۲۱ درس برای قرن بیست و یکم

21 Lessons For the 21st Century

Yuval Noah Harari



یووال نوح هراری

مترجم: نیک گرگین

بدون سانسور!

فهرست مطالب

بخش سوم: ناامیدی و امید

۱۰. تروریسم
وحشت نکن
۱۱. جنگ
حماقت بشری را هرگز دست کم نگیرید
۱۲. تواضع
شما محور دنیا نیستید
۱۳. خدا
از نام خدا بیهوده استفاده نکن
۱۴. سکولاریسم
به سایه‌ات اعتراف کن

بخش چهارم: حقیقت

۱۵. نادانی
تو کمتر از آنچه که فکر می‌کنی می‌دانی
۱۶. عدالت
ممکن است درک ما از عدالت منسوخ شده باشد
۱۷. پساحقیقت
برخی از اخبار جعلی تا ابد باقی می‌مانند

۱۸. علمی ـ تخیلی
آینده آن‌چیزی نیست که در فیلم‌ها می‌بینیم

آغاز

در جهانی مملو از اطلاعات بی‌ربط، وضوح در بینش یک توانایی اســت. هـر کســی در عالم نظر می‌تواند در بحث آیندهٔ بشریت شرکت کند، اما ارائهٔ یـک بینش واضـح کـار آسانی نیست. ما حتی غالباً متوجه نمی‌شویم که بحثی در جریان است، یا از تشخیص سؤالات کلیدی باز می‌مانیم. میلیاردها نفر از مردم استطاعت کار «تجملی» تحقیــق و بررسی را ندارند، زیرا تحت فشار انواع اشتغال‌ها و وظایف هستند: بایـد کـار کننـد، از خردسالان سرپرستی کنند، یا مراقب والدین سالخورده باشــند. متأســفانه تـاریخ هیچ ملاحظه‌ای نسبت به این‌ها ندارد. اگر آیندهٔ بشریت در غیبت این افراد رقم می‌خــورد، زیرا این‌ها گرفتار مشغله‌های زیادی برای تهیـهٔ خـوراک و لبـاس بـرای کودکان‌شـان هستند، نه آن‌ها و نه فرزندان‌شان از پیامدها معاف نخواهند شد. این منصفانه نیســت؛ اما چه کسی گفته که تاریخ منصفانه است؟

من یک مورخ هستم و نمی‌توانم برای کسی خوراک و لباس فراهم کنم ـ اما سعی می‌کنم در بینش‌ها وضوحی به‌وجود آورم، و به این شکل در خلق فضایی روشن بـرای عرصهٔ عمل جهانی مفید باشم. اگر این حتی به معدودی از افراد کمک کند تا در بحث سرنوشت انسان خردمند شرکت کنند، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.

کتاب اول من، انسان خردمند، گذشتهٔ بشر را بررسی کرد و نشان داد کـه چطــور یک میمون ناچیز بر سیارهٔ زمین حاکم شد.

کتاب بعدی، انسان خداگونه، آیندهٔ بلندمدت زندگی را کاوید و تحول انسان‌ها بــه خدایان و معضل سرنوشت نهایی هوش و هشیاری را مورد بحث قرار داد.

در این کتاب، در زمان و مکان کنونی تعمــق می‌کنم و معضـلات جـاری و آینـدهٔ نزدیک جوامع انسانی را در مرکز توجه قرار می‌دهم. چه اتفاقی در شرف وقوع اســت؟

بزرگ‌ترین چالش‌ها و گزینه‌های کنونی کدامند؟ به چه چیزی باید توجه داشته باشیم؟ چه باید به فرزندان خود بیاموزیم؟

البته هفت میلیارد انسان، هفت میلیارد دستور کار خاص خود را دارند و همان‌طور که اشاره رفت، فکر کردن به نمای کلی غیر ضروری قلمداد می‌شود و به ندرت صورت می‌گیرد. یک مادر تنهای زاغه‌نشین بمبئی که برای پرورش دو کودک خود تلاش می‌کند، نگران وعدهٔ خوراک بعدی است؛ پناهنده‌ای که در میان آب‌های بیکران مدیترانه سرگردان است، افق را برای یافتن اثری از خشکی می‌کاود؛ و مرد رو به مرگی که در یک بیمارستان شلوغ لندن بستری است، تمام نیرویش را جمع می‌کند تا یک نفس دیگر بکشد. مشکل همهٔ این‌ها بسیار حادتر از گرمایش زمین یا بحران دمکراسی لیبرال است. هیچ کتابی نمی‌تواند شرایط این افراد را عادلانه کند و من درسی ندارم تا به آن‌ها بیاموزم. فقط می‌توانم امیدوار باشم که از آن‌ها بیاموزم.

دستور کار من اینجا بُعدی جهانی دارد. من به آن قدرت‌های بزرگی نظر دارم که شکل تمام جوامع دنیا را تعیین می‌کنند و احتمالاً بر آیندهٔ تمامیت سیاره هم تأثیر می‌گذارند. برای کسانی که در معضل فوری مرگ و زندگی دست و پا می‌زنند، تغییرات اقلیمی شاید دغدغه‌ای بسیار دور از ذهن باشد، اما این تغییرات در نهایت می‌توانند زاغه‌های بمبئی را غیر قابل سکونت کنند و موجب هجوم امواج عظیم جدیدی از پناهندگان از سوی مدیترانه شوند و بهزیستی را با یک بحران جهانی مواجه کنند.

تهدیدهای بسیاری در واقعیت مستتر است و این کتاب، بدون آن‌که داعیهٔ جامع بودن داشته باشد، تلاش می‌کند تا به جنبه‌های گوناگون این وضعیت ناگوار بپردازد. این کتاب، در تفاوت با **انسان خردمند** و **انسان خداگونه**، به شرح روایت‌های تاریخی نمی‌پردازد، بلکه گزینه‌ای از درس‌ها است. این درس‌ها پاسخ‌های ساده‌ای ارائه نمی‌دهند، اما می‌خواهند افکار را به آینده معطوف کنند و به خواننده کمک کنند تا در برخی از گفتگوهای مهم زمان خود حضور داشته باشند.

این کتاب در حقیقت حاصل گفتگو با مردم است. بسیاری از فصل‌های کتاب در پاسخ به سؤالات خوانندگان، خبرنگاران و همکاران تدوین شدند. نسخه‌های اولیه‌ای از برخی از قسمت‌های این کتاب قبلاً به صورت‌های مختلف منتشر شده‌اند، و این برای من امکان دریافت بازخورد را فراهم آورد تا به بحث‌هایم پالایش دهم. بعضی از

قسمت‌ها روی فن‌آوری تمرکز می‌کنند، برخی دیگر بر سیاست، پاره‌ای به دین، و شمار دیگری هم به هنر می‌پردازند. فصل‌های خاصی خرد انسانی را می‌ستایند، و فصل‌های دیگری هم بر نقش تعیین کنندهٔ حماقت بشری تأکید می‌کنند. اما سؤال کلی همان است: امروز چه اتفاقی در دنیا می‌افتد و حوادث در عمق خود چه مفهومی دارند؟

ظهور دونالد ترامپ چه چیزی را نشان می‌دهد؟ چه کاری در مواجهه با اخبار جعلی از دست‌مان برمی‌آید؟ چرا دمکراسی لیبرال در بحران است؟ آیا خدا بازگشته است؟ آیا جنگ جدیدی در راه است؟ چه تمدنی بر دنیا تسلط دارد؟ غرب یا چین و یا اسلام؟ آیا اروپا باید مرزهایش را به روی مهاجرین باز نگه دارد؟ آیا ناسیونالیسم می‌تواند مشکلات نابرابری و تغییرات اقلیمی را حل کند؟ در رابطه با تروریسم چه باید کرد؟

این کتاب اگرچه رویکردی جهانی دارد، اما از ابعاد فردی غافل نمی‌ماند. از این رو قصد من این است که بر پیوند میان انقلابات بزرگ عصر کنونی و زندگی شخصی، درونی افراد انگشت بگذارم. برای مثال، تروریسم هم یک معضل سیاسی جهانی و هم یک فرآیند روان‌شناختی درونی است. تروریسم از طریق تحریک عمیق‌ترین ترس‌های ما و دست‌اندازی بر تخیلات شخصی میلیون‌ها نفر عمل می‌کند. به همین شکل، بحران دمکراسی لیبرال فقط در مجالس شورا و مراکز اخذ رأی خود را نشان نداده، بلکه همچنین در رشته‌ها و پیوندهای عصبی در بدن افراد هم بازتاب داشته است. یک عبارت کلیشه‌ای می‌گوید: آنچه که شخصی است، سیاسی هم هست. اما در عصری که دانشمندان، شرکت‌های تجاری و دولت‌ها به راه‌های نفوذ در کنه مغز افراد پی می‌برند، این توضیح واضحات بیش از هر زمانی دیگری بدشگون می‌نماید. بر این اساس، این کتاب مشاهداتی را در بارهٔ رفتار افراد و جوامع در تمامیتش بازگو می‌کند.

یک جامعهٔ جهانی فشار بی‌سابقه‌ای را بر رفتار و اخلاق شخصی ما تحمیل می‌کند. هر کدام از ما در لابه‌لای شبکهٔ درهم تنیدهٔ گسترده‌ای گرفتاریم که از یک طرف دامنهٔ عمل ما را محدود می‌کند، اما همزمان پرده از جزیی‌ترین مقاصد ما در دوردست‌ها برمی‌دارد. عادات روزمرهٔ ما بر زندگی انسان‌ها و حیوانات در سراسر دنیا تأثیر می‌گذارند و برخی حرکات شخصی می‌توانند به‌گونه‌ای غیر قابل انتظار برای تمامی جهان الهام‌بخش باشند، آن‌طور که خودسوزی محمد بوعزیزی در تونس چنین

کرد، و جنبش «بهار عرب»[1] را ملهم از خود کرد. در کنار این‌هـا می‌تـوان بـه جنبش زنانی اشاره کرد که از معضل اذیت و آزار جنسی زنان پرده برداشتند و جنبش «# من هم همینطور»[2] را برپا کردند.

بُعد جهانی زندگی شخصی ما به این معنی است که پی‌بردن به تعصـبات دیـنی و سیاسی، امتیازات نژادی و جنسی و وقوف یافتن بر نقش ناآگاهانهٔ سرکوب‌گر مـا، کـه در وجود ما نهادینه شده، بیش از هـر زمـان دیگـری اهمیت می‌یابـد. امـا آیـا چـنین وظیفه‌ای واقع‌گرایانه و عملی است؟ من چطور می‌توانم در دنیایی که بسیار گسترده‌تر از افق‌های من است و کاملاً خارج از کنترل انسانی در گردش است و نسبت بـه تمـام خدایان و ایدئولوژی‌ها تردید دارد، بنیان اخلاقی پایداری بیابم؟

این کتاب با بررسی وضعیت دشوار سیاسی و فنی جاری آغاز می‌شود. در پایـان قـرن بیستم به نظر می‌رسید که نـبرد ایـدئولوژی‌های بـزرگ میـان فاشیسـم، کمونیسـم و لیبرالیسم با پیروزی آشکار لیبرالیسم به پایـان رسـیده باشـد و سیاسـت دمکراتیـک، حقوق بشر و بازار آزاد سرمایه بر تمام دنیا حاکم شده باشند. اما تاریخ، طبق معمـول، چرخش غیر منتظره‌ای کرد و لیبرالیسم اکنون، پس از فروپاشی فاشیسم و کمونیسم، در وضعیت بغرنجی قرار گرفته است. پس، به کجا رهسپاریم؟

این سؤال به‌ویژه تأسف‌بار است، زیرا لیبرالیسم دقیقاً زمـانی اعتبـار خـود را از دسـت می‌دهد کـه انقلابـات دوگانـهٔ داده‌فن‌آوری information technology و زیسـت‌فن‌آوری biotechnology با بزرگ‌ترین چالش‌هایی که گونهٔ انسان خردمند تا کنون با آن مواجـه بوده، دست و پنجه نرم می‌کند. درهم آمیخته شدن این دو فن‌آوری می‌تواند به زودی میلیون‌ها انسان را از بازار کار به بیرون پرتاب کنـد و بنیـان آزادی و برابـری را در هم ریزد. الگوریتم‌های دادهٔ کلان می‌توانند دیکتاتوری‌های ارقام را برپا کننـد و در ادامـه، تمام قدرت در دستان معدوی از حاکمان متمرکز شود، در حـالی کـه اغلب مـردم نـه

---

۱ Arab Spring «بهار عرب» مجموعی از حرکت‌های اعتراضی در کشورهای عربی در شمال آفریقا و شبه جزیرهٔ عرب بود که در سال ۲۰۱۰ شروع شد و از جمله بر شرط برکناری و عوض شدن دولت‌ها اصلاحات دمکراتیک تأکید داشت ـ مترجم

۲ جنبش «# من هم همینطور» «MeToo#» جنبشی است که در رسانه‌های اجتماعی در اینترنت ایجاد شده و با علامت # مشخص می‌شود. این جنبش بر ابعاد گستردهٔ آزار جنسی زنان تأکید دارد ـ مترجم

تنها از استثمار، بلکه از چیزی بسیار بدتر از استثمار، یعنی بی‌ربط بودن و غیرضروری بودن رنج ببرند.

من درهم آمیختگی داده‌فن‌آوری و زیست‌فن‌آوری را مفصلاً در کتاب قبلی، **انسان خداگونه**، به بحث گذاشتم. اما آنجا که آن کتاب بر چشم‌اندازهای بلندمدت ـ سده‌ها و حتی هزاره‌ها ـ تمرکز داشت، کتاب حاضر بحران‌های اجتماعی، اقتصادی حادتر را بررسی می‌کند. اینجا علاقهٔ کم‌تری به خلق احتمالی اشکال زندگی غیرزنده دارم و بیشتر مایلم به تهدیداتی که متوجه دولت رفاه و مؤسسات خاصی، مثل اتحاد اروپا است، بپردازم.

این کتاب تمام تأثیرات فن‌آوری‌های جدید را بررسی نمی‌کند. اگرچه فن‌آوری وعده‌های بسیار شگفت‌انگیزی می‌دهد، قصد من اینجا عمدتاً برجسته کردن تهدیدات و خطرات آن است. آنجا که شرکت‌ها و کارآفرینانی که انقلاب فنی را رهبری می‌کنند، طبعاً مایلند در ستایش آفریده‌های خود نغمه‌سرایی کنند، وظیفهٔ جامعه‌شناسان، فیلسوفان و مورخینی مثل من می‌تواند به‌صدا درآوردن زنگ خطرها و بررسی تمام آن راه‌هایی باشد که می‌تواند به اشتباهات وحشتناکی بیانجامد.

در بخش دوم، پس از طرح چالش‌هایی که با آن‌ها مواجهیم، پهنهٔ وسیعی از پاسخ‌های بالقوه را بررسی خواهیم کرد. آیا مهندسین فیس‌بوک می‌توانستند با استفاده از هوش مصنوعی یک جامعهٔ جهانی بیافرینند، که بتواند آزادی انسانی را تضمین کند؟ شاید پاسخ در معکوس کردن روند جهانی شدن و توان‌بخشی مجدد دولت‌های ملی باشد؟ شاید ناچار باشیم تا باز هم بیشتر به عقب بازگردیم و به سرچشمهٔ سنت‌های باستانی مذهبی امید ببندیم و از آن الهام بگیریم؟

در بخش سوم خواهیم دید که اگرچه چالش‌های فنی بی‌سابقه‌ای در مقابل ما گسترده است و اختلافات سیاسی شدیدی حاکم است، اما اگر بشر بتواند بر ترس‌های خود فائل آید و موضع متواضعانه‌تری نسبت به نظراتش اختیار کند، فرصت‌های بیشتری به‌دست خواهد آورد. در این بخش خطرات جنگ جهانی، اقداماتی که می‌توانند در رویارویی با تهدیدات تروریسم به عمل آیند و تعصبات و نفرت‌هایی که به چنین تخاصماتی دامن می‌زنند، مورد بحث قرار می‌گیرند.

بخش چهارم به اندیشهٔ «پساحقیقی» می‌پردازد و این سؤال را مطرح می‌کند که ما تا چه حد می‌توانیم تحولات جهانی را درک کنیم و درست را از نادرست تشخیص

دهیم. آیا انسان خردمند قادر است تا به جهانی که آفریده، معنا بخشد؟ آیا هنوز مرز روشنی وجود دارد که بتواند واقعیت را از افسانه تفکیک کند؟

در بخش پنجم و آخر، موضوعات متفاوت را مطرح می‌کنم و نگاهی کلی به زندگی در یک عصر آشفته می‌اندازم، که داستان‌های قدیمی در آن فرو ریخته و داستان‌های جدیدی ظهور یافته تا جانشین قدیمی‌ها شوند. ما که هستیم؟ در زندگی چه باید بکنیم؟ به کدام مهارت‌ها نیازمندیم؟ با توجه به هر آنچه که در بارهٔ علم می‌دانیم و نمی‌دانیم، و با توجه به دانشی که در بارهٔ خدا، سیاست و دین داریم، چه چیزی در بارهٔ معنای زندگی امروز می‌توانیم بگوییم؟

این شاید بسیار بلندپروازانه به‌نظر آید، اما انسان خردمند نمی‌تواند صبر کند. فرصت‌ها برای فلسفه، دین و علم از دست می‌روند. انسان‌ها طی هزاران سال در بارهٔ معنای زندگی بحث کرده‌اند. ما نمی‌توانیم تا ابد به این بحث ادامه دهیم. سایهٔ تهدیدآمیز بحران زیست‌محیطی، پررنگ‌تر شدن تهدید سلاح‌های کشتار جمعی و ظهور نوین‌سازی‌های فنی جدید اجازه نخواهند داد تا این بحث بیش از این ادامه یابد. از همه مهم‌تر، شاید هوش مصنوعی و زیست‌فن‌آوری هم‌اکنون تدارک بازآفرینی و بازمهندسی زندگی را برای بشریت فراهم می‌آورد. به‌زودی کسی به ناگزیر در مورد استفاده از این فن‌آوری‌ها تصمیم خواهد گرفت ـ که بر پایهٔ یک داستان تلویحی یا روشن در بارهٔ معنای زندگی استوار است. فیلسوفان افراد بسیار شکیبایی هستند، اما مهندسین تا به آن حد شکیبا نیستند و سرمایه‌گذاران از همه بی‌طاقت‌ترند. اگر شما نمی‌دانید که با نیروی مهندسی کردن زندگی چه باید کرد، نیروهای بازار هزار سال وقت ندارند تا شما جوابی به آن‌ها بدهید. دستان نامرئی بازار پاسخ کور خود را بر شما تحمیل خواهند کرد. اگر نمی‌خواهید بگذارید که درآمدهای فصلی آیندهٔ زندگی را تعیین کنند، پس ناگزیر از این هستید که نظر روشنی از مفهوم زندگی ارائه دهید.

در فصل آخر، با تکیه بر معدودی اظهارات شخصی، و درست قبل از این‌که پردهٔ نمایش انسان خردمند فرو افتد و نمایش کاملاً متفاوتی شروع شود، همچون یک انسان خردمند صحبت می‌کنم.

قبل از پیوستن به این سفر روشنفکرانه، مایلم به یک نکتهٔ اساسی اشاره کنم. بخش زیادی از کتاب به کاستی‌های جهان‌بینی لیبرال و نظام دمکراسی می‌پردازد. اما منظور من این نیست که دمکراسی لیبرال تماماً دچار اشکال است، بلکه گمان می‌کنم

که این نظام موفق‌ترین و انطباق‌پذیرترین شکل سیاسی است که انسان‌ها تاکنون به‌وجود آورده‌اند، تا بتوانند به کمک آن در چالش‌های دنیای نوین سهیم شوند. اگرچه دمکراسی لیبرال شاید با هر جامعه‌ای در هر مرحله از تکامل انطباق‌پذیر نبوده است، اما ارزش خود را در جوامع و در موقعیت‌های بیشتری، در مقایسه با هر گزینهٔ دیگری، اثبات کرده است. بنابر این وقتی چالش‌های جدیدی را که در پیش روی‌مان قرار دارد، بررسی می‌کنیم، ضروری است تا محدودیت‌های دمکراسی لیبرال را بشناسیم و دریابیم که چگونه می‌توانیم با نهادهای کنونی آن تطابق ایجاد کنیم و آن‌ها را متحول سازیم.

متأسفانه، در فضای سیاسی کنونی، هر تفکر انتقادی از لیبرالیسم و دمکراسی توسط مستبدان و جنبش‌های غیرلیبرال، که مصلحت‌شان در بی‌اعتبار کردن دمکراسی لیبرال است، عقیم مانده است و هر بحث آزادی در بارهٔ آیندهٔ بشریت به حاشیه رانده شده است. آن‌ها در حالی‌که با رغبت زیاد مشکلات دمکراسی لیبرال را پیش می‌کشند، تقریباً هیچ تحملی نسبت به هر انتقاد ممکنی که به خودِ آن‌ها می‌شود، ندارند.

من، به‌عنوان یک نویسنده، ملزم به یک انتخاب دشوار بودم. آیا باید آزادانه عقاید خود را بیان کنم و با این خطر مواجه شوم که جملاتم از ارتباط کلی‌شان خارج شوند تا به منظور محق جلوه دادن استبدادهای رو به رشد مورد استفاده قرار گیرند؟ یا شاید باید خود را سانسور کنم؟ این ویژگی رژیم‌های غیر لیبرال است که آزادی بیان را حتی در خارج از مرزهای خود دشوارتر می‌کنند. به دلیل گسترش چنین رژیم‌هایی، تفکر انتقادی در بارهٔ آیندهٔ گونهٔ انسان خردمند بیش از پیش خطرناک می‌شود.

بعد از یک کاوش در روان خود، بحث آزاد را بر خودسانسوری ترجیح دادم. بدون انتقاد از شیوهٔ لیبرال نمی‌توانیم کاستی‌های آن را اصلاح کنیم یا از آن فراتر رویم. اما لطفاً توجه داشته باشید که این کتاب فقط زمانی می‌توانست نوشته شود که مردم هنوز دارای یک آزادی نسبی هستند تا از علائق خود بگویند و نظر خود را، آن‌طور که می‌خواهند، بیان کنند. اگر شما بر این کتاب ارج می‌نهید، پس باید آزادی بیان را هم پاس بدارید.

بخش اول

چالش فنی

بشر اعتقاد خود بـه داسـتان لیـبرال را، کـه طی دهه‌هـای اخـیر بـر سیاست جهانی حاکم بوده، از دست می‌دهد، یعـنی دقیقـاً در زمـانی کـه درهم آمیختگی زیسـت‌فن‌آوری و داده‌فن‌آوری مـا را در مقابـل بزرگ‌ترین چالش‌های بشری تاکنونی قرار داده است.

۱

سرخوردگی

پایان تاریخ به تعویق افتاده است

انسان‌ها در قالب داستان‌ها فکر می‌کنند، نه حقایق، ارقام یا معادلات، و هر چه داستان ساده‌تر باشد، بهتر است. هر فرد، گروه و ملتی حکایات و اسطوره‌های خود را دارد. اما طی قرن بیستم حاکمان جهانی در نیویورک، لندن، برلین و مسکو سه داستان بزرگ تدوین کردند که مدعی بود که تمامی گذشته را توضیح می‌دهد و آیندهٔ تمامی دنیا را هم پیش‌بینی می‌کند: داستان فاشیست، داستان کمونیست و داستان لیبرال. جنگ جهانی دوم داستان فاشیست را از میان به‌در برد و از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰ دنیا عرصهٔ کارزار تنها دو داستان شد: کمونیسم و لیبرالیسم. سپس داستان کمونیست فرو ریخت و داستان لیبرال، همچون راهنمای گذشتهٔ انسانی و دستورالعملی لازم‌الاجرا برای آیندهٔ جهان، برجا ماند ـ یا این‌که در نظر حاکمان جهانی چنین می‌نمود.

داستان لیبرال قدر و قدرت آزادی را ارج می‌نهد و می‌گوید: بشر طی هزاران سال زیر یوغ حکومت‌های سرکوب‌گری زندگی کرده که حقوق سیاسی، امکانات اقتصادی یا آزادی‌های فردی کمی برایش قائل می‌شدند و عرصهٔ عمل را برای افراد، افکار و کالاها به‌شدت تنگ می‌کردند. اما انسان‌ها برای آزادی جنگیدند و آزادی گام به گام سنگرهایی را تسخیر کرد. حکومت‌های دمکراتیک جای دیکتاتوری‌های خشن را

گرفتند. ابتکار عمل آزادانه بر محدودیت‌های اقتصادی فایق آمد. مردم آموختند به خود فکر کنند، و به‌جای اطاعت کورکورانه از کشیشان متعصب و سنت‌های تنگ‌نظرانه، از دل خود پیروی کنند، شاهراه‌ها، پل‌های تنومند و فرودگاه‌های پرجوش و خروش جای دیوارها، خندق‌ها، حصارها و سیم‌های خاردار را گرفتند.

داستان لیبرال می‌آموزد که همه چیز در دنیا خوب نیست و هنوز موانع بسیاری وجود دارد که باید از آن‌ها گذشت. قسمت‌های زیادی از سیاره در تسلط ستمگران است و حتی در آزادترین کشورهای دنیا شهروندان زیادی وجود دارند که از فقر، خشونت و سرکوب در رنج هستند. اما حداقل می‌دانیم برای فایق آمدن بر این مشکلات چه باید بکنیم: آزادی بیشتر برای مردم. ما باید از حقوق بشر دفاع کنیم، به همهٔ مردم حق رأی دهیم، بازارهای آزاد برپا کنیم، و بگذاریم افراد، عقاید و کالاها به ساده‌ترین شکل ممکن در سراسر دنیا در حرکت باشند. بر اساس این نوش‌داروی لیبرال ـ که با تفاوت کمی توسط جرج دبلیو بوش و بارک اوباما پذیرفته شده است ـ اگر فقط به لیبرالیزه کردن و جهانی کردن نظام‌های سیاسی و اقتصادی ادامه دهیم، صلح و کامیابی را برای همه فراهم خواهیم آورد.[۱]

کشورهایی که به این حرکت ناایستای پیشرفت می‌پیوندند، زودتر از صلح و کامیابی بهره‌مند می‌شوند. کشورهایی که در مقابل این تحول اجتناب‌ناپذیر مقاومت کنند، از پیامدهای آن رنج خواهند برد، تا این‌که آن‌ها هم روشنایی را ببینند و مرزهاشان را باز کنند و جوامع، سیاست و بازارهاشان را لیبرالیزه کنند. این شاید طول بکشد، اما سرانجام حتی کرهٔ شمالی، عراق و ال‌سالوادور هم مثل دانمارک یا آیووا خواهند شد.

این داستان در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ به یک شعار جهانی بدل شد. حکومت‌های بسیاری، از برزیل تا هند، این دستورالعمل لیبرال را پذیرفتند و تلاش کردند تا به این حرکت اجتناب‌ناپذیر تاریخی بپیوندند. آن‌هایی که چنین نکردند، همچون فسیل‌های دوران دیرین به‌نظر می‌آمدند. بیل کلینتون، رئیس جمهور آمریکا در سال ۱۹۹۷ به‌طور محرمانه حکومت چین را، برای امتناع از لیبرالیزه کردن سیاست چین و هدایت آن «در خلاف مسیر تاریخ» سرزنش کرد.[۲]

با این وجود، مردم سراسر دنیا پس از بحران مالی جهانی ۲۰۰۸ به‌طور فزاینده از داستان لیبرال سرخورده می‌شوند. سنگرها به‌صورت موج‌وار یکی‌یکی بازپس داده

می‌شوند. مخالف با مهاجرت و با توافقات تجاری بـالا می‌گـیرد. حکومت‌هـای به‌ظـاهر دمکراتیک استقلال دستگاه قضایی را زیر سؤال می‌برنـد، آزادی مطبوعـات را محـدود می‌کنند و هر مخالفی را «خائن به وطن» معرفی می‌کنند. قدرتمداران در کشـورهایی مثل ترکیه و روسیه انواع جدیدی از دمکراسی‌های غیرلیبرال و دیکتاتوری‌های آشکار را اعمال می‌کنند. امروز افراد معدودی می‌توانند محرمانـه اعلام می‌کننـد کـه حـزب کمونیست چین «در خلاف مسیر تاریخ» گام برمی‌دارد.

سال ۲۰۱۶ ـ که با برکسیت Brexit (رأی دادن بریتانیا به خروج از پیمان اروپـا) و ظهور دونالد ترامپ در ایالات متحده تداعی شده، بـه دوره‌ای تصـویر شـده کـه در آن این موج نوسانی سرخوردگی بـه عمـق دولت‌هـای لیـبرال اروپـای غـربی و آمریکـای شمالی نفوذ کرده است. در حالی‌که همین چند سـال پیش آمریکایی‌هـا و اروپایی‌هـا هنوز تلاش می‌کردند عراق و لیبی را به زور تفنگ لیبرالیزه کنند، گروه‌های زیـادی از مردم در کنتاکی و یورک‌شایر اکنون چشم‌انداز لیبرال را نامطلوب یـا غیرقابـل تحقـق می‌دانند. گروه‌هایی از مردم هم به دنیای سلسله‌مراتبی قدیمی تعلق خـاطر یافتنـد و اکنون نمی‌خواهند به‌سادگی دست از امتیارات نژادی، ملی یـا جنسـی خـود بردارنـد. کسان دیگری هم (بـه درسـت یـا غلـط) چـنین جمع‌بنـدی کردنـد کـه لیبرالـیزه و جهانی‌سازی نمایش گسترده‌ای است برای قدرتمندتر کردن معدود حاکمـان در رأس قدرت، در حالی‌که این توده‌ها هستند که بهای آن را می‌پردازند.

در سال ۱۹۳۸ سه داستان جهانی در مقابل مـا گذاشـته شـد تـا یکی را انتخـاب کنیم. اما این انتخاب در سال ۱۹۶۸ به دو داستان تقلیل پیدا کـرد و نهایتـاً در سـال ۱۹۹۸ به‌نظر می‌رسید که یک داستان واحد چـیره شـده باشـد. امـا اکنـون، در سـال ۲۰۱۸ تعداد داستان‌ها به صفر تنزل یافت است. تعجبی هم ندارد که حاکمان لیبرال، که طی دهه‌های اخیر بر بخش عظیمی از جهان حکومت می‌کردند، در یـک مـوقعیت شوک و آشفتگی قرار گیرند. باور بر یک داستان، که در آن همه چیز به طرز مطلـوبی روشن است، از هر وضعیت دیگری اطمینان‌بخش‌تر است. اما از دسـت دادن ناگهـانی تمام داستان‌ها، که در آن همه چیز معنـای خـود را از دسـت می‌دهـد، وحشـت‌انگیز است. لیبرال‌ها هم، همانند حاکمان اتحاد شوروی در سال‌های دهـهٔ ۱۹۸۰، اکنـون از درک این حقیقت عاجزند، که چطور تاریخ از مسیر تعیین‌شـدهٔ خـود منحـرف شـد و گزینه‌ای هم وجود ندارد تا آن‌ها به کمک آن بتوانند واقعیت را تفسیر کنند. آشـفتگی

در هدف‌یابی آن‌ها را واداشته تا در قالب مفاهیم آخرالزمانی بیندیشند، گویی که انحراف تاریخ از مسیرخوش‌فرجام خود تنها به این معنی می‌تواند باشد که ما اکنون با شتاب به سمت «آرماگه‌دون» (نبرد نهایی میان خیر و شر، قبل از قیامت) در حرکتیم. وقتی توان خود را در رویارویی با واقعیت از دست بدهیم، ذهن ما بر روی سناریوهای فاجعه‌بار میخکوب می‌شود. همان‌گونه که شخصی بعد از تجربهٔ یک سردرد بدخیم دچار توهم ابتلا به یک غدهٔ مغزی سرطانی می‌شود، بسیاری از لیبرال‌ها هم از این می‌ترسند که برکسیت و ظهور دونالد ترامپ خبر از سقوط تمدن انسانی می‌دهد.

از کشتن پشه تا کشتن افکار

حس آشفتگی و نگرانی از سرانجام شوم قریب‌الوقوع، با شتاب در سرعت «نوین‌سازی فنی» [زمانی که فن‌آوری بسیار پیشرفته جای صنایع کنونی را می‌گیرد] تشدید می‌شود. نظام سیاسی لیبرال در عصر صنعت شکل گرفت تا جهانی از موتورهای بخار، پالایشگاه‌های نفتی و دستگاه تلویزیون را هدایت کند، اما برای درگیر شدن با انقلابات جاریِ داده‌فن‌آوری و زیست‌فن‌آوری ساخته نشده است.

سیاست‌مداران و رأی‌دهندگان از درک این‌دو فن‌آوری جدید عاجزند، حال در مورد هدایت قابلیت‌های انفجاری آن‌ها چیزی نمی‌گوییم. اینترنت ـ شاید بیش از هر عامل دیگری ـ از دههٔ ۱۹۹۰ دنیا را تغییر داد، اما انقلاب اینترنت بیش از آن که به ابتکار احزاب سیاسی رهبری شده باشد، توسط مهندسین هدایت شد. آیا شما تاکنون در مورد اینترنت رأی داده‌اید؟ نظام دمکراتیک هنوز برای فهم ضربه‌ای که دریافت کرده، گیج است و آمادگی دریافت ضربه‌های بعدی، مثل ظهور هوش مصنوعی و انقلاب توده‌زنجیری[۳] را ندارد.

امروزه کامپیوترها نظامی مالی ایجاد کرده‌اند، که به‌قدری پیچیده است که انسان‌های معدودی می‌توانند آن را درک کنند. به موازات متحول شدن هوش مصنوعی AI ، ما به‌زودی به نقطه‌ای می‌رسیم که هیچ انسانی دیگر قادر نخواهد بود

---

۳ توده‌زنجیر یا بلاک‌چین blockchain یک پایگاه داده database مرکب از شبکه‌ای از کامپیوترهای متصل به هم است که داده‌ها را به‌طور مشترک انباشت می‌کند و هر تغییری در کامپیوترهای متصل به این شبکه تأثیر می‌گذارد ـ مترجم

تا نظام مالی را درک کند. اما این روند چه تأثیری بر فرآیندهای سیاسی خواهد گذاشت؟ آیا می‌توانید تصورش را بکنید که حکومتی فروتنانه منتظر شود تا یک الگوریتم برایش بودجه یا اصلاحات مالیاتی‌اش را تصویب کند؟ در عین حال شبکهٔ توده‌زنجیر «پی‌یر ـ تو ـ پی‌یر» peer-to-peer [۴] و ارزهای رمزنگاری شده، مثل بیت‌کوین، می‌توانند نظام پولی را کاملاً دگرگون کنند، به‌گونه‌ای که اصلاحات مالیاتی افراطی اجتناب‌ناپذیر خواهد شد. به‌عنوان مثال، مالیات بستن به دلار می‌تواند کار غیرممکن یا نامربوطی شود، زیرا اکثر معاملات ارز ملی، یا هیچ ارز دیگری را به‌طور صریح تبدیل نمی‌کنند. از این رو شاید حکومت‌ها ملزم شوند مالیات‌های کاملاً جدیدی وضع کنند ـ مثلاً مالیات بر اطلاعات (که می‌تواند مهم‌ترین منبع اقتصادی و تنها قابل منبع تبدیل در خیل عظیم معاملات باشد). آیا نظام سیاسی قبل از این‌که به ورشکستگی مالی برسد بحران خود را برطرف خواهد کرد؟

حتی باز هم مهم‌تر این است که انقلاب‌های دوگانهٔ داده‌فن‌آوری و زیست‌فن‌آوری شاید بتوانند نه فقط اقتصادها و جوامع، بلکه خودِ اندام و ذهن ما را هم بازسازی کنند. ما انسان‌ها در گذشته آموخته‌ایم تا دنیای بیرونی را تحت کنترل خود درآوریم، اما کنترل بسیار ناچیزی بر دنیای درونی خود داریم. ما می‌دانستیم چگونه سدی بسازیم تا از سیل رودی جلوگیری کنیم، اما نمی‌دانیم چگونه پیر شدن بدن را متوقف کنیم. ما می‌دانستیم چطور یک نظام آبیاری را طراحی کنیم، اما هیچ چیز راجع به طراحی مغز نمی‌دانیم. اگر پشه‌ها در گوش ما وزوز می‌کردند و مزاحم خواب ما می‌شدند، ما می‌دانستیم چطور پشه‌ها را بکشیم، اما اگر فکری در ذهن‌مان وزوز می‌کرد و ما را تمام شب بیدار نگه می‌داشت، نمی‌دانستیم چطور آن فکر را بکشیم.

انقلابات زیست‌فن‌آوری و داده‌فن‌آوری امکان کنترل دنیای درونی را به ما می‌دهند و ما را قادر می‌سازند تا زندگی را مهندسی و تکثیر کنیم. ما می‌آموزیم مغز را طراحی کنیم و زندگی را طولانی کنیم، و افکار را در درون خود بکشیم. اما کسی نمی‌داند چه پیامدهایی در انتظار است. انسان‌ها همواره ماهرانه ابزار ابداع کرده‌اند، اما در استفادهٔ خردمندانه از آن چندان اقبالی نداشته‌اند. احداث یک سد برای تغییر

۴ «پی‌یر ـ تو ـ پی‌یر» شبکهٔ ارتباطی کامپیوترها را به‌گونه‌ای با هم متصل می‌سازد که در آن هر کامپیوتری به‌عنوان پایگاه اطلاعات برای کامپیوترهای دیگر عمل می‌کند و بدین صورت تمام کامپیوترهای متصل باهم در اطلاعات یکدیگر سهیم هستند ـ مترجم

جریان آسان‌تر از پیش‌بینی تمامی پیامدهای پیچیدهٔ این سد بر نظام گسترده‌تر زیست‌محیطی است. به همین شکل، انحراف امواج ذهن ساده‌تر از پیش‌گویی پیامدهای آن بر روان‌شناختی فردی یا نظام‌های اجتماعی است.

ما در گذشته توان آن را یافتیم تا دنیای اطراف را دگرگون کنیم و تمامی سیاره را تغییر شکل دهیم، اما از آنجا که درکی از پیچیدگی محیط زیست جهانی نداشتیم، ناآگاهانه نظام زیست‌محیطی را در تمامیتش مختل کردیم و اکنون در آستانهٔ یک فروپاشی زیست‌محیطی هستیم. زیست‌فن‌آوری و داده‌فن‌آوری در قرن جاری امکان دستکاری در دنیای درونی ما را به ما خواهد داد، اما از آن‌جا که درکی از پیچیدگی ذهن خود نداریم، این دستکاری‌ها ممکن است نظام ذهنی را تا حدی مختل کنند که تمامی دستگاه درونی ما درهم ریزد.

انقلابات زیست‌فن‌آوری و داده‌فن‌آوری توسط مهندسین، کارآفرینان و دانشمندانی انجام می‌شوند که چندان از پیامدهای سیاسی تصمیمات‌شان آگاه نیستند و به‌طور قطع کسی را هم نمایندگی نمی‌کنند. آیا مجالس شورا و احزاب اختیاری به آن‌ها خواهند داد؟ در حال حاضر چنین به‌نظر نمی‌آید.

پرداختن به نوین‌سازی فنی حتی هیچ اولویتی در دستور کار سیاسی ندارد. طی دورهٔ ریاست جمهوری آمریکا در سال ۲۰۱۶ پرداختن به نوین‌سازی فنی [۵] عمدتاً به‌دنبال ایمیل رسوای هیله‌ری کلینتون بود،(۳)- و علیرغم تمام بحث‌ها در بارهٔ بیکاری‌ها، هیچ‌کدام از نمایندگان اشاره‌ای به تأثیرات بالقوهٔ تولید خودکار (اتوماسیون) نکردند. دونالد ترامپ به رأی‌دهندگان هشدار داد که مکزیکی‌ها و چینی‌ها موقعیت‌های کاری آن‌ها را می‌ربایند و به این دلیل آن‌ها باید دیواری در مرزهای مکزیک بکشند.(۴) او هیچگاه هشداری در باره ربوده شدن موقعیت‌های کاری توسط الگوریتم‌ها به رأی‌دهندگان نداد و پیشنهادی هم برای کشیدن دیوار امنیتی به‌دور مرزهای کالیفرنیا ارائه نداد.

این می‌تواند یکی از دلایل (نه تنها دلیل) از دست دادن اعتقاد حتی رأی‌دهندگان به داستان لیبرال و فرآیندهای دمکراتیک، در قلب غرب لیبرال باشد. مردم معمولی شاید درکی از هوش مصنوعی و زیست‌فن‌آوری نداشته باشند، اما می‌توانند حس کنند

---

۵ در نوین‌سازی فنی disruptive technology صنایع پیشرفتهٔ نوین جایگزین صنایع موجود می‌شوند، که این می‌تواند منجر به بیکاری‌های وسیع شود ـ مترجم

که آینده از مقابل‌شان می‌گذرد. شاید موقعیت یک فرد در سال ۱۹۳۸ در اتحاد شوروی، آلمان یا ایالات متحده ناروشن بوده باشد، اما مداوماً به او گفته می‌شد که او مهم‌ترین وجود در دنیا است و آینده به او تعلق دارد (البته در صورتی که او یک «فرد معمولی» باشد، نه یک یهودی یا آفریقایی). او به پوسترهای تبلیغاتی نگاه می‌کرد ـ که معمولاً کارگران معدن، صنایع فولاد و زنان خانه‌دار را به تصویر می‌کشیدند ـ و به خود می‌گفت: «من در آن پوستر هستم! من قهرمان آینده‌ام!»(۵)

در سال ۲۰۱۸ یک فرد معمولی بیش از پیش احساس بی‌ربط بودن و غیرضروری بودن می‌کند. حجم عظیمی از بحث‌های مبهمی که با هیجان میان شرکت‌کنندگان در برنامهٔ گفتگوی TED و در برنامه‌های گفتگوهای دولتی و یا در کنفرانس‌های «فن‌آوری پیشرفته» high technology در جریان بوده، به موضوعاتی مثل جهانی‌سازی globalisation توده‌زنجیر، مهندسی ژنتیک، هوش مصنوعی، آموزش از طریق دستگاه پرداخته شده است و مردم معمولی شاید فکر کنند که هیچ‌کدام از این‌ها به آن‌ها مربوط نمی‌شوند. داستان لیبرال داستان مردم معمولی است. پس بنابر این چطور این داستان می‌تواند با جهانی از سایبورگ‌ها و الگوریتم‌های شبکه‌ای تناسب داشته باشد؟

در قرن بیستم توده‌ها بر علیه استثمار شورش می‌کردند و در پی یافتن جایگاه حیاتی خود در اقتصاد و در قدرت سیاسی بودند. اکنون توده‌ها از بی‌ربطی خود در هراس هستند ـ و قبل از اینکه خیلی دیر شود ـ با بی‌قراری می‌خواهند از قدرت سیاسی باقی‌ماندهٔ خود استفاده کنند. پس بنابر این برکسیت و ظهور ترامپ می‌توانست نشانگر مسیری مخالف با مسیر انقلابات سنتی سوسیالیستی باشد. انقلابات روسی، چینی و کوبایی توسط مردمی برپا شدند که نقش حیاتی در اقتصاد داشتند، اما فاقد قدرت سیاسی بودند. برکسیت و ترامپ در سال ۲۰۱۶ از طرف مردم بسیاری حمایت می‌شد که هنوز از قدرت سیاسی برخوردار بودند، اما در هراس بودند که ارزش اقتصادی خود را از دست بدهند. شاید در قرن بیست و یکم خیزش‌هایی مردمی برپا شوند که نوک تیز حملهٔ خود را متوجه یک حاکمیت اقتصادی می‌کنند که دیگر به مردم نیازی ندارد، نه حاکمیتی که مردم را استثمار می‌کند.(۶) این شاید نبردی محکوم به شکست باشد. نبرد علیه بی‌ربطی بسیار دشوارتر از نبرد علیه استثمار است.

ققنوس لیبرال

این اولین باری نیست که داستان لیبرال با بحران از دست دادن اعتماد مواجه می‌شود. حتی اگر این داستان در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم از نفوذی جهانی برخوردار بود، متحمل بحران‌های دوره‌ای بوده است. اولین دورهٔ جهانی‌سازی و لیبرالیزه کردن در حمام خون جنگ جهانی اول خفه شد، و آن زمانی بود که سیاست اقتدار امپریالیستی حرکت جهانی به سوی پیشرفت را قطع کرد. در روزهای بعد از قتل آرچدوک فرانز فردیناند در سارایه‌وو معلوم شد که قدرت‌های بزرگ بسیار بیشتر از آن که به لیبرالیسم اعتقاد داشته باشند به امپریالیسم باور داشتند و به‌جای متحد کردن دنیا از طریق تجارت آزاد و صلح‌آمیز، بر رقابت خشونت‌بار بر سر تکه‌ای بزرگ‌تر تأکید داشتند. اما لیبرالیسم از ماجرای قتل فرانز فردیناند جان سالم به‌در برد و قوی‌تر از گذشته از آن گرداب سر برآورد و عهد کرد که این «جنگی برای پایان دادن به تمام جنگ‌ها» باشد. بهای هولناک این درس برای انسان‌ها، قصابی بی‌سابقه‌ای بود که به‌دنبال ظهور امپریالیسم رخ داد و اکنون بشریت بالاخره آماده بود تا یک نظم نوین جهانی بر پایهٔ اصول صلح و آزادی بیافریند.

سپس دورهٔ هیتلر فرا رسید، و آن وقتی بود که فاشیسم، در سال‌های دهـهٔ ۱۹۳۰ و اوایل دههٔ ۱۹۴۰ برای مدتی شکست‌ناپذیر به‌نظر می‌رسید. پیروزی بر این تهدید تنها بعدها ممکن گردید. طی دورهٔ چه‌گوارا، بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۷۰، باز چنین به‌نظر می‌رسید که لیبرالیسم در مراحل نهایی خود قرار دارد و آینده از آنِ کمونیسم است. اما در آخر این کمونیسم بود که فرو ریخت. فروشگاه‌های بزرگ برتری آشکار خود را نسبت به گولاگ‌ها[۶] نشان دادند. مهم‌تر این بود که داستان لیبرال نشان داد که انعطاف‌پذیرتر و پویاتر از داستان حریفان خود بوده و توانست، با الهام و پذیرش برخی از بهترین اندیشه‌ها و عمل‌کردهای امپریالیسم، فاشیسم و کمونیسم، بر آن‌ها چیره شود. داستان لیبرال عملاً از کمونیسم آموخت تا حس شفقت خود را گسترش دهد و برابری را همسان با آزادی ارج نهد.

داستان لیبرال در آغاز عمدتاً به آزادی و حقوق ویژهٔ مردان طبقهٔ متوسط اروپایی اهمیت می‌داد و نسبت به درد و رنج طبقهٔ کارگر، زنان، اقلیت‌ها و غیر غربی‌ها

---

۶ گولاگ‌ها نظامی از اردوگاه‌های کار اجباری در اتحاد شوروی سابق (بین سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۵۵) بود، که افراد بسیاری در آن‌جا جان خود را از دست دادند ـ مترجم

بی‌تفاوت بود. در سال ۱۹۱۸، زمانی که بریتانیا و فرانسهٔ پیروزمند به گـرمی از آزادی سخن می‌گفتند، به توده‌های تحت سلطهٔ خـود در سراسـر امپراتوری‌هـای خـود فکـر نمی‌کردند. مثلاً خواست هند برای خودمختاری با قتل عام آمریتسـار در سـال ۱۹۱۹ پاسخ گرفت و ارتش بریتانیا صدها تظاهرکنندهٔ غیر مسلح را [در آن شهر] کشت.

حتی در طلیعهٔ جنگ جهانی دوم لیبرال‌های غربی هنوز با مشکلات زیـادی بـرای اشاعهٔ ارزش‌های جهانی فرضی خود در میان توده‌های غیر غربی مواجه بودنـد. بـدین گونه بود که وقتی هلندی‌ها بعد از پنج سال اشغال وحشـیانهٔ نـازی، در سـال ۱۹۴۵، سر برآوردند، تقریباً اولین کاری که کردند این بود که ارتشی تشکیل دهند و آن را در نیم‌راه آن سوی کرهٔ زمین روانه کنند تا اندونزی را، که مستعمرهٔ قبلی‌شان بود، اشغال کند. در حالی‌که هلندی‌ها، در سال ۱۹۴۰، تنها بعد از چهار روز نبرد، از استقلال خود دست کشیدند، جنگی طولانی و سخت را به مدت بیش از چهار سال به پیش بردند تا استقلال اندونزی را درهم کوبند. پس تعجبی نداشت که بسـیاری از جنبش‌هـای ملی آزادی‌بخش در سراسر دنیا امید خود را به مسـکو و پکن بسـتند، نـه بـه سـردمداران مدعی آزادی در غرب.

با این وجود، داستان لیبرال سرانجام افق‌های خـود را گسـترش داد و حـداقل بـه صورت نظری، آزادی‌ها و حقوق تمام انسان‌ها را، بدون استثنا، به رسمیت شناخت. بـه موازات گسترده‌تر شدن حلقهٔ آزادی لیبرال، داستان لیبرال شروع بـه پـذیرش اهمیت برنامه‌های رفاهی سبک کمونیستی کرد. آزادی بدون وجود اَشـکالی از شـبکهٔ امـنیت اجتماعی ارزش زیادی ندارد. دولت‌های رفاه سوسیال دمکراتیک، دمکراسـی و حقـوق بشر را با آموزش و خدمات بهداشت مجانی دولتی تلفیق کردند. حتی جبهـهٔ افـراطی نظام سرمایه در آمریکا پی برد که دفاع از آزادی نیازمنـد حـداقلی از خـدمات رفـاهی دولتی است. کودکان قحطی کشیده فاقد آزادی هستند.

در ابتـدای دهـهٔ ۱۹۹۰ بـرخی از متفکـرین و سیاسـت‌مداران «پایـان تـاریخ» را ستودند و با اطمینان ادعا کردند که تمام معضلات بـزرگ سیاسـی و اقتصـادی دوران گذشته هم‌اکنون حل و فصل شده اسـت و منظومـهٔ مـرمت شـدهٔ لیـبرال، مـرکب از دمکراسی، حقوق بشر، بازار آزاد و خدمات رفاهی دولتی به‌عنوان تنهـا بـازی در شـهر باقی‌مانده است. به‌نظر می‌رسید که این منظومه مصمم اسـت در سراسـر دنیـا اشـاعه

یابد، از تمامی موانع عبور کند، تمامی مرزهای ملی را از میان بـردارد و بشـریت را در یک جامعهٔ واحد و آزاد جهانی متحد کند.(۷)

اما تاریخ هنوز به پایان نرسیده است و بعد از دورهٔ فرانـز فردینانـد، دورهٔ هیتلـر و دورهٔ چه‌گوارا، ما خود را اکنون در دورهٔ تـرامپ می‌یـابیم. در هـر حـال، در این زمـان داستان لیبرال حریف ایدئولوژیک منسجمی، مثل امپریالیسم، فاشیسم یا کمونیسـم را در مقابل خود ندارد. دورهٔ ترامپ بسیار پوچ‌گرایانه‌تر است.

در حالی‌که همهٔ جنبش‌های عمدهٔ قرن بیستم، چشم‌اندازی برای تمامی گروه‌های انسانی داشتند ـ خواه تسلط بر جهـان، انقلاب یـا آزادسـازی ـ دونالـد تـرامپ چـنین چشم‌اندازهایی ارائه نمی‌دهد. بلکه برعکس. پیـام اصـلی او این اسـت کـه این وظیفـهٔ آمریکا نیست که چشم‌اندازی جهانی تدوین و ترویج کند. به همین شکل، نماینـدگان برکسیت هم برنامه‌ای برای آیندهٔ این پادشاهی نامتحد ندارند ـ آینـدهٔ اروپـا و جهـان بسیار فراتر از چشم‌انداز آن‌ها قرار دارد. اکثر کسـانی کـه بـه تـرامپ و برکسـیت رأی دادند، منظومهٔ لیبرال را در تمامیتش رد نکرده‌اند، بلکه عمـدتاً بـاور خـود را بـه بُعـد جهانی آن از دست داده‌اند. آن‌ها هنوز به دمکراسـی، بـازار آزاد، حقـوق بشـر و تعهـد اجتماعی باور دارند، اما فکر می‌کننـد کـه این اندیشـه‌های خـوب می‌تواننـد در درون مرزها باقی بمانند. آن‌ها در حقیقت گمان می‌کنند که برای حفظ آزادی و کامیابی در یورک‌شایر یا کنتاکی، بهترین کار این است که دیواری دور مرزها بکشـند و در مـورد بیگانگان سیاست‌های غیرلیبرال اعمال کنند.

ابرقدرت روبه رشد چین تقریباً آینهٔ چنین تصویری اسـت و نسـبت بـه لیبرالـیزه شدن سیاست داخلی‌اش محتاط است، اما رو به بیرون، در قبال بقیهٔ دنیا رویکردهـای لیبرالی بسیار بیشتری را اتخاذ کـرده اسـت. در حقیقت آن‌جـا کـه بـه تجـارت آزاد و همکاری بین‌المللی مربوط می‌شود، «زی یین‌پینگ» به ترامپ، جانشـین واقعی اوبامـا شباهت دارد. چنین می‌نماید که چین با معوق کردن مارکسیسم ــ لنینیسـم، از نظم بین‌المللی لیبرال خوشنود باشد.

روسیهٔ تازه‌فعال کنونی خود را رقیب بسـیار قدرتمنـدتری از نظم جهـانی لیـبرال می‌داند، اما اگرچه قدرت نظـامی خـود را بازسـازی کـرده اسـت، از نظـر ایـدئولوژیک ورشکسته است. ولادیمیر پوتین قطعاً در روسیه و در نـزد جنبش‌هـای دست‌راسـتی

گوناگون در سراسر دنیا محبوب است، اما فاقد آن بینش جهانی است که بتواند بیکاران اسپانیایی، برزیلی‌های ناراضی یا دانشجویان رؤیاباف کمبریج را جذب کند.

روسیه یک الگوی جایگزین در مقابل دمکراسی لیبرال عرضه می‌کند، اما این الگو یک ایدئولوژی منسجم سیاسی نیست، بلکه یک عمل‌کرد سیاسی است که در آن شماری از قدرتمداران oligarchs بخش عظیمی از ثروت و قدرت کشور را در انحصار خود دارند و از کنترل خود بر رسانه‌ها استفاده می‌کنند تا فعالیت‌های خود را پنهان کنند و حاکمیت خود را تحکیم سازند. دمکراسی بر اساس اصول آبراهام لینکلن استوار است، که می‌گوید «می‌توان تمام مردم را گاهی تحمیق کرد و بعضی از مردم را همیشه تحمیق کرد، اما نمی‌توان همهٔ مردم را برای همیشه تحمیق کرد». اگر حکومتی فاسد باشد و از بهبود زندگی مردم روی گرداند، بخشی از شهروندان به این پی خواهند برد و همین‌ها سرانجام حکومت را عوض خواهند کرد. اما کنترل رسانه‌ها توسط حکومت، منطق لینکلن را بی‌اساس می‌کند، زیرا مانع از آن می‌شود تا شهروندان به حقیقت پی ببرند. الیگارشی حاکم از طریق انحصار بر رسانه‌ها می‌تواند مکرراً اشتباهات را به گردن دیگران بیندازد و توجهات را به سمت تهدیدات خارجی ـ خواه واقعی، خواه خیالی ـ منحرف کند.

وقتی تحت حاکمیت یک چنین الیگارشی زندگی می‌کنید، همیشه یک بحران یا موضوعی را به پیش می‌کشند که بر معضلات ناخوشایندی، مثل خدمات بهزیستی یا آلودگی محیط زیست، سایه می‌اندازد. وقتی ملت با خطر هجوم بیگانه یا خطر یک سرنگونی اهریمنی مواجه می‌شود، چه کسی مجال نگران شدن در بارهٔ بیمارستان‌های شلوغ و آلودگی رودها را پیدا می‌کند؟ یک الیگارشی فاسد می‌تواند با ایجاد موجی از بحران‌های پایان ناپذیر دورهٔ حاکمیتش را به‌مدت نامحدودی طولانی کند.[۸]

اما این الگوی الیگارشی برای پایداری عملی خود تقاضایی از کسی نمی‌کند. در تفاوت با ایدئولوژی‌های دیگر، که مغرورانه از دیدگاه‌های خود سخن می‌گویند، الیگارشی‌های حاکم نسبت به اعمال خود مغرور نیستند و از ایدئولوژی‌های دیگر برای ایجاد ابهام در صحنهٔ سیاسی استفاده می‌کنند. بدین ترتیب روسیه داعیهٔ دمکراسی دارد و رهبری آن به ارزش‌های ناسیونالیسم روسی و مسیحیت ارتدکس اعلام وفاداری می‌کند، نه به الیگارشی. دست‌راستی‌های افراطی در فرانسه و بریتانیا شاید به کمک روسیه اتکا کنند و پوتین را ستایش کنند، اما حتی رأی‌دهندگان آن‌ها هم تمایلی

نخواهند داشت تا در کشوری زندگی کنند که عملاً از الگوهـای روسـی نسـخه‌برداری می‌کند: کشوری با فساد بیمارگونه، خدمات اجتماعی ناکارآمد، فقدان حاکمیت قـانون و نابرابری متناوب. روسیه، بر اساس برخی معیارها، یکی از نابرابرترین کشورهای دنیـا است، که در آن ۸۷ درصد از ثروت کشور در دستان ۱۰ درصد از ثروتمنـدترین افـراد متمرکز است.[۹] چه تعداد از حامیان طبقه کارگر «جبههٔ ملی» در فرانسـه حاضـرند از این الگوی توزیع ثروت برای فرانسه نسخه‌برداری کنند؟

انسان‌ها با پای خود رأی می‌دهند. من در سفرهایم به دور دنیا با افراد بی‌شـماری در کشورهای بسیاری ملاقات کرده‌ام که آرزو دارند به آمریکا، آلمان، کانادا یا اسـترالیا مهاجرت کنند، ولی با افراد کمی روبه‌رو شده‌ام که بخواهنـد در چین یـا ژاپن زنـدگی کنند، و فقط با یک نفر برخورد داشته‌ام که آرزو می‌کرد به روسیه مهاجرت کند.

این پدیده به «اسلام جهانی» شباهت دارد، که عمدتاً افرادی را جذب می‌کند کـه در دامان خودش متولد شده‌اند. در حالی‌که اسلام به مردم در سوریه و عـراق و حـتی به جوانان مسلمانان بیگانه در آلمان و بریتانیا فراخوان می‌دهد، اما برای جـذب مـردم در یونان یا آفریقای جنوبی ـ بـرای پیوسـتن بـه خلافت جهـانی و چـاره‌جویی بـرای نابسامانی‌ها ـ با مشکل مواجه می‌شود (حـال بـه جـذب مـردم کانـادا و کـرهٔ جنـوبی اشاره‌ای نمی‌کنیم). در این مورد هم مردم با پاهای خود رأی می‌دهنـد. در ازای یـک جوان مسلمان آلمانی که به خاور میانه سفر می‌کنـد تـا در لـوای حـاکمیت اسـلامی زندگی کند، شاید صد جوان خاور میانه‌ای وجود داشته باشد که مایلند سفر معکوسی داشته باشند و زندگی جدیدی را در آلمان لیبرال آغاز کنند.

این شاید به این معنی باشد که بحران اعتقادی کنـونی، شـدت و غلظت کمـتری نسبت به بحران‌های قبلی‌اش پیدا کـرده باشـد. هـر لیـبرالی کـه بـه دنبـال حـوادث سال‌های اخیر دچار سرخوردگی شده، فقط لازم است به‌خاطر بیاورد که همه چـیز در ۱۹۱۸ و ۱۹۳۸ یا ۱۹۶۸ بسیار بدتر بود. بشر در نهایت داستان لیبرال را رها نخواهـد کرد، زیرا گزینهٔ دیگری ندارد. این ممکن است احساس ناخوشایندی را نسبت به نظام در مردم ایجاد کند، اما وقتی جایی برای رفتن نداشته باشـند، سـرانجام بـه همان‌جـا برمی‌گردند.

از سوی دیگر، شاید مردم تماماً از هر داستان جهانی دسـت بردارنـد و به‌جـای آن به‌دنبال گریزگاه‌هایی مثل ناسیونالیسم محلی یا حکایات دینی بگردند. در قرن بیستم،

جنبش‌های ناسیونالیستی بازیگران سیاسی بسیار مهمی بودند، اما فاقد یک چشم‌انداز منسجم برای آیندهٔ جهان بودند، و فقط از تقسیم دنیا به دولت‌های مستقل ملی دفاع می‌کردند. در حالی‌که ناسیونالیست‌های اندونزی بر علیه سلطهٔ هلندی‌ها می‌جنگیدند و ناسیونالیست‌های ویتنامی خواهان یک ویتنام آزاد بودند، اما هیچ داستان اندونزیایی یا ویتنامی برای تمامیت بشریت نداشتند. وقتی زمان آن فرا رسد که توضیح دهیم که اندونزی، ویتنام و تمام ملت‌های آزاد دیگر چطور با هم رابطه برقرار کنند و چگونه با مشکلات جهانی، مثل تهدید جنگ هسته‌ای، دست و پنجه نرم کنند، ناسیونالیست‌ها به‌طور اجتناب‌ناپذیری یا به عقاید لیبرالی بازمی‌گردند و یا به اندیشه‌های کمونیستی.

اما اگر لیبرالیسم و کمونیسم اکنون بی‌اعتبار شده‌اند، آیا شاید بهتر نیست که انسان‌ها خودِ اندیشهٔ «یک داستان جهانی واحد» را رها کنند؟ با این‌همه، آیا این داستان‌های جهانی ـ حتی کمونیسم ـ محصول امپریالیسم غربی نبوده است؟ چرا ویتنامی‌های روستایی باید به اندیشهٔ یک آلمانی ساکن تری‌یر و یک سرمایه‌دار ساکن منچستر ایمان بیاورند؟ شاید هر کشوری باید آرمان خاص متفاوتی را بپذیرد، و آن را با سنت‌های کهن خودش بازتعریف کند؟ شاید لازم باشد تا غربی‌ها لحظه‌ای از تلاش خود برای هدایت دنیا دست بردارند و برای ایجاد تغییر در امور خودشان تمرکز کنند؟

با توجه به خلأ ناشی از سقوط لیبرالیسم و پر شدن آن با هوس‌های دلتنگی برای گذشتهٔ طلایی محلی، این قطعاً همان چیزی است که در سراسر دنیا در حال وقوع است. دونالد ترامپ فراخوان خود به آمریکایی انزواطلب را با وعدهٔ «شکوه دوبارهٔ آمریکا»، همچون دوره‌های ۱۹۸۰ یا ۱۹۵۰، مرتبط می‌کند، که در آن آمریکا جامعهٔ مطلوبی بود، که باید در قرن بیست و یکم هم بازآفرینی شود. نمایندگان برکسیت آرزوی تبدیل بریتانیا به یک قدرت مستقل را در سر دارند، گویی که هنوز در دوران ملکه ویکتوریا زندگی می‌کنند و گویی که «انزوای شکوهمند» در عصر اینترنت و گرمایش زمین، یک سیاست ممکن است. حاکمان چینی میراث‌های امپراتوری و کنفوسیوسی بومی خود را بازیافته‌اند، که به‌عنوان مکمل یا حتی جایگزینی برای آن ایدئولوژی مارکسیستی مشکوکی که از غرب وارد کرده‌اند، عمل می‌کند. در روسیه، چشم‌انداز رسمی پوتین نه برپایی یک الیگارشی فاسد، بلکه احیای امپراتوری قدیمی تزار است. صد سال بعد از انقلاب بلشویکی، اکنون پوتین عهد کرده تا شکوه قدیم تزاری را بازگرداند ـ جامعه‌ای که بر پایهٔ یک حکومت استبدادی، و بر شانه‌های

ناسیونالیسم و پارسایی ارتدکس سوار است ـ و پهنهٔ قدرتش از بالتیک تا قفقاز گسترده است.

آرزوهای دلتنگ مشابهی، که تمایلات ناسیونالیستی را با سنت‌های دینی تلفیق می‌کند، الهام‌بخش رژیم‌هایی در هند، لهستان، ترکیه و دیگر کشورها هستند. افراطی‌ترین شکل چنین هوس‌هایی را می‌توان در خاور میانه سراغ گرفت. اسلام‌گرایان می‌خواهند از نظامی که محمد پیامبر، ۱۴۰۰ سال پیش در مدینه پایه‌ریزی کرده بود، نسخه‌برداری کنند و بنیادگرایان یهودی در اسرائیل حتی از آن‌ها هم عقب‌تر می‌روند و خیال بازگشت به ۲۵۰۰ سال قبل، یعنی دوران کتاب مقدس را در سر می‌پرورانند. اعضای حکومت ائتلافی حاکم بر اسرائیل آشکارا از امید گسترش مرزهای اسرائیل جدید، تقریباً تا سرحد مرزهای اسرائیلِ دوران کتاب مقدس، وضع قوانین کتاب مقدس و حتی ساختن مجدد معابد باستان یهووا در اورشلیم، به‌جای مسجد الاقصی، سخن می‌گویند.(۱۰)

حاکمان لیبرال با وحشت به چنین تحولاتی می‌نگرند و امیدوارند بشریت به‌موقع به مسیر لیبرال بازگردد تا از فاجعه جلوگیری شود. رئیس‌جمهور اوباما در گفتار پایانی خود در سازمان ملل در سپتامبر ۲۰۱۶ در مورد عقب‌نشینی «به دنیایی با دسته‌بندی‌های آشکار و تخاصمات پایان‌ناپذیر بر سر تقسیم‌بندی‌های قدیمی ملی، قبیله‌ای، نژادی و دینی» به مخاطبین هشدار داد. او ادامه داد «اصل بازار باز، حکومت‌های پاسخ‌گو، دمکراسی، حقوق بشر و قوانین بین‌المللی ... محکم‌ترین پایه‌های پیشرفت انسانی در این قرن است».(۱۱)

اوباما به‌درستی اشاره کرد که مجموعهٔ لیبرال، علیرغم کاستی‌های بی‌شمار خود، پیشینهٔ بسیار بهتری از گزینه‌های دیگر دارد. اکثر انسان‌ها آن صلح و کامیابی که در ابتدای قرن بیست و یکم، تحت پوشش نظم لیبرال، از آن بهره‌مند شدند، را هرگز قبلاً تجربه نکرده بودند. برای اولین بار در تاریخ، بیماری‌های عفونی افراد کمتری را در مقایسه با کهولت می‌کشد؛ انسان‌ها بیشتر در اثر چاقی می‌میرند، تا قحطی، و شمار قربانیان خشونت کمتر از قربانیان تصادفات است.

اما لیبرالیسم هیچ جواب مشخصی برای بزرگ‌ترین مشکلاتی که با آن روبروئیم، ندارد: فروپاشی زیست‌محیطی و نوین‌سازی فنی. لیبرالیسم، بر حسب سنت، برای حل سحرآمیز تخاصمات سیاسی و اجتماعی پیچیده بر رشد اقتصادی تکیه می‌کرد و با

وعدهٔ سهم بیشتری از کیک به همه، پرولهتاریا را با بورژوا، مؤمن را با بی‌خدا، بومی را با مهاجر و اروپایی را با آسیایی آشتی می‌داد. و این وعده با کیکی که بی‌وقفه بزرگ‌تر می‌شد، قابل تحقق بود. با این وجود رشد اقتصادی، محیط زیست جهانی را نجات نخواهد داد، بلکه برعکس، باعث ایجاد بحران زیست‌محیطی می‌شود. و رشد اقتصادی، نوین‌سازی‌های فنی را هم چاره‌جویی نخواهد کرد ـ رشد اقتصادی نوین‌سازی فنی را به‌طور روزافزونی بازآفرینی می‌کند.

داستان لیبرال و منطق بازار آزاد سرمایه توقعات مردم را بالا می‌بَرد. طی نیمهٔ دوم قرن بیستم هر نسلی ـ چه در هوستون، شانگهای، استانبول، و چه در سائوپائولو ـ از آموزش و خدمات بهزیستی برتر و درآمد بیشتری نسبت به نسل پیش از خود برخوردار بود. اما طی دهه‌های آتی تلفیقی از نوین‌سازی فنی و فروپاشی زیست‌محیطی باعث خواهد شد تا نسل جوان‌تر خوشحال باشد که هنوز از پهنهٔ زمین نابود نشده است.

در نتیجه، ما در مقابل وظیفهٔ آفریدن یک داستان تازه‌یابی شده برای جهانیان قرار داریم. درست همان‌طور که انقلاب صنعتی باعث ظهور ایدئولوژی‌های قرن بیستم شد، به همین شکل، انقلاب بعدی در زیست‌فن‌آوری و داده‌فن‌آوری نیازمند چشم‌اندازهای تازه‌تری است. بنابر این، شاخصهٔ دهه‌های بعدی باید جست‌وجوی فشرده در روان و تدوین الگوهای اجتماعی و سیاسی جدید باشد. آیا لیبرالیسم می‌تواند خود را دوباره بازسازی کند، درست همان‌طور که خود را از بحران‌های اوان دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۶۰ رهانید؟ و جذاب‌تر از هر زمان دیگری ظهور یابد؟ آیا دین و ناسیونالیسم سنتی می‌توانند پاسخ‌هایی را که از منظر لیبرال‌ها می‌گریختند، در روی پیش ما بگذارند و با استفاده از خرد کهن، یک جهان‌بینی تازه‌یابی شده را شکل دهند؟ یا شاید زمان آن رسیده که به‌طور کامل از گذشته بگسلیم و داستان کاملاً جدیدی بسازیم که نه تنها از خدایان و ملت‌های قدیم، بلکه حتی از ارزش‌های محوری نوین آزادی و برابری فراتر رود؟

بشر در حال حاضر فاصلهٔ بسیار زیادی با رسیدن به هر توافقی حول این سؤالات دارد. مردم قبل از آن که داستان جدیدی را بپذیرند، باور خود را به داستان‌های قدیمی از دست داده‌اند، و این آن‌ها را به دوره‌ای از پوچ‌گرایی، سرخوردگی و عصبانیت کشانیده است. بعد چه می‌شود؟ قبل از هر چیز باید در پیش‌گویی‌های

آخرالزمانی احتیاط کنیم و از حالت وحشت به حالت سردرگمی تغییر موضع دهیم. حالت وحشت صورتی از اعتماد به‌نفس افراطی است و از احساسات خودبینانه‌ای نشأت می‌گیرد که می‌گوید: من دقیقاً می‌دانم دنیا به‌سوی نیستی خواهد رفت. سردرگمی فروتنانه‌تر، و از این رو روشن‌بینانه‌تر است. اگر احساس می‌کنید که می‌خواهید به خیابان بدوید و فریاد بزنید: «روز قیامت فرا رسیده!»، سعی کنید به خود بگویید «نه، این‌طور نیست. واقعیت این است که من نمی‌دانم دنیا به کجا می‌رود».

در فصل‌های بعدی تلاش می‌کنم تا بعضی از احتمالات سردرگم کنندهٔ جدید را که در مقابل ما قرار دارد، توضیح دهم و نیز برون‌رفت از این موقعیت را بررسی کنم. اما برای بررسی برون‌رفت‌های بالقوه از مخمصه‌های بشریت، نیازمند درک بهتری از چالش‌هایی هستیم که فن‌آوری در برابر ما قرار می‌دهد. انقلابات داده‌فن‌آوری و زیست‌فن‌آوری هنوز در مراحل ابتدایی خود هستند و این‌که این انقلابات عملاً تا چه اندازه در بحران کنونی لیبرالیسم نقش دارد، جای بحث است. حتی اگر اکثر مردم در بیرمنگام، استانبول، سنت پترزبورگ و بمبئی، در مورد ظهور هوش مصنوعی و تأثیرات بالقوهٔ آن بر زندگی‌شان آگاه باشند، این آگاهی ناچیز است. بنابر این شکی نیست که انقلابات فنی در چند دههٔ آتی شتاب خواهند گرفت و بشریت را در مقابل سخت‌ترین آزمون‌هایی که تا کنون با آن مواجه بوده، قرار خواهند داد. هر داستانی که بخواهد اعتماد انسان‌ها را به‌خود جلب کند، قبل از هر چیز برای قابلیت خود در همراهی با این انقلاب‌های دوگانهٔ داده‌فن‌آوری و زیست‌فن‌آوری مورد آزمون قرار خواهد گرفت. اگر لیبرالیسم، ناسیونالیسم، اسلام یا آئین جدیدی بخواهد به دنیای سال ۲۰۵۰ شکل دهد، باید از هوش مصنوعی، دادهٔ کلان Big Data ، الگوریتم‌ها و زیست‌مهندسی bioengineering سر درآورد ـ و نیز ملزم است تا برای همهٔ این‌ها معنایی در حکایت خود بیابد.

برای درک ماهیت این چالش فنی، شاید بهترین کار این باشد که از بازار کار شروع کنیم. من از سال ۲۰۱۵ به سراسر دنیا سفر کرده‌ام و با مقامات دولتی، عاملین اقتصاد و تجارت، فعالین اجتماعی و محصلین مدارس در بارهٔ مخمصهٔ انسانی گفت‌وگو کرده‌ام. هر بار که آن‌ها از صحبت در بارهٔ هوش مصنوعی، دادهٔ کلان، الگوریتم‌ها و زیست‌مهندسی کسل و کلافه شدند، کافی بود تا فقط یک واژهٔ سحرآمیز را برای‌شان

تکرار کنم تا توجه آن‌ها را دوباره جلب کنم: **کار**. ممکن است انقلاب فنی به‌زودی میلیاردها نفر را از بازار کار به بیرون پرتاب کند و یک طبقهٔ عظیم بی‌مصرف بیافریند و سرمنشأ آن‌چنان تنش‌های اجتماعی و سیاسی شود که هیچ ایدئولوژی‌ای توان کنترل آن را نداشته باشد. آن‌گاه تمام بحث‌ها در بارهٔ فن‌آوری و ایدئولوژی، بحث‌هایی انتزاعی و بعید جلوه خواهد کرد. اما دورنمای واقعی خیل بیکاری‌ها ـ یا بیکاری‌های فردی ـ دامان همه را خواهد گرفت.

۲

کار

وقتی بزرگ شدی، احتمالاً بیکار خواهی بود

ما نمی‌دانیم که وضعیت بازار کار در سال ۲۰۵۰ به چه صورت خواهد بود. توافق عمومی بر این است که تمامی عرصه‌های خط تولید توسط فن «آموزش از طریق دستگاه» machine learning و فن «رباتیک»[۷] دگرگون خواهند شد ـ از تولید ماست گرفته تا آموزش یوگا. اما در مورد زمان فرا رسیدن و ماهیت این دگرگونی اختلاف نظر وجود دارد. گروهی گمان می‌کنند که فقط تا همین یکی دو دههٔ آینده میلیاردها نفر از نظر اقتصادی زائد و بی‌مصرف خواهند شد. گروهی دیگر بر این عقیده‌اند که اتوماسیون (فرآیند تولید خودکار) در درازمدت حتی موقعیت‌های شغلی جدید و کامیابی بیشتر برای همه ایجاد خواهد کرد.

پس، آیا در آستانهٔ یک دگرگونی هولناک هستیم، یا اینکه این پیش‌بینی‌ها باز نمونه‌های جدیدی از همان هیجانات توهم‌آمیز لودیت کارگران قرن هفدهم است[۸]؟ نمی‌توان چنین گفت. ترس از اتوماسیون که باعث ایجاد بیکاری‌های گسترده می‌شود،

---

۷ Robotics به شاخه‌ای از فن‌آوری گفته می‌شود که طراحی، ساختار، کارکرد و برنامه‌ریزی ربات‌ها را دربر می‌گیرد.

۸ Luddite مقایسه‌ای است با فعالیت‌های خرابکارانهٔ برخی گروه‌های کارگر انگلیسی (سال‌های ۱۸۱۶ ـ ۱۸۱۱) که ماشین‌های صنعتی را تهدیدی علیه موقعیت‌های کاری خود می‌دانستند و آن‌ها تخریب می‌کردند.

به قرن نوزدهم برمی‌گردد، اما تـاکنون متحقـق نشـده اسـت. از آغـاز انقلاب صـنعتی تاکنون، در ازای هر موقعیت کاری از دست رفته، به‌دنبال تولید صنعتی، حداقل یـک موقعیت کاری جدید ایجاد شده است و سطح متوسط طول عمر به طـور چشـمگیری افزایش یافته است.[۱] اما ما دلایل خوبی در دست داریم که فکر کنیم که عصر حاضـر متفاوت است و هر مورد از آموزش از طریق دستگاه به‌طـور جـدی سرنوشـت بـازی را تغییر خواهد داد.

انسان‌ها دارای دو نوع توانایی هستند: جسمی و شناختی. دستگاه‌های صـنعتی در گذشته عمدتاً از طریق توانایی‌های صـرفاً جسـمی بـا انسـان‌ها رقـابت می‌کردنـد، در حالی‌که انسان‌ها از نظر شـناختی برتـری عظیمی نسـبت بـه دسـتگاه‌ها داشـتند. بـه موازات این که کارهای دسـتی در کشـاورزی و صـنعت اتومـاتیزه می‌شـدند، کارهـای خدماتی جدیدی ظهور می‌یافت که مستلزم انواعی از مهارت‌هـای شـناختی بـود، کـه فقط انسان‌ها از آن‌ها برخوردار بودند: آموزش، تحلیل، ارتباطات متقابل و بیش از هـر چیز درک احساسات انسانی. از این‌رو هوش مصنوعی در حال حاضر در عرصه‌های هـر چه بیشتری از این مهارت‌ها از انسان‌ها پیشی می‌گیرد، از جملـه در درک احساسـات انسانی.[۲] ما نمی‌دانیم که آیا در ورای عرصهٔ توانایی‌های جسـمی و شـناختی، عرصـهٔ سومی از توانایی هم وجود دارد که بتواند همچون حـریمی مطمئن بـرای همیشـه در انحصار خودِ انسان‌ها باشد؟

ضروری است که بدانیم که انقلاب هوش مصنوعی فقط به سـریع‌تر و هوشـمندتر کردن کامپیوترها مربوط نمی‌شود، بلکه ملهم از پیشـرفت‌های علـوم زیسـتی و علـوم اجتماعی نیز هم هست. هر چـه درک بهـتری از فرآینـدهای زیست‌شـیمیایی داشـته باشیم ـ که بنیان احساسات، امیال و انتخاب‌های انسانی هستند ـ کامپیوترها هم بهتر می‌توانند رفتار انسانی را تحلیل کنند، تصـمیمات آن‌هـا را پیش‌بیـنی کننـد و جـای راننده‌ها، کارمندان بانک و وکلا را بگیرند.

تحقیقات در زمینه‌های علوم اعصاب و علم اقتصاد رفتاری طی دهه‌های اخـیر، بـه محققین امکان داد تا انسان‌ها را هک کننـد و به‌ویـژه درک بسـیار بهـتری از فرآینـد تصمیم‌گیری در مغز انسان به‌دست آورند. معلوم شـد کـه هـر انتخـابی کـه انسـان‌ها

می‌کنند، از انتخاب غذا گرفته تا انتخاب جفت، نه ناشی از یک ارادهٔ آزاد مرموز، بلکه حاصل محاسبهٔ احتمالات در میلیاردها سلول عصبی در کسری از ثانیه است. گزافه‌گویی در مورد «بصیرت درونی» در واقعیت همان «بازشناسی الگوها» است.[۳] رانندگان، کارمندان بانک و وکلای خوب افرادی نیستند که از بصیرت‌های جادویی در زمینهٔ ترافیک، سرمایه‌گذاری یا مذاکره برخوردار باشند، بلکه دارای الگوهای تکرارشوندهٔ بازشناسی هستند، که به کمک آن‌ها سعی می‌کنند عابرین پیادهٔ غیر محتاط، وام‌گیرندگان نامناسب و کلاهبردارهای نابکار را متوقف کنند. حاصل این تحقیقات همچنین نشان داد که الگوریتم‌های زیست‌شیمیایی مغز انسان، بسیار دور از کمال عمل می‌کنند و بر روی یافته‌ها، میان‌بُرها و تجربیاتی بسیار کهن، برگرفته از دشت‌های آفریقا، که اکنون منسوخ شده، تکیه می‌کنند، نه بر جنگل مدنی کنونی. پس تعجبی هم ندارد که رانندگان، کارمندان بانک و وکلای مجرب هم گاهی اشتباهات فاحشی می‌کنند.

این بدین معنی است که هوش مصنوعی می‌تواند انسان‌هایی بیافرینند که حتی برای وظایفی که نیازمند «بصیرت» است، مناسب باشند. اگر فکر می‌کنید که هوش مصنوعی می‌تواند در قالب مفاهیم بصیرت‌های عرفانی با روح انسانی رقابت کنند، ناممن است. اما اگر هوش مصنوعی به‌واقع بخواهد با شبکه‌های عصبی در محاسبهٔ احتمالات و بازشناسی الگوها رقابت کند، عملی‌تر به‌نظر می‌رسد.

هوش مصنوعی می‌تواند به‌طور خاص در وظایفی که نیازمند بصیرت *دربارهٔ دیگران* باشد بهتر عمل کند. بسیاری از عرصه‌های شغلی، مثل رانندگی وسایل نقلیه در خیابانی پر از عابرین پیاده، وام دادن به افراد ناشناس و مذاکره در یک معاملهٔ تجاری، نیازمند توانایی ارزیابی احساسات و امیال دیگران است. آیا آن کودک می‌خواهد به وسط خیابان بدود؟ آیا آن مردی که کت و شلوار شیک به‌تن دارد، می‌خواهد مرا تلکه کند و ناپدید شود؟ تا زمانی که مردم گمان می‌کردند که احساسات و امیال توسط روح معنوی به‌وجود می‌آیند، بدیهی می‌نمود که کامپیوترها هرگز نتوانند جای راننده‌ها، کارمندان بانک و وکلا را بگیرند. چطور یک کامپیوتر می‌تواند روح انسانی آفریده شده توسط خدا را درک کند؟ اما اگر این

احساسات و امیال به‌واقع چیزی بیش از الگوریتم‌های زیست‌شیمیایی نیستند، پس دلیلی وجود ندارد تا فکر کنیم که کامپیوترها نتوانند این الگوریتم‌ها را رمزگشایی کنند ـ و از هم‌اکنون این وظایف را بهتر از انسان خردمند انجام ندهند.

یک راننده که قصد یک عابر پیاده را پیش‌بینی می‌کند، یک بانکدار که اعتبار یک وام‌گیرندهٔ بالقوه را ارزیابی می‌کند، و یک وکیل که موقعیت را در پشت میز مذاکره برآورد می‌کند، به جادوگری تکیه نمی‌کند. مغز همهٔ این افراد، بدون آن‌که خودشان مطلع باشند ـ از طریق تحلیل حالت‌های چهره، لحن صدا، حرکات دست‌ها و حتی بوی بدن ـ الگوهای زیست‌شیمیایی را بازشناسی می‌کند. هوش مصنوعی با کمک گیرنده‌های حسی sensors قادر است تمام این فعالیت‌ها را بسیار دقیق‌تر و قابل اعتمادتر از انسان‌ها انجام دهد.

بنابر این، تهدید بیکاری تنها عارضهٔ ظهور داده‌فن‌آوری نیست، بلکه حاصل تلاقی داده‌فن‌آوری با زیست‌فن‌آوری است. از تصویربرداری «اف ام آر آی» تا بازار کار راه پر پیچ و خمی وجود دارد، اما می‌تواند تا چند دههٔ آتی پیموده شود. اطلاعاتی که محققین مغز در مورد «آمیگدالا»[۹] و مخچه به‌دست می‌آورند، می‌تواند تا سال ۲۰۵۰ این امکان را برای کامپیوترها فراهم آورد تا محافظین شخصی و روان‌پزشکان انسانی خلق کنند.

هوش مصنوعی نه تنها آماده است تا انسان‌ها را هک کند و آن‌ها را به‌گونه‌ای بازآفرینی کند که تاکنون در حیطهٔ مهارت‌های منحصر به‌فرد انسانی بود، بلکه علاوه بر آن از قابلیت‌های منحصربه‌فرد غیرانسانی هم برخوردار است، که هوش مصنوعی را از یک انسان کارگر متمایز می‌کند، و این یک تفاوت کیفی است و نه فقط کمّی. دو توانایی به‌ویژه مهم غیرانسانی هوش مصنوعی قابلیت ارتباطی و قابلیت تازه‌یابی شدن آن است.

از آنجا که انسان‌ها فرد هستند، ایجاد ارتباط میان آن‌ها و اطمینان از این‌که تمام آن‌ها تازه‌یابی شده‌اند، دشوار است. اما کامپیوترها فرد نیستند و یکپارچه کردن آن‌ها در یک شبکهٔ واحدِ قابل انعطاف آسان است. بنابر این، آنچه که ما با آن روبه‌رو

---

۹ Amygdala جرمی است در نیمکره‌های مغز، از مادهٔ خاکستری، تقریباً به شکل بادام در مغز، که در شکل‌گیری احساسات نقش دارد ـ مترجم

هستیم، جایگزینی میلیون‌ها ربات و کامپیوتر با میلیون‌ها نفر از انسان‌های کارگر نیست، بلکه احتمالاً شبکه‌ای از کامپیوترها جایگزین افراد انسانی می‌شود. بنابر این وقتی به اتوماسیون فکر می‌کنیم، اشتباه است اگر توانایی‌های یک رانندهٔ انسانی را با توانایی‌های یک دستگاه خودروی بدون راننده مقایسه کنیم، یا این‌که یک دکتر انسانی را با یک دکتر هوش مصنوعی مقایسه کنیم. بلکه باید توانایی‌های مجموعی از افراد انسانی را با توانایی‌های یک شبکهٔ یکپارچه مقایسه کنیم.

برای مثال، بسیاری از رانندگان در جریان تمام تغییرات مقررات راهنمایی و رانندگی نیستند و اغلب از آن‌ها تخطی می‌کنند. از جمله، از آنجا که هر وسیلهٔ نقلیه یک واحد مستقل است، وقتی دو وسیلهٔ نقلیه در زمان واحد به یک تقاطع مشترک می‌رسند، ممکن است راننده‌ها در ارزیابی از مقاصد یکدیگر دچار اشتباه شوند و تصادف کنند. اما تمام خودروهای مستقل بدون راننده می‌توانند با هم در ارتباط باشند. وقتی دو خودروی مستقل به یک تقاطع مشترک می‌رسند، در واقع دو واحد جدا از هم نیستند، بلکه بخشی از یک الگوریتم واحد هستند. به این دلیل امکان محاسبهٔ اشتباه و تصادف بسیار کمتر خواهد بود. و اگر وزیر ترابری تصمیم بگیرد ماده‌ای در مقررات را تغییر دهد، تمام وسایل نقلیهٔ مستقل به‌سادگی در آنِ واحد تازه‌یابی می‌شوند و اختلالی که در برنامه به‌وجود آمده در آن‌ها برداشته می‌شود و همهٔ آن‌ها دقیقاً از قاعدهٔ جدید پیروی می‌کنند.[۴]

به همین شکل، اگر سازمان جهانی بهداشت بیماری جدیدی را شناسایی کند، یا اگر یک آزمایشگاه داروی جدیدی تولید کند، غیر ممکن خواهد بود که تمام دکترهای انسانی در دنیا در بارهٔ چنین تحولی تازه‌یابی شوند. اما اگر ده میلیارد دکتر هوش مصنوعی در دنیا وجود داشته باشد، و هر کدام فقط به درمان یک فرد انسانی بپردازد، شما می‌توانید تمام آن‌ها را در کسری از ثانیه تازه‌یابی کنید و همهٔ آن‌ها می‌توانند در مورد بیماری یا داروی جدید با هم تبادل اطلاعات کنند. این امتیازات بالقوهٔ ارتباط متقابل و قابلیت تازه‌یابی به‌قدری بزرگ هستند که حداقل در برخی عرصه‌های شغلی عاقلانه‌تر خواهد بود که تمامی انسان‌ها جای خود را به کامپیوترها

بدهند، حتی اگر در سطح فردی انسان‌ها هنوز آن کار را بهتر از دستگاه‌ها انجام می‌دهند.

ممکن است شما اعتراض کنید که ما با جایگزین کردن یک شبکهٔ رایانه‌ای با افراد انسانی، از امتیازات فردیت محروم می‌شویم. به‌عنوان مثال، اگر یک دکتر انسانی یک قضاوت اشتباه کند، تمام بیماران در دنیا نمی‌میرند، و این تحولات دارویی جدید را متوقف نمی‌کند. اما اگر تمام دکترها عملاً فقط تابع یک نظام باشند، و آن نظام اشتباه کند، نتیجه می‌تواند فاجعه‌بار باشد. حقیقت این است که یک نظام کامپیوتری یکپارچه می‌تواند امتیازات ارتباط متقابل را بدون از دست دادن مزایای فردیتی به حداکثر برساند. شما می‌توانید گزینه‌های الگوریتمی بسیاری را در یک شبکهٔ واحد به‌کار اندازید، به‌طوری که یک بیمار در یک روستای جنگلی دورافتاده بتواند از طریق تلفن هوشمند خود، نه فقط به یک، بلکه به صد دکتر معتبر هوش مصنوعی متفاوت دسترسی داشته باشد، و او در این صورت می‌تواند پیوسته کارایی نسبی آن‌ها را با هم مقایسه کند. آیا از آنچه که دکتر «آی‌بی‌ام» به شما گفته راضی نیستید، اشکالی ندارد. حتی اگر شما از دامنه‌های کلیمانجارو سر درآورده‌اید، می‌توانید به‌سادگی، برای اطلاع از نظر یک دکتر دیگر، با دکتر «بای‌دو» هم تماس بگیرید.

شاید چنین مزایایی برای جامعهٔ انسانی بسیار گرانقدر باشند. دکترهای هوش مصنوعی می‌توانند خدمات درمانی بسیار ارزان‌تری را برای میلیادرها انسان فراهم کنند، به‌ویژه برای کسانی که هم‌اکنون فاقد چنین خدماتی هستند. یک روستایی در یک کشور عقب‌مانده می‌تواند با بهره گیری از الگوریتم‌های آموزنده و گیرنده‌های حسی، و از طریق تلفن هوشمند خود، از آن‌چنان خدمات درمانی برخوردار شود که بسیار بهتر از آن خدماتی است که ثروتمندترین فرد از پیشرفته‌ترین بیمارستان شهری امروزی دنیا دریافت می‌کند.[۵]

به همین شکل وسایل نقلیهٔ مستقل می‌توانند مردم را از خدمات حمل و نقل خیلی بهتر بهره‌مند کنند و به‌خصوص میزان مرگ و میر در سوانح رانندگی را به حداقل برسانند. در حال حاضر سالانه ۱،۲۵ میلیون نفر جان خود را در سوانح رانندگی از دست می‌دهند (این میزان دوبرابر میزان مرگ و میرهایی است که

مجموعاً در جنگ، جرائم و تروریسم رخ می‌دهـد).[۶] بیش از ۹۰ درصـد از این سـوانح به‌دنبال اشتباهات انسانی رخ می‌دهد: کسی در حال مست رانندگی می‌کند، کسی در حال رانندگی پیام تلفنی رد و بدل می‌کند، دیگری پشت فرمان خوابش می‌برد، فردی به‌جای تمرکز بر رانندگی خیال‌بافی می‌کنـد. «ادارهٔ امـنیت ترابـری ملی شـاهراه‌های آمریکا» در سال ۲۰۱۲ دلیل ۳۱ درصد از تصادفات مرگبار در آمریکا را مصرف الکـل، ۳۰ درصد برای سرعت غیرمجاز، ۲۱ درصد برای پریشانی و عدم تمرکز برآورد کرد.[۷] وسایل نقلیهٔ مستقل هرگز چنین اشتباهاتی نمی‌کنند. اما مشـکلات و محـدودیت‌های خاص خود را دارند و بنابر این برخی سوانح اجتناب‌ناپذیر است. بـا این وجـود انتظـار می‌رود که جایگزین کردن کامپیوترهـا بـه جـای راننـده‌های انسـانی تلفـات مـرگ و آسیب‌ها در جاده‌ها را تا ۹۰ درصد پایین بیاورد.[۸] به عبارت دیگر اسـتفاده از وسـایل نقلیهٔ مستقل احتمالاً سالانه جان یک میلیون نفر را نجات می‌دهد.

به این ترتیب، متوقف کـردن اتوماسـیون در زمینه‌هـایی مثـل ترابـری و خـدمات درمانی، فقط به دلیل حفظ موقعیت‌های شغلی انسانی، می‌تواند دیوانگی باشد. بـا این همه، آنچه که در نهایت باید حفاظت شود، انسان‌ها هستند، نـه موقعیت‌هـای شـغلی. راننده‌ها و دکترهای زائد باید کار دیگری برای خود دست و پا کنند.

موتسارت در دستگاه

بعید به نظر می‌رسد که حداقل در کوتاه‌مدت هوش مصنوعی و ربات‌ها به‌طـور کامـل جایگزین تمام صنایع شوند. مشاغل در عرصه‌های محدودی از فعالیت‌های منظم، کـه نیاز به تخصصی شدن دارند، اتوماتیزه خواهند شد. اما جایگزین کردن دسـتگاه‌ها بـه جای انسان‌ها در مشاغلی که چندان روال منظم ندارند و مستلزم استفادهٔ همزمـان از مجموع گسترده‌ای از مهارت‌ها هستند ـ که روبه‌رویی با احتمالات غیرقابل پیش‌بیـنی را طلب می‌کند ـ بسیار دشوارتر خواهد بود. مورد خدمات درمـانی را مثـال می‌آوریم. بسیاری از دکترها تقریباً فقط بر پردازش اطلاعات تمرکز می‌کنند: داده‌های پزشکی را دریافت و تحلیل می‌کنند و بـه یـک «تشـخیص» diagnosis می‌رسـند. امـا بـرعکس، پرستاران از جملـه نیازمنـد تحـرک خـوب و مهارت‌هـای حسـی هسـتند تـا آمپـول

آرامش‌بخش تزریق کنند، نوار زخم بیمار را عوض کنند یا بیمار عاصی را مهار کنند. بنابر این شاید لازم باشد تا قبل از در اختیار گرفتن «ربات ــ پرستار»های قابل اعتماد، یک کادر پزشکی هوش مصنوعی در تلفن هوشمند خود داشته باشیم.[۹] شاید لازم است تا صنعت مراقبت‌های انسانی ـ که از بیماران، خردسالان و سالخوردگان مراقب می‌کند ـ مدت زمانی طولانی، همچون یک دژ فعالیت انسانی، باقی بماند. حقیقت این است که، از آنجا که مردم عمر طولانی‌تری یافته‌اند، فرزندان کمتر تولید می‌کنند، از سالخوردگان مراقبت می‌کنند، شاید صنعت مراقبت‌های انسانی یکی از رشدیابنده‌ترین صنف‌ها در بازار کار انسانی باشد.

خلاقیت هم، همپای مراقبت، موانع خاص دشواری در مقابل اتوماسیون می‌گذارد. ما اکنون برای فروش موسیقی دیگر نیازی به انسان‌ها نداریم، و می‌توانیم مستقیماً از فروشگاه «آی تیون» بارگیری کنیم. اما آهنگ‌سازان، موسیقی‌دانان، خوانندگان و نوازندگان هنوز از گوشت و خون هستند. اتکا به خلاقیت آن‌ها، نه فقط برای خلق موسیقی کاملاً جدید، بلکه همچنین برای داشتن امکان انتخاب از میان عرصهٔ بسیار گسترده‌ای از موقعیت‌های قابل دسترس است.

با این وجود، هیچ موقعیت شغلی در درازمدت و به‌طور مطلق از اتوماسیون در امان نخواهد ماند. حتی هنرمندان هم باید به این توجه داشته باشند. هنر در دنیای نوین با عواطف انسانی تداعی می‌شود. ما دوست داریم این‌طور فکر کنیم که هنرمندان نیروهای روحی درون‌مان را به چالش می‌کشند و این‌که تمام هدف هنر تماس ما با عواطف‌مان یا الهام‌گیری برای دریافت احساسات جدیدی در درون‌مان است. در نتیجه، وقتی هنر را ارزیابی می‌کنیم، مایلیم بر اساس تأثیر عاطفی آن بر مخاطبان در مورد آن قضاوت کنیم. اما اگر هنر با عواطف انسانی تعریف می‌شود، چه اتفاقی خواهد افتاد اگر روزی الگوریتم‌های خارجی بتوانند عواطف انسانی را بهتر از شکسپی‌یر، فریدا کاهلو یا بیونسه درک و جرح و تعدیل کنند؟

با این همه، عواطف پدیده‌هایی رازآلود نیستند، بلکه حاصل فرآیندهای زیست‌شیمیایی هستند. در هر صورت الگوریتم‌های یادگیرنده می‌توانند در آینده‌ای نه چندان دور، به کمک گیرنده‌های حسی نهاده شده بر روی و در درون بدن شما،

جریان داده‌های زیست‌آماری biometric را تحلیل کنند، نـوع شخصـیت و تغیـیرات در خُلق شما را مشخص کنند و احتمالاً تأثیر عاطفی یک آواز خاص ـ و حتی تـأثیر یـک کلید موسیقایی خاص را ـ محاسبه کنند.(۱۰)

از تمام اشکال هنری شاید موسیقی بیش از همهٔ عرصه‌ها برای تحلیـل دادهٔ کلان قابل محاسبه باشد، زیرا هم ورودی‌هـا و هم خروجی‌هـا می‌تواننـد بـا عبـارات دقیـق ریاضـی ترسـیم شـوند. ورودی‌هـا الگوهـای ریاضـی امـواج صـدایی هسـتند [امـواج موسیقایی] و خروجی‌ها الگوهای الکتروشیمیایی طوفان‌های عصبی [تأثیرات روحی بر روان انسان‌ها] هستند. طی دهه‌هـای آتی یـک الگـوریتم، بعـد از دریـافت میلیون‌هـا تجربهٔ موسیقایی، قادر خواهد بود تا خروجی‌ها (یـا تـأثیرات روحی انسـانی) را بعـد از دریافت ورودی‌ها (یا شنیدن امواج صوتی خاصی) پیش‌بینی کند.(۱۱)

فرض کنید که با همسر خود دعوای سختی داشته‌اید. الگوریتم مربوط به دسـتگاه صدایی شما بلافاصله آشفتگی عاطفی درونی شما را تشخیص می‌دهد و بر اسـاس آن اطلاعات شخصی که به‌طور کلی از روان انسانی شما دارد، صدایی را به‌وجود بیاورد تـا ملالت شما را طنین‌انداز کند و پریشـانی‌تان را انعکـاس دهـد. این آوای خـاص شـاید برای فرد دیگری چندان مناسب نباشد، اما با نوع شخصیتی شما کاملاً همسـاز اسـت. بعد از این‌که الگوریتم به عمق اندوه شما راه می‌یابد، صدایی در جهان می‌پراکنـد کـه احتمالاً شوق شما را برمی‌انگیزد ـ شاید برای این‌که ناخودآگاه شما با خاطرهٔ شاد شما از کودکی رابطه برقرار می‌کند، که حتی خودتان هم از آن آگاه نیستید. هیچ خواننـدهٔ آواز انسانی هرگز نمی‌تواند آرزو کند که با مهارت‌های چنین هوش مصـنوعی مسـابقه بدهد.

شاید شما اعتراض کنید که هوش مصنوعی به این شکل کامیابی را نابود می‌کند و مـا را در یـک پیلـهٔ تنـگ موسـیقایی محصـور می‌کنـد، کـه توسـط خوشـایندها و ناخوشایندهای قبلی ما تنیده شده است. خب، پس در بارهٔ کاویدن به‌دنبال یک سبک و سلیقهٔ موسیقایی جدید چه می‌گویید؟ مشکلی نیست. می‌توان به‌راحتی الگـوریتم را طوری تنظیم کرد که پنج درصد از گزینه‌هایش را به شکل کاملاً تصادفی انجام دهد و به‌طور غیر منتظره آوایی از یک مجموعهٔ «گامه‌لان» اندونزیایی، یک اپرای «روسینی»

یا جدیدترین آواز «کی پاپ» در شما بگذارد. هوش مصنوعی به‌مرور زمان، با نظارت بر واکنش‌های شما، می‌تواند حتی به یک درجهٔ مطلوب از گزینه‌های تصادفی برسد، تا بتواند کاویدن خود برای اجتناب از رنجش را پالایش دهد، مثلاً سطح کامیابی را به سه درصد کاهش دهد یا آن را به هشت درصد افزایش دهد.

یک مخالفت احتمالی دیگر می‌تواند این باشد که برای یک الگوریتم ناروشن خواهد بود تا اهداف عاطفی خود را تعیین کند. اگر شما با همسر خود دعوا کنید، آیا هدف الگوریتم باید غمگین کردن شما باشد یا خوشحال کردن شما؟ آیا باید کورکورانه از یک مقیاس عواطف «خوب» و عواطف «بد» پیروی کند؟ شاید اوقاتی در زندگی وجود داشته باشند که غمگین بودن خوب است. البته سؤال مشابهی می‌تواند از موسیقی‌دانان و خوانندگان انسانی پرسیده شود. وجود الگوریتم راه‌حل‌های جالب بسیاری برای این معما در پیش روی ما قرار می‌دهد.

یک راه این است که انتخاب را به عهدهٔ مشتری بگذاریم. شما می‌توانید عواطف خود را آن‌طور که می‌خواهید ارزیابی کنید و الگوریتم هم به تصمیم شما گردن می‌نهد. اگر می‌خواهید در حس ترحم به خود غرق شوید، یا این‌که شاد و خرسند باشید، الگوریتم برده‌وار از شما پیروی می‌کند. الگوریتم می‌تواند در حقیقت یاد بگیرد که خواسته‌های شما را بازشناسی کند، حتی اگر خود شما به‌طور مشخص از آن‌ها آگاه نباشید.

یک راه دیگر این است که اگر شما به خود اعتماد ندارید، می‌توانید الگوریتم را طوری تنظیم کنید تا از توصیهٔ هر روان‌شناس برجسته‌ای که شما به آن اعتماد دارید، پیروی کند. اگر همسرتان سرانجام شما را ترک کرد، الگوریتم شما را از یک مسیر رسمی پنج مرحله‌ای اندوه می‌گذارند. ابتدا به شما کمک می‌کند تا آنچه را که هنگام پخش ترانهٔ بابی مک‌فرین، به اسم «نگران نباش، خوشحال باش» اتفاق افتاده، انکار کنید. سپس الگوریتم عصبانیت‌تان را با پخش کردن ترانهٔ آلانیس موریست به اسم «تو باید بدانی» مهار می‌کند و شما را تشویق می‌کند تا با ترانهٔ ژاک برِل به اسم «ترکم نکن» و ترانهٔ پل یانگ به اسم «برگرد و بمان» سر و کله بزنید و در نهایت به

شما کمک می‌کند تا با گوش کردن به ترانهٔ گلوریا گینور بـه اسـم «می‌خـواهم بـاقی بمانم» شرایط را بپذیرید.

گام بعدی برای الگوریتم این است که راه‌جویی را با خودِ ترانه‌ها و آهنگ‌هـا آغـاز کند و مضمون آن‌ها را کمی تغییر دهد تا با شرایط شما تطبق یابد. شاید شما قسمت خاصی از یک ترانهٔ خوب را دوست نداشته باشید. الگوریتم این را می‌داند، زیـرا وقـتی شما آن قسمت آزاردهنده را می‌شنوید، قلب شـما یـک لحظـه بازمی‌ایسـتد و سـطح اکسیژن شما کمی کاهش می‌یابد. الگوریتم می‌تواند آن قسمت آزاردهنده را بازنویسی کند و تغییر دهد.

شاید الگوریتم‌ها در درازمدت یاد بگیرند ترانه‌های کاملی تصنیف کنند که بر روی تارهای حسی انسانی نواخته شوند، گویی که دکمه‌هـای پیـانو باشـند. الگوریتم‌هـا بـا به‌کـارگیری داده‌هـای زیسـت‌آماری شـما می‌تواننـد حـتی آهنگ‌هـایی متناسـب بـا شخصیت شما بیافرینند، که تنها خود شما در تمام دنیا از آن‌ها قدردانی می‌کنید.

اغلب گفته می‌شود که مردم به این دلیل با هنر رابطه برقرار می‌کنند کـه خـود را در آن می‌یابند. این شاید به نتایج غافلگیر کننده و تا حدودی بدشگون بینجامـد، مثلاً وقتی فیس‌بوک بخواهد ـ بر پایهٔ تمام اطلاعاتی که از شما دارد ـ هنری شخصی خلق کند. اگر همسرتان شما را ترک کند، فیس‌بوک شما را بـه یـک ترانـهٔ خـاص هـدایت می‌کند که مضمون آن در بارهٔ یک همسر ایکبیری است، نـه فـرد نـامعلومی کـه قلب «آدل» یا آلانیس موریست را شکست. این ترانه حتی شما را به یاد حوادثی واقعی، که در رابطهٔ میان شما و همسرتان رخ داده، می‌اندازد، که هیچ کس دیگری در دنیا از آن چیزی نمی‌داند.

البته هنر شخصی هیچگـاه محبـوبیت پیـدا نخواهـد کـرد، زیـرا مـردم در ادامـه ترانه‌هایی را ترجیح می‌دهند که هر کسـی آن‌هـا را دوسـت دارد. چطـور می‌تـوان بـا آهنگی رقصـید یـا آواز خوانـد کـه هیچ کسـی از اطرافیـان آن را نمی‌شناسـد؟ امـا الگوریتم‌ها می‌توانند حتی مهارت بیشتر از خود نشان دهند و ترانه‌هایی جهانی تولیـد کنند که شخصی و نادر نباشـد. الگـوریتم، بـا اسـتفاده از پایگاه‌هـای دادهٔ databases زیست‌آماری، مربوط به میلیون‌ها نفر، می‌داند که روی کدام دکمه‌هـای زیسـت‌آماری

فشار دهد تا ترانه‌ای جهانی تولید کند، که هر کس بـا شـنیدن آن مثـل احمق‌هـا در سالن رقص قر در کمر اندازد. اگر هنر به‌واقع بـه معنـای الهـام (یـا هـدایت) عواطـف انسانی اسـت، موسـیقی‌دانان معـدودی وجـود خواهنـد داشـت تـا بتواننـد بـا چـنین الگوریتمی رقابت کنند، زیرا نمی‌توانند در درک ساز اصلی، یعـنی نظـام زیسـت‌آماری انسانی با الگوریتم مسابقه دهند.

آیا تمام این‌ها به یک هنر بزرگ منتهی می‌شود؟ این بستگی به تعـریفی دارد کـه از هنر می‌شود. اگر زیبایی در شنوایی شنونده اسـت و اگـر همیشـه حـق بـا مشـتری است، پس الگوریتم‌های زیست‌آماری امکان تولید بهترین هنر تاریخ را دارند. اگر هـنر به چیزی عمیق‌تر از عواطف انسانی ارجاع دارد، و بایـد حقیقـتی در ورای لرزش‌هـای زیست‌آماری ما را بیان کنـد، پس الگوریتم‌هـای زیسـت‌آماری نمی‌تواننـد هنرمنـدان بسیار خوبی باشند. اما اکثر انسان هم این‌چنین نیستند. برای وارد شدن در بازار هـنر و گـرفتن جـای آهنگ‌سـازان انسـانی و بـازیگران، الگوریتم‌هـا نبایـد بلافاصـله از چایکوفسکی پیشی بگیرند. کافی است که برتـر از خواننـدهٔ پـاپ آمریکـایی «بریتـنی اسپی‌یر» باشند.

کار جدید؟

از بین رفتن مشاغل سنتی در هر زمینه‌ای، از هنر تا خـدمات درمـانی، تـا حـدی بـه دنبال به‌وجود آمدن کارهای انسانی جدید جبران می‌شـود. پزشـکان عمـومی کـه بـر تشخیص بیماری‌های شناخته‌شده تمرکز می‌کنند و به‌عنوان پزشک خانوادگی فعالیت می‌کنند شاید جای خود را به هوش مصنوعی بدهند. اما درست بـه این دلیـل، منـابع مالی بیشتری خواهیم داشت تـا بـر روی دکترهـای انسـانی و معـاونین آزمایشـگاه‌ها سرمایه‌گذاری کنیم تا تحقیقات پیشگامانه انجام دهند و داروها یا روش‌هـای جـراحی جدیدی را به‌وجود آورند.[۱۲]

هوش مصنوعی می‌تواند در ایجاد مشاغل انسانی به شکل‌های دیگـر کمـک کنـد. انسان‌ها به‌جای رقابت با هوش مصنوعی می‌توانند به نگه‌داری و هـدایت آن بپردازنـد. برای مثال، جایگزینی هواپیماهای بدون خلبان به جای خلبانـان انسـانی تـا حـدودی

بـاعث از بین رفتن موقعیت‌هـای کـاری شـد، امـا موقعیت‌هـای جدیـد بسـیاری در زمینه‌های مراقبت، کنترل از راه دور، تحلیل داده‌ها و امـنیت سـایبری[۱۰] فـراهم آورد. نیروهای مسلح آمریکا برای انجام عملیات هر هواپیمای بدون خلبـان شـکاری کـه بـر فراز سوریه پرواز می‌کرد، احتیاج به سی نفر داشت، در حالی‌که تحلیل نتیجهٔ اطلاعات بدست آمده حداقل هشتاد نفر دیگر را مشغول می‌کرد. در سال ۲۰۱۵ نـیروی هـوایی آمریکا فاقد نیروهای انسانی آموزش‌دیدهٔ کـافی بـرای اشـغال تمـام این موقعیت‌هـای کاری بود و از این‌رو با یک بحران عجیب در ادارهٔ هواپیماهای بدون خلبان مواجه شد.[۱۳]

اگر چنین باشد، بازار کار سال ۲۰۵۰ بایـد بـا شاخصـهٔ همکـاری انسـان و هـوش مصنوعی شناخته شود، نه رقابت میـان این‌دو. در بـرخی زمینه‌هـا، از خـدمات پلیس گرفته تا بانکداری، گروه‌های «انسان + هوش مصنوعی» می‌تواند بـر گـروه انسـان‌ها و گروه کامپیوترها پیشی گیرد. بعد از آن که برنامهٔ شطرنج «آی‌بی‌ام» به نام «دیپ بلو» گری کاسـپاروف را در مسـابقهٔ سـال ۱۹۹۷ شکسـت داد، انسـان‌ها بـازی شـطرنج را متوقف نکردند، بلکه به لطف وجود مربیان هوش مصنوعی، قهرمانـان انسـانی شـطرنج بسیار ماهرتر از گذشته شدند و حداقل برای مدتی گروه «هوش مصنوعی ـ انسان» به نام سنتورز در شطرنج از انسان‌ها و از کامپیوترها پیشی گرفتند. به همین شکل هوش مصنوعی می‌تواند در تمرین دادن بهترین کارآگاه‌ها، کارمندان بانک و سـربازان تـاریخ نقشی کمکی ایفا کند.[۱۴]

اما مشکل این است که چنین مشاغلی احتمالاً سـطح بـالایی از تخصـص را طلب می‌کنند و به این دلیل مشکل بیکاران فاقد مهارت را حل نخواهند کرد. ایجاد مشاغل انسانی جدید می‌تواند ساده‌تر از بازآموزی افرادی باشد که به این مشـاغل می‌پردازنـد. طی موج اتوماسیون قبلی، مردم معمولاً می‌توانستند از یک کار تکـراری و سـادهٔ قبلی به کار مشابهی در فضای جدید بروند. یک کارگر مزرعه در سال ۱۹۲۰ که کار خود را به دلیل اتوماتیزه شدن کشاورزی از دست می‌داد، می‌توانست کاری در یـک کارخانـهٔ تراکتورسازی بیابد. در سال ۱۹۸۰ یـک کـارگر بیکـار کارخانـه می‌توانسـت به‌عنـوان

۱۰ مجازی cyber شاخصهٔ فرهنگ کامپیوترها، فن‌آوری اطلاعات و واقعیت مجازی است ـ مترجم

صندوق‌دار در یک سوپرمارکت شروع به کار کند. چنین جابه‌جایی‌های شغلی امکان‌پذیر بود، زیرا انتقال از یک مزرعه به یک کارخانه و از یک کارخانه به سوپرمارکت مستلزم یک تجدید آموزش بسیار ساده بود.

اما در سال ۲۰۵۰، اگر یک صندوق‌دار یا کارگر نساجی کار خود را در مقابل یک ربات از دست بدهد، به سختی می‌تواند به‌عنوان یک محقق سرطان، یک گردانندهٔ هواپیمای بدون خلبان یا به‌عنوان عضوی از یک گروه «امور بانکی انسان‌ها و هوش مصنوعی» شروع به کار کند. این‌ها فاقد مهارت‌های لازم هستند. در جنگ جهانی اول معقول بود تا میلیون‌ها سرباز دون‌پایه را در پشت مسلسل‌ها گذاشت و در ابعاد صدها هزار به کشتن داد. مهارت فردی آن‌ها اهمیتی نداشت. امروز نیروی هوایی آمریکا، علیرغم کمبود گردانندهٔ هواپیمای بدون خلبان و تحلیل‌گر داده‌ها، تمایلی ندارد تا این کمبود را با افراد بدون صلاحیت پر کند. آن‌ها نمی‌خواهند که آن کارمند تازه استخدام شدهٔ بی‌تجربه یک جشن عروسی افغانی را با یک کنفرانس سطح بالای طالبان اشتباه بگیرد.

در نتیجه، ما علیرغم ظهور موقعیت‌های شغلی انسانی بسیار، شاهد ظهور یک طبقهٔ «بی‌مصرف» جدید هستیم. ما درواقع می‌توانیم شاهد بدترین حالت در هر دوی این موارد باشیم و همزمان گرفتار بیکاری گسترده و کمبود کارگران ماهر باشیم. شاید آیندهٔ افراد زیادی ـ همانند رانندگان ارابه در قرن نوزدهم، که بعدها به رانندگان تاکسی بدل شدند ـ نشود، بلکه به سرنوشت اسب‌های قرن نوزدهم گرفتار شوند که به‌طور فزاینده تماماً از بازار کار کنار گذاشته شدند.(۱۵)

به‌علاوه، هیچ‌کدام از مشاغل انسانی موجود هرگز از تهدید اتوماسیون آینده در امان نخواهد بود. یک صندوق‌دار بیکار چهل سالهٔ با مهارت پایین، که با توانایی‌های ابرانسانی خود موفق شده خود را به‌عنوان یک هدایت‌کنندهٔ هواپیمای بدون خلبان بازآفرینی کند، ناگزیر است ده سال بعد هم خود را دوباره بازآفرینی کند، زیرا در آن زمان پرواز این هواپیماها هم اتوماتیزه شده است. این وضعیت غیر قابل پیش‌بینی امکان سازماندهی اتحادیه‌ها و حقوق امنیت شغلی را هم با اشکال مواجه خواهد کرد. همین امروز بسیاری از مشاغل در اقتصادهای پیشرفته، مشاغل موقت بی‌آینده

هستند، که غیر ثابت و مقطعی هستند.[۱۶] چطور می‌توان حرفه‌هایی که به‌طور لحظه‌ای ظهور می‌کنند و طی یک دهه ناپدید می‌شوند را اتحادیه‌ای کرد؟

به همین شکل، مناسبات میان گروه‌های سنتور «انسان ـ کامپیوتر» احتمالاً به جای یک مشارکت درازمدت به کشمکش‌های پیوسته میان انسان‌ها و کامپیوترها شاخص خواهد شد. گروه‌هایی مثل شرلوک هولمز و دکتر واتسون، که منحصراً توسط انسان‌ها تشکیل شده‌اند، معمولاً سلسله‌مراتبی‌ها و عادات پایداری به وجود می‌آورند که تا دهه‌ها دوام می‌آورد. اما یک کارآگاه انسانی که با نظام کامپیوتری واتسونِ آی‌بی‌ام[۱۱] گروه تشکیل می‌دهد، در می‌یابد که هر عادتی دعوتی است به تلاشی و هر سلسله‌مراتبی هم دعوتی است به انقلاب. معاون دیروزی می‌تواند به رئیس فردا تبدیل شود و تمام توافقنامه‌ها و دستورالعمل‌ها باید هر ساله بازنویسی شوند.[۱۷]

نگاهی نزدیک‌تر به دنیای شطرنج می‌تواند نشان دهد که در درازمدت به کجا رهسپاریم. درست است که سال‌ها بعد از آن که دیپ بلو کاسپاروف را شکست داد، همکاری انسان ـ کامپیوتر در شطرنج شکوفا شد. اما طی سال‌های اخیر کامپیوترها در بازی شطرنج به‌قدری پیشرفت کرده‌اند که همکاران انسانی آن‌ها ارزش خود را از دست داده‌اند و احتمالاً به‌زودی کاملاً غیرضروری خواهند شد.

در تاریخ هفتم دسامبر ۲۰۱۷ یک نقطه عطف حیاتی به وجود آمد. منظور زمانی نیست که یک کامپیوتر، انسانی را در شطرنج شکست داد ـ این خبری قدیمی است ـ بلکه زمانی بود که برنامهٔ «آلفا زرو»ی گوگل برنامهٔ «استاک‌فیش ۸ » را شکست داد. استاک‌فیش ۸ قهرمان جهانی شطرنج کامپیوتری در سال ۲۰۱۶ بود، که تجربیات چند صد سالهٔ انسانی و دهه‌ها تجربهٔ کامپیوتری در شطرنج را در خود اندوخته بود. و همچنین می‌توانست ۷۰ میلیون حرکت شطرنج را ظرف یک ثانیه محاسبه کند. اما از طرف دیگر آلفا زرو فقط ۸۰ هزار محاسبهٔ مشابه را در هر ثانیه انجام می‌داد و سازندهٔ انسانی آن هرگز هیچ استراتژی شطرنجی را یاد نگرفت ـ حتی استراتژهای آغاز را. اما آلفا زرو از تازه‌ترین اصول آموختن دستگاهی استفاده می‌کرد تا با بازی کردن با

۱۱ نظام کامپیوتری واتسونِ آی‌بی‌ام بعد از برنده شدن در مسابقهٔ نمایش تلویزیونی *جئوپاردی!* در سال ۲۰۱۱ معروفیت پیدا کرد.

خودش، شطرنج بیاموزد. با این وجود آلفا زروی نوآموز پس از صد بار تمرین، در مقابل استاک‌فیش ایستاد و ۲۸ بار از او برد و ۷۲ بار هم با او مساوی شد و حتی یک بار هم نباخت. از آنجا که آلفا زرو هیچ چیز از انسان‌ها نیاموخت، بسیاری از حرکات پیروزمندانه و استراتژهایش از دید انسانی غیر متعارف می‌نمود. شاید این حرکات خلاقانه تلقی می‌شدند، نه دقیقاً نبوغ‌آمیز.

آیا می‌توانید حدس بزنید که برای آلفا زرو چقدر طول کشید تا شطرنج را از اول یاد بگیرد، خود را برای مسابقه با استاک‌فیش آماده کند و غرایز نبوغ‌آمیز خود را متحول کند؟ چهار ساعت. نه، اشتباه نخوانده‌اید! مردم طی صدها سال چنین می‌پنداشتند که شطرنج یکی از سمبل‌های شکوهند خرد انسانی است. آلفا زرو مسیر نادانی محض تا کمال خلاقیت را طی چهار ساعت پیمود، بدون هیچ بهره‌ای از راهنمایی انسانی.[۱۸]

آلفا زرو تنها نرم‌افزار تخیلی موجود نیست. برنامه‌های بسیاری اکنون به‌طور روزمره از بازیکنان انسانی شطرنج پیشی می‌گیرند، نه فقط در محاسبهٔ محض، بلکه حتی در «خلاقیت». در مسابقات شطرنج میان انسان‌ها داوران همواره مراقب هستند تا بازیکنان سعی نکنند مخفیانه از کامپیوترها کمک بگیرند. یکی از راه‌های کشف تقلب نظارت بر سطح خلاقیت بازیکنان است. اگرآن‌ها یک حرکت خلاقانهٔ استثنایی انجام دهند، مظنون می‌شوند که حرکت باید توسط کامپیوتر صورت گرفته باشد. حداقل در شطرنج، خلاقیت از هم‌اکنون نشان تجاری کامپیوترها است، نه انسان‌ها! بنابر این اگر شطرنج علامت هشدار دهنده است، پس ما به درستی این اخطار را دریافت کرده‌ایم که در حال نابودی هستیم. آنچه که امروز در مورد گروه شطرنج «انسان ـ هوش مصنوعی» اتفاق می‌افتد، می‌تواند در ادامهٔ راه برای گروه‌های انسان ـ هوش مصنوعی در خدمات پلیس، پزشکی و بانکداری هم اتفاق بیفتد.[۱۹]

در نتیجه، ایجاد موقعیت‌های شغلی جدید و بازآموزی مردم برای ادارهٔ آن مشاغل، یک راه‌کار یکباره نیست. انقلاب هوش مصنوعی یک حادثهٔ یکباره نیست تا بازار کار بر آن اساس تعادل جدید خود را برقرار سازد، بلکه فوران‌های باز هم بیشتری خواهد داشت. از هم‌اکنون کارکنان کمی هستند که توقع داشته باشد تا آخر عمر در همان

کار باقی بمانند.[۲۰] در سال ۲۰۵۰ نه فقط اندیشهٔ «یک استخدام برای تمام عمر»، بلکه حتی اندیشهٔ «یک حرفه برای تمام عمر» می‌تواند اندیشه‌ای منسوخ باشد.

حتی اگر بتوانیم به‌طور پیوسته موقعیت‌های شغلی جدیدی ابداع کنیم و نیروی کار را بازآموزی کنیم، شاید بد نباشد از خود سؤال کنیم که آیا یک انسان معمولی بنیهٔ عاطفی لازم برای زندگی بر بستر چنین تحولات بی‌پایانی را خواهد داشت. تغییر همیشه دغدغه‌آفرین بوده و دنیای تب‌آلود ابتدای قرن بیست و یکم یک اپیدمی جهانی استرس ایجاد کرده است.[۲۱] آیا مردم توانایی آن را دارند تا از عهدهٔ نابسامانی گسترش یابندهٔ بازار کار و موقعیت‌های حرفه‌ای فردی فزاینده برآیند؟ ما شاید به فنون استرس کاهندهٔ مؤثرتر نیاز داشته باشیم ـ از دارو گرفته تا بازخورد عصبی و مراقبه meditation ـ تا بتوانیم از تلاشی ذهن انسان خردمند جلوگیری کنیم. ظهور یک طبقهٔ «بی‌مصرف» در سال ۲۰۵۰ فقط به این دلیل نیست که موقعیت‌های شغلی به‌طور مطلق از بین خواهند رفت، یا آموزش مناسب وجود نخواهد داشت، بلکه همچنین به این دلیل است که بنیهٔ ذهنی کافی وجود نخواهد داشت.

طبعاً اکثر این بحث‌ها حدس و گمان هستند. در مقطع نگارش این کتاب ـ ابتدای سال ۲۰۱۸ ـ اتوماسیون صنایع بسیاری را از دور خارج کرده، اما این منجر به بیکاری‌های گسترده نشده است. بیکاری در بسیاری از کشورها، مثل آمریکا، به‌واقع در پایین‌ترین سطح تاریخی خود است. هیچ‌کس به درستی نمی‌داند که آموزش از طریق دستگاه و اتوماسیون چه تأثیری در آینده بر حرفه‌های مختلف خواهد داشت و تخمین یک جدول زمانی برای تحولات مناسب بسیار دشوار است، به‌خصوص به این دلیل که این به همان اندازه که به تصمیمات سیاسی و سنت‌های فرهنگی بستگی دارد، به پیشرفت‌های فنی هم مربوط است. بنابر این حتی بعد از این که وسایل نقلیهٔ مستقل نشان دهند که مطمئن‌تر و ارزان‌تر از رانندگان انسانی هستند، با این وجود سیاستمداران و مصرف‌کنندگان باید برای سال‌ها، یا شاید دهه‌ها این تحولات را متوقف کنند.

ما نمی‌توانیم به خود اجازه دهیم که از خود راضی باشیم. خطرناک است اگر فرض کنیم که به اندازهٔ کافی مشاغل جدید به وجود خواهد آمد تا جای مشاغل از

دست رفته را بگیرد. این حقیقت که چنین چیزی طی امـواج قبلی اتوماسـیون اتفـاق افتاد، مطلقاً تضمینی بر این نیست که تحت شرایط بسیار متفاوت قـرن بیسـت و یکم هم دوباره اتفاق مشابهی بیفتد. نابسامانی بالقوهٔ اجتماعی و سیاسـی به‌قـدری هشـدار دهنده است که حتی اگر احتمال بیکاری‌هـای گسـترده پـایین باشـد، بـاز بایـد آن را بسیار جدی بگیریم.

انقلاب صنعتی در قرن نوزدهم مشـکلات و شـرایط جدیـدی را به‌وجـود آورد کـه هیچ‌کدام از الگوهای موجود اجتماعی، اقتصادی و سیاسـی نمی‌توانسـتند از عهـدهٔ آن برآیند. نه فئودالیسم، نه نظام سلطنتی و نـه ادیـان سـنتی، هیچ‌کـدام بـرای هـدایت کلان‌شهرهای صنعتی، میلیون‌ها کارگر بی‌ریشه و اقتصـاد نویـنی کـه همـواره تغیـیر ماهیت می‌داد آمادگی نداشتند. در نتیجه، بشر ناگزیر بود تا الگوهـای کـاملاً جدیـدی به‌وجود آورد ـ مثل دمکراسی‌های لیـبرالی، دیکتاتوری‌هـای کمونیسـتی و رژیم‌هـای فاشیستی ـ و بیش از یک قرن جنگ و انقلابات هولناک لازم بود تـا این الگوهـا را بـه آزمایش بگذارند، گندم را از پوسته جدا کننـد و بهـترین راه‌هـا را به‌کـار گیرنـد. کـار کودکان در فضـای دیکـنزی معـادن زغال‌سـنگ، جنـگ جهـانی اول و قحطی بـزرگ اوکرائین در سال‌های ۱۹۳۳ ـ ۱۹۳۲ فقط بخش کوچکی از بهایی بود که بشر در این قرن پرداخت.

چالش‌هایی که داده‌فن‌آوری و زیست‌فن‌آوری در قرن بیست و یکم در مقابل بشـر قرار می‌دهد، مسلماً بسیار بزرگ‌تر از چالش‌هایی هسـتند کـه موتـور بخـار، راه‌آهن و الکتریسیته در قرن پیشین در برابر انسان‌ها قرار دادنـد. و بـا توجـه بـه نـیروی عظیم تخریبی تمدن بشری، ما دیگر استطاعت الگوهای ناموفق، جنگ‌های جهانی و انقلابات خونین بیشتری را نداریم. الگوهای ناموفق در این زمان می‌توانند منجر بـه جنگ‌هـای هسته‌ای، مهندسی ژنتیک هیولاها، و تلاشی کامل کرهٔ زیستی شـوند. در نتیجـه، مـا ناچار از این هستیم تا بهتر از آنچه که در برابـر انقلاب صـنعتی از خـود نشـان دادیم، عمل کنیم.

از استثمار تا بی‌ربطی

راه‌حل‌های بالقوه در سه مقولهٔ اصلی مورد بررسی قرار می‌گیرد: برای جلوگیری از ناپدید شدن موقعیت‌های شغلی چه باید کرد؛ برای ایجاد موقعیت‌های شغلی جدید چه باید کرد؛ و چنانچه، علیرغم تمام تلاش‌ها، موقعیت‌های شغلی از دست رفته بسیار بیشتر از مشاغل ایجاد شده باشد، چه باید کرد.

جلوگیری از ناپدید شدن موقعیت‌های شغلی تماماً یک استراتژی غیر جذاب و شاید غیر قابل وصول باشد، زیرا بدین معنی خواهد بود که از قابلیت‌های مثبت عظیم هوش مصنوعی و فن‌آوری ربات‌ها صرف نظر کنیم. با این حال، دولت‌ها باید تصمیم بگیرند آگاهانه سرعت اتوماسیون را پایین بیاورند، تا دامنهٔ تشنجات حاصل از آن را کاهش دهند و اجازه دهند تا زمان این روند را دوباره تنظیم کند. فن‌آوری هیچگاه امری جبری نبوده است و این حقیقت که کاری می‌تواند انجام شود به این معنی نیست که باید انجام شود. مدیریت دولتی می‌تواند فن‌آوری‌های جدید را با موفقیت متوقف کند. برای مثال، ما در کشورهای عقب‌مانده طی دهه‌ها فن‌آوری ایجاد بازار برای اندام‌های بدن انسانی ـ در «مزارع اندام» ـ را داشته‌ایم که جوابگوی تقاضاهای سیری ناپذیر خریداران درماندهٔ ثروتمند بوده است. چنین مزارع اندامی می‌تواند ارزشی برابر با صدها میلیارد دلار داشته باشد. اما مدیریت دولتی از تجارت آزادانهٔ اندام‌های انسانی جلوگیری کرد و اگرچه یک بازار سیاه برای اندام‌های انسانی وجود دارد، اما بسیار کوچکتر و محدودتر از سطح توقع است. (۲۲)

کاهش سرعت تحولات می‌تواند به ما زمان بدهد تا به حد کافی موقعیت‌های شغلی جدیدی ایجاد کنیم، تا جای موقعیت‌های شغلی از دست رفته را بگیرند. اما چنانچه اشاره رفت، کارآفرینی اقتصادی باید با یک انقلاب در آموزش و روان‌شناسی همراه شود. اگر فرض کنیم که موقعیت‌های شغلی جدید فقط مشاغل کاذب دولتی نباشند، احتمالاً نیازمند سطح بالایی از تخصص هستیم و به موازات این‌که هوش مصنوعی به پیشرفت خود ادامه می‌دهد، کارمندان انسانی هم ملزم به تغییر حرفهٔ خود و آموختن سریع مهارت‌های جدید می‌شوند. در اینجا دولت‌ها باید دخالت کنند، هم با کمک مالی به یک بخش آموزشی مادام‌العمر و هم با فراهم آوردن یک شبکهٔ

تأمین اجتماعی برای دوره‌های اجتناب‌ناپذیر این گذار. اگر یک فرد چهل ساله، که شغل خود را به‌عنوان گردانندهٔ هواپیمای بدون خلبان از دست داده، برای بازآفرینی خود نیاز به یک دورهٔ سه سالهٔ آموزشی در زمینهٔ طراحی دنیای سایبری داشته باشد، احتمالاً احتیاج زیادی به کمک دولتی خواهد داشت تا بتواند خود و خانواده‌اش را از نظر اقتصادی تأمین کند (چنین برنامه‌ای هم‌اکنون توسط دولت‌های کشورهای اسکاندیناوی، با شعار «حمایت از کارگران، نه از کار» شروع شده است).

اما حتی اگر کمک‌های دولتی به حد کفایت ادامه یابند، چندان معلوم نیست که میلیاردها نفر، بدون این‌که تعادل ذهنی خود را از دست بدهند، بتوانند مکرراً خود را بازآفرینی کنند. بنابر این اگر علیرغم تمام تلاش‌ها، شمار قابل توجهی از انسان‌ها از بازار کار خارج شوند، ناچار خواهیم بود تا بر روی الگوهای جدیدی برای جوامع پساشغلی، اقتصادهای پساشغلی و سیاست‌های پساشغلی تحقیق کنیم. اولین گام این است که صادقانه اعتراف کنیم که آن الگوهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی که از گذشته به ارث برده‌ایم، برای مقابله با چنین چالش‌هایی نامناسب هستند.

مورد کمونیسم را مثال می‌آوریم. وقتی اتوماسیون پایه‌های نظام سرمایه را به لرزه در می‌آورد، می‌توان چنین فرض کرد که زمان بازگشت کمونیسم فرا رسیده است. اما کمونیسم برای بهره‌برداری از چنین بحرانی ساخته نشده است. کمونیسم قرن بیستم گمان می‌کرد که طبقهٔ کارگر نقش حیاتی در اقتصاد دارد و متفکرین کمونیست سعی کردند تا به پرولەتاریا بیاموزند تا چگونه نیروی عظیم اقتصادی خود را به نفوذ سیاسی تبدیل کنند. برنامهٔ سیاسی کمونیستی به طبقهٔ کارگر فراخوان انقلاب داد. اگر توده‌ها ارزش اقتصادی خود را از دست بدهند، و ناگزیر باشند تا به‌جای مبارزه با استثمار علیه بی‌ربطی بجنگند، آنگاه چنین آموزه‌هایی به چه کار خواهند آمد؟ چطور می‌توان بدون وجود یک طبقهٔ کارگر یک انقلاب کارگری برپا کرد؟

بعضی‌ها می‌توانند استدلال کنند که انسان‌ها هرگز از نظر اقتصادی بی‌ربط نخواهند شد، زیرا حتی اگر نتوانند در محیط کار با هوش مصنوعی رقابت کنند، باز همواره به عنوان مصرف‌کننده مورد نیاز هستند. اما بسیار ناروشن است که اقتصاد آینده حتی به عنوان مصرف‌کننده به ما نیاز داشته باشد. دستگاه‌ها و کامپیوترها هم

می‌توانند مصرف کنند. در عالم نظر، اقتصادی می‌تواند وجود داشته باشد که در آن یک شرکت معدن فلزات، آهن تولید می‌کند و آن را به یک شرکت فن‌آوری ربات‌ها می‌فروشد. شرکت فن‌آوری ربات‌ها هم ربات تولید می‌کند و به شرکت معدن فلزات می‌فروشد، که می‌تواند با استفاده از ربات‌ها آهن بیشتر استخراج کند، و این آهن‌ها برای تولید ربات‌های بیشتر بکار می‌روند. و الی آخر. این شرکت‌ها می‌توانند رشد کنند و تا پهنای کهکشان گسترش یابند، و تمام آن‌چیزی که نیاز دارند ربات‌ها و کامپیوترها است. آن‌ها، حتی برای فروش محصولات‌شان، به وجود انسان‌ها احتیاج ندارند.

در واقع، کامپیوترها و الگوریتم‌ها از هم‌اکنون، علاوه بر ایفای نقش تولید کننده، به عنوان مشتری هم عمل می‌کنند. برای مثال، الگوریتم‌ها به مهم‌ترین خریداران سهام، اوراق قرضه و کالاها بدل شده‌اند. به همین شکل، در عرصهٔ تبلیغات، مهم‌ترین مشتری یک الگوریتم است، و آن همان الگوریتم جست‌وجوهای گوگل است. وقتی کسانی صفحات وب را طراحی می‌کنند، اغلب به سلیقهٔ الگوریتم جست‌وجوی گوگل پاسخ می‌دهند، نه به سلیقهٔ هر انسان دیگری.

طبعاً الگوریتم‌ها فاقد هشیاری هستند[۱۲] و بر خلاف مصرف‌کنندگان انسانی، نمی‌توانند از آنچه می‌خرند لذت ببرند و تصمیمات‌شان توسط احساسات و عواطف شکل نگرفته است. الگوریتم جست‌وجوی گوگل نمی‌تواند بستنی را بچشد. الگوریتم‌ها چیزها را بر اساس محاسبات درونی و اولویت‌های ازقبل نهاد شده در برنامه‌شان انتخاب می‌کنند و این اولویت‌ها دنیا را به‌گونه‌ای فزاینده شکل می‌دهند. الگوریتم جست‌وجوی گوگل در مورد رده‌بندی کردن صفحات وبِ فروشندگان بستنی سلیقهٔ بسیار ظریف و پیچیده‌ای دارد و موفق‌ترین فروشندگان بستنی در دنیا همان‌هایی هستند که در رده‌بندی الگوریتم جست‌وجوی گوگل اولویت می‌یابند ـ نه آن‌هایی که خوشمزه‌ترین بستنی را تولید می‌کنند.

۱۲ انتخاب واژهٔ «هشیاری» برای consciousness در اینجا به این دلیل است که معنی «آگاهی» بیشتر به شناخت ارجاع دارد، اما منظور در اینجا نه جنبهٔ شناختی، بلکه جنبهٔ حسی و عاطفی موجودات زنده مطرح است، که به طور مشترک در تمام موجودات زنده وجود دارد.

من اینجا به موردی از تجربهٔ خودم اشاره می‌کنم. من وقتی کتابی را منتشر می‌کنم، ناشرین از من می‌خواهند تا توضیح مختصری بنویسم تا آن‌ها بتوانند در نشر آنلاین خود از آن استفاده کنند. اما آن‌ها یک متخصص ویژه دارند که نوشتهٔ مرا با سلیقهٔ الگوریتم گوگل سازگار می‌کند. فرد متخصص متن مرا مرور می‌کند و می‌گوید: «از این واژه استفاده نکن ـ آن واژه را به‌جایش به‌کار ببر. آنگاه ما از الگوریتم گوگل توجه بیشتری می‌گیریم». ما می‌دانیم که اگر فقط بتوانیم توجه الگوریتم گوگل را جلب کنیم، مردم را در مشت خود خواهیم داشت.

پس اگر انسان‌ها، هم به عنوان تولید کننده و هم مصرف کننده، غیر ضروری می‌شوند، چه چیزی بقای جسمی و سلامت روحی آن‌ها را تضمین می‌کند؟ ما نمی‌توانیم منتظر بحران شویم و قبل از آن که به‌دنبال پاسخ‌ها بگردیم، با تمام قوا فوران کنیم. آنگاه دیگر خیلی دیر است. برای برآمدن از عهدهٔ نابسامانی‌های بی‌سابقهٔ فنی و اقتصادی قرن بیست و یکم، باید به ناگزیر در اسرع وقت الگوهای اجتماعی و اقتصادی جدیدی ایجاد کنیم. این الگوها باید بر این اساس هدایت شوند که از انسان‌ها حمایت کنند، نه از موقعیت‌های شغلی. بسیاری از مشاغل از نظر جسمی و روحی جانکاه هستند و ارزش آن را ندارند تا حفظ شوند. هیچ‌کس آرزو نمی‌کند که صندوق‌دار شود. آنچه که باید بر آن تأکید کنیم برآوردن نیازهای پایه‌ای مردم و حفاظت از جایگاه اجتماعی و کرامت انسانی آن‌ها است.

یک الگوی جدید که بیش از پیش جلب توجه می‌کند، «درآمد همگانی پایه»[۱۳] است. این الگو پیشنهاد می‌کند که دولت‌ها می‌توانند با مالیات بستن بر شرکت‌ها و میلیاردرها و نظارت بر الگوریتم‌ها و ربات‌ها، هزینهٔ لازم برای یک مستمری سخاوتمندانه برای برطرف کردن نیازهای پایه‌ای همهٔ مردم را به‌دست آورند. این اقدام فشارهای ناشی از بیکاری و نابسامانی اقتصادی برای افراد فقیر را کاهش می‌دهد و همزمان از ثروتمندان در مقابل طغیان‌های عمومی حفاظت می‌کند.[(۲۳)] یک نظریهٔ

---

۱۳ درآمد همگانی پایه universal basic income برنامه‌ای است که بر اساس آن شهروندان هر کشور می‌توانند به‌طور منظم یک مستمری از دولت دریافت کنند که هم‌سطح یا کمی بالاتر از خط فقر به‌رسمیت شناخته‌شده است و این مستمری باید بتواند پاسخگوی مخارج اولیهٔ شهروندان باشد. ریشهٔ تاریخی این اندیشه به دوران توماس مور (قرن شانزدهم) برمی‌گردد ـ مترجم

دیگر در این ارتباط پیشنهاد می‌کند که دامنهٔ آن فعالیت‌های انسانی را که بر «مشاغل» تمرکز می‌کنند، گسترش دهیم. هم‌اکنون میلیاردها پدر و مادر از فرزندان‌شان مراقبت می‌کنند، همسایه‌ها به هم کمک می‌کنند، و شهروندان انجمن‌هایی را سازمان می‌دهند، بدون آن که چنین فعالیت‌های ارزشمندی به عنوان «کار» به رسمیت شناخته شوند. شاید لازم باشد تا ما ذهنیت خود را عوض کنیم و چنین فکر کنیم که مراقبت از یک کودک قطعاً مهم‌ترین و پرچالش‌ترین کار در دنیا است. در این صورت با مشکل بیکاری روبه‌رو نخواهیم بود، حتی اگر کامپیوترها و ربات‌ها جای تمام راننده‌ها، کارمندان بانک و وکلا را بگیرند. البته آنگاه این سؤال پیش می‌آید که چه کسی کم و کیف این کارهای تازه به‌رسمیت شناخته شده را تعیین کند و پولی برای آن‌ها بپردازد؟ نظر به اینکه نوزادان شش ماهه مزدی به مادر خود نمی‌پردازند، شاید دولت باید چنین مسئولیتی را به عهده گیرد. و از آنجا که ما می‌خواهیم که این مزدها پاسخگوی تمام مخارج پایه‌ای یک خانواده باشد، نتیجهٔ نهایی کمابیش همان چیزی است که «درآمد همگانی پایه» مطرح می‌کند.

یک گزینهٔ دیگر این است که دولت‌ها به‌جای حمایت از طرح «درآمد همگانی پایه» از «**خدمات** همگانی پایه» پشتیبانی مالی کنند. دولت به‌جای اینکه پولی به مردم بپردازد (که مردم با آن می‌توانند همه چیزی که می‌خواهند بخرند)، از آموزش رایگان، خدمات درمانی رایگان، حمل و نقل رایگان و غیره پشتیبانی کند. این در حقیقت چشم‌انداز آرمانی کمونیسم است. اما از آنجا که برنامهٔ کمونیستی در برپایی انقلاب طبقهٔ کارگر می‌تواند منسوخ شده باشد، شاید کماکان بتوانیم این هدف کمونیستی را به صورت‌های دیگری متحقق کنیم.

در این‌که آیا درآمد همگانی پایه (که یک آرمان نظام کاپیتالیسم است)، بهتر است، یا خدمات همگانی پایه، (که آرمان کمونیستی است)، جای بحث است. هر دو گزینه مزایا و معایبی دارند. اما فرقی نمی‌کند که کدام آرمان را انتخاب کنیم، مشکل اصلی تشخیص واقعی مفهوم «همگانی» و «پایه» است.

همگانی چیست؟

وقتی صحبت از حمایت همگانی پایه به میان می‌آید ـ حال به شکل درآمد یا خدمات ـ منظور معمولاً حمایت **ملی** پایه است. تمام ابتکارات «درآمد همگانی پایه» تاکنون مؤکداً ملی یا منطقه‌ای بوده‌اند. در ژانویهٔ ۲۰۱۷ فنلاند یک تجربهٔ دو ساله را آغاز کرد و دو هزار بیکار فنلاندی را با مبلغی معادل ۵۶۰ یورو در ماه تحت پوشش قرار داد، صرف‌نظر از اینکه آن‌ها کاری پیدا کنند یا نه. تجربیات مشابهی در ایالت کانادایی انتاریو، در شهر ایتالیایی لیوورنو و چندین شهر هلندی در جریان است.[۲۴] (سوئیس در سال ۲۰۱۶ به‌منظور تدوین برنامه‌ای برای «درآمد ملی پایه» یک همه‌پرسی برپا کرد، اما رأی دهندگان آن را رد کردند[۲۵]).

مشکل چنین برنامه‌های ملی و منطقه‌ای این است که شاید قربانیان اصلی اتوماسیون در فنلاند، انتاریو، لیوورنو یا آمستردام زندگی نمی‌کنند. جهانی‌سازی مردم یک کشور را کاملاً وابسته به بازارهای کشورهای دیگر کرده است، اما اتوماسیون باید معضل ارتباط بخش‌های گسترده‌ای از شبکهٔ تجاری جهانی را با پیامدهای فاجعه‌بار در ضعیف‌ترین حلقه‌های زنجیر بررسی کند. در قرن بیستم کشورهای در حال رشد، به دلیل نداشتن منابع طبیعی، برای پیشرفت اقتصادی خود، عمدتاً به فروش نیروی کار ارزان کارگران ساده تکیه می‌کردند. امروزه میلیون‌ها بنگلادشی زندگی خود را از راه تولید پیراهن و فروش آن به مشتریان در آمریکا می‌گذرانند، در حالی‌که مردم بنگالور معاش خود را به عنوان تلفن‌چی در یک مرکز تلفنی برای پاسخگویی به شکایات مشتریان آمریکایی تأمین می‌کنند.[۲۶]

با ظهور هوش مصنوعی، ربات‌ها و چاپگرهای سه‌بُعدی، کار ارزان غیر تخصصی اهمیت خود را از دست می‌دهد. به‌جای تولید پیراهن در داکا و انتقال طولانی دریایی آن به آمریکا می‌توان بارکد پیراهن را به صورت آنلاین از «آمازون.کام» بخرید و آن را در نیویورک تولید کنید. مرکز چاپگرهای سه‌بعدی در بروکلین می‌تواند جایگزین مغازه‌های زارا و پرادا در خیابان پنجم شود، و کسانی هم هستند که حتی یک چاپگر در خانه دارند. همزمان، مشتری می‌تواند به‌جای تماس گرفتن با خدمات مشتری در بنگالور و طرح شکایت خود در مورد چاپگر خریداری شده، با یک نمایندهٔ هوش

مصنوعی در پایگاه اینترنتی گوگل تماس بگیرد (که کلام و آهنگ صدایش متناسب با مقتضیات مشتری است). کارگران جدیداً بیکار شده و تلفن‌چی‌ها در مرکز تلفنی در داکا و بنگالور فاقد آموزش لازم در سازگاری برای طراحی مد روز، یا نوشتن برنامهٔ کامپیوتری هستند ـ پس چطور به بقای خود ادامه خواهند داد؟

اگر هوش مصنوعی و چاپگرهای سه‌بعدی در حقیقت جایگزین بنگلادشی‌ها و بنگالورها شوند، آنگاه درآمدی که قبلاً به جنوب آسیا روانه می‌شد، اکنون صندوق‌های غول‌های فن‌آوری معدود در کالیفرنیا را پر می‌کند. به‌جای اینکه رشد اقتصادی شرایط را در تمام دنیا بهبود دهد، ما شاهد انباشت ثروت عظیم جدیدی توسط مراکز فن‌آوری پیشرفته، مثل سیلیکون والی هستیم، همزمان که کشورهای در حال رشد بسیاری سقوط می‌کنند.

طبعاً پیشرفت شماری از اقتصادهای در حال رشد ـ مثل هند و بنگلادش ـ باید به‌قدر کافی سریع باشد تا بتوانند به گروه برنده ملحق شوند. بعد از مدت زمانی فرزندان یا نوادگان کارگران نساجی و تلفن‌چی‌های مرکز تلفنی می‌توانند به مهندسین و کارآفرینانی تبدیل شوند که سازنده و مالک کامپیوترها و چاپگرهای سه‌بُعدی می‌شوند. اما زمان برای چنین گذاری در حال اتمام است. در گذشته نیروی کار غیر تخصصی ارزان به عنوان پلی مطمئن میان بخش‌های اقتصاد جهان عمل می‌کرد و حتی اگر کشوری به کندی پیش می‌رفت، می‌توانست انتظار داشته باشد که سرانجام به امنیت دست خواهد یافت. برداشتن گام‌های درست از پیشرفت‌های سریع مهم‌تر است. اما اکنون این پل به لرزه درآمده است و به‌زودی فرو خواهد ریخت. آن‌هایی که تا کنون از این پل گذر کرده‌اند ـ و از نیروی کار ارزان به صنایع پیشرفته تحول یافته‌اند ـ شاید از مهلکه سالم به‌در آیند. اما آن‌هایی که عقب مانده‌اند، احتمالاً در آن‌سوی این شکاف عظیم باقی مانده‌اند، بدون آن که امکانی برای عبور از پل داشته باشند. اگر ببینید که کسی نیروی کار ارزان و سادهٔ شما را نمی‌خواهد و شما هم منابع لازم برای ایجاد یک نظام آموزشی خوب و امکان آموزش مهارت‌های جدید به آن‌ها را ندارید، چه خواهید کرد؟[۲۷]

پس آنگاه سرنوشت ولگردها چه خواهد شد؟ رأی دهندگان آمریکایی می‌توانند بپذیرند که مالیات‌هایی که توسط شرکت‌های آمریکایی آمازون و گوگل پرداخت می‌شود می‌تواند به عنوان کمک مالی یا خدمات رایگان برای کارگران بیکار معادن پن‌سیل‌وانیا و رانندگان تاکسی بیکار در نیویورک استفاده شود. اما آیا رأی دهندگان آمریکایی می‌توانند بپذیرند که این مالیات‌ها برای حمایت از بیکاران در مناطقی که رئیس‌جمهور ترامپ «کشورهای گوه دونی» shithole countries خوانده، استفاده شود؟[۲۸] اگر شما باور می‌کنید که رأی دهندگان این را بپذیرند، پس می‌توانید باور داشته باشید که سانتا کلاوس در ایستر بنی مشکل را حل خواهد کرد.

منظور از پایه چیست؟

«حمایت همگانی پایه» به معنی اهمیت دادن به نیازهای پایه‌ای انسان‌ها است، اما هیچ تعریف پذیرفته شده‌ای برای آن وجود ندارد. از یک چشم‌انداز زیست‌شناختی محض، یک انسان خردمند نیاز به ۱۵۰۰ تا ۲۵۰۰ کالُری در روز دارد تا زنده بماند. بیش از این زائد است. اما تمام فرهنگ‌ها در تاریخ، نیازهایی را به عنوان «پایه» ترسیم کرده‌اند که بیش از این خط فقر زیستی است. در اروپای قرون وسطی دسترسی به خدماتی کلیسایی حتی مهم‌تر از غذا بود، زیرا از روح جاودانی افراد مراقبت می‌کرد، که برتر از جسم زودگذر آن‌ها بود. در اروپای امروزی آموزش عمومی و خدمات درمانی به عنوان نیازهای پایه پذیرفته شده است و حتی کسانی هم اظهار می‌کنند که دسترسی به اینترنت اکنون برای هر مرد، زن و کودکی حیاتی است. اگر در سال ۲۰۵۰ دولت متحد جهانی بپذیرد که برای فراهم آوردن حمایت پایه برای هر انسانی بر روی زمین ـ در داکا همچون دیترویت ـ بر گوگل، آمازون، بایدو و تنسنت مالیات ببندد، چگونه باید «پایه» را تعریف کند؟

برای مثال، آموزش پایه چیست؟ خواندن و نوشتن؟ یا نوشتن برنامهٔ کامپیوتر و نواختن ویولون؟ آیا فقط دورهٔ شش سالهٔ ابتدایی دبستانی کافی است؟ یا تمام آموزش‌ها تا دورهٔ دکترا؟ و در بارهٔ خدمات درمانی چگونه خواهد بود؟ آیا در سال ۲۰۵۰ پیشرفت‌های پزشکی امکان کُند کردن فرآیند پیری را ممکن خواهد کرد و

طول عمر انسان‌ها را در حد چشم‌گیری افـزایش خواهـد داد؟ آیـا روش‌هـای درمـانی جدید برای تمام ۱۰ میلیارد جمعیت سیاره در دسترس خواهـد بـود، یـا فقـط بـرای معدودی میلیاردر؟ آیا زیست‌فن‌آوری والدین را قادر بـه متحـول کـردن کودکان‌شـان خواهد کرد؟ آیا این به عنوان نیاز پایه به حساب خواهد آمد؟ یا آیا بشر به کاسْت‌های زیستی متفاوتی تجزیه خواهد شد که در آن ابرانسان‌های ثروتمند از توانایی‌های خود استفاده می‌کنند تا بر انسان‌های خردمند فقیر تفوق یابند؟

هر گزینه‌ای را که برای توصیف «نیازهای انسانی پایه» بپذیریم، وقتی آن نیازها را به‌طور رایگان برای آن‌ها برآورده می‌کنیم، آن تسهیلات بدیهی قلمداد خواهند شـد و سپس رقابت‌های اجتماعی خشونت‌آمیز و درگیری‌های سیاسی بـر روی تجملات غـیر ضروی متمرکز خواهند شد، که می‌تواند خودروهای مستقل تفنـنی یـا دسترسـی بـه پارک‌های سایبری واقعی، و یا اندام‌های زیست‌مهندسی شدهٔ تحول‌یافته باشد. اما اگـر توده‌های بیکار فاقد دارایی اقتصادی باشند، دیگر نمی‌توانند امیدوار باشند که روزی به چنین تجملاتی دسترسی یابند. در نتیجه، شکاف میان ثروتمنـد (مـدیران تنسـنت و سهام‌داران گوگل) و فقرا (افراد وابسته به درآمد همگانی پایه) می‌تواند نه تنها بزرگ‌تر شود، بلکه حتی غیر قابل عبور شود.

بنابر این حتی اگر نوعی برنامهٔ حمایت همگانی برای مـردم فقـیر در سـال ۲۰۵۰ خدمات درمانی و آموزش بسیار بهتری از امروز فراهم کند، باز ممکن است نسـبت بـه نابرابری‌های جهانی و فقدان تحرک اجتماعی کماکان بسـیار ناخوشـنود باشـند، زیـرا احساس خواهند کرد که نظام آن‌هـا را مـورد تبعیض قـرار می‌دهـد و دولت فقـط بـه ثروتمندان خدمت می‌کند و آینده برای آن‌ها و فرزندان‌شان باز هم بدتر خواهد شـد.(۲۹)

انسان خردمند فقط برای رضایت ساخته نشـده اسـت. کامیـابی انسـان کمـتر بـه شرایط عینی و بیشتر به انتظارات ما بستگی دارد. در عین حال انتظارات گرایش دارند تا با شرایط سازگار شوند، از جمله سازگاری با شرایط افراد دیگر. وقـتی شـرایط بهـتر می‌شود، انتظارات هم بالا می‌روند و در نتیجه ما حتی می‌توانیم علیرغم بهبودی‌هـای اساسی در شرایط همچنان ناخوشنود بمـانیم. اگـر حمـایت همگـانی پایـه قصـد دارد

شرایط عینی یک فرد معمولی در سال ۲۰۵۰ را بهتر کنـد، پس امکـان خـوبی بـرای موفقیت دارد. اما اگر هدف این باشد که مردم را از نظر ذهنی نسبت به سرنوشت‌شـان خوشنود کنند و از نارضایتی اجتماعی آن‌ها جلوگیری کنند، احتمالاً شکست خواهنـد خورد.

برای اینکه حمایت همگانی پایه بتواند واقعاً به هدف برسد، بایـد بـا انگیزش‌هـای بامعنا، از ورزش گرفته تا دین، تکمیل شود. شاید موفق‌ترین تجربه برای یـک زنـدگی کامیاب تاکنون در یک دنیای پساشـغلی، در اسـرائیل به‌کـار رفتـه باشـد. در آنجـا در حدود ۵۰ درصد از مردان یهودی ارتدکس افراطی هرگز کار نکرده‌انـد. آن‌هـا زنـدگی خود را به مطالعهٔ متون مقدس و به‌جا آوردن مراسم دینی اختصاص می‌دهند. آن‌ها و خانواده‌هاشان هرگز گرسنگی نمی‌کشند، از یک طرف بـه دلیـل اینکـه همسران‌شـان اغلب کار می‌کنند و از طرف دیگر به این دلیل که دولت آن‌ها را مشمول حمایت‌هـای مالی و خدماتی سخاوتمندانه می‌کند، تا مطمئن شود کـه آن‌هـا از ضـروریات پـایه‌ای زندگی محروم نمانند. این یک حمایت همگانی پایه قبل از کلام است.[۳۰]

اگرچه این مردان یهودی ارتدکس افراطی فقیر و بیکارنـد، امـا بررسـی‌های مکـرر نشان دادند که آن‌ها، در مقایسه با هر گروه اجتماعی دیگـری در اسـرائیل، از سـطوح بالاتری از کامیابی در زندگی برخوردارند. این به دلیل نیرومندی پیوندهای گـروهی، و همچنین به دلیل وجود معنای عمیقی است که آن‌ها در مطالعهٔ متون مقدس و به‌جـا آوردن تشریفات دینی می‌یابند. یک جمع کوچک از مردان یهودی که در بـارهٔ تـالمود بحث می‌کنند، در مقایسه با تجمعی از کارگران سخت‌کوش در یک کارخانهٔ نسـاجی، می‌تواند خرسندی، اشتیاق و بصیرت بیشتری به‌وجـود آورد. اسـرائیل در بررسـی‌های بین‌المللی برای خوشبختی معمولاً تقریباً در رأس قرار می‌گیرد، و این تا حـدودی بـه دلیل حضور این انسان‌های فقیر بیکار است.[۳۱]

اسرائیلی‌های غیر مـذهبی اغلب ارتـدکس‌های افـراطی را بـه دلیـل عـدم حضـور اجتماعی و عدم مشارکت در کارهای مشقت‌بار انسان‌های دیگر و به دلیل انتخاب یک شیوهٔ زنـدگی ناپایـدار و خانواده‌هـای پرجمعیت‌شـان، بـه تلخی مـورد سـرزنش قـرار می‌دهند. [۳۲] دیر یا زود دولت قادر نخواهد بود از چـنین تعـداد کثـیری از انسـان‌های

بیکار حمایت کند و ارتدکس‌های افراطی به ناگزیر مجبور به کار کردن خواهنـد شـد. اما می‌تواند عکس این اتفاق بیفتد. به موازات اینکه هوش مصنوعی و ربات‌ها انسـان‌ها را از بازار کار به بیرون می‌رانند، ارتدکس‌های افراطی یهودی ممکن اسـت بـه عنـوان الگویی برای آینده مورد توجه قرار گیرند، نه به عنوان فسیل‌هایی از گذشـته‌ها. نـه از این رو که هر کسی یهودی ارتدکس شود و به دخمه‌های یشـیوا پنـاه بَـرَد تـا تـالمود قرائت کند، بلکه در انتخاب نوعی از زندگی، برای کسب معنا و وفـاق اجتمـاعی. و این می‌تواند بر تلاش جهت یافتن شغل سایه اندازد.

اگر بتوانیم شبکهٔ امنیت اقتصادی همگانی را با وفاق جمعی و یافتن معنـا تـرکیب کنیم، سپردن موقعیت شغلی به الگوریتم‌ها می‌تواند به‌واقع یک نعمت محسوب شـود. اما از دست دادن کنترل بر زندگی خود، سناریوی بسیار ترسناک‌تری اسـت. علاوه بـر خطر بیکاری‌های گسترده، عامل باز هم نگران‌کننـده‌تر انتقـال قـدرت از انسـان‌ها بـه الگوریتم‌ها است، و این می‌تواند هر ایمان باقی‌مانده‌ای بر داستان لیبرال را از بین ببرد و راه را برای ظهور دیکتاتوری ارقام باز کند.

۳

آزادی

دادهٔ کلان تو را می‌پاید

داستان لیبرال آزادی انسانی را به عنوان ارزش شماره یک می‌ستاید و معتقد است که تمام اقتدارها نهایتاً از ارادهٔ آزاد افراد انسانی ریشه می‌گیرند و در احساسات، امیال و انتخاب‌های آن‌ها متبلور می‌شوند. لیبرالیسم در عالم سیاست معتقد است که رأی‌دهنده بهتر از هر کسی می‌فهمد و به این دلیل است که انتخابات آزاد برپا می‌کند. باور لیبرالیسم در عرصهٔ اقتصاد این است که حق همیشه با مشتری است و بر اساس آن به اصول بازار آزاد خوش‌آمد می‌گوید. در امور شخصی، لیبرالیسم مردم را ترغیب می‌کند تا به ندای درون خودشان گوش دهند، با خود صادق باشند و از دل خود پیروی کنند ـ تا زمانی که به آزادی‌های دیگران تجاوز نکنند. این آزادی فردی در حقوق بشر ثبت شده است.

امروزه عبارت «لیبرال» در گفتمان سیاسی غربی گاهی در یک مفهوم متعصبانه و بسیار محدودتر استفاده می‌شود، مثلاً زمانی که حامیان ازدواج همجنس‌گرایان و آزادی سقط جنین و یا مدافعین محدودیت در استفاده از اسلحه را مورد خطاب قرار می‌دهند. اما اکثر محافظه‌کاران جهان‌بینی وسیع لیبرال را می‌پذیرند. به‌خصوص در

آمریکا لازم می‌آید تا جمهوری‌خواهان و دمکرات‌ها گاهی از دعواهای تب‌آلود خود فاصله بگیرند به‌یاد بیاورند که همگی در اساس، مثل انتخابات آزاد، استقلال قوهٔ قضائیه و حقوق بشر با هم توافق دارند.

به‌ویژه، لازم است به‌یاد آوریم که حاکمان دست‌راستی، مثل رونالد ریگان و مارگارت تاچر نه تنها مدافعین آزادی‌های اقتصادی بودند، بلکه همچنین آزادی‌های فردی را می‌ستودند. تاچر در یک مصاحبهٔ معروف در سال ۱۹۸۷ چنین گفت: «چیزی به اسم جامعه وجود ندارد. آنچه که وجود دارد یک پردهٔ نقاشی زنده از مردان و زنان است ... و کیفیت زندگی ما بستگی به این دارد که هر کدام از ما تا چه حد آمادگی احساس مسئولیت در قبال خود را دارد».[۱]

وارثین تاچر در حزب محافظه‌کار با حزب کارگر کاملاً در این توافق دارند که اقتدار سیاسی ریشه در احساسات، انتخاب‌ها و ارادهٔ آزاد فردی رأی‌دهندگان دارد. بنابر این وقتی بریتانیا می‌خواست برای خروج از پیمان اروپا تصمیم بگیرد، نخست‌وزیر، دیوید کامرون، برای حل این معضل از ملکهٔ الیزابت دوم، اسقف اعظم کانتن‌بری یا نجیب‌زاده‌های آکسفورد و کمبریج سؤال نکرد. او حتی از اعضای مجلس نمایندگان هم سؤال نکرد، بلکه یک همه‌پرسی برپا کرد و در آن از همه سؤال کرد: «چه **احساسی** در این باره دارید؟»

ممکن است شما بخواهید مرا تصحیح کنید و بگویید سؤال این بوده: «چه فکری در این باره دارید؟»، نه اینکه «چه احساسی در این باره دارید؟» اما این یک سوءتفاهم عمومی است. همه‌پرسی‌ها و انتخابات همیشه در بارهٔ **احساسات** است، نه در بارهٔ عقلانیت. اگر دمکراسی موضوعی در بارهٔ تصمیم‌گیری عقلانی می‌بود، در این صورت مطلقاً هیچ دلیلی وجود نمی‌داشت تا به همهٔ مردم حق رأی برابر داده شود ـ یا شاید اساساً حق رأی داده شود. آنجا که به برخی مسائل خاص اقتصادی و سیاسی برمی‌گردد، شواهد فراوانی بر این حقیقت وجود دارد که برخی از انسان‌ها باهوش‌تر، آگاه‌تر و منطقی‌تر از دیگران هستند.[۲] در آستانهٔ انتخابات برکسیت زیست‌شناس برجسته، ریچارد داوکینز، اعتراض کرد و گفت اکثریت عظیم مردم بریتانیا ـ از جمله خود او ـ هرگز نمی‌بایست در این همه‌پرسی مورد سؤال قرار می‌گرفتند، زیرا آن‌ها

فاقد پیشینهٔ لازم در علم اقتصاد و علم سیاست دارند. «شما می‌توانستید به جای این، یک همه‌پرسی ملی برپا کنید تا تعیین کنند که آیا جبر آین‌شتاین صحیح بود یا نه، و یا اینکه بگذاریم مسافرین رأی بدهند که خلبان در کدام باند فرودگاه فرود بیاید».[۳]

بنابر این، خوب یا بد، انتخابات و همه‌پرسی‌ها ربطی به اینکه ما چه فکری می‌کنیم، ندارند، بلکه به اینکه ما چه احساسی داریم، مربوط می‌شوند. و آنجا که به احساسات برمی‌گردد، آین‌شتاین و داوکینز بهتر از دیگران نیستند. فرض دمکراسی این است که احساسات انسانی بازتاب یک «ارادهٔ آزاد» اسرارآمیز و عمیق است، و این «ارادهٔ آزاد» سرمنشأ نهایی اقتدار است و اگرچه برخی از انسان‌ها باهوش‌تر از دیگران هستند، اما تمام انسان‌ها به یک اندازه آزادند. یک خدمتکار بی‌سواد هم، مثل آین‌شتاین و داوکینز، ارادهٔ آزاد دارد، بنابر این احساسات او در روز انتخابات ــ که توسط رأی او نمایندگی می‌شود ـ درست به اندازهٔ رأی هر کس دیگری دارای اعتبار است.

احساسات نه تنها رأی‌دهندگان، بلکه رهبران را هم هدایت می‌کند. طی همه‌پرسی برکسیت در سال ۲۰۱۶، کمپینی به نام «لیو» (ترک) توسط بوریس جانسون و مایکل گوو Gove راه‌اندازی شد. گوو، پس از استعفای دیوید کامرون، در ابتدا از جانسون برای جانشینی مقام نخست‌وزیری پشتیبانی کرد، اما در آخرین لحظه اعلام کرد که جانسون برای این مقام مناسب نیست و در عوض خود را برای احراز این مقام معرفی کرد. این حرکت گوو، که موقعیت جانسون را خراب کرد، به عنوان یک ترور سیاسی ماکیاولیستی توصیف شد.[۴] اما گوو با مراجعه به احساساتش از این حرکت خود دفاع کرد و توضیح داد که «من در هر مرحله از زندگی سیاسی‌ام از خود یک سؤال کرده‌ام: چه کاری درست است؟ دلت چه می‌گوید:؟».[۵]– به این دلیل بود که گوو مجبور شد به متحد قبلی خود، بوریس جانسون، از پشت خنجر بزند و خود را برای مقام سگ آلفا پیشنهاد کند ـ زیرا دلش به او گفت چنین کند.

این اتکا به دل می‌تواند پاشنهٔ آشیل دمکراسی لیبرال باشد. اگر زمانی کسی ـ چه در پکن یا در سان‌فرانسیسکو ـ توانایی فنی هک کردن و تحت کنترل درآوردن دل

انسانی را به‌دست آورد، سیاست دمکراتیک بـه یـک نمـایش عروسـکی عـاطفی بـدل می‌شود.

به الگوریتم گوش کن

باور لیبرال بر احساسات و انتخاب آزاد فـردی نـه طـبیعی اسـت و نـه خیلی قـدیمی. انسان‌ها طی هزاران سال گمان می‌کردند که اقتدار از قوانین الهی نشأت می‌گیرد، نـه از دل انسان و اینکه ما باید کلام خدا را تقدیس کنیم، نه آزادی انسانی را. منبع اقتدار تنها در همین چند سدهٔ اخیر از خدایان آسمانی به انسان‌های گوشت و خـون منتقـل شده است.

اقتدار ممکن است به‌زودی دوباره از انسان‌ها به الگوریتم‌هـا انتقـال یابـد. درسـت همان‌طور که اقتدار الهی در اسطوره‌های دینی مشروعیت می‌یافت و اقتدار انسـانی در داستان‌های لیبرال حقانیت پیدا می‌کـرد، پس انقلاب فـنی، کـه در مقابـل مـا اسـت، می‌تواند اقتدار الگوریتم‌های دادهٔ کلان Big Data را برپا سازد، در حالی‌که خود اندیشهٔ آزادی فردی را مضمحل می‌کند.

همـان‌طور کـه در فصـل قبلی اشـاره شـد، شـناخت علم از رخنه‌هـای مغـز و کارکردهای بدنی انسان می‌گوید که احساسات ما کیفیت‌های معنـوی منحصـر به‌فـرد انسانی نیستند و بازتاب نوعی «ارادهٔ آزاد» هم نیستند، بلکه کارکردهایی هسـتند کـه در تمامی پستان‌داران و پرندگان وجود دارد تا سریعاً احتمالات بقـا و تولیـد مثـل را محاسبه کند. احساسات بر پایهٔ بصیرت، الهام یا آزادی نیست، بلکه بـر پایـهٔ محاسـبه عمل می‌کند.

وقتی یک میمون، موش یا انسـان مـاری می‌بینـد، احسـاس تـرس می‌کنـد، زیـرا میلیون‌ها نورون در مغز به‌سرعت داده‌های مربوط را محاسبه می‌کننـد و نتیجه‌گـیری می‌کنند که احتمال مرگ زیاد است. احساسات جاذبهٔ جنسی برآمد احتمال بالا بـرای جفت‌گیری، پیوند اجتماعی یا هر هدف خواستنی دیگر است. احساسات اخلاقی مثـل خشم، حس گناه یا بخشش، از کارکردهای عصبی نشأت می‌گیرد تا همکاری گـروهی را ممکن سازد. تمام این الگوریتم‌هـای زیست‌شـیمیایی طی میلیون‌هـا سـال تکامـل

پرداخت شده‌اند. اگر احساسات یکی از اجداد کهن ما اشتباهی می‌کرد، ژن‌هایی که این احساسات را به‌وجود آورده بودند، به نسل بعدی منتقل نمی‌شدند. بنابر این احساسات متضاد از عقلانیت نیستند، بلکه تجسم عقلانیت تکاملی هستند.

ما معمولاً از درک این حقیقت که احساسات محاسبات هستند، عاجزیم زیرا فرآیند سریع میلیون‌ها محاسبه بسیار پایین‌تر از مرزهای هشیاری انجام می‌شوند. ما میلیون‌ها نورونی را که در مغز مشغول محاسبهٔ احتمالات بقا و تولیدمثل هستند، احساس نمی‌کنیم. بنابر این به اشتباه گمان می‌کنیم ترس ما از مار، انتخاب جفت جنسی یا عقایدمان در بارهٔ پیمان اروپا نتیجهٔ نوعی «ارادهٔ آزاد» مرموز است.

با این وجود، اگرچه لیبرالیسم در تفکر خود، که احساسات ما بازتاب ارادهٔ آزاد است، در اشتباه است، اما تا به امروز تکیه کردن بر احساسات هنوز عملاً حس خوبی به ما می‌دهد. با وجود اینکه احساسات ما تابع هیچ چیز جادویی و یا ارادهٔ آزاد نبوده‌اند، اما برای ما بهترین روش‌ها در دنیا بودند تا تصمیم بگیریم در چه زمینه‌ای تحصیل کنیم، با چه کسی ازدواج کنیم و به کدام حزب رأی بدهیم. و هیچ‌کسی از بیرون نمی‌تواند احساسات مرا بهتر از خودم درک کند. حتی اگر من مورد تفتیش عقاید اسپانیایی قرار می‌گرفتم یا مورد تعقیب هر روزهٔ سازمان جاسوسی کی‌جی‌بی اتحاد شوروی قرار می‌گرفتم، باز آن‌ها فاقد اطلاعات زیست‌شیمیایی و نیروی محاسباتی لازم بودند تا آن فرآیندهای زیست‌شیمیایی که امیال و انتخاب‌های مرا شکل می‌دهند، را هک کنند. با توجه به تمام نتایج عملی، معقول بود تا باور داشته باشیم که همهٔ ما دارای ارادهٔ آزاد هستیم، زیرا ارادهٔ ما عمدتاً طی عمل متقابل نیروهای درونی ما شکل گرفته‌اند، که هیچ‌کس از بیرون قادر به دیدن آن‌ها نیست. من می‌توانم از این توهم خوشنود باشم که بر اسرار درونی خودم کنترل دارم، در حالی‌که دیگران بیرون از من هرگز نمی‌توانند به درستی درک کنند که چه چیزی در درون من می‌گذرد و من چگونه تصمیماتم را می‌گیرم.

بر این اساس، لیبرالیسم در توصیه‌هایش به مردم ـ که به‌جای تبعیت از دستورات کشیشان یا اعضای حزب، از دل خود پیروی کنند ــ برحق بود. اما ممکن است الگوریتم‌های کامپیوتری به‌زودی توصیه‌های بهتری از احساسات انسانی بکنند. به

موازات این‌که تفتیش عقاید اسپانیایی و کی‌جی‌بی جای خود را به گوگل و بایدو می‌دهند، «ارادهٔ آزاد» به عنوان اسطوره احتمالاً افشا می‌شود و ممکن است لیبرالیسم امتیاز عملی خود را از دست بدهد.

ما اکنون در مرز تلاقی دو انقلاب عظیم هستیم. از طرفی زیست‌شناسان در حال رمزگشایی اسرار بدن و به‌ویژه مغز و احساسات انسان هستند، و از طرف دیگر همزمان متخصصین کامپیوتر ما را از توان بی‌سابقهٔ پردازش داده‌ها برخوردار می‌کنند. وقتی انقلاب زیست‌فن‌آوری با انقلاب داده‌فن‌آوری می‌آمیزد، آنگاه الگوریتم‌های دادهٔ کلان به‌وجود خواهند آمد، که می‌توانند بر احساسات من نظارت داشته باشند و مرا خیلی بهتر از خودم درک کنند و در آن زمان اقتدار احتمالاً از انسان‌ها به کامپیوترها منتقل خواهد شد. به موازات اینکه من به‌طور روزمره با مؤسسات، شرکت‌ها و مأمورین دولتی مواجه می‌شوم ـ که هر آنچه را که تاکنون فضای غیر قابل دسترس من بود، درک و دگرگون می‌کنند ـ توهم من هم نسبت به ارادهٔ آزاد احتمالاً از بین می‌رود.

این تحولات هم‌اکنون در عرصهٔ پزشکی در حال وقوع هستند. مهم‌ترین تصمیمات پزشکی زندگی ما نه بر پایهٔ احساسات خوب یا بد ما، یا حتی بر مبنای پیش‌بینی‌های دکتر، بلکه بر اساس آن محاسبات کامپیوتری قرار دارند که بدن ما را خیلی بهتر از خود ما می‌شناسند. طی چند دههٔ آتی الگوریتم‌های دادهٔ کلان که به‌طور پیوسته از جریان داده‌های زیست‌آماری کسب اطلاع می‌کنند می‌توانند به‌طور شبانه‌روزی بر وضعیت سلامتی ما نظارت داشته باشند. آن‌ها می‌توانند بیماری‌های آنفلوآنزا، سرطان یا آلزایمر را در ابتدایی‌ترین مراحل تشخیص دهند، یعنی بسیار زودتر از آن که ما اختلالی را در خود حس کنیم. سپس می‌توانند خوراک، پرهیزهای غذایی و مداواهای مناسبی را توصیه کنند که متناسب با جسم، دی‌ان‌آ و شخصیت ما باشد.

مردم شاید از بهترین خدمات درمانی در تاریخ برخوردار باشند، اما درست به همین دلیل ممکن است همیشه بیمار باشند. همیشه، جایی در بدن اختلالی وجود دارد و همیشه موردی یافت می‌شود که می‌تواند بهتر شود. در گذشته، تا وقتی که مردم احساس درد نمی‌کردند یا از یک معلولیت آشکار، مثل شلیدن رنج نمی‌بردند،

احساس سلامت کامل می‌کردند. در نتیجه مردم همیشه خود را در اثر نوعی «وضعیت پزشکی» در رنج می‌یابند و از این یا آن توصیهٔ الگوریتمی پیروی می‌کنند. اگــر از این توصیه‌ها سر باز زنید، ممکن است بیمهٔ درمانی شما لغو شود، یا اینکه رئیس اخراج‌تان کند ـ چرا آن‌ها باید بهای لجاجت شما را بپردازند؟

اینکه کسی، علیرغم آمار کلی مبنی بر رابطهٔ بین سیگار و سرطان ریه، بــه ســیگار کشیدن ادامه دهد، یک چیز است. و اینکه کسی، علیرغم وجود یک اخطار مشخص از یک گیرندهٔ حسی زیست‌آماری و مشاهدهٔ هفده سلول سرطانی در قسمت بــالای ریــهٔ چپ او، به سیگار کشیدن ادامه دهد، چیز دیگری است. و اگر آن فرد بخواهد از حمل گیرندهٔ حسی با، و یا در بدن خود سر باز زند، آنگاه اخطاری به شرکت بیمهٔ درمانی یا مباشر و یا مادرش فرستاده خواهد شد.

چه کسی وقت و توان درگیر شدن با تمــام این بیماری‌هــا را خواهــد داشــت؟ بــه احتمال یقین، هر کس می‌تواند الگوریتم سلامتی خود را طوری تنظیم کند که اکــثراً با همان مشکلاتی درگیر شود که خود او صلاح می‌داند. الگــوریتم اغلب تازه‌یابی‌هــای دوره‌ای را برای تلفن هوشمند فرد می‌فرستد و به او می‌گوید «هفده ســلول ســرطانی کشف و تخریب شد». ممکن است افراد مبتلا بــه وســواس این تازه‌یابی‌هــا را بــه دقت بخوانند، اما اکثر مردم آن‌ها را نادیــده می‌گیرنــد، درســت همــان‌طور کــه اخطارهــای آزارندهٔ آنتی ویروس‌های کامپیوترها را نادیده می‌گیرند.

نمایش تصمیم‌گیری

آنچــه کــه از هم‌اکنــون در پزشــکی اتفــاق می‌افتــد احتمــالاً در عرصــه‌های بیش‌تــر و بیش‌تری روی خواهد داد. ابداع کلیدی گیرندهٔ زیست‌آماری است، که مردم می‌تواننــد آن را در بدن خود جاسازی کننــد و فرآینــدهای زیســتی بــدن خــود را بــه اطلاعــات زیست‌آماری تبدیل کنند، که بعد در کامپیوترها ذخیره و مورد تحلیل قــرار می‌گــیرد. چنانچه داده‌های زیست‌آماری و نیروی کامپیوتری کافی در دسترس باشــد، نظام‌هــای بیرونی پردازش داده‌ها می‌توانند امیال، تصمیمات و انتخاب‌های افراد را هــک کننــد و شناخت دقیق از آن‌ها داشته باشند.

اکثر مردم به‌خوبی خود را نمی‌شناسند. وقتی من بیست و یکساله بودم، بالاخره پس از سال‌ها تکذیب و انکار، متوجه شدم که همجنس‌گرا هستم. این یک مورد استثنایی نیست. بسیاری از مردان همجنس‌گرا تمام دورهٔ نوجوانی خود را در تردید نسبت به هویت جنسی خود می‌گذرانند. حال شرایط را در سال ۲۰۵۰ تصور کنید، وقتی که یک الگوریتم می‌تواند جایگاه هر نوجوانی را بر روی طیف «همجنس‌گرا / دیگرجنس‌گرا» دقیقاً مشخص کند و حتی حد و میزان آن را هم تعیین کند. الگوریتم شاید با ثبت نگاه‌های شما، و فشار خون و فعالیت‌های مغزی شما، تصاویر و ویدیوهایی از مردها و زن‌های جذاب را برای شما تدوین کند و بعد از پنج دقیقه با ارائهٔ یک عدد جایگاه دقیق شما را روی جدول کینسی نشان دهد.(۶) چنین دستاوردی می‌توانست مرا از سال‌ها پریشانی برهاند. شاید خود شما مایل نباشید خود را به آزمون بگذارید، اما بعداً ممکن است همراه با جمعی از دوستان خود را در جشن تولد کسالت‌آور میشل بیابید و در آنجا کسی پیشنهاد کند که همهٔ حضار چنین آزمونی را از طریق این الگوریتم جالب انجام دهند و راجع به آن اظهار نظر کنند. آیا شما جشن را ترک خواهید کرد؟

حتی اگر این کار را بکنید و حتی اگر همچنان آن را از خود و همشاگردی‌های خود پنهان نگه دارید، اما نمی‌توانید از شرکت‌های اینترنتی آمازون و علی‌بابا، و یا از پلیس مخفی پنهان کنید. وقتی روی وب گشت و گذار می‌کنید، یوتیوب تماشا می‌کنید یا مطالب رسانه‌های سایبری خود را می‌خوانید، الگوریتم‌ها محتاطانه شما را نظاره و تحلیل می‌کنند و به کوکاکولا می‌گویند که اگر می‌خواهد به شما نوشابهٔ گازدار بفروشد، بهتر است در تبلیغات خود از تصاویر پسران همجنس‌گرای بدون پیراهن استفاده کند، نه دختران بدون پیراهن. شما به این پی نخواهید برد. اما الگوریتم‌ها به آن پی می‌برند و چنین اطلاعاتی میلیاردها ارزش خواهد داشت.

و باز دوباره، شاید همه چیز در فضای عمومی آشکار شود و مردم شادمانه اطلاعات مربوط به خودشان را با دیگران به اشتراک بگذارند تا توصیه‌های بهتری دریافت کنند ـ و بالاخره به الگوریتم‌ها اجازه دهند تا برای‌شان تصمیم بگیرند. این روند با چیزهای ساده شروع می‌شود، مثل تماشا کردن یک فیلم. وقتی شما به همراه

جمعی از دوستان مقابل تلویزیون می‌نشینید تا شب خوبی را با هم بگذرانید، اول باید فیلمی را برای دیدن انتخاب کنید. پنجاه سال پیش شما هیچ انتخابی نداشتید. اما امروز با عرضهٔ «نمایش بر حسب تقاضا» می‌توانید از میان هزاران عنوان انتخاب کنید. ممکن است رسیدن به توافق کاملاً دشوار باشد، زیرا وقتی شما شخصاً فیلم‌های علمی ـ تخیلی را دوست دارید، جک فیلم‌های کمدی رمانتیک را ترجیح می‌دهد و جیل به فیلم‌های فرانسوی شبه‌هنری رأی می‌دهد. شاید شما قضیه را با یک مصالحه بر روی یک فیلم متوسط فیصله دهید و همه را دلگیر کنید.

شاید الگوریتم بتواند به شما کمک کند. شما می‌توانید فیلم‌هایی را که هر کدام‌تان قبلاً دیده‌اید، با الگوریتم در جریان بگذارید و آن هم با رجوع به پایگاه داده‌های آماری گسترده‌ای که دارد، گزینهٔ مطلوبی را برای همهٔ گروه پیدا می‌کند. متأسفانه یک چنین الگوریتم خامی می‌تواند به‌سادگی به اشتباه بیفتد، به‌خصوص به این دلیل که اطلاعاتی که مردم از خود به الگوریتم می‌دهند، معیار غیر قابل اعتمادی برای اولویت‌های واقعی مردم است. اغلب می‌شنویم که افراد زیادی از فیلمی به عنوان شاهکار تقدیر می‌کنند، اما به‌زور به آن نگاه می‌کنند و حتی در وسط فیلم خواب‌شان می‌برد، اما برای اینکه دیگران آن‌ها را عقب‌مانده نینگارند، به دیگران می‌گویند که فیلم بسیار خوبی بود.(۷)

چنین مشکلاتی می‌توانند زمانی حل شوند که به الگوریتم اجازه دهیم تا ـ به جای انباشت کردن گزارش‌های مشکوکی که خودمان به آن می‌دهیم ـ هنگام تماشای فیلم شروع به جمع‌آوری اطلاعات از ما کند. برای شروع، الگوریتم می‌تواند ما را هنگام تماشای فیلم‌ها نظاره کند، تا بداند کدام فیلم‌ها را تا به آخر دیده‌ایم و کدام را در نیمه رها کرده‌ایم. حتی اگر به همه بگوییم که فیلم «برباد رفته» بهترین فیلم است، اما الگوریتم می‌داند که ما بیش از نیم ساعت آن را ندیده‌ایم و قسمت در آتش سوختن آتلانتا را ندیده‌ایم.

اما الگوریتم می‌تواند بسیار از این فراتر رود. مهندسین هم‌اکنون در حال ایجاد نرم‌افزاری هستند که می‌تواند احساسات انسانی را بر اساس حرکات چشم‌ها و حالات چهره بازشناسی کند.(۸) کافی است تا دوربینی را همراه با چنین نرم‌افزاری در

تلویزیون نصب کنیم تا با خواندن حالات چهرهٔ ما پی ببرد که چه صحنه‌هایی ما را می‌خنداند یا غمگین و یا کسل می‌کند. بعد می‌توان الگوریتم را به گیرنده‌های زیست‌آماری متصل کرد و آنگاه الگوریتم مورد نظر پی می‌برد که چطور هر صحنه و تصویری بر ضربان قلب، فشار خون و فعالیت مغزی ما تأثیر می‌گذارد. مثلاً وقتی «افسانهٔ طنز تارانتینو» را تماشا می‌کنیم، الگوریتم می‌تواند عکس‌العمل‌های ما را ثبت کند، مثلاً وقتی که به دنبال دیدن یک صحنهٔ تجاوز دچار تحریک جنسی می‌شویم، یا اینکه با دیدن صحنه‌ای که در آن وینسنت تصادفاً به چهرهٔ ماروین شلیک می‌کند، بخندیم و یا اینکه بدون اینکه صحنهٔ خنده‌دار کاهونا برگر بزرگ را درک کرده باشیم به آن بخندیم، فقط به دلیل این‌که دیگران ما را احمق فرض نکنند. وقتی ما به زور می‌خندیم، مدارهای مغزی و عضلات معینی به کار می‌افتند، که متفاوت از مدارهای مغزی و عضلاتی هستند که هنگام یک خندهٔ طبیعی فعال می‌شوند. انسان معمولاً نمی‌تواند این تفاوت را تشخیص دهد، اما گیرندهٔ زیست‌آماری این قوهٔ تشخیص را دارد.[۹]

واژهٔ «تلویزیون» از کلمهٔ یونانی «تله» می‌آید، به معنی «دور» و کلمهٔ «ویزیو» به معنی «دیدن» است. واژهٔ تلویزیون بدواً به وسیله‌ای ارجاع می‌شود که به ما امکان می‌دهد تا از راه دور ببینیم. اما همین تلویزیون به‌زودی به ما امکان می‌دهد تا از راه دور دیده شویم. همان‌طور که جرج اورول در رمان «۱۹۸۴» به تصویر درآورد، هنگامی که ما تلویزیون تماشا می‌کنیم، تلویزیون هم ما را تماشا می‌کند. بعد از دیدن تمامی فیلم تارانتینو، احتمالاً بیشتر آن را فراموش کرده‌ایم. اما نت‌فلیکس یا آمازون یا هرکسی که الگوریتم تی‌وی داشته باشد، شخصیت ما را می‌شناسد و می‌داند چطور روی دکمه‌های عاطفی ما فشار دهد. چنین داده‌هایی می‌توانند نت‌فلیکس و آمازون را قادر سازند تا با دقت شگفت‌انگیزی برای ما فیلم انتخاب کنند، و حتی برای ما مهم‌ترین تصمیمات زندگی را بگیرند ـ مثل انتخاب رشتهٔ تحصیلی، انتخاب محل کار و انتخاب همسر.

آمازون طبعاً همیشه تصمیم درستی نخواهد گرفت، و این غیرممکن است. الگوریتم‌ها به دلیل دسترسی به داده‌های ناکافی، برنامه‌ریزی ناقص، تشخیص مبهم

هدف و ماهیت بی‌نظم زندگی به کرّات دچار اشتباه خواهند شد.[۱۰] اما قرار هم نیست که آمازون کامل و بی‌نقص باشد. فقط کافی است تا به طور متوسط بهتر از ما انسان‌ها باشد. و این چندان مشکل نیست، زیرا اغلب مردم خود را به‌خوبی نمی‌شناسند و اغلب در مهم‌ترین تصمیمات زندگی خود اشتباهات فاحشی می‌کنند. انسان‌ها از نداشتن اطلاعات کافی، از برنامه‌ریزی ناقص (ژنتیک و فرهنگی)، از تشخیص مبهم و از بی‌نظمی زندگی در رنجند، حتی بیشتر از الگوریتم‌ها.

ممکن است شما لیستی طولانی از مشکلات الگوریتم‌ها تهیه کنید و چنین نتیجه‌گیری کنید که مردم هرگز به آن‌ها اعتماد نخواهند کرد. اما این تا حدودی شبیه به طبقه‌بندی کردن تمام نقائص دمکراسی و ارائهٔ این نتیجه‌گیری باشد که هیچ فرد عاقلی نباید از چنین نظامی دفاع کند. وینستون چرچیل کلام معروفی دارد که می‌گوید: صرف‌نظر از تمام نظام‌های موجود، دمکراسی بدترین نظام سیاسی دنیا است. به درست یا به غلط، مردم باید به نتیجه‌گیری مشابهی در بارهٔ الگوریتم‌های دادهٔ کلان برسند: آن‌ها اشکالات زیادی دارند، اما ما گزینهٔ بهتری نداریم.

به موازات اینکه محققین درک عمیق‌تری از شیوهٔ تصمیم‌گیری بشر بدست می‌آورند، احتمالاً وسوسهٔ تکیه کردن به الگوریتم‌ها افزایش می‌یابد. هک کردن شیوهٔ تصمیم‌گیری انسان‌ها نه تنها الگوریتم‌های دادهٔ کلان را بیشتر قابل اتکاء می‌کند، بلکه همزمان اعتماد به احساسات انسانی را **کمتر** می‌کند. و به موازات اینکه دولت‌ها و شرکت‌ها در هک کردن نرم‌افزار پایه‌ای انسانی موفق می‌شوند، ما در معرض یک بمباران کنترل و هدایت دقیق‌تر، و نفوذ آگهی‌های تجارتی و تبلیغات قرار می‌گیریم. دخالت و کنترل نظرات و عواطف ما می‌تواند به‌قدری آسان شود که ما ناچار خواهیم شد تا به الگوریتم‌ها تکیه کنیم، به همان شکل که خلبانی که از سرگیجه رنج می‌برد باید هر آنچه که احساساتش به او می‌گوید را نادیده بگیرد و تماماً به دستگاه اعتماد کند.

ممکن است در بعضی از کشورها و در برخی از شرایط مردم از هر انتخابی محروم شوند و مجبور باشند تا از تصمیمات الگوریتم‌های دادهٔ کلان پیروی کنند. اما الگوریتم‌ها حتی در جوامع آزاد ادعایی می‌توانند اقتدار گیرند، زیرا ما به تجربه در

می‌یابیم که در امور هر چه بیشتری به آن‌ها تکیه کنیم تا اینکه روزی توان تصمیم‌گیری با اتکا به ارادهٔ خود را از دست بدهیم. فقط به این فکر کنید که تنها طی دو دهه میلیاردها نفر در مهم‌ترین وظایف، یعنی جست‌وجو برای اطلاعات مناسب و مطمئن، به الگوریتم جست‌وجوی گوگل اعتماد کرده‌اند. ما دیگر به دنبال اطلاعات نمی‌گردیم، بلکه در گوگل جست‌وجو می‌کنیم. و به موازات اینکه به‌طور روزافزونی برای یافتن پاسخ به گوگل اعتماد می‌کنیم، توانایی‌مان برای جست‌وجوی اطلاعات به‌طور مستقل کاهش می‌یابد.[۱۱]

چنین چیزی در ابعاد عملی هم در جریان بوده است، مثل جست‌وجو و هدایت مسیرها. مردم برای یافتن مسیر خود از گوگل راهنمایی می‌خواهند. وقتی به تقاطعی می‌رسند، احساس درونی‌شان شاید بگوید «بپیچ به چپ»، اما نقشهٔ گوگل می‌گوید «بپیچ به راست». مردم ابتدا به احساس درونی‌شان تکیه می‌کنند و به چپ می‌پیچند و درست سر از یک ترافیک شلوغ سر در می‌آورند و یک جلسهٔ مهم را از دست می‌دهند. اما دفعهٔ بعد به گوگل گوش می‌کنند و به سمت راست می‌پیچند و به‌موقع می‌رسند. آن‌ها طی تجربه می‌آموزند که به گوگل اعتماد کنند و بعد از یکی دو سال چشم‌بسته به هر آنچه که گوگل به آن‌ها بگوید تکیه می‌کنند و اگر مشکلی برای تلفن هوشمندشان به‌وجود آید، کاملاً احساس درماندگی می‌کنند. سه توریست ژاپنی در مارس ۲۰۱۲ تصمیم گرفتند سفری به یک جزیرهٔ دورافتاده در استرالیا داشته باشند و خودرو خود را مستقیماً به طرف اقیانوس آرام راندند. رانندهٔ ۲۱ ساله بعدها گفت که او فقط راهنمایی‌های جی‌پی‌اس را دنبال می‌کرد و او هم به ما گفت که مستقیم به طرف پایین برویم. او می‌توانست ما را به یک جاده هدایت کند و ما در راه گیر کردیم.[۱۲] مردم در موارد مشابهی، با پیروی از راهنمایی‌های جی‌پی‌اس، از دریاچه سر در آوردند یا از یک پل ویران سقوط کرده‌اند.[۱۳] توانایی پیدا کردن مسیر یک عضله است ـ یا از آن استفاده می‌کنید و یا آن را از دست می‌دهید.[۱۴] همین امر در مورد توانایی انتخاب همسر یا شغل صدق می‌کند.

هرساله میلیون‌ها جوان باید در مورد رشتهٔ تحصیلی آیندهٔ خود در دانشگاه تصمیم بگیرند. این تصمیم مهم و دشواری است. فرد از طرف والدین، دوستان و

معلمان خود، که هر کدام علائق متفاوتی دارنـد، تحت فشـار قـرار می‌گـیرد. او هم بـا خیالات و ترس‌های خود درگیر است. قضاوت او آلوده و متأثر از فیلم‌هـای هـالیوودی، رمان‌های مزخرف و کمپین‌های تبلیغاتی ظریـف اسـت. اتخـاذ یـک تصـمیم عاقلانـه خصوصاً وقتی دشوار می‌شود که او به درستی نمی‌داند که برای موفقیت در حرفه‌های مختلف چه تلاش‌هایی لازم است و او ضرورتاً تصوری واقعی از محدودیت‌ها و ضعف و قوت‌های خود ندارد. برای موفق شدن در رشتۀ وکـالت چـه چـیز لازم اسـت؟ چطـور می‌توان تحت فشار از پس آن برآمد؟ آیا او می‌تواند به‌خوبی در گروه کار کند؟

ممکن است دانشجویی در دانشـکدۀ حقـوق آغـاز بـه تحصـیل کنـد، زیـرا تصـور نامناسبی از توانایی‌های خود و حتی تصور باز هم بـدتری از وظـایف یـک وکیـل دارد (کار وکیل این نیست که در دادگاه سخنرانی‌های آتشین کنـد و فریـاد زنـد: اعـتراض دارم، جناب قاضی!). در همین اثنا دوست او می‌خواهد آرزوی کودکی خود را بـرآورده کند و رشتۀ رقص بالۀ حـرفه‌ای را انتخـاب می‌کنـد، حـتی اگـر پاهـایش بـرای رقص مناسب نیست و او فاقد یک انضباط لازم برای تمرینات است. بعد از چند سال هـر دو از انتخاب خود پشیمان می‌شوند و به خود می‌گویند: در آینده می‌توانیم بـرای چـنین تصمیماتی به گوگل اتکا کنیم. گوگل می‌تواند بگوید که تحصیل در دانشکدۀ حقوق یا آموزشگاه رقص وقت تلف کـردن اسـت، و شـاید من بـه جـای این‌هـا در آینـده یـک روان‌شناس یا لوله‌کش بسیار راضی و موفقی بشوم.[(۱۵)]

وقتی هوش مصنوعی در مـورد حرفـه و شـاید روابـط انتخاب‌هـای بهـتری از مـا می‌کند، درک ما از انسانیت و زندگی باید تغییر کند. انسان‌ها عادت دارند تا به زندگی به عنوان یک نمایش تصمیم‌گیری بنگرند. دمکراسی لیـبرالی و بـازار آزاد سـرمایه بـه فرد به عنوان عاملی می‌نگرد که همواره انتخاب‌هایی در باره دنیا می‌کند. آثار هنری ـ خواه نمایش‌نامه‌هـای شکسـپی‌یر باشـد، یـا رمان‌هـای جین آسـتن و یـا کمـدی‌های نخنمای هالیوود ـ معمولاً در بارۀ قهرمانی است که باید یک تصمیم مهم خاص بگیرد. بودن یا نبودن؟ گوش کردن به همسرم و کشـتن شـاه دونکـان، یـا گـوش کـردن بـه وجدانم و او را به حال خود گذاشتن؟ ازدواج با آقای کالینز یا آقای دارسی؟ بـه همین

شکل خداشناسی مسیحی و اسلامی با این استدلال که رستگاری یا لعنت ابدی بستگی به انتخاب درست ما دارد، بر نمایش تصمیم‌گیری تمرکز می‌کند.

چه بر سر این جهان‌بینی خواهد آمد، اگر ما برای تصمیم‌گیری به‌طور روزافزونی به هوش مصنوعی تکیه کنیم؟ ما در حال حاضر برای انتخاب فیلم به توصیه‌های نت‌فلیکس گوش می‌کنیم و برای پیچیدن به چپ یا راست به نقشهٔ گوگل اعتماد می‌کنیم. اما وقتی برای انتخاب رشتهٔ تحصیلی، انتخاب محل کار و انتخاب همسر به هوش مصنوعی مراجعه کنیم، آنگاه زندگی انسانی دیگر یک نمایش تصمیم‌گیری نخواهد بود. انتخابات دمکراتیک و بازار آزاد معنای خود را از دست خواهند داد. همین‌طور اکثر ادیان و آثار هنری. تصور کنید که آنا کارِنینا تلفن هوشمند خود را بردارد و از الگوریتم فیس‌بوک سؤال کند که آیا باید در ازدواج خود با کارِنین باقی بماند و یا با دون‌ژوان کنت ورونسکی فرار کند. یا تصور کنید که تمام تصمیم‌گیری‌های مهم در فلان نمایش محبوب شکسپی‌یر توسط الگوریتم گوگل گرفته شود. هاملت و مکبث زندگی بسیار راحت‌تری خواهند داشت، اما یک چنین زندگی راحتی دقیقاً چگونه خواهد بود؟ آیا ما الگوهایی داریم تا یک چنین زندگی را بامعنا کند؟

وقتی قدرت از انسان‌ها به الگوریتم‌ها منتقل می‌شود، دیگر ما نمی‌توانیم به دنیا به عنوان مکانی برای نبرد انسان‌های مستقل برای انتخاب‌های درست نگاه کنیم. ما باید به‌جای این، تمامی جهان را چون امواج داده‌ها درک کنیم، به موجودات زنده به عنوان چیزی بیش از الگوریتم‌های زیست‌شیمیایی نگاه کنیم و چنین باور کنیم که فراخوان کیهانی بشریت برپایی یک نظام تمام عیار پردازش داده‌ها است ـ و سپس در آن غوطه‌ور شویم. ما از هم‌اکنون به چیپ‌های کوچکی در درون نظام‌های پردازش دادهٔ عظیمی بدل شده‌ایم که هیچ‌کس به درستی آن را نمی‌فهمد. من هرروزه تعداد بی‌شماری اطلاعات، از طریق ایمیل، توئیت و مقاله دریافت می‌کنم و آن‌ها را پردازش می‌کنم و بیت‌های الکترونیکی باز هم بیشتری را از طریق ایمیل‌ها، توئیت‌ها و مقالات بازپس می‌فرستم. من به درستی نمی‌دانم که جایگاه من در این برنامهٔ عظیم کجا است و دانشی هم از این‌که بیت‌های اطلاعاتی من چگونه با میلیاردها بیت تولید شده

توسط انسان‌ها و کامپیوترهای دیگر رابطه برقرار می‌کنند، ندارم. من وقت آن را ندارم تا به این موضوع پی ببرم، زیرا کاملاً با جواب‌هایی که باید به این ایمیل‌ها بدهم مشغولم.

خودروِ فلسفی

شاید مردم گله کنند که الگوریتم‌ها هرگز نمی‌توانند برای ما تصمیمات مهم را بگیرند، زیرا تصمیمات مهم معمولاً یک بعد اخلاقی هم دارد و الگوریتم‌ها درکی از اخلاق ندارند. اما دلیلی وجود ندارد که فرض کنیم الگوریتم‌ها نتوانند حتی در اخلاق همچون یک انسانی معمولی عمل کنند. به همان صورت که دستگاه‌هایی مثل تلفن هوشمند و خودروهای مستقل وظایفی را به عهده گرفته‌اند که معمولاً در انحصار انسان بوده، از هم‌اکنون شروع به دست اندازی در همان معضلات اخلاقی کرده‌اند که انسان‌ها را طی هزاران سال آزار می‌داده است.

برای مثال، فرض کنید که دو خردسال به دنبال توپی که درست در مقابل یک خودرو مستقل افتاده، روانند. الگوریتمی که خودرو را هدایت می‌کند بر اساس یک محاسبهٔ برق‌آسا نتیجه‌گیری می‌کند که تنها راه برای جلوگیری از تصادم با خردسالان پیچیدن به طرف مسیر متقابل، و پذیرفتن خطر تصادف با کامیونی است که از طرف مقابل می‌آید. الگوریتم محاسبه می‌کند که در چنین وضعیتی مالک خودرو که روی صندلی عقب به خواب رفته است، به احتمال ۷۰ درصد کشته خواهد شد. حال الگوریتم چه باید بکند؟[۱۶]

فیلسوفان در باره چنین «مشکل واگنی» هزاران سال بحث کرده‌اند (این مشکلات «مشکلات واگنی» لقب گرفته، زیرا در کتاب‌های درسی بحث‌های فلسفی نوین به یک خودرو در حال فرار رجوع می‌کند که به موازات خط آهن با یک قطار مسابقه می‌دهد، به‌جای اینکه با یک خودرو مستقل مسابقه دهد).[۱۷] این بحث‌ها تاکنون تأثیرات بسیار کمی بر رفتار کنونی گذاشته است، زیرا در دوران بحران تمام انسان‌ها اغلب نظرات فلسفی خود را فراموش می‌کنند و به‌جای آن از عواطف و غرائز درونی خود پیروی می‌کنند.

یکی از ناخوشایندترین آزمایشات در تاریخ علوم اجتماعی در دسامبر ۱۹۷۰ بر روی گروهی از دانشجویان در سمینار خداشناسی پرینستون انجام شد، که در حال تمرین برای گرفتن مقام وزارت کلیسای پروتستان بودند. از هر دانشجو خواسته شد تا به یک سالن سخنرانی در دانشگاه بشتابد و درآنجا داستان خوبی از انجیل سامری را بازگو کند، که در آن نقل می‌کند که چطور یک یهودی که از اورشلیم به اریحا سفر می‌کرد، توسط بزهکاران غارت شد و مورد ضرب و جرح قرار گرفت و سپس در کنار جاده‌ای رها شد تا بمیرد. سپس یک کشیش و معاون عبری او از آنجا گذشتند، اما فرد مجروح را نادیده گرفتند. ولی بر خلاف آن‌ها، یک سامری ــ که عضوی از فرقهٔ مورد تنفر یهودیان بود ـ با دیدن قربانی توقف کرد، از او مراقبت کرد و زندگی‌اش را نجات داد. درس اخلاقی این حکایت این است که شایستگی هر کسی باید بر اساس رفتار واقعی‌اش مورد قضاوت قرار گیرد، نه وابستگی دینی او.

دانشجویان مشتاق سمینار به سالن سخنرانی هجوم بردند و در راه به اینکه چطور به بهترین شکل اخلاق خوب سامری را توصیف کنند، فکر می‌کردند. اما بر سر راه آزمایش کننده‌ها مرد ژنده‌پوشی را گذاشته بودند، که با سری افتاده و چشمان بسته در کنار دری نشسته بود و هنگام رد شدن دانشجویان از همه جا بی‌خبر از مقابلش از درد ناله می‌کرد. اکثر دانشجویان حتی توقفی هم نکردند تا از آن مرد بپرسند که چه مشکلی دارد و بدون اینکه کمکی به او بکنند از او دور شدند. هیجان عاطفی برای شتافتن به سالن سخنرانی بر وظیفهٔ اخلاقی آن‌ها برای کمک به فرد دردمند ناشناس فایق آمده بود.[۱۸]

عواطف انسانی در شرایط بی‌شمار دیگری هم بر نظریات فلسفی چیره می‌شوند. این امر تاریخ اخلاقی و فلسفی دنیا را تا حدودی به حکایت غم‌انگیزی از آرمان‌های شگفت‌انگیز بدل می‌کند، اما در رفتار آرمانی چنین تأثیری ندارد. چه تعداد از مسیحیان به واقع گونهٔ دیگرشان را می‌گردانند، چه تعداد از پیروان بودا به واقع از دلبستگی‌های خودخواهانه فراتر می‌روند، و چه تعداد از یهودیان به واقع همسایگان‌شان را به اندازهٔ خودشان دوست دارند؟ انتخاب طبیعی انسان خردمند را به همین شکل به‌وجود آورده است. انسان خردمند هم مثل تمام پستان‌داران دیگر از

احساسات برای تصمیمات سریع مرگ و زندگی استفاده می‌کند. ما خشم و ترس و هوس خود را از میلیون‌ها تن از آن اجدادی به ارث برده‌ایم، که دقیق‌ترین آزمون‌های انتخاب طبیعی را از سر گذرانده‌اند.

آنچه که در یک میلیون سال پیش برای بقا و بازتولید در صحاری آفریقا ضروری بود، متأسفانه پاسخ‌گوی رفتار ما در شاهراه قرن بیست و یکم نیست. رانندگان انسانی هواس‌پرت، عصبانی و پریشان سالانه بیش از یک میلیون نفر را در حوادث رانندگی می‌کشند. ما می‌توانیم تمام فیلسوفان، پیامبران و کشیشان خود را روانه کنیم تا برای این رانندگان موعظه‌های اخلاقی کنند ـ اما در جاده کماکان این عواطف پستانداری و غرائز صحرایی است که اعمال کنترل می‌کند. در نتیجه، دانشجویان سمیناری شتاب‌زده افراد دردمند را نادیده می‌گیرند و رانندگان در یک شرایط بحرانی عابرین پیادهٔ بی‌دفاع را زیر می‌گیرند.

این اختلاف میان سمینار و جاده یکی از بزرگ‌ترین مشکلات عملی در اخلاق است. امانوئل کانت، جان استورات میل و جان راول می‌توانند در سالن دنج و راحت دانشگاه بنشینند و طی روزها در بارهٔ مشکلات نظری در اخلاق بحث کنند. اما آیا نتیجه‌گیری آن‌ها می‌تواند عملاً توسط رانندگان پریشان که در یک لحظهٔ کوتاه فوری گرفتار آمده‌اند، به‌کار گرفته شود؟ شاید مایکل شوماخر ـ قهرمان «فرمول یک» که گاهی به عنوان بهترین رانندهٔ تاریخ مورد تقدیر قرار می‌گیرد ـ بتواند هنگام راندن در مسابقه در بارهٔ فلسفه فکر کند، ولی اکثر ما نمی‌توانیم شوماخر باشیم.

اما الگوریتم‌های کامپیوتری توسط انتخاب طبیعی شکل نگرفته‌اند و نه عواطفی دارند و نه غرائزی. بنابر این می‌توانند در لحظات بحرانی بسیار بهتر از انسان‌ها از دستورالعمل‌های اخلاقی پیروی کنند ـ البته اگر بتوانیم راهی بیابیم که اخلاقیات را با زبان ارقام و آمار کدنویسی کنیم. اگر به کانت، میل و راول کدنویسی را بیاموزیم، خواهند توانست خودرو مستقل را در آزمایشگاه دنج خود برنامه‌ریزی کنند و مطمئن باشند که خودرو در شاهراه از فرمان‌های آن‌ها پیروی خواهد کرد. در حقیقت، هر خودروئی همزمان توسط مایکل شوماخر و مانوئل کانت رانده خواهد شد.

بنابر این، اگر شما یک خودرو مستقل را برنامه‌ریزی کنید تا در شـرایط جهنمی و طغیان سیل بایستد و به افراد ناآشنا در پریشانی کمک کند (البته اگر شما تبصـره‌ای در برنامه نگذاشته باشید که فلان اتفاق بـد یـا سـیل را مسـتثنی کنـد). اگـر خـودرو مستقل شما طوری برنامه‌ریزی شده تا به مسیر متضاد جاده بپیچد تا آن دو خردسال را نجات دهد، در این صورت شما روی زندگی خود شرط‌بندی کرده‌اید، زیرا این دقیقاً همان کاری است که خودرو انجام خواهد داد. و این بدین مفهوم اسـت کـه تویوتـا یـا تِسلا با طراحی خودروهای مستقل خود، یـک معضـل فکـری در فلسـفهٔ اخلاق را بـه عرصهٔ عملی در مهندسی انتقال داده‌اند.

با چنین فرضی، الگوریتم‌های فلسـفی هیچگـاه بی‌نقص نخواهـد بـود. اشـتباهات کماکان رخ می‌دهند، که منجـر بـه جـراحت، مـرگ و مـیر و دادخواسـت‌های بسـیار پیچیده خواهد شد. (آنگاه شما برای اولین بار در تاریخ می‌توانید یـک فیلسـوف را بـه دلیل پیامدهای تأسف‌بار نظریاتش به دادگاه بکشید، زیرا برای اولین بار در تاریخ شما می‌توانید ارتباط مستقیم میان عقایـد فلسـفی و رخـدادهای جـاری زنـدگی را نشـان دهید). بنابر این لازم نیست که الگوریتم‌ها ـ که قرار است جای راننـده‌های انسـانی را بگیرند ـ بی‌نقص باشند. فقط کافی است که از انسان‌ها بهتر باشند. با توجه به این‌کـه راننده‌های انسانی سالانه بیش از یک میلیون نفر را می‌کشند، این یک مطالبـهٔ بـالایی نیست. با این همه، آیا ترجیح می‌دهید که خودرو مجـاور شـما توسـط یـک نوجـوان مست رانده شود یا توسط گروه شوماخر ـ کانت؟[۱۹]

همین منطق برای شـرایط گونـاگون دیگـری هم مصـداق دارنـد، نـه فقـط بـرای رانندگی. برای مثال به مورد تقاضای کار توجـه کنیـد. در قـرن بیسـت و یکم وظیفـهٔ استخدام افراد برای مشاغل مختلف به‌طور روزافـزونی بـه عهـدهٔ الگوریتم‌هـا گذاشـته خواهد شد. ما برای رعایت معیارهای اخلاقی نمی‌توانیم به دستگاه اعتمـاد کـنیم. این کار را انسان‌ها باید انجام دهند. اما وقتی در مورد یک معیـار اخلاقی در بـازار کـار بـه توافق رسیدیم ـ که مثلاً تبعیض قائل شدن علیه سیاهان و زنان اشتباه است ــ آنگـاه برای به‌کار بردن و حفظ این معیارها می‌توان به دستگاه‌ها بیشـتر از انسـان‌ها اعتمـاد کرد.[۲۰]

یک مدیر انسانی شاید بداند و حتی موافق باشد که تبعیض علیه سیاهان و زنان غیراخلاقی است، اما وقتی یک زن سیاه‌پوست تقاضای کار می‌کند، مدیر ناخودآگاه او را مورد تبعیض قرار می‌دهد و از استخدام او خودداری می‌کند. اگر بگذاریم یک کامپیوتر به تقاضاهای کاری رسیدگی کند و آن را طوری برنامه‌ریزی کنیم که عوامل نژادی و جنسی را کاملاً نادیده بگیرد، آنگاه می‌توانیم مطمئن باشیم که کامپیوتر چنین مواردی را نادیده خواهد گرفت، زیر کامپیوترها فاقد ناخودآگاه هستند. نوشت کد برای ارزیابی تقاضای کار البته آسان نیست و همیشه این خطر وجود دارد که مهندسین تا حدودی بخواهند تعصبات ناخودآگاه‌شان را در برنامه بگنجانند.[۲۱] اما وقتی چنین اشتباهاتی تصحیح شوند، شاید بسیار ساده‌تر از آنکه بتوانیم انسان‌ها را از تعصبات نژادپرستانه و زن‌ستیزانه برهانیم، برنامه را تصحیح کنیم.

گفتیم که ظهور هوش مصنوعی می‌تواند اکثر انسان‌ها را از بازار کار بیرون راند، از جمله راننده‌ها و پلیس راهنمایی و رانندگی، و الگوریتم‌های مطیع جای افراد سرکش را می‌گیرند. بنابر این، برای فیلسوفان می‌تواند گشایشی در بازار کار فراهم شود، زیرا ناگهان تقاضا برای مهارت‌های آن‌ها ـ که تاکنون با ارزش‌های بازار سازگار نبود ـ بسیار بالا خواهد رفت. پس اگر می‌خواهید در رشته‌ای تحصیل کنید که یک شغل خوب را در آینده برای‌تان تضمین کند، شاید فلسفه انتخاب بدی نباشد.

طبعاً فلاسفه به‌ندرت در مورد آنچه که درست است با هم توافق دارند. مشکلاتی از نوع «مشکلات واگنی» در موارد نادری با رضایت فلاسفه حل شده است، و متفکرین پیامدنگری مثل جان استوارت میل (که اعمال افراد را به اعتبار پیامدهای آن‌ها می‌سنجد) نظرات کاملاً متفاوتی از دنتولوژیست‌هایی مثل امانوئل کانت دارند (که اعمال را توسط قواعد مطلق می‌سنجد). آیا تِسلا باید برای تولید یک خودرو نسبت به چنین موضوعات پیچیده‌ای موضع‌گیری کند؟

خب، شاید تسلا می‌خواهد این را به عهدهٔ بازار بگذارد. تسلا دو نمونه از خودروهای مستقل تولید می‌کند: مدل «تسلا آلتروئیست» (از خود گذشته) و مدل «تسلا اگوئیست» (خودخواه). مدل تسلا آلتروئیست صاحب خود را برای چیزی بزرگ‌تر و ارزشمندتر قربانی می‌کند، در حالی که مدل اگوئیست هر چه در توان دارد

انجام می‌دهد تا صاحبش را نجات دهد، حتی اگر به قیمت کشتن آن دو خردسال باشد. مشتریان می‌خواهند خودرویی بخرند که به بهترین شکلی متناسب با نگرش فلسفی دلخواه‌شان باشد. اگر افراد بیشتری مدل تسلا اگوئیست را بخرند، کسی نمی‌تواند تسلا را به خاطر آن سرزنش کند. بالاخره همیشه این مشتریان هستند که حق دارند.

این یک شوخی نیست. در یک بررسی پیشگامانه در سال ۲۰۱۵ یک سناریوی فرضی برای مردم ارائه شد که در آن یک خودرو مستقل می‌خواست چندین عابر پیاده را زیر بگیرد. اکثر مردم گفتند که در چنین شرایطی خودرو باید جان عابرین پیاده را، به قیمت کشته شدن صاحبش، نجات دهد. اما بعد، وقتی از آن‌ها سؤال شد که آیا خودشان مایلند خودرویی بخرند که طوری برنامه‌ریزی شده باشد که صاحبش را قربانی چیز با ارزش‌تری بکند، اکثراً گفتند نه. تا جایی که به خودشان مربوط می‌شود، آن‌ها مدل تسلا اگوئیست را ترجیح می‌دهند.[۲۲]

تصور کنید که خودرو جدیدی خریده‌اید. اما قبل از استفاده از آن باید فهرست تنظیمات را باز کنید و چند چیز را تنظیم کنید. در مورد «تصادفات»، آیا می‌خواهید که خودرو شما زندگی شما را قربانی خانواده‌ای کند که در خودرو مجاور است؟ آیا خودرو را روی این انتخاب تنظیم خواهید کرد؟ پس در این صورت خود را برای توضیحی که باید به همسرتان بدهید آماده کنید.

شاید دولت باید دخالت کند و تنظیماتی در بازار اعمال کند و یک کد اخلاقی در تمامی خودروهای مستقل وارد کند. قطعاً قانونگذارانی موقعیتی را فراهم خواهند آورد تا نهایتاً قوانینی تنظیم کنند که **همواره** و به‌طور دقیق از آن پیروی شود. قانونگذاران دیگر شاید در مورد یک چنین موضع بی‌سابقه و مستبدانه‌ای زنگ خطرها را به صدا درآورند. با این همه، در طول تاریخ محدوده‌های نظام قانونی لیستی جهت کنترل قانونگذاران فراهم کرده، که تعصبات، اشتباهات و تخطی‌های آن‌ها را مورد توجه قرار می‌دهد. بسیار جای خوشحالی دارد که قوانین علیه همجنس‌گرایی و توهین به مقدسات فقط تا حدی به اجرا درآمدند. آیا واقعاً نظامی می‌خواهیم که در آن تصمیمات اشتباه سیاست‌مداران مثل قانون جاذبه تخطی‌ناپذیر اعلام شود؟

مردم از هوش مصنوعی می‌ترسند، زیرا نمی‌توانند مطمئن باشند که برای همیشه مطیع بماند. ما فیلم‌های علمی ـ تخیلی زیادی در بارهٔ ربات‌ها دیده‌ایم، که بر علیه اربابان انسانی خود طغیان کرده‌اند، دیوانه‌وار به خیابان‌ها ریخته و مردم را قتل عام کرده‌اند. اما مشکل واقعی ربات‌ها دقیقاً بر خلاف این است. ما باید به این دلیل از آن‌ها بترسیم که احتمالاً برای همیشه از اربابان خود تبعیت می‌کنند و هرگز طغیان نمی‌کنند. هیچ چیز اشتباهی در تبعیت کورکورانه نیست، البته تا وقتی که ربات‌ها، خود، به اربابان بدل نشده‌اند. اعتماد به ربات‌های قاتل، حتی در جنگ، می‌تواند تضمین کند که برای اولین بار در تاریخ از قوانین جنگی به‌طور حقیقی پیروی شود. سربازان انسانی، با زیر پا گذاشتن قوانین جنگی، گاهی به تبعیت از احساسات خود به کشتن، غارت و تجاوز روی می‌آورند. ما معمولاً احساسات را با شفقت، عشق و همدلی تداعی می‌کنیم، اما در زمان جنگ، وقتی احساسات کنترل را به دست می‌گیرند، در بیشترین مواد به صورت نفرت و قساوت نمود می‌کنند. از آنجا که ربات‌ها فاقد احساسات هستند، می‌توانند همواره مورد اعتماد قرار بگیرند تا دقیقاً به کدهای نظامی پایبند باشند و هرگز به ترس و نفرت شخصی آلوده نشوند.[۲۳]

در مارس ۱۹۶۸ جمعی از سربازا آمریکایی از روی خشم به یک روستای ویتنام جنوبی، به اسم می‌لای یورش بردند و حدود ۴۰۰ غیرنظامی را قتل عام کردند. این جنایت جنگی حاصل ابتکار عمل محلی مردانی بود که طی ماه‌ها در جنگل جنگ پارتیزانی گرفتار آمده بودند. این قتل عام کمکی به هیچ هدف استراتژیکی نمی‌کرد و یک تخلف از مصوبات قانونی و سیاست نظامی آمریکا بود. این حاصل عواطف انسانی بود.[۲۴] اگر آمریکا ربات‌های قاتل در ویتنام مستقر می‌کرد، قتل عام می‌لای هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

با این وجود، قبل از این‌که برای ایجاد و مستقر کردن ربات‌های قاتل بشتابیم، ناگزیریم تا به‌یاد آوریم که رفتار ربات‌ها همیشه بازتاب کدهای‌شان است. اگر این کدها کنترل شده و مهربان باشند، ربات‌ها احتمالاً کارایی بسیار بهتری از سربازان انسانی معمولی خواهند داشت. اما اگر این کدها بی‌رحم و ظالمانه باشند، نتیجه

فاجعه‌بار خواهد بود. مشکل واقعی ربات‌ها هوش مصنوعی آن‌ها نیست، بلکه حماقت طبیعی و قساوت اربابان انسانی آن‌ها است.

در ژوئیهٔ ۱۹۹۵ نیروهای صرب بوسنی بیش از هشت هزار مسلمان بوسنی را در حوالی شهرک سره‌بره‌نیکا قتل عام کردند. این قتل عام، در تفاوت با قتل عام تصادفی می‌لای یک عملیات طولانی‌مدت و به‌خوبی سازمان‌یافته بود که بازتاب سیاست صرب بوسنی بود که بوسنی را با یک «تصفیهٔ قومی» از وجود مسلمانان پاک کند.[۲۵] اگر صربی‌های بوسنی در سال ۱۹۹۵ ربات‌های قاتل در اختیار می‌داشت، احتمالاً دامنهٔ قساوت باز هم از این فراتر می‌رفت. حتی یک ربات هم، به دنبال دریافت دستور، لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد تا به دور از هر احساس شفقت، نفرت یا بی‌تفاوتی حتی یک کودک مسلمان را زنده نگذارد.

یک دیکتاتور بی‌رحم، مجهز به چنین ربات‌های قاتلی می‌توانست مطمئن باشد که سربازانش هرگز علیه او قد علم نخواهند کرد، هر قدر هم که دستوراتش دیوانه‌وار می‌بود. یک ارتش از ربات‌ها در سال ۱۷۸۹ احتمالاً می‌توانست انقلاب فرانسه را در نطفه خفه کند، و اگر حسنی مبارک در سال ۲۰۱۱ گروهی از ربات‌های قاتل در اختیار می‌داشت، می‌توانست آن‌ها را به جان مردم بیندازد و مطمئن باشد که در قدرت باقی خواهد ماند. به همین شکل، یک حکومت امپریالیست می‌توانست با اتکا به ارتش ربات‌ها جنگ‌های نفرت برانگیزی را برپا کند، بدون آن که نگران باشد که ربات‌هایش انگیزهٔ خود را از دست بدهند، یا خانواده‌هاشان اعتراض کنند. اگر آمریکا در جنگ ویتنام از ربات‌های قاتل استفاده می‌کرد، از قتل عام می‌لای جلوگیری می‌شد، اما خود جنگ می‌توانست برای سال‌های زیادی ادامه یابد، زیرا دولت آمریکا نگرانی کمتری نسبت به سربازان بی‌روحیه، تظاهرات عظیم ضدجنگ، و یا اعتراض «ربات‌های قدیمی علیه جنگ» می‌داشت. برخی از شهروندان آمریکایی می‌توانستند کماکان نسبت به جنگ اعتراض کنند، اما بدون ترس از درگیر شدن، یا خاطرهٔ از دست دادن عزیزی. اعتراض کنندگان احتمالاً معدودتر و کم‌انگیزه‌تر می‌بودند.[۲۶]

چنین مشکلاتی زمینهٔ وجودی بسیار کمتری در وسایل نقلیهٔ مستقل دارد، زیرا هیچ تولیدکننده‌ای با انگیزه‌های بدخواهانه خودروهایش را برنامه‌ریزی نمی‌کند تا به

جان مردم بیفتند. اما ممکن است نظام‌های تسلیحاتی مستقل پیامدهای فاجعه‌باری به دنبال داشته باشند، زیرا دولت‌های بسیاری مایلند از نظر اخلاقی ـــ اگر نه کاملاً شیطانی ـ فاسد باشند.

خطر به دستگاه‌های کشتار محدود نمی‌شود. نظام‌های نظارت هم می‌توانند به همان اندازه پرمخاطره باشند. استفاده از الگوریتم‌های نظارت تحت فرمان دولت‌های خیرخواه می‌تواند بهترین چیزی باشد که برای بشریت اتفاق افتاده است. اما ممکن است همین الگوریتم‌های دادۀ کلان مولد یک جامعۀ کنترل در آینده باشند، که به یک رژیم نظارت‌گر «اورولی» منتهی خواهد شد که هر ثانیه مردم را می‌پاید.[۲۷]

این در حقیقت می‌تواند به چیزی منتهی شود که حتی اورول هم نمی‌توانست تصورش را بکند: رژیم تجسس‌گری که نه تنها تمام اعمال و حرف‌های بیرونی ما را تحت نظر دارد، بلکه حتی به زیر پوست ما رسوخ می‌کند تا بر تجارب درونی ما هم نظارت داشته باشد. برای مثال، رژیم کیم در کرۀ شمالی با فن‌آوری جدید چه خواهد کرد؟ هر شهروند کرۀ شمالی در آینده موظف خواهد بود تا یک دست‌بند زیست‌آماری به دست کند، که بر تمام رفتار و گفتار او نظارت داشته باشد، از جمله فشار خون و فعالیت‌های مغزی. کرۀ شمالی می‌تواند، با استفاده از دانش فزاینده از مغز انسانی و استفاده از نیروی عظیم آموزش توسط دستگاه، برای اولین بار در تاریخ پی ببرد که تک تک شهروندان در هر لحظه چه فکری می‌کنند. اگر شما به تصویری از «کیم یونگ اون» نگاه کنید، آنگاه گیرنده‌های زیست‌آماری شروع به ثبت علایم و حالت‌های عصبی شما می‌کنند (افزایش فشار خون، افزایش فعالیت در آمیگدالای مغز) ـــ آنگاه شما فردا در گولاگ خواهید بود.

فرض کنید که رژیم کرۀ شمالی به دلیل انزوای جهانی برای توسعه دادن فن‌آوری مورد نیاز با مشکل روبرو باشد. بنابر این فن‌آوری لازم توسط ملت‌های پیشرفته تکامل می‌یابد و توسط کرۀ شمالی و دیگر کشورهای عقب‌ماندۀ دیکتاتور نسخه‌برداری و خریداری می‌شود. چین و روسیه ـ همانند شماری از کشورهای دمکراتیک، از آمریکا گرفته تا همین کشور خود من، اسرائیل ـ در حال توسعۀ بی‌وقفۀ ابزارهای کنترل هستند. اسرائیل، با نام مستعار «کشور آغازگر» دارای یک بخش پرتحرک فن‌آوری

پیشرفته و یک صنعت امنیت سایبری نوآفرین است. اسرائیل همزمان در یـک جنـگ ویرانگر با فلسطینی‌ها گرفتار است و حداقل شماری از رهبران، ژنرال‌هـا و شـهروندان مایلند تا، به محض اینکه فن‌آوری لازم را به‌دست آوردند، یک رژیم کنترل تمام عیـار در ساحل غربی رود اردن ایجاد کنند.

در حال حاضر، وقتی فلسطینی‌ها تماس تلفنی می‌گیرنـد، مطلـبی در فیس‌بـوک منتشر می‌کنند یا از شهری به شهر دیگر سفر می‌کنند، احتمالاً توسـط میکروفون‌هـا، دوربین‌ها، وسایل استراق سمع سیال drones یا نرم‌افزارهای جاسوسی تحت نظـر قـرار می‌گیرند. سپس اطلاعات جمع‌آوری شـده بـه کمـک الگوریتم‌هـای دادهٔ کلان مـورد تحلیل قرار می‌گیرد. این اقـدامات بـه نیروهـای امنیـتی اسـرائیل کمـک می‌کنـد تـا تهدیدات بالقوه را، بدون مقدار زیادی کابل مخابراتی در زیر زمین، شناسایی و خنـثی کنند. فلسطینی‌ها شـاید شـهرک‌ها و روسـتاهایی را در سـاحل غـربی رود اردن اداره می‌کنند، اما اسرائیلی‌ها آسمان، امواج رادیویی و فضای سـایبری را کنـترل می‌کننـد. بنابر این تعداد بسیار معدودی سرباز اسرائیلی کافی خواهد بود تا حـدود ۲،۵ میلیـون فلسطینی در ساحل غربی رود اردن را کنترل کند.(۲۸)

در یـک حادثـهٔ مضـحک و غم‌انگـیز در اکتـبر ۲۰۱۷ یـک کـارگر فلسـطینی در فیس‌بوک شخصی خود عکسی از خود در کنار یک بولدوزر، در محـل کـارش منتشـر کرد و در کنار عکس نوشت «صبح بخیر!» یک الگوریتم خودکار هنگام ترجمـهٔ حـرف به حرف این واژه عربی اشتباه کوچکی کرد و «صـبح بخـیر!» را بـه «آن‌هـا را بکش!» ترجمه کرد. نیروهای امنیتی اسرائیل، که مشکوک شده بودند که شاید این مـرد یـک تروریست است و قصد دارد با استفاده از بولدوزر مردم را زیر بگـیرد، دسـتگیر کردنـد. نمی‌توان بیش از حد محتاط بود.(۲۹)

آنچه که فلسطینی‌ها امروز در ساحل غربی رود اردن تجربه می‌کنند، می‌تواند تنها پیش‌درآمدی از آنچیزی باشد که میلیاردها نفر در سراسر دنیا سـرانجام بـا آن روبه‌رو خواهند شد.

نظام‌های دمکراتیک در اواخر قـرن بیسـتم بـه مـدد پـردازش بهـتر اطلاعـات بـر دیکتاتوری‌ها پیشی گرفتند. دمکراسی اقتدار برای پردازش اطلاعات و تصمیم‌گیری را

از تمرکز خارج می‌کند و آن را در میان افـراد و نهادهـای زیـادی توزیـع می‌کنـد، در حالی‌که دیکتاتوری اطلاعات و قدرت را در یک نقطه متمرکـز می‌کنـد. بـا توجـه بـه کارکرد فن‌آوری قـرن بیسـتم، متمرکـز کـردن حجم عظیم اطلاعـات در یـک مرکـز ناکارآمـد بـود. هیچ‌کس توانـایی پـردازش سـریع آن حجم عظیم اطلاعـات، و اتخـاذ تصمیمات درست را نداشت. این یکی از دلایلی بود که اتحاد شوروی تصمیمات بسیار بدتری از آمریکا می‌گرفت و اقتصاد شوروی بسیار عقب‌تر از اقتصاد آمریکا قرار گرفت.

با این حال، هوش مصـنوعی می‌توانـد پانـدول را بـه مسـیر متضـاد برانـد. هـوش مصـنوعی امکـان پـردازش متمرکـز حجم عظیم اطلاعـات را ممکن می‌کنـد. هـوش مصنوعی در حقیقت می‌تواند نظام‌های متمرکز را بسیار کارآمدتر از نظام‌های پراکنـده سازد، زیرا هر چه اطلاعات بیشتری برای تحلیل موجود باشد، آموزش توسط دسـتگاه بهتر عمل می‌کند. اگر شما تمام اطلاعات مربوط به میلیاردها نفر را ـ بدون توجـه بـه رعایت حریم خصوصی آن‌ها ـ در یک پایگاه داده متمرکز کنید، می‌توانید الگوریتم‌هـا را بسیار بهتر آموزش دهید، اما احترام به حریم خصوصی افراد و به کار بردن اطلاعات مربوط به مثلاً یک میلیون نفر این کارآیی را بسیار تنزل می‌دهد. برای مثال، اگر یـک دولت استبدادی به تمام شهروندانش دستور دهد تـا مشخصـات دی‌ان‌ای خـود را بـه همراه تمام اطلاعات پروندهٔ پزشکی‌شان در یک کانون قدرت به اشتراک بگذارنـد ـ در مقایسه با جوامعی که اطلاعات پزشکی در آن مؤکـداً مهـر خصوصـی بـر خـود دارد ـ امتیازات عظیمی برای علم ژنتیک و تحقیقات پزشکی به همراه خواهـد داشـت. نقص عمدهٔ رژیم‌های استبدادی در قرن بیستم ـ تلاش برای تمرکز تمام اطلاعـات در یـک جا ـ می‌تواند به یک امتیاز تعیین‌کننده در قرن بیست و یکم تبدیل شود.

وقتی الگوریتم‌ها به‌خوبی راجع به ما بداننـد، دولت‌هـای اسـتبدادی می‌تواننـد بـر شهروندان خود کنترل مطلق داشته باشند، حتی بیش از آلمـان نـازی. و مقـاومت در برابر چنین رژیم‌هایی می‌تواند کاملاً غـیرممکن باشـد. این رژیم‌هـا نـه تنهـا دقیقـاً از احساسات شما خبر دارند، بلکه می‌توانند احساسات شما را بـر اسـاس خواسـتهٔ خـود تغییر دهند. ممکن است دیکتـاتور قـادر بـه ارائـهٔ خـدمات درمـانی یـا برابـری بـرای شهروندان نباشد، اما می‌تواند آن‌هـا را وادارد تـا بـه او عشـق بورزنـد و از مخـالفین او

متنفـر باشـند. دمکراسـی در شـکل کنـونی خـود نمی‌توانـد بعـد از درهم آمیختگی زیست‌فن‌آوری و داده‌فن‌آوری جان سالم به‌در برد. یا دمکراسی موفق خواهد شد خـود را در قالب اساساً متفاوتی بازسازی کنـد، و یـا این‌کـه انسـان‌ها در یـک «دیکتـاتوری ارقام» زندگی خواهند کرد.

این بازگشتی به دوران هیتلر و استالین نخواهد بود. دیکتـاتوری ارقـام متفـاوت از آلمان نازی خواهد بود، همان‌طور که آلمان نازی متفاوت از رژیم قدیمی فرانسـه بـود. لوئی چهاردهم یک قدرت مرکزی خودکامه بود، امـا فاقـد فن‌آوری لازم بـرای برپـایی یک دولت استبدادی نوین بود. او مخالفینی در برابر خود نداشت، اما در فقدان رادیـو، تلفن و قطار کنترل کمی بر زندگی روزمرهٔ کشاورزان در روستاهای دورافتادهٔ بره‌تـون، یا حتی بر زندگی شهروندان در قلب پاریس داشت. او نه می‌خواست و نـه می‌توانسـت یک حزب فراگیر، یک جنبش جوانان سراسری یا یک نظام آموزشی ملی ایجاد کنـد.(۳۰) این فن‌آوری‌های جدید قرن بیستم بودند که به هیتلر هم انگیزه و هم قدرت چنان کارهایی را دادند. ما نمی‌توانیم انگیزه‌ها و قـدرت‌های دیکتاتوری‌هـای ارقـام در سـال ۲۰۸۴ را پیش‌بینی کنیم، اما احتمال بسیار زیادی وجـود دارد کـه آن‌هـا از هیتلـر و استالین نسخه‌برداری کنند. کسانی که خود را برای بازآفرینی تخاصـمات دهـهٔ ۱۹۳۰ مجهز می‌کنند، ممکن است با حمله از سویی کاملاً متفاوت، توسـط گـارد خودشـان، مواجه شوند.

حتی اگر دمکراسی بتواند خود را تطبیق دهد و بـاقی بمانـد، ممکن اسـت مـردم قربانی نـوع جدیـدی از سـرکوب و تبعیض شـوند. بانک‌هـا، شـرکت‌ها و مؤسسـات از هم‌اکنون برای تحلیـل اطلاعـات و تصـمیم‌گیری در بـارهٔ مـا از الگوریتم‌هـا اسـتفاده می‌کنند. وقتی شما از بانک خود تقاضای وام می‌کنید، به نظر می‌رسد که درخواسـت شما توسط یک الگوریتم بررسی شده، نه توسط یک انسـان. الگـوریتم بـرای تصـمیم خود جهت تشخیص قابل اعتماد بودن شما و پرداخت وام به شما، اطلاعات بسیاری را در مورد شما و آمار مربوط به میلیون‌ها نفر دیگر را تجزیه و تحلیل می‌کند. الگوریتم، در مقایسه با کارمندان بانک، اغلب کار خود را بهتر انجام می‌دهـد. امـا اگـر الگـوریتم افرادی را ناعادلانه مورد تبعیض قرار دهد، به سختی می‌توان به آن پی برد. اگر بانـک

تقاضای درخواست وام شما را رد کند و اگر شما دلیل آن را سؤال کنید، جواب بانک این خواهد بود که «الگوریتم گفت، نه». شما سؤال می‌کنید «چرا الگوریتم گفت نه؟ مشکل من چیست؟» جواب خواهید گرفت که: «ما نمی‌دانیم. هیچ انسانی چنین الگوریتمی را درک نمی‌کند، زیرا کارکرد آن بر اساس آموزش دستگاهی پیشرفته‌ای تنظیم شده است. با این وجود ما به الگوریتم خود اعتماد می‌کنیم و وامی به شما نمی‌دهیم».[۳۱]

وقتی تبعیض علیه کل گروه اعمال می‌شود، مثل زنان یا سیاهان، این گروه‌ها می‌توانند اعتراضاتی را بر علیه آن تبعیض گروهی صورت دهند. اما امروزه الگوریتم می‌تواند شخص معینی را مورد تبعیض قرار دهد و فرد مورد تبعیض نمی‌تواند به دلیل آن پی ببرد. شاید الگوریتم چیزی در دی‌ان‌ای شما، یا در پیشینهٔ شخصی و یا در مطالب فیس‌بوک شما بیابد که برایش ناخوشایند باشد. الگوریتم شما را به دلیل ویژگی‌های گروهی، مثل زن بودن‌تان، و یا آفریقایی ـ آمریکایی بودن‌تان مورد تبعیض قرار نمی‌دهد، بلکه شما را به خاطر ویژگی‌های شخصی‌تان مورد تبعیض قرار می‌دهد. چیز خاصی در شما هست که الگوریتم آن را دوست ندارد و شما هم دلیل آن را نمی‌دانید. اگر هم بدانید، نمی‌توانید همراه با دیگران اعتراضی بر علیه آن سازمان دهید، زیرا هیچ کس دیگری، به‌جز خود شما، دقیقاً از آن تبعیض خاص رنج نمی‌برد. ممکن است ما در قرن بیست و یکم به‌جای تبعیض گروهی، با مشکل رشد یابندهٔ تبعیض فردی مواجه شویم.[۳۲]

ما شاید در بالاترین مدارج اقتدار، رهبرانی را برای خود نگه داریم که این توهم را به ما بدهند که الگوریتم‌ها فقط نقش مشاور را دارند و اقتدار نهایی هنوز در دستان انسان‌ها است. ما برای انتساب صدر اعظم آلمان یا مدیر عامل گوگل، هوش مصنوعی را انتخاب نخواهیم کرد. اما با وجود این، تصمیمات صدر اعظم و مدیر عامل توسط هوش مصنوعی اتخاذ خواهد شد. صدر اعظم هنوز می‌تواند از میان چند گزینه انتخاب کند، اما تمام آن‌ها حاصل تجزیه و تحلیل دادهٔ کلان هستند و منعکس کنندهٔ روش‌هایی هستند که هوش مصنوعی به دنیا نگاه می‌کند، نه انسان.

یک مثال مشابه مورد سیاست‌مداران امروزی سراسر دنیا است، که از میـان چنـد سیاست اقتصادی مختلف انتخاب می‌کنند، اما تقریباً تمام آن سیاست‌ها، عرضه کنندهٔ دیدگاه نظام سرمایه در اقتصاد هستند. سیاست‌مداران در این توهم هستند که قـدرت انتخاب دارند، اما تصمیمات واقعاً مهم خیلی پیش از آن توسـط متخصصـین اقتصـاد، بانک‌داران و عاملین تجارت گرفته شده، و این‌ها گزینه‌های مختلفی هستند که از قبل در فهرست گنجانده شده‌اند. ممکن است سیاست‌مداران طی چند دهه دریابند کـه از میان لیستی انتخاب می‌کنند که توسط هوش مصنوعی تدوین شده است.

هوش مصنوعی و حماقت ذاتی

بخشی از خبر خوب این است که ما حـداقل در چنـد دهـهٔ آتی بـا کـابوس سـاخته و پرداختهٔ علمی ـ تخیلی روبه‌رو نخواهیم شد، که در آن هوش مصنوعی دارای هشیاری شده و تصمیم می‌گیرد که بشریت را به بردگی کشد و نابود کند. ما به‌طور فزاینـده‌ای به الگوریتم‌ها تکیه می‌کنیم تا برای ما تصمیم بگیرند، اما بعید اسـت کـه الگوریتم‌هـا آگاهانه شروع به دگرگون کردن ما کنند. آن‌ها فاقد هر گونه هشیاری هستند.

اندیشه‌های علمی ـ تخیلی می‌خواهند مـرز میـان هـوش و هشـیاری را مغشـوش کنند و فرض کنند که کامپیوترها بایـد بـرای تطـابق یـافتن یـا فراتـر رفتن از هـوش انسانی در خودشان هشیاری ایجاد کنند. تقریباً در تمام فیلم‌ها و رمان‌ها تفکر پـایه‌ای در بارهٔ هوش مصنوعی حول آن لحظهٔ جادویی می‌گردد که کـامپیوتر یـا ربـات دارای هشیاری می‌شود. وقتی این اتفاق بیفتد، یا قهرمان انسانی عاشـق ربـات می‌شـود، یـا ربات سعی می‌کند تمام انسان‌ها را بکشد، و یا هر دو همزمان اتفاق می‌افتد.

اما به‌واقع دلیلی وجود ندارد تا فرض کنیم که هوش مصـنوعی هشـیاری به‌دسـت بیاورد، زیرا هوش و هشیاری دو چیز کاملاً متفاوت هستند. هوش توانایی حل مشـکل است. هشیاری توانایی حس کردن است، مثل درد، شادی، عشق و عصبانیت. ما مایلیم این دو را با هم اشتباه بگیریم، زیرا هوش و هشیاری در انسان‌ها و دیگر پستان‌داران با هم پیوند خورده‌اند. پستان‌داران اکثر مشکلات را بـا حس کـردن حـل می‌کننـد. امـا کامپیوترها مشکلات را به گونه‌ای کاملاً متفاوت حـل می‌کننـد. در واقـع چنـدین راه

متفاوت وجود دارد که منجر به هوش بالا می‌شود، و شمار کمتری از این راه‌ها به هشیاری می‌رسند. درست همان‌طور که هواپیماها، بدون اینکه در خود پَر به‌وجود آورده باشند، سریع‌تر از پرنده‌ها پرواز می‌کنند، کامپیوترها هم ممکن است بتوانند، بدون اینکه احساساتی را در خود به‌وجود آورده باشند، بسیار بهتر از پستان‌داران به حل مشکل بپردازند. بله، هوش مصنوعی باید به‌درستی احساسات انسانی را تجزیه و تحلیل کند، تا بتواند بیماری‌های انسان‌ها را مداوا کند، تروریست‌های انسانی را شناسایی کند، برای انسان‌ها جفت انتخاب کند و در خیابان‌های شلوغ پر از عابر پیاده راه خود را بپیماید. اما هوش مصنوعی می‌تواند همهٔ این کارها را انجام دهد، بدون این‌که خودش هیچ گونه احساسی داشته باشد. یک الگوریتم نیازی به حس شادی، عصبانیت یا ترس ندارد تا بتواند الگوهای مختلف زیست‌شیمیایی شادی و عصبانیت را شناسایی کند و یا ترس را در میمون‌های وحشت‌زده تشخیص دهد.

طبعاً غیرممکن نخواهد بود که هوش مصنوعی احساساتی را به‌وجود آورد که متعلق به خودش باشد. ما هنوز شناخت کافی از هشیاری نداریم تا از این مطمئن باشیم. به‌طور کلی لازم است تا ما سه امکان را در نظر بگیریم:

۱. هشیاری به نحوی با زیست‌شیمی موجود زنده مربوط می‌شود، به‌طوری که هیچ‌گاه امکان این وجود نخواهد داشت که هشیاری در دستگاه‌های غیرزنده به‌وجود آید.

۲. هشیاری ربطی با زیست‌شیمی موجود زنده ندارد، اما با هوش ربط دارد، به صورتی که کامپیوترها می‌توانند هشیاری به‌وجود آورند و چنانچه کامپیوترها از مرز معینی از سطح هوشی عبور کنند، *به ناگزیر* هشیاری به‌وجود می‌آورند.

۳. هیچ ربط اساسی، نه میان هشیاری و زیست‌شیمی موجود زنده و نه میان هشیاری و هوش بالا وجود ندارد. بنابر این کامپیوترها می‌توانند هشیاری به‌وجود آورند ـ اما نه ضرورتاً. آن‌ها می‌توانند فوق هوشمند شوند، در حالی‌که کماکان فاقد هشیاری هستند.

با توجه سطح دانش کنونی، ما نمی‌توانیم هیچ‌کدام از این گزینه‌ها را ناممکن فرض کنیم. اما درست به این دلیل که دانش ما در بارهٔ هشیاری بسیار ناچیز است، بعید به نظر می‌رسد که بتوانیم در آیندهٔ نزدیک کامپیوترهای هشیار طراحی کنیم. از این رو، استفاده از هوش مصنوعی، علیرغم نیروی عظیمش، طی یک مدت زمان غیر قابل پیش‌بینی کمابیش وابسته به هشیاری انسانی خواهد بود.

خطر آنجا است که اگر نیروی بسیار عظیمی روی متحول کردن هوش مصنوعی بگذاریم و تلاش نسبتاً کمی برای تکامل هشیاری انسانی کنیم، ممکن است هوش مصنوعی بسیار پیچیدهٔ کامپیوترها تنها در خدمت تقویت حماقت ذاتی انسان‌ها قرار گیرد.

بعید است که طی دهه‌های آتی با طغیان ربات‌ها مواجه شویم، اما شاید باید با گروه‌هایی از ربات‌ها همراه شویم که می‌دانند که چطور باید دکمه‌های احساسات و عواطف ما را ـ حتی بهتر از مادرمان ـ فشار دهند، تا با استفاده از این توانایی غریب چیزی به ما بفروشند ـ حال می‌خواهد یک خودرو باشد، یا یک سیاستمدار، و یا یک ایدئولوژی کامل. ربات‌ها می‌توانند عمیق‌ترین ترس‌ها، نفرت‌ها و امیال ما را شناسایی کنند و از این اهرم‌های درونی بر علیه خودمان استفاده کنند. ما تاکنون شاهد پیش‌درآمدی از این، در انتخابات و همه‌پرسی‌های اخیر در سراسر دنیا بوده‌ایم، مثلاً زمانی که هکرها آموختند چطور افراد رأی‌دهنده را به کمک تجزیه و تحلیل داده‌های مربوط به خودشان مسخ کنند و از تعصبات موجودشان سوءاستفاده کنند.[۳۳] در حالی‌که فیلم‌ها و داستان‌های هیجان‌انگیز علمی ـ تخیلی به نمایشات آخرالزمانی آتش و دود منتهی می‌شوند، ممکن است ما در واقعیت با کلیک کردن، قیامت‌های پیش‌پا افتاده‌ای را در پیش رو داشته باشیم.

برای اجتناب از چنین پیامدی، عاقلانه‌تر این خواهد بود که به ازای هر دلار و هر دقیقه‌ای که صرف بهبود هوش مصنوعی می‌کنیم، یک دلار و یک دقیقه هم به پیشبرد هشیاری انسانی اختصاص دهیم. متأسفانه در حال حاضر تلاش چندانی برای تحقیق و تکامل آگاهی انسانی نمی‌کنیم. تحقیقات و بهبودسازی‌ها در قابلیت‌های انسانی عمدتاً با نیازهای فوری نظام سیاسی و اقتصادی تناسب دارند، نه با نیازهای

درازمدت ما به عنوان موجوداتی هشیار. رئیس من توقع دارد تا من در اسرع وقت به ایمیل‌ها جواب بدهم، اما علاقهٔ چندانی به قابلیت‌های من در شناخت و ارزیابی از غذایی که می‌خورم، ندارد. در نتیجه، هنگام غذا خوردن به ایمیل‌ها می‌پردازم و قابلیت‌هایم را در توجه به احساساتم از دست می‌دهم. نظام اقتصادی مرا وامی‌دارد تا سوابق حرفه‌ای‌ام را گسترده‌تر و متنوع‌تر کنم، اما مرا ترغیب نمی‌کند تا حس شفقت خود را گسترده‌تر و متنوع‌تر کنم. بنابر این من سعی می‌کنم به اسرار بازار سهام پی ببرم، ولی تلاش ناچیزی می‌کنم تا دلایل ریشه‌ای رنج را درک کنم.

بدین ترتیب انسان‌ها مثل دیگر حیوانات اهلی‌شده هستند. ما گاوهایی را پرورش داده‌ایم که مقدار عظیمی شیر تولید می‌کنند، اما به جز این بسیار پست‌تر از پیشینیان خود هستند و چابکی، کنجکاوی و انطباق‌پذیری زیست‌محیطی آن‌ها کمتر است.[۳۴] ما اکنون انسان‌های رامی را به‌وجود می‌آوریم که مقادیر عظیمی اطلاعات تولید می‌کنند و در یک نظام گستردهٔ پردازش داده‌ها همچون یک چیپ بسیار کارآمد عمل می‌کنند، اما این گاوهای اطلاعاتی در فزون‌سازی قابلیت‌های انسانی خود چندان فعال نیستند. ما در حقیقت هیچ چیز راجع به کمال قابلیت انسانی نمی‌دانیم، زیرا شناخت اندکی از مغز انسان داریم. و تلاش چندانی برای کاوش در مغز انسانی نمی‌کنیم، ولی به جای آن بر افزودن سرعت ارتباطات اینترنتی و کارایی الگوریتم‌های دادهٔ کلان خود تمرکز می‌کنیم. اگر محتاط نباشیم به انسان‌های تنزل‌یافته‌ای بدل می‌شویم که توسط کامپیوترهای تحول‌یافته مورد سوءاستفاده قرار خواهند گرفت، تا خود و دنیا را به ویرانی بکشانند.

دیکتاتوری‌های ارقام تنها خطراتی نیستند که در کمین نشسته‌اند. نظم لیبرال به کمک ارزش‌های برابری‌طلبانه، گنجینهٔ بزرگی را، به موازات آزادی فراهم آورده است. لیبرالیسم همیشه برابری سیاسی را ارج نهاده است و به تدریج پی برده است که برابری اقتصادی تقریباً به همان اندازه اهمیت دارد، زیرا آزادی بدون یک شبکهٔ تأمین اجتماعی و حداقلی از برابری اجتماعی بی‌معنا است. اما به موازات این‌که الگوریتم‌های دادهٔ کلان آزادی را تضعیف می‌کنند، می‌توانند همزمان نابرابرترین جوامع در تمام طول تاریخ را خلق کنند. ثروت و قدرت به‌تمامی در دستان قشر کوچکی از حاکمان

انباشت خواهد شد، در حالی‌که اکثر مردم نه از استثمار، بلکه از چیزی بسیار بدتر رنج خواهند برد، و آن بی‌ربطی است.

۴

برابری

صاحبین اطلاعات مالکین آینده‌اند

طی دهه‌های اخیر به مردم تمام دنیا گفته‌اند که بشریت مسیر برابری را می‌پیماید و جهانی‌سازی و فن‌آوری‌های نوین ما را زودتر به آنجا می‌رساند. اما ممکن است قرن بیست و یکم در حقیقت عصر نابرابرترین جوامع در تمام طول تاریخ باشد. اگرچه جهانی‌سازی و اینترنت شکاف میان کشورها را هموار می‌کنند، اما شکاف طبقاتی را هم عمیق‌تر می‌کنند و درست زمانی که به‌نظر می‌رسد بشریت به وحدت جهانی دست یافته، گونهٔ انسانی در درون خود به کاست‌های زیستی متفاوت تقسیم می‌شود.

به‌دنبال انقلاب کشاورزی دارایی‌ها، و همراه با آن، نابرابری‌ها چندین برابر شدند. به موازات این‌که انسان‌ها بر زمین و حیوانات و نباتات و ابزارها تملک می‌کردند، سلسله‌مراتبی‌های اجتماعی خشکی سر برمی‌آوردند، که در آن‌ها اقلیت حاکم طی نسل‌های طولانی اکثریت عظیم ثروت و قدرت را در انحصار خود در می‌آورد. انسان‌ها به‌مرور زمان چنین نظمی را طبیعی و حتی ملکوتی پنداشتند. نظام سلسله‌مراتبی نه تنها قاعده، بلکه همچنین آرمان بود. چطور می‌تواند نظمی وجود داشته باشد، بدون یک سلسله‌مراتبی روشن میان اشراف و عوام، مردان و زنان، و یا والدین و فرزندان؟ کشیشان، فلاسفه و شاعرانِ سراسر دنیا صبورانه توضیح می‌دادند که درست همان‌طور که هیچ‌کدام از اعضای بدن انسان با هم برابر نیستند ـ و همان‌طور که پاها باید از سر

تبعیت کنند ـ پس برابری در جامعهٔ بشری هم هیچ چیز بـه جـز آشـتفگی و هـرج و مرج به همراه نخواهد داشت.

اما در اواخر عصر نوین، برابری تقریباً در تمام جوامع بشری به یک آرمان بدل شد. و این از طرفی به لطف ظهور ایدئولوژی‌ها جدیـد کمونیسـم و لیبرالیسـم، و از طـرف دیگر به برکت ظهور انقلاب صنعتی بود، که بیش از هـر زمـان دیگـری بـرای توده‌هـا اهمیت قائل می‌شد. اقتصادهای صـنعتی بـر توده‌هـای معمـولی کـارگر، و ارتش‌هـای صنعتی بر توده‌های معمولی سرباز تکیه می‌کردند. دولت‌ها، در کشورهای دمکراتیک و دیکتاتوری به‌طور گسترده بر بهداشت، آموزش و رفاه سرمایه‌گذاری می‌کردند، زیرا به میلیون‌ها کارگر سالم نیاز داشتند تا چرخ تولید را بگردانند و به میلیون‌ها سرباز وفادر نیاز داشتند تا در سنگرها بجنگند.

در نتیجه، تاریخ قرن بیستم در ابعاد گسترده حول کاهش نابرابری میان طبقـات، نژادها و جنسیت‌ها می‌گشت. جهـان سـال ۲۰۰۰ اگرچـه هنـوز در سلسـله‌مراتبی‌ها سهیم بود، اما با این وجود مکان بسیار برابرتری از جهان سـال ۱۹۰۰ بـود. مـردم در اولین سال‌های قرن بیست و یکم انتظار داشتند که رونـد برابـری ادامـه یابـد و حـتی شتاب گیرد. آن‌ها به‌خصوص امیدوار بودند که جهانی‌سـازی کامیـابی اقتصـادی را در سراسر جهان گسترش دهد و در نتیجه مردم هنـد و مصـر از موقعیت‌هـا و امتیـازات مشابهی با مردم فنلاند و کانادا برخوردار شوند. یک نسل کامل با چنین وعده‌ای نشو و نما کرد.

اکنون چنین می‌نماید که این وعده متحقق نخواهد شد. بخش‌های عظیمی از بشر به‌طور قطع از جهانی‌سازی بهره‌مند شدند، اما نشانه‌های نابرابری فزاینده میان جوامـع و در درون جوامع خودنمایی می‌کنند. گروه‌هایی از مـردم به‌طـور فزاینـده بـر ثمـرات جهانی‌سازی انحصار می‌یابند و میلیاردها نفر را پشت سـر می‌گذارنـد. هم‌اکنـون یـک درصد از ثروتمندان نیمی از ثروت جهان را در مالکیت خود دارند. حتی باز هم هشدار دهنده‌تر این است که مالکیت صد نفر از ثروتمندترین مردم به‌طور مشترک فزون‌تر از مالکیت بیش از چهار میلیارد فقیرترین مردم است.[۱]

این وضع می‌تواند به مراتب بدتر شود. به‌طوری که در فصل‌های قبلی آمـد، ممکن است ظهور هوش مصنوعی ارزش اقتصادی و قـدرت سیاسـی اکـثر انسـان‌ها را از بین ببرد. همزمان، پیشرفت‌ها در زیست‌فن‌آوری می‌توانند نابرابری اقتصـادی را بـه عرصـهٔ

زیستی هم منتقل کنند. فوق‌ثروتمندان بالاخره می‌توانند کار ارزشمندی با ثروت‌های حیرت‌انگیز خود بکنند. آن‌ها از این پس می‌توانند خود زندگی را خریداری کنند، در حالی‌که تا پیش از این تنها می‌توانستند موقعیت‌های اجتماعی را برای خود بخرند. اگر دستاوردهای طولانی‌تر کردن عمر و متحول کردن جسم و قابلیت‌های شناختی نیاز به سرمایه‌های هنگفت داشته باشد، پس بشر ممکن است به کاست‌های زیستی تجزیه شود.

ثروتمند و اشراف در طول تاریخ همیشه گمان می‌کردند که توانایی‌های برتری از دیگران دارند، و به این دلیل بود که ابزارهای کنترل را در دست داشته‌اند. تا جایی که ما می‌توانیم بگوییم، حقیقت چنین نبوده است. یک دوک معمولی با استعدادتر از یک رعیت معمولی نبود ـ او برتری خود را مدیون تبعیض قانونی و اقتصادی بود. در حالی‌که در سال ۲۱۰۰ ثروتمند می‌تواند واقعاً با استعدادتر، خلاق‌تر و هوشمندتر از زاغه‌نشین باشد. وقتی میان ثروتمند و فقیر یک شکاف واقعی در قابلیت‌ها سر باز کند، دیگر هموار ساختن آن شکاف تقریباً غیرممکن خواهد بود. اگر ثروتمند از توانایی‌های برتر خود برای افزایش ثروتش استفاده کند، و اگر بتواند با پول بیشتر بدن و مغز تحول‌یافته بخرد، این شکاف به مرور زمان بیشتر و بیشتر خواهد شد. آن یک درصد ثروتمند سال ۲۱۰۰ ممکن است نه تنها ثروتمندترین باشد، بلکه همچنین می‌تواند زیباترین، خلاق‌ترین و سالم‌ترین در دنیا باشد.

این دو روند زیست‌مهندسی همراه با ظهور هوش مصنوعی ـ ممکن است منجر به تفکیک بشر به طبقه‌ای از ابرانسان‌ها و طبقه‌ای از توده‌های بی‌مصرف، مرکب از انسان‌های خردمند شود. به موازات این که توده‌ها اهمیت اقتصادی و قدرت سیاسی خود را از دست می‌دهند، شرایط نامطلوب باز هم وخیم‌تر خواهد شد و دولت ممکن است حداقل بخشی از انگیزهٔ خود را در سرمایه‌گذاری بر روی بهداشت، آموزش و رفاه از دست بدهد. زائد شدن بسیار خطرناک است. آنگاه آیندهٔ توده‌ها وابسته به حسن نیت اقلیت حاکم می‌شود. شاید حسن نیت برای چند دهه دوام آورد. اما در دوران بحران ـ مثل فجایع اقلیمی ـ بسیار اغواکننده و راحت خواهد بود تا گریبان خود را از چنگال مردم زائد آزاد کنند.

در کشورهایی با سنت طولانی باورهای لیبرالی و شیوه‌های رفاه دولتی، مثل فرانسه و نیوزیلند، شاید حاکمان توده‌ها را در زیر چتر حمایتی خود قرار دهند، حتی

وقتی نیازی به آن‌ها ندارند. اما حاکمان در کشورهایی که بیشتر بر پایهٔ نظام سرمایه بنا شده‌اند، مثل آمریکا، ممکن است از اولین فرصت استفاده کنند تا آنچه را که از دولت رفاه باقی مانده، از بین ببرند. یک مشکل باز هم بزرگ‌تر خود را در کشورهای بزرگ در حال رشد، مثل هند، چین، آفریقای جنوبی و نشان می‌دهد. اگر مردم عادی در آنجا ارزش اقتصادی خود را از دست بدهند، ممکن است نابرابری به اوج خود برسد.

در نتیجه، به‌جای این‌که جهانی‌سازی منجر به وحدت جهانی شود، می‌تواند درواقع به گونه‌های تفکیک شده speciation منتهی شود، یعنی انشعاب بشر به کاست‌های زیستی مختلف یا حتی گونه‌های انسانی مختلف. جهانی‌سازی با از میان برداشتن مرزهای ملی دنیا را به شکل افقی متحد می‌کند، اما بشر را به گونه‌ای عمودی (بالایی‌ها و پایینی‌ها) تقسیم‌بندی می‌کند. الیگارشی‌های حاکم کشورهای مختلف، با همان تنوعاتی که در ایالات متحده و روسیه شاهدش هستیم، ممکن است درهم ادغام شوند و نهضت مشترکی را در مقابل توده‌های معمولی انسان خردمند به‌وجود آورند. از چنین چشم‌اندازی خشم عمومی جاری «حاکمان» بر پایه‌های محکمی استوار خواهد بود. اگر مواظب نباشیم، نوه‌های ثروتمندان سیلیکون والی و میلیاردرهای مسکو می‌توانند به یک گونهٔ برتر از نوه‌های مردم تپه‌های آپالاچی و روستائیان سیبری بدل شوند.

یک چنین سناریویی در درازمدت می‌تواند حتی جهان را تجزیه کنند، به‌طوری که شهروندان کاست بالادستی در درون، خود را به عنوان یک «تمدن» معرفی کنند و دیوارها و خندق‌ها به دور خود بکشند تا تمدن خود را از ایل و تبار «بربرهای» بیرونی جدا کنند. تمدن صنعتی در قرن بیستم، به خاطر نیروی کار ارزان، مواد خام و بازارها، به «بربرها» وابسته بود. اما یک تمدن پساصنعتی در قرن بیست و یکم، که بر هوش مصنوعی، زیست‌مهندسی و نانوتکنولوژی استوار است، می‌تواند بسیار مستقل‌تر و خودپویاتر باشد. نه فقط طبقات در تمامیت خود، بلکه تمامی تقسیمات کشوری و قاره‌ای می‌توانند بی‌ربط شوند. آنجا که سایبورگ‌ها توسط بمب‌های منطقی با یکدیگر می‌جنگند، و انسان‌های وحشی در سرزمین‌های بربرها همدیگر را با قمه و کلاشینکف از پا در می‌آورند، استحکاماتی که توسط هوانوردهای بدون سرنشین و ربات‌ها برپا می‌شوند، می‌توانند منطقهٔ تمدن «خود ـ ادعایی» را از جهان خارج تفکیک کنند.

من در سراسر این کتاب برای بحث در بارهٔ آینـدهٔ بشـر اغلب ضـمیر اول شـخص جمع را به‌کار می‌برم. من از «آنچه که "ما" به آن نیاز داریم تا با مشکلات "خودمـان" روبه‌رو شویم» صحبت خواهم کرد. اما شاید هیچ «ما»یی وجـود نـدارد. شـاید یکی از بزرگترین مشکلات «ما» متفاوت از مشکلات آن گروه‌های انسانی اسـت کـه آینـده‌ای کاملاً متفاوت دارند. شاید شما در بخشی از دنیا بایـد بـه فرزنـدان خـود بیاموزیـد تـا کدهای کامپیوتری بنویسند، در حالی‌که در بخش‌های دیگر بهتر است بـه آن‌هـا یـاد بدهید تا اسلحه را سریع بیرون کشند و شلیک کنند.

چه کسی مالک اطلاعات است؟

اگر بخواهیم از تمرکز ثروت و قدرت در دستان معدودی از حاکمان جلوگـیری کـنیم، راه حل در اعمال کنترل بر مالکیت اطلاعات است. در دوران باسـتان زمین مهم‌تـرین منبع در جهان به‌شمار می‌رفت و معضل سیاسی کنترل بر زمین بود، و اگر زمین‌هـای وسیعی در دستان معدودی متمرکز می‌شد، جامعه را به اشراف و عوام تجزیه می‌کـرد. در عصر نوین ابزار تولید و کارخانجات اهمیت بیشتری از زمین یافت، و مبارزهٔ سیاسی بر روی کنترل بر این ابزارهای حیاتی تولید تمرکز یافت. اگر ابزار تولید هر چه بیشـتر در دستان معدودی متمرکـز می‌شـد، جامعـه بـه کاپیتالیسـت‌ها و پرولەتاریـا تجریـه می‌شد. اما در قرن بیست و یکم این اطلاعات است که به عنـوان مهم‌تـرین منبـع بـر زمین و ابزار تولید سایه خواهد افکند و معضل سیاست کنترل بر جریان داده‌ها خواهد شد. اگر اطلاعات در دستان معدودی تمرکز یابد، بشریت به گونه‌های متفاوتی تجزیـه خواهد شد.

مسابقه بر سر تصاحب اطلاعات از هم‌اکنون آغاز شده است و غول‌هـای اطلاعـاتی مثل گوگل، فیس‌بوک، بایدو و تنسنت در رأس قرار دارند. به‌نظر می‌رسد که بسـیاری از این غول‌ها الگوی «تاجران توجه»[۲] را پذیرفته‌اند. آن‌هـا در کنـار ارائـهٔ اطلاعـات، خدمات و سرگرمی مجانی، توجه ما را جلب می‌کنند و آن را به شرکت‌های تبلیغـاتی بازمی‌فروشند. اما شاید غول‌های اطلاعاتی هدف‌های بسیار بالاتری از هر «تاجر توجه» تاکنونی دارند. تجارت واقعی آن‌ها اصلاً فروش تبلیغات نیست، بلکه آن‌ها توجـه مـا را جلب می‌کنند و آن را بر روی حجم اطلاعـات مربـوط بـه مـا انباشـت می‌کننـد، کـه

ارزشمندتر از هر درآمد تبلیغـاتی اسـت. مـا مشـتری آن‌هـا نیسـتیم، بلکـه محصـول آن‌هائیم.

این انباشت اطلاعات، در میان‌مدت، راهی می‌گشاید کـه اساسـاً متفـاوت اسـت از الگوهای تجاری، که اولین قربانی‌اش خودِ صنعت تبلیغات است. الگوی جدید بر اساس انتقال قدرت از انسان‌ها به الگوریتم‌ها است، از جمله قدرت انتخـاب و خریـد چیزهـا. وقتی الگوریتم‌ها برای ما چیزهای مختلفی را انتخاب کنند و بـه مـا بفروشـند، آنگـاه صنعت سنتی تبلیغات ورشکست خواهد شـد. بـه مثـال گوگـل توجـه کنیـد. گوگـل می‌خواهد به جایی برسد که بهترین پاسخ‌های ممکن را در اختیارمان قـرار دهد. چـه اتفاقی خواهد افتاد اگر ما از گوگل سؤال کنیم: «سلام گوگل، بر اساس تمام اطلاعاتی که از خودروها داری، و بر اساس آنچه که در بارهٔ من می‌دانی (از جملـه نیازهـای من، عادت‌هـای من، نظـرات من راجـع بـه گرمـایش جهـانی و حـتی موضـع من در بـارهٔ سیاست‌های خاور میانه)، چه خودروئی برای من مناسب اسـت؟» اگـر گوگـل جـواب خوبی به ما بدهد، و اگر ما هم بیـاموزیم تـا بـر حسـب تجربـه - بـه جـای تکیـه بـر احساسات ساده‌لوحانه و مسخ شدهٔ خود ـ بر خِرد گوگل اعتمـاد کـنیم، آنگـاه تبلیـغ خودرو چه ثمر احتمالی خواهد داشت؟[۳]

در درازمدت، غول‌های اطلاعاتی ـ با تلفیق اطلاعـات کـافی و نـیروی محاسـباتی کافی ـ می‌توانند عمیق‌ترین اسرار زندگی مـا را هـک کننـد، و سـپس بـه کمـک این دانسته‌ها، نه تنها به‌جای ما انتخاب کنند یا بر ما اعمال کنترل کنند، بلکـه همچـنین زندگی موجود زنده را بازمهندسی کنند و اشکال غیر زنده بیافرینند. فروش آگهی‌های تجاری می‌تواند در کوتاه‌مدت برای بقای غول‌ها ضروری باشد، اما آن‌ها اغلب برنامه‌ها، محصولات و شرکت‌های خود را بر پایهٔ اطلاعاتی که به‌دست می‌آورند می‌سـنجند، نـه بر اساس پولی که از آن‌ها درمی‌آورند. یـک برنامـهٔ شایسـته شـاید فاقـد یـک الگـوی تجاری باشد و یا حتی در کوتاه‌مدت پول از دست بدهد، امـا تـا زمـانی کـه اطلاعـات جمع‌آوری می‌کند، می‌تواند میلیاردها ارزش داشته باشد.[۴] حتی اگر نمی‌دانیـد امـروز از این اطلاعات بهره‌برداری کنید، به‌صرفه خواهد بود تا آن را برای کنترل و شکل‌دهی زندگی در آینده حفظ کنید. من به درستی نمی‌دانم که غول‌های اطلاعـاتی بـه طـور مشخص در قالب چنین عباراتی فکر می‌کنند، اما فعالیت‌های آن‌ها نشان می‌دهد کـه انباشت اطلاعات را ارزشمندتر از کسب درآمد می‌دانند.

مردم عادی به سختی می‌توانند در برابر چنین تحولاتی مقـاومت کننـد. در حـال حاضر مردم کاملاً خوشنود می‌شوند تا در مقابل خدمات ایمیـل مجـانی و ویـدیوهای سرگرم‌کننده در بارهٔ گربه‌ها ارزشمندترین دارایی خود، یعنی اطلاعات شخصی‌شـان را با آن‌ها معاوضه کنند. این روند تا حدودی شبیه به مـورد آفریقایی‌هـا و قبایـل بـومی آمریکایی است. آن‌ها بـدون این کـه متوجـه باشـند، تمـام سـرزمین‌های خـود را بـه امپریالیست‌های اروپایی در مقابل مهره‌های رنگارنگ و چیزهای تزئینی فروختند. اگـر مردم عادی در آینده تصمیم بگیرند و تلاش کنند تا جریان اطلاعات را متوقف کننـد، با مشکل مواجه خواهند شد، زیرا با گذشت زمان برای تمام تصمیم‌گیری‌های خـود، و حتی برای بقای جسمی و بهداشتی‌شـان بـه طـور فزاینـده‌ای بـه این شـبکه وابسـته می‌شوند.

ممکن است دستگاه‌ها در چنان ابعاد گسترده‌ای با انسان‌ها بیامیزند که اگر ارتباط انسان‌ها با شبکه قطع گردد، دیگر قادر به ادامهٔ بقای خود نباشند. انسـان‌ها از مرحلـهٔ جنینی به شبکه متصل می‌شوند، و اگر بعدها در زندگی تصـمیم بگیرنـد تـا از شـبکه بگسلند، ممکن است شرکت‌های بیمه از بیمه کردن آنها سـر بـاز زننـد، کارفرماهـا از استخدام آن‌ها صرف نظر کنند، و خدمات بهداشتی مراقبت‌های خود را از آن‌ها دریـغ کنند. در نبرد بزرگ میان بهداشت و حریم خصوصی، احتمالاً بهداشت سرفراز بـیرون خواهد آمد.

هرچـه جریـان اطلاعـات بیشـتری از بـدن و مغـز شـما، از طریـق گیرنـده‌های زیست‌آماری، به دستگاه‌های هوشمند منتقل شوند، برای شرکت‌ها و دولت‌هـا آسـانتر خواهد شد تا شما را کنترل کنند و به‌جای شما برای‌تان تصمیم بگیرند. و حتی مهم‌تر از این‌ها، آن‌ها ممکن است عمیق‌ترین کارکردهای تمام بدن و مغز را رمزگشایی کنند و به دنبال آن توان مهندسی کردن زنـدگی را به‌دسـت آورنـد. اگـر می‌خـواهیم مـانع اقلیت حاکم شویم تا بر چنین توانایی‌های خداگونه‌ای انحصار یابند، و اگر مایلیم مـانع از آن شویم که بشر به کاست‌های زیستی تجزیه شود، باید پاسخی بـرای یـک سـؤال کلیدی بیابیم: چه کسی مالک اطلاعات است؟ آیا اطلاعـات مربـوط بـه دی‌ان‌ای من، مغز من و زندگی من متعلق به من است، یا متعلق به دولت، یا شرکت‌ها، و یـا متعلـق به اجتماع انسانی؟

نظارت دولت‌ها برای ملی کردن اطلاعات شاید قدرت شرکت‌های بزرگ را محدود کند، اما این نظارت ممکن است منجر به یک دیکتاتوری خزندهٔ ارقام شود. سیاست‌مداران تا حدودی شبیه به نوازندگان موسیقی هستند و سازهایی که می‌نوازند همان عواطف و نظام‌های زیست‌شیمیایی انسانی است. آن‌ها یک سخنرانی می‌کنند و موجی از ترس کشور را فرا می‌گیرد. آن‌ها پیامی در رسانه‌های اجتماعی می‌فرستند و طوفانی از نفرت به‌پا می‌شود. من فکر نمی‌کنم لازم باشد تا به این نوازندگان سازهای ظریف‌تری بدهیم تا بنوازند. وقتی سیاست‌مداران می‌توانند مستقیماً بر دکمه‌های عاطفی ما فشار دهند، و مطابق میل خود اضطراب، نفرت، شادی و کسالت ما را برانگیزند، سیاست به یک سیرک عاطفی بدل می‌شود. به شهادت تاریخ، شاید به همان اندازه که ما باید از قدرت شرکت‌های بزرگ بترسیم لازم است از اقتدار دولت‌های قدرتمند هم در هراس باشیم. من اکنون در مارس ۲۰۱۸ ترجیح می‌دهم اطلاعات خود را، به جای ولادیمیر پوتین، در اختیار مارک زاکربرگ قرار دهم (به صورتی که آنالیتیکا، مؤسسهٔ نظرسنجی کمبریج در بریتانیا نشان داد، هر اطلاعاتی که به زاکربرگ سپرده می‌شود، می‌تواند راه خود را به پوتین بیابد. پس در اینجا امکان انتخاب زیادی وجود ندارد).

حق مالکیت بر اطلاعات خصوصی شاید جذاب‌تر از دو گزینهٔ بالا باشد، اما معنی حقیقی آن روشن نیست. ما در مورد تعیین حد و حدود مالکیت بر زمین تجربهٔ هزاران ساله داریم. ما می‌دانیم چطور حصاری به دور یک زمین بکشیم، نگهبانی برای یک دروازه بگذاریم و رفت و آمد از آن را کنترل کنیم. ما طی بیش از دو سده برای تعیین مالکیت صنعتی ظرافت و پیچیدگی بسیاری یافته‌ایم ـ مثلاً هر کدام از ما امروز می‌تواند با خرید سهام، مالک سهمی از جنرال موتورز و سهمی از تویوتا شود، اما تجربهٔ چندانی برای تعیین حد و حدود مالکیت بر اطلاعات نداریم، که اساساً وظیفهٔ بسیار دشوارتری است. زیرا اطلاعات، در تفاوت با زمین و دستگاه‌ها، در آنِ واحد در همه جا هست و هیچ جا نیست و می‌تواند با سرعت نور در حرکت باشد و شما می‌توانید هر چند نسخه که بخواهید از آن به‌وجود آورید.

پس بهتر است گوشی را برداریم و زنگی به وکلا، سیاست‌مداران، فیلسوفان و حتی شاعران بزنیم تا توجه آن‌ها را به این معما جلب کنیم: چطور می‌توان حد و حدود مالکیت بر اطلاعات را تعیین کرد؟ شاید این مهم‌ترین سؤال سیاسی در عصر ما باشد.

اگر نتوانیم به زودی پاسخی برای این سؤال بیابیم، ممکن است نظام سیاسی ـ اجتماعی ما فرو ریزد. مردم از هم‌اکنون فاجعه‌ای که در راه است را حس می‌کنند. شاید به این دلیل است که اکنون شهروندان سراسر دنیا ایمان خود را به داستان لیبرال از دست می‌دهند، که تا همین دههٔ پیش خدشه‌ناپذیر می‌نمود.

پس چطور راه خود را از اینجا باز کنیم، و چطور از عهدهٔ چالش‌های عظیم انقلاب‌های زیست‌فن‌آوری و داده‌فن‌آوری برآییم؟ شاید قبل از همه همان محققین و کارآفرینانی که جهان را مختل کردند بتوانند نوعی راه حل فنی را مهندسی کنند؟ به عنوان مثال، آیا ممکن است که الگوریتم‌های شبکه‌ای داربستی برای یک جامعهٔ انسانی جهانی ایجاد کنند که تمامی اطلاعات را در تملک مشترک خود داشته باشد و بر تحولات زندگی آینده نظارت کند؟ با توجه به این‌که نابرابری‌های جهانی افزایش می‌یابد و تنش‌های اجتماعی در سراسر جهان بیشتر می‌شود، شاید مارک زاکربرگ بتواند فراخوانی خطاب به دو میلیارد از دوستانش بدهد تا به هم بپیوندند و مشترکاً کاری انجام دهند.

بخش دوم

چالش سیاسی

ادغام داده‌فن‌آوری و زیست‌فن‌آوری محور ارزش‌های آزادی و برابری را تهدید می‌کند. هر راه حلی در مقابل چالش‌های فنی باید همکاری جهانی را شامل شود. اما ناسیونالیسم، دین و فرهنگ بشر را به اردوگاه‌های خصمانه تقسیم می‌کنند و امکان همکاری در بعدی جهانی را دشوار می‌سازند.

۵

اجتماع

انسان‌ها دارای بدن هستند

کالیفرنیا به زمین‌لرزه عادت دارد، اما لرزش‌های انتخابات ۲۰۱۶ آمریکا مثل گذشته همچون شوکی ناخوشایند دامان سیلیکون والی را گرفت. راهنماهای کامپیوتری این شوک را به عنوان بخشی از مشکل تلقی کردند و همان کاری را انجام دادند که مهندسین به بهترین نحوی انجام می‌دهند، یعنی به جست‌وجوی یک راه حل فنی پرداختند. واکنش در هیچ جای دیگری به اندازهٔ مقر اصلی فیس‌بوک در منلوپارک تند نبود. این قابل فهم است. از آنجا که دامنهٔ عمل فیس‌بوک شبکهٔ اجتماعی است، بیش از همه با اختلالات اجتماعی سازگار است.

مارک زاکربرگ، پس از سه ماه درون‌کاوی، در ۱۶ مارس ۲۰۱۷ بیانیهٔ جسورانه‌ای در مورد ضرورت ایجاد یک جامعهٔ جهانی و نقش فیس‌بوک در این پروژه، منتشر کرد.[۱] او در یک سخنرانی زنجیره‌ای در افتتاحیهٔ کنفرانس‌های عالی در ۲۲ ژوئن ۲۰۱۷ توضیح داد که آشفتگی‌های زمانهٔ ما ـ از رشد بی‌رویهٔ اعتیاد به مواد مخدر تا ظهور فزایندهٔ رژیم‌های مرگبار ـ تا حد زیادی منجر به تجزیهٔ اجتماعات انسانی شده است. او اظهار تأسف کرد که «عضویت در انواع گروه‌ها طی چند دههٔ اخیر تا حد یک چهارم فروکش کرده است و افراد زیادی الان در جست‌وجوی نوعی حس هدفمندی و حمایت در ورای این گروه‌ها هستند».[۲] او قول داد که فیس‌بوک وظیفهٔ هدایت بازسازی این اجتماعات را به عهده گیرد و مهندسین او بار این مسئولیت را، که از

طرف کشیشان منطقه‌ای انکار می‌شود، به دوش کشند. او ادامه داد «ما در حال به‌کارگیری ابزارهایی هستیم که برپایی اجتماعات را آسانتر می‌کند».

او در ادامه توضیح داد که «ما پروژه‌ای را آغاز کردیم تا ببینیم آیا می‌توانیم بهتر عمل کنیم و گروه‌هایی را پیشنهاد کنیم که معنایی برای کاربران‌شان داشته باشند؟ برای این منظور شروع به ساختن هوش مصنوعی کردیم. و این کارایی خوبی داشت. ما ظرف شش ماه کمک کردیم تا به میزان ۵۰ درصد، مردم بیشتری به اجتماعات بامعنا ملحق شوند». هدف نهایی زاکربرگ این است که «به یک میلیارد نفر کمک کنیم تا به اجتماعات بامعنا ملحق شوند ... اگر بتوانیم به این هدف برسیم، نه تنها روند کم شدن تعداد اعضای اجتماعات معکوس می‌شود، بلکه بافت اجتماعی هم تقویت می‌شود و در ادامه، مردم دنیا به هم نزدیک‌تر خواهند شد». این هدف مهمی است که زاکربرگ وعده داد «تا رسالت فیس‌بوک را به‌کلی عوض کند، تا به این هدف برسد».[۳]

زاکربرگ قطعاً محق است که برای درهم شکسته شدن اجتماعات انسانی متأسف باشد. اما چند ماه بعد از اینکه زاکربرگ این سوگند را ادا کرد، و درست در زمانی که این کتاب برای چاپ آماده می‌شد، رسوایی کمبریج آنالیتیکا فاش کرد که اطلاعاتی که به فیس‌بوک سپرده شده بود توسط عاملین «طرف سومی» بهره‌برداری می‌شده، و آن‌ها از این اطلاعات برای دستکاری و اعمال نفوذ در انتخابات در سراسر دنیا استفاده می‌کرده‌اند. این رسوایی بر وعده‌های رفیع زاکربرگ سایه افکند و اعتماد عمومی به فیس‌بوک را از بین برد. می‌توان فقط امیدوار بود که قبل از این‌که فیس‌بوک متعهد شود که اجتماعات انسانی جدید را برپا کند، تعهد کند که از حریم خصوصی و امنیت اجتماعات موجود حفاظت کند.

با این وجود جا دارد تا چشم‌انداز مشترک فیس‌بوک را عمیقاً بررسی کنیم و برآورد کنیم که علیرغم اینکه معضل امنیت یک بار زیر سؤال رفته، آیا شبکه‌های اجتماعی آنلاین می‌توانند برای ساختن اجتماعات انسانی جهانی کمک کنند؟ اگرچه ما در قرن بیست و یکم باید به خدایان تحول یابیم، اما اکنون در ۲۰۱۸ ما هنوز حیوانات عصر سنگی هستیم و برای شکوفا شدن هنوز نیازمند ارتباطات نزدیک هستیم. انسان‌ها طی میلیون‌ها سال با زندگی در گروه‌های کوچکِ نه بیشتر از ده‌ها نفر سازگار بوده‌اند. حتی امروز، برای اکثر ما واقعاً غیرممکن است که بیش از ۱۵۰ نفر

را از نزدیک بشناسیم، البته اگر نخواهیم دوستان فیس‌بوک خود را به رخ بکشیم.[۴] انسان بدون وجود این گروه‌ها احساس تنهایی و از خود بیگانگی می‌کند.

متأسفانه طی دو سدهٔ اخیر جوامع تنگاتنگ عملاً رو به اضمحلال رفته‌اند. تلاش برای جایگزین کردن گروه‌های کوچک مردمی که عملاً یکدیگر را از نزدیک می‌شناسند، با جوامع خیالی مثل ملت‌ها و احزاب سیاسی هرگز به‌طور کامل متحقق نخواهد شد. میلیون‌ها برادر در خانوادهٔ ملی کشور شما و میلیون‌ها رفیق حزبی شما در حزب کمونیست نمی‌توانند وجود شما را از آن صمیمیتی که فقط یک خواهر یا برادر و یا دوست نزدیک به شما می‌دهد، سرشار کنند. در نتیجه، انسان‌هایی که در جهانِ ارتباطات کنونی زندگی می‌کنند، زندگی تنهاتری دارند. بسیاری از اختلالات اجتماعی و سیاسی در زمان ما می‌تواند ریشه در این ناخوشی داشته باشد.[۵]

از این رو چشم‌انداز زاکربرگ در مورد ایجاد پیوند میان انسان‌ها به‌جا و به‌موقع است. اما کلام قدر کم‌تری در مقابل عمل دارد و فیس‌بوک برای متحقق کردن این چشم‌انداز باید الگوی تجاری خود را تماماً تغییر دهد. شما نمی‌توانید یک جامعهٔ جهانی بسازید، وقتی درآمد خود را از جلب توجه مردم و فروش آن به تبلیغات‌چی‌ها کسب می‌کنید. اما علیرغم این، اشتیاق زاکربرگ حتی برای تدوین چنین چشم‌اندازی شایستهٔ تقدیر است. اکثر شرکت‌ها بر این باورند که خودشان باید برکسب درآمد تمرکز کنند و دولت‌ها فعالیت‌های تجاری را به حداقل ممکن برسانند و بشریت هم کافی است تا به نیروهای بازار اعتماد کند تا مهم‌ترین تصمیمات را برایش بگیرند.[۶] بنابر این قصد فیس‌بوک برای اقدام‌های ایدئولوژیک جدی جهت ایجاد اجتماعات انسانی، نباید ما را به هراس اندازد و فیس‌بوک را با فریاد اتهام‌آمیز «برادر بزرگ» به پیلهٔ تجاری‌اش برگرداند. به جای این، ما باید دیگر شرکت‌ها، مؤسسات و دولت‌ها را ترغیب کنیم تا در ایجاد اقدامات ایدئولوژیک خودشان با فیس‌بوک مسابقه دهند.

طبعاً جای سازمان‌هایی که برای اضمحلال اجتماعات انسانی تأسف می‌خورند و تلاش می‌کنند تا آن‌ها را بازسازی کنند، خالی نیست. همه، از فعالین فمینیست گرفته تا بنیادگرایان اسلامی، برای ایجاد اجتماعات در تلاشند و ما در فصل‌های بعدی شماری از آن‌ها را مورد بررسی قرار خواهیم داد. آنچه که حرکت فیس‌بوک را بی‌همتا می‌کند، دامنهٔ جهانی آن، حمایت شرکت‌ها از آن، و باور عمیق آن به فن‌آوری است. به نظر می‌آید که زاکربرگ اطمینان دارد که هوش مصنوعی جدید فیس‌بوک نه تنها

می‌تواند «اجتماعات بامعنا» را شناسایی کند، بلکه همچنین «پیوندهای اجتماعی را تقویت کند و مردم دنیا را به هم نزدیک‌تر سازد». این بلندپروازانه‌تر از استفاده از هوش مصنوعی برای راندن خودرو یا تشخیص سرطان است.

چشم‌انداز اجتماعاتی فیس‌بوک شاید اولین تلاش مشخص در استفاده از هوش مصنوعی، برای مهندسی اجتماعی با یک برنامه‌ریزی مرکزی در بعد جهانی باشد. این یک آزمون بسیار مهم است. اگر موفق شود، ما احتمالاً شاهد تلاش‌های مشابه بسیاری خواهیم بود و الگوریتم‌ها را به عنوان مدیران جدید شبکه‌های اجتماعی انسانی آموزش می‌دهند. اما اگر شکست بخورد، محدودیت‌های فن‌آوری‌های جدید آشکار می‌شوند ـ الگوریتم‌ها شاید برای هدایت وسایل نقلیه و مداوای بیماری‌ها کارایی داشته باشند، اما آنجا که به حل مسائل اجتماعی برمی‌گردد، باید کماکان به سیاست‌مداران و کشیشان تکیه کنیم.

آنلاین در مقابل آفلاین

فیس‌بوک طی سال‌های اخیر موفقیت‌های حیرت‌انگیزی کسب کرده است و در حال حاضر بیش از دو میلیارد کاربر فعال آنلاین دارد. اما اگر بخواهد چشم‌انداز جدید خود را متحقق کند، باید شکاف عمیق میان آنلاین و آفلاین را هموار کند. یک جامعه شاید همچون یک جمع آنلاین شروع کند، اما برای شکوفایی حقیقی باید در دنیای آفلاین نیز ریشه بدواند. اگر روزی دیکتاتوری درکشورش بخواهد مانع از دسترسی به فیس‌بوک شود، یا به‌طور کامل اینترنت را قطع کند، آیا اجتماعات از بین می‌روند، یا این‌که باز تشکیل گروه می‌دهند و مقابله می‌کنند؟ آیا آن‌ها قادر خواهند بود تا بدون ارتباطات آنلاین تظاهراتی را سازمان دهند؟

زاکربرگ در بیانیهٔ فوریهٔ ۲۰۱۷ خود توضیح داد که جوامع آنلاین جوامع آفلاین را می‌پرورانند. این گاهی صحت دارد. اما در موارد بسیاری آنلاین به بهای آفلاین عملی می‌شود (بدین معنی که ارتباطات سایبری (مجازی) جای روابط نزدیک را می‌گیرند) و این‌دو تفاوت اساسی با هم دارند. جوامع حقیقی عمقی دارند که جوامع سایبری، حداقل در آیندهٔ نزدیک، فاقد آنند. اگر من بیمار شوم و در خانه‌ام در

اسرائیل روی تخت‌خواب باشم، دوستان آنلاین من در کالیفرنیا می‌توانند با من صحبت کنند، اما نمی‌توانند برایم سوپ یا چای بیاورند.

انسان دارای بدن است. فن‌آوری طی سدهٔ اخیر بین ما و بدن ما فاصله ایجاد کرده است. ما قابلیت‌های حسی بوئیدن و چشیدن را از دست داده‌ایم، ولی به جای آن‌ها جذب تلفن‌های هوشمند و کامپیوتر خود شده‌ایم. ما بیشتر از آن که بخواهیم بدانیم که در خیابان چه اتفاقی می‌افتد، مایلیم بدانیم که در فضای سایبری چه می‌گذرد. صحبت کردن با پسر عمویم در سوئیس برایم راحت‌تر از صحبت کردن با همسرم در کنار میز صبحانه است، زیرا او به جای این‌که به من نگاه کند، بدون وقفه در تلفن هوشمند خود فرو رفته است.[۷]

انسان‌های گذشته با یک چنین بی‌توجهی قادر به ادامهٔ بقای خود نمی‌بودند. خوراک‌جویان باستان همیشه هشیار و مراقب بودند. وقتی در جنگل به دنبال قارچ می‌گشتند، همه چیز را در سر راه خود زیر نظر می‌گرفتند. آن‌ها به کوچک‌ترین حرکت‌ها در علفزار گوش می‌کردند تا متوجه شوند که آیا ماری در کمین نشسته یا نه. وقتی قارچی خوراکی می‌یافتند، آن را با نهایت توجه می‌خوردند تا بتوانند تفاوت آن را از همتایان سمی آن‌ها تشخیص دهند. اعضای جوامع رفاه امروزی نیازی به چنین هشیاری‌های ظریفی ندارند. ما می‌توانیم میان راهروهای فروشگاه‌های بزرگ راه برویم و همزمان پیام بفرستیم و از میان هزار غذای موجود انتخاب کنیم، که همگی تحت نظارت نهادهای بهداشتی هستند. اما صرف نظر از آنچه که انتخاب می‌کنیم، آن را به سرعت در مقابل کامپیوتر می‌خوریم و همزمان ایمیل‌ها را از نظر می‌گذرانیم، یا تلویزیون تماشا می‌کنیم، در حالی‌که هیچ توجهی به مزهٔ چیزی که می‌خوریم، نمی‌کنیم.

زاکربرگ می‌گوید که فیس‌بوک تعهد می‌کند «به بهسازی ابزارها ادامه دهد تا شما بتوانید تجربیات خود با دیگران به اشتراک بگذارید».[۸] اما آنچه مردم ممکن است به‌واقع نیاز داشته باشند ابزارهایی هستند تا بتوانند توسط آن‌ها تجربیات‌شان را به اشتراک بگذارند. تحت نام «به اشتراک گذاشتن تجربیات» مردم را ترغیب می‌کنند تا آنچه را که بر آن‌ها می‌گذرد، از نگاه دیگران درک کنند. اگر چیز هیجان‌انگیزی اتفاق می‌افتد، حس غریزی کاربران فیس‌بوک آن‌ها را وامی‌دارد تا تلفن‌های هوشمند خود را بیرون بیاورند، عکسی بگیرند و آن را روی نت بفرستند، و منتظر «لایک»

بمانند. آن‌ها در این اثنا به ندرت توجهی به آنچه که خودشـان حس می‌کننـد، نشـان می‌دهند. در حقیقت، آنچه که آن‌هـا حس می‌کننـد به‌طـور فزاینـده بـا واکنش‌هـای آنلاین مشخص می‌شود.

مردم، بیگانه با بدن، احساسات و محیـط بـیرونی خـود احتمـالاً حس بیگـانگی و سردرگمی می‌کنند. متخصصین اغلب وجود چنین احساسات خود بیگانـه را ناشـی از افول پیوندهای دینی و ملی می‌دانند، اما شـاید از دسـت دادن ارتبـاط بـا بـدن خـود مهم‌تر باشد. انسان‌ها طی میلیون‌ها سال بـدون ادیـان و ملت‌هـا زنـدگی کرده‌انـد ـ و شاید بتوانند در قرن بیست و یکم هم بدون وجود آن‌ها در کامیابی زندگی کننـد. امـا نمی‌توانند با قطع ارتباط با بدن خود کامیاب زندگی کنند. اگـر شـما در کالبـد درونی خود حس خوشایندی ندارید، پس هرگـز نمی‌توانیـد حس خـوبی در دنیـای بـیرونی داشته باشید.

الگوی فعالیت فیس‌بوک تاکنون مردم را ترغیب کرده تا وقت هر چـه بیشـتری را صرف ارتباطات آنلاین کنند، حتی اگر به این معنی باشد که وقت و انرژی کمـتری را وقف فعالیت‌های آفلاین کنند. آیا فیس‌بوک می‌تواند الگوی جدیـدی اتخـاذ کنـد کـه مردم را ترغیب کند تا فقط در مواقع واقعاً ضروری آنلاین باشند و توجه بیشتر را وقف روابط محیطی حقیقی خود و بدن و احساسات خود کنند؟ سهامداران فیس‌بـوک چـه فکری در بارۀ این الگو خواهند کرد؟ (طرح یک الگوی جانشین توسط تریستان هریس ارائه شد ـ او یکی از گرداننـدگان سـابق گوگـل و فیلسـوف فن‌آوری اسـت کـه آمـار جدیدی از «صرف مفید اوقات» را ابداع کرد(۹)).

محـدودیت‌های ارتباطـات آنلاین راه حـل زاکربـرگ بـرای مشـکل قطـبی شـدن اجتماعی را هم مضمحل می‌کند. او به درستی اشاره می‌کند کـه فقـط ایجـاد ارتبـاط بین مردم و نشان دادن نظرات مختلف به جدایی‌های اجتماعی پایـان نمی‌دهـد، زیـرا «نشان دادن یک مقاله از یک چشم‌انداز مخـالف درواقـع قطب‌بنـدی اجتمـاعی را، بـا معرفی کردن نقطه‌نظرات دیگر به عنوان "بیگانه" عمیق می‌کند». زاکربـرگ پیشـنهاد می‌کند که «بهترین راه حل‌ها برای ارتقای گفتمان‌ها شـاید درگـرو شـناخت متقابـل یکدیگر در تمامیت خود است، نه فقط شناخت از نقطه نظرات یکدیگر ــ چـیزی کـه فیس‌بوک به‌گونه‌ای منحصربه‌فرد برای انجامش مناسب اسـت. اگـر مـردم بـه واسـطهٔ

نقاط مشترک‌شان با هم رابطه برقـرار کننـد ــ مثـل گروه‌هـای ورزشـی، برنامه‌هـای تلویزیونی، علائق ـ ساده‌تر خواهد شد تا در بارهٔ نقاط افتراق با هم گفت‌وگو کنند.»[۱۰]

اما شناخت از یکدیگر، در «تمامیت» خود، بسـیار مشـکل اسـت و نیـاز بـه زمـان زیادی دارد و مستلزم روابط متقابل مستقیم و زنده است. به‌طوری که پیش از این بـه آن اشاره شد، انسان خردمند معمولی شاید توان رابطهٔ نزدیـک در ابعـاد بیش از ۱۵۰ نفر را نداشته باشد. تشکیل اجتماعات ترجیحاً نباید بی‌ثمر باشـد. انسـان‌ها می‌تواننـد همزمان به چندین گروه وفادار باشند. متأسـفانه روابـط نزدیـک می‌تواننـد بی‌حاصـل باشند. صَرف وقت و انرژی برای آشنا شدن با دوستان آنلاین، بعد از حد معینی ـ مثلاً آشنایی با دوستانی از ایران یا نیجریه ـ به بهای از دسـت دادن تـوان مـا در شـناخت همسایه‌های نزدیک تمام خواهد شد.

آزمون اساسی فیس‌بوک زمانی خواهد بود که یک مهندس ابزاری ابـداع کنـد کـه باعث شود مردم زمان کمـتری صـرف خریـد آنلاین کننـد و بیشـتر بـه فعالیت‌هـای بامعنای آفلاین با دوستان بپردازند. آیا فیس‌بوک از چنین ابزاری حمایت می‌کند و یـا آن را منع می‌کند؟ آیا در باورهای فیس‌بوک جهشی ایجاد خواهد شد و آیا فیس‌بـوک ملاحظات اجتماعی را بر منـافع مـالی تـرجیح خواهـد داد؟ اگـر چـنین کنـد ــ و از ورشکستگی جان سالم به‌در برد ـ تحول عظیمی را پشت سر گذاشته است.

اگر فیس‌بوک ـ به جای گزارش‌های منظم چهارماههٔ مالیاتی خود ـ اولـویت را بـه دنیای آفلاین بدهد، تأثیر خـود را بـر سیاسـت‌های مالیـاتی‌اش هم خواهـد گذاشـت. فیس‌بوک، همچون آمازون، گوگل، اپل و چند غول فن‌آوری دیگر، به کـرّات متهم بـه فرار از پرداخت مالیات شده است.[۱۱] مشکلات مربوط به مالیات بستن بر فعالیت‌هـای آنلاین امکان ابداع انواع گزارش‌های مالیاتی را بـرای این شـرکت‌های جهـانی آسـانتر می‌کند. اگر فکر می‌کنید کـه بخش عمـدهٔ زنـدگی مـردم بـه صـورت آنلاین سـپری می‌شود و شما تمام ابزارهای لازم را برای حضور آنلاین در اختیارشان قـرار می‌دهیـد، آنگاه می‌توانید فعالیت خود را یک فعالیت خدماتی اجتماعی عام‌المنفعه قلمداد کنید، حتی وقتی که از پرداخت مالیات به دولت‌های آفلاین سر باز می‌زنیـد. امـا وقـتی بـه خاطر می‌آورید که دارای بدنی انسانی هستید، و بدن شما به جاده، بیمارستان و نظـام فاضل‌آب شهری نیاز دارد، آنگاه بسـیار دشـوارتر خواهـد بـود تـا از معـافیت مالیـاتی

صحبت کنید. چطور می‌توان از مزایای اجتماعی قدردانی کـرد و همزمـان از حمـایت مالی مهم‌ترین خدمات اجتماعی طفره رفت؟

ما می‌توانیم امیدوار باشیم که فیس‌بوک الگـوی فعـالیت حـرفه‌ای خـود را تغیـیر دهد، یک سیاست مالیاتی متناسب با آفلاین اتخاذ کند، برای اتحاد جهانی بکوشد ـ و کماکان سودآور بماند. ما نباید انتظارات غیر واقعی از توانایی فیس‌بـوک بیـافرینیم تـا چشم‌انداز جامعهٔ جهانی او را به رسمیت بشناسیم. شرکت‌های تجاری از نظر تـاریخی وسیله‌ای آرمانی برای هدایت انقلابات سیاسی و اجتماعی نبوده‌اند. یـک انقلاب واقعی دیـر یـا زود نیـاز بـه ایثارهـایی خواهـد داشـت کـه شـرکت‌ها، کارکنـان آن‌هـا و سهامداران‌شان حاضر به انجام‌شان نیستند. به این دلیل است که انقلابیـون کلیسـاها، احزاب سیاسی و ارتش‌ها برپا می‌کنند. در دنیای عرب، در جوامع آنلاینِ مملو از امیـد «انقلابات فیس‌بوک، توئیتر» جوانه زدنـد، امـا وقـتی آن‌هـا بـا دنیـای آشـفتهٔ آفلاین آمیختند، تحت فرمان متعصبان دینی و کودتاچیان نظامی قرار گرفتند. اگر فیس‌بوک تصمیم دارد مبدع انقلابی جهانی باشد، باید کاری بسـیار بهـتر از این انجـام دهـد تـا شکاف میان آنلاین و آفلاین را هموار کند. فیس‌بوک و دیگـر غول‌هـای آنلاین تمایـل دارند تا انسان‌ها را همچون حیوانات سمعی، بصری بنگرند ـ یـک جفت چشـم و یـک جفت گوش، مرتبط با ده انگشت، یک صفحهٔ کامپیوتر و یک کارت اعتباری. یک گـام اساسی به سوی وحدت انسانی به رسمیت شناختن انسان‌هایی است که بدن دارند.

البتـه این بـرآورد هم نقـاط ضـعف خـود را دارد. آگـاهی از محـدودیت‌های الگوریتم‌هـای آنلاین ممکن اسـت فقـط بـاعث شـود تـا غول‌هـای فن‌آوری گسـترهٔ عملکردهای خود را بیشتر کنند. دستگاه‌هایی مثل «گوگل گلاس» و بازی‌هـایی مثـل «پوکه‌مون گو» طوری طراحی شده‌اند تـا فـرق بین آنلاین و آفلاین را از بین ببرنـد و آن‌ها را در یک مجموعهٔ تکمیلی واحد بیامیزند. گیرنده‌های زیست‌آماری و برنامه‌هـای مستقیم مغزی ـ کامپیوتری می‌خواهند، حـتی در سـطحی عمیق‌تـر، مرزهـای میـان دستگاه‌های الکترونیک و بدن‌های زنده را از بین ببرند، و به معنای واقعی کلمه به زیر پوست ما رخنه کنند. وقـتی غول‌هـای فن‌آوری بـا بـدن انسـان‌ها سـازگار می‌شـوند، می‌توانند، به همان شکلی که اکنون چشم‌ها، انگشتان و کارت‌هـای اعتبـاری مـا را در کنترل دارند، تمام بدن ما را هم تحت کنترل خود درآورند. شاید ما افسوس سال‌های خوش گذشته را بخوریم، که آنلاین از آفلاین جدا بود.

۶

تمدن

فقط یک تمدن در دنیا وجود دارد

هنگامی که زاکربرگ آرزوی متحد کردن بشر روی اینترنت را در سر دارد، به نظر می‌رسد که حوادث اخیر در دنیای آفلاین جان تازه‌ای در نظریهٔ «تصادم تمدن‌ها» می‌دمد. متخصصین، سیاست‌مداران و شهروندان بسیاری معتقدند که جنگ داخلی سوریه، ظهور دولت اسلامی، آشفتگی برکسیت و ناپایداری پیمان اروپا، همه نتیجهٔ تصادم میان «تمدن غرب» و «تمدن اسلامی» است. تلاش‌های غرب برای تحمیل دمکراسی و حقوق بشر به ملت‌های اسلامی منجر به واکنش خشونت‌بار اسلامی و موج مهاجرت مسلمانان همراه با حملات تروریستی اسلامی شد، و این باعث شد تا رأی‌دهندگان اروپایی آرزوهای تنوع فرهنگی را به نفع بیگانه‌ستیزی محلی رها کنند.

بر اساس این نظریه، بشر همواره به تمدن‌های گوناگونی تقسیم شده است که اعضایش جهان را به گونه‌های متفاوتی می‌نگریستند. این بینش‌های نامتجانس به دنیا سرمنشأ درگیری میان تمدن‌ها را اجتناب‌ناپذیر کرده است. درست همچون در طبیعت و بر اساس قوانین بی‌رحمانهٔ انتخاب طبیعی، گونه‌های مختلف برای بقای خود می‌جنگند، پس بنابر این تمدن‌ها در طول تاریخ به کرّات با هم جنگیده‌اند و تنها سازگارترین‌ها بوده‌اند که باقی مانده‌اند و داستان گفته‌اند. آن‌ها که این حقیقت ظالمانه را نادیده می‌گیرند ـ خواه سیاست‌مداران لیبرال باشند، خواه مهندسین سر در ابرها ـ فقط موقعیت خود را به خطر می‌اندازند.[۱]

نظریهٔ «تصادم تمدن‌ها» عواقب سیاسی بسیار گسترده‌ای داشته است و حامیان آن ادعا می‌کنند که آشتی دادن «غرب» با «جهان اسلام» محکوم به شکست است. کشورهای اسلامی هرگز ارزش‌های غربی را نخواهند پذیرفت و کشورهای غربی هم هیچگاه به درستی اقلیت‌های مسلمان را در میان خود نخواهند پذیرفت. از این رو آمریکا نباید پذیرای مهاجرین سوری یا عراقی باشد و پیمان اروپا هم باید از باورهای غلط در مورد تعدد فرهنگی به نفع هویت بی‌پروای غربی چشم‌پوشی کند. در درازمدت فقط یک تمدن می‌تواند از پس آزمون‌های تخطی‌ناپذیر انتخاب طبیعی جان سالم به‌در برد و اگر دیوان‌سالارها در بروکسل از نجات غرب در برابر خطر اسلامی سر باز زنند، آنگاه بهتر است که بریتانیا، دانمارک یا فرانسه به تنهایی عمل کنند.

اگر چه این نظر وسیعاً پذیرفته شده، اما گمراه‌کننده است. ممکن است بنیادگرایی اسلامی به واقع یک چالش اساسی باشد، اما آن «تمدنی» که مورد چالش قرار می‌دهد یک تمدن جهانی است، نه یک پدیدهٔ غربی خودویژه. بی‌دلیل نیست که دولت اسلامی موفق شده است ایران و آمریکا را متحد کند. و حتی تمامی خیالات قرون وسطایی بنیادگرایان اسلامی، بسیار بیش از آنکه ملهم از دوره قرن هفتم عربی باشند، بر بستر فرهنگ جهانی امروزی شکل می‌گیرند. آن‌ها از ترس‌ها و امیدهای جوانان از خود بیگانهٔ نوین تغذیه می‌کنند، نه از خیالات رعیت‌ها و صنعتگران دوران قرون وسطی. همان‌طور که «پانکای میشرا و کریستفر دو به‌لگ» به شکلی قانع کننده توضیح داده‌اند، اسلام‌گرایان رادیکال به همان اندازه که از محمد الهام گرفته‌اند، تحت نفوذ مارکس و فوکو بوده‌اند و میراث آنارشیست‌های قرن نوزدهم را به اندازهٔ خلیفه‌های اموی و عباسی به ارث برده‌اند.[۲] از این رو دقیق‌تر این است که جنبش «دولت اسلامی» را حتی به عنوان شاخه‌ای انحرافی از همان فرهنگ جهانی بدانیم که همهٔ ما در آن سهیم هستیم، و نه همچون شاخه‌ای از یک درخت بیگانهٔ مرموز.

مهم‌تر این است که قیاس بین تاریخ و زیست‌شناسی، که بنیان نظریهٔ «تصادم تمدن‌ها» است، نادرست است. گروه‌های انسانی ـ از تمام انواع قبایل کوچک گرفته تا تمدن‌های بزرگ ـ اساساً متفاوت از گونه‌های حیوانی هستند و تخاصمات تاریخی قویاً متفاوت از فرآینده‌های انتخاب طبیعی عمل می‌کنند. گونه‌های حیوانی دارای هویت‌هایی عینی هستند، که طی هزاران هزار نسل دوام آورده‌اند. رفتار آن‌ها، خواه شامپانزه باشند یا گوریل، بستگی به ژن‌های آن‌ها دارد، نه باورهایشان. و ژن‌های

مختلف رفتارهای اجتماعی متمایزی را می‌سازند. شامپانزه‌ها در گروه‌های مختلط متشکل از نرها و ماده‌ها زندگی می‌کنند و با ایجاد ائتلاف‌هایی با حامیان خود، از هر دو جنس برای قدرت با یکدیگر رقابت می‌کنند. در میان گوریل‌ها یک نر مسلط حرمسرایی از ماده‌ها به‌وجود می‌آورد و معمولاً هر نر بالغی را که موقعیت او را به چالش بکشد، از گروه خارج می‌کند. شامپانزه‌ها نمی‌توانند نظم‌های اجتماعی شبه‌گوریلایی را بپذیرند. گوریلاها هم نمی‌توانند خود را مانند شامپانزه‌ها سازماندهی کنند. و تا جایی که می‌دانیم، دقیقاً همین صورت‌های نظام اجتماعی، شاخص شامپانزه‌ها و گوریل‌ها بوده، که نه فقط طی همین دهه‌های اخیر، بلکه طی صدها هزار سال دوام داشته است.

چنین شیوه‌هایی در میان انسان‌ها نیست. در گروه‌های انسانی نظام‌های اجتماعی متفاوت وجود دارد، اما این‌ها توسط عوامل ژنتیکی تعیین نشده‌اند و به‌ندرت می‌توانند بیش از چند سده تداوم داشته باشند. مثلاً می‌توان به مورد آلمان قرن بیستم اشاره کرد. آلمانی‌ها ظرف کمتر از صد سال خود را در شش نظام بسیار متفاوت از هم سازماندهی کردند: امپراتوری هون‌سالن، جمهوری وایمر، رایش سوم، جمهوری دمکراتیک آلمان (آلمانی شرقی کمونیستی) جمهوری فدرال آلمان (آلمان غربی)، و نهایتاً آلمان بازمتحد دمکراتیک. آلمانی‌ها البته زبان مشترک، عشق به آبجو و سوسیس خوک را حفظ کردند. اما آیا یک جوهر آلمانی یگانه، که آن‌ها را از دیگر ملت‌ها متمایز کند و از ویلهلم دوم تا آنگلا مرکل ثابت مانده باشد، وجود دارد؟ و آیا شما به موردی برخورد می‌کنید که در هزار سال پیش یا پنج هزار سال پیش هم وجود داشته باشد؟

مقدمهٔ تصویب نشدهٔ قانون اساسی اروپا با این عبارت شروع می‌شود که این قانون از میراث اروپایی در زمینه‌های فرهنگی، دینی و انسان‌گرایانه الهام می‌گیرد، که دمکراسی، برابری، آزادی، حاکمیت قانون و ارزش‌های جهانی حقوق تخطی‌ناپذیر و غیر قابل انکار آحاد انسانی را به‌وجود آورده‌اند.[۳] این به‌سادگی چنین حسی را ایجاد می‌کند که تمدن اروپایی بر اساس ارزش‌های حقوق بشر، دمکراسی، برابری و آزادی تعریف شده است. گفتارها و اسناد بی‌شماری خط مستقیمی از دمکراسی باستانی آتن تا پیمان اروپای کنونی می‌کشد و از ۲۵۰۰ سال دمکراسی و آزادی اروپایی تجلیل می‌کند. این یادآور حکایتی است که در آن مرد کوری دُم فیلی را لمس می‌کند و

چنین نتیجه‌گیری می‌کند که فیل نوعی قلم‌مو است. بله، عقاید دمکراتیک طی سده‌ها بخشی از فرهنگ اروپایی بوده است، اما این‌ها هیچگاه یک کل پیوسته نبوده‌اند. دمکراسی آتن با وجود تمام شکوه و اهمیتش، تجربه‌ای تردید آمیز بود که طی کمتر از ۲۰۰ سال در گوشهٔ کوچکی از کوهستان‌های بالکان دوام یافت. اگر تمدن اروپایی طی بیست و پنج قرن گذشته با دمکراسی و حقوق بشر تعریف می‌شود، پس در مورد اسپارتا و جولیوس سزار و جنگ‌جویان قرن شانزدهم، تفتیش عقاید و تجارت برده، لوئی چهاردهم و ناپولئون، هیتلر و استالین چه باید بگوییم؟ آیا این‌ها همه اخلال‌گرانی از تمدنی بیگانه بوده‌اند؟

تمدن اروپایی در حقیقت تمام آن چیزهایی است که اروپائیان انجام دادند، درست همان‌طور که مسیحیت هر آن چیزی است که مسیحیان انجام دادند و اسلام هر آن چیزی است که مسلمانان با اعمال‌شان به جا گذاشتند و یهودیت هم آن چیزی است که یهودیان انجام دادند. و اینها همه طی قرن‌ها اعمال متفاوتی از خود نشان دادند. گروه‌های انسانی بیشتر با تغییراتی که از سر گذراندند مشخص می‌شوند، نه با دوام خود، اما با این وجود آن‌ها، به مدد مهارت‌های داستان‌بافی برای خود هویت‌هایی باستانی می‌آفرینند. آن‌ها صرف نظر از اینکه چه انقلاباتی را از سر گذرانده باشند، معمولاً می‌توانند نو و کهنه را در یک کلاف واحد به هم ببافند.

حتی یک فرد می‌تواند تغییرات انقلابی شخصی را با یک داستان زندگی منسجم و قوی به هم گره بزند: «من کسی هستم که زمانی سوسیالیست بود، اما بعد کاپیتالیست شد؛ من در فرانسه متولد شدم و الان در آمریکا زندگی می‌کنم؛ من متأهل بودم و بعد جدا شدم؛ من سرطان داشتم و بعد شفا یافتم». به همین شکل، یک گروه انسانی مثل آلمانی‌ها می‌تواند خود را با تغییراتی که از سر گذرانده تعریف کند: «زمانی ما نازی بودیم، اما از این درسی آموختیم و الان دمکرات‌های صلح‌جویی هستیم». لازم نیست تا شما به دنبال نوعی ذات یگانهٔ آلمانی بگردید که ابتدا در ویلهلم دوم نمایان شد، سپس در هیتلر و بالاخره در مرکل. آلمانی بودن در سال ۲۰۱۸ به این معنی است که به میراث دشوار نازیسم چنگ بیندازیم، در حالیکه از ارزش‌های دمکراتیک و لیبرال حمایت می‌کنیم. چه کسی می‌داند آلمانی بودن در سال ۲۰۵۰ به چه معنی خواهد بود؟

مردم اغلب نمی‌خواهند این تغییرات را ببینند، خصوصاً وقتی که پـای ارزش‌هـای سیاسی و دینی به میان می‌آید. ما تأکید داریم که ارزش‌های ما مـیراث گرانبهـایی از نیاکان گذشتهٔ ما هستند. اما تنها چیزی که به ما اجازه می‌دهد تا این را بگـوییم، این است که نیاکان ما مدت‌های طولانی اسـت کـه مرده‌انـد و نمی‌تواننـد از طـرف خـود صحبت کنند. به عنوان مثال به مورد نگرش یهودیـان بـه زنـان توجـه کنیـد. امـروزه یهودیان ارتدکس افراطی تصویر زنان را در فضاهای عمومی منـع می‌کننـد. تابلوهـای تبلیغاتی و آگهی‌هایی که یهودیان ارتدکس افراطی را مورد خطاب قرار می‌دهند تنهـا از تصاویر مردان و پسران استفاده می‌کنند، و هرگز از تصاویر زنان و دختران اسـتفاده نمی‌کنند.[۴]

در سال ۲۰۱۱ یک رسوایی توجهات را به خود جلب کرد، وقتی روزنامهٔ ارتـدکس افراطی بروکلین به اسم «مجله» عکسی از یک مقام آمریکایی را منتشـر کـرد کـه در حال تماشای صحنهٔ یورش به اسامه بن لادن بود، اما تصـاویر تمـام زنـان پـاک شـده بودند، از جمله هیله‌ری کلینتون، وزیر امور خارجه. روزنامه در این باره توضیح داد که با تبعیت از «قوانین عفت عمومی» ناچار به انجام این کار شده بود. رسـوایی مشـابهی هنگامی خودنمایی کرد که روزنامهٔ «هامـه وازر» آنگلا مرکـل را از تصـویر مربـوط بـه تظاهرات بر علیه قتل‌عام کارکنان روزنامهٔ «چارلی اِبدو» حـذف کـرده بـود، تـا مبـادا عکس او هر گونه افکار شهوت‌انگیزی را در اذهان خوانندگان وفادارش بیدار کند. ناشر یک روزنامهٔ ارتدکس افراطی دیگر به نام «همودیا» از سیاست خود با این توضیح کـه «ما تحت حمایت هزاران سال سنت یهودی هستیم» دفاع کرد.[۵]

ممنوعیت دیدن زنان در هیچ جای دیگری به اندازهٔ کنیسه جدی نیست. زنـان در کنیسه‌های ارتدکس با دقت تمام از مردان تفکیـک می‌شـوند و بایـد خـود را در یـک منطقهٔ محصور، در پشت یک پرده پنهان نگه دارند، تا هیچ مردی بـر حسـب تصـادف ترکیب اندام زنی را هنگام نماز خواندن یا خواندن متون مقدس نبینـد. امـا اگـر تمـام این‌ها ریشه در هزاران سال سنت یهود و قـوانین تخطی‌ناپـذیر الهی دارد، پس چطـور می‌توان توضـیحی بـر این یـافت کـه وقـتی باستان‌شناسـان در اسـرائیل کنیسـه‌های باستانی دوران میشنه و تالمود را از دل خاک بیرون می‌آوردند، نشـان‌هایی از جـدایی بر اساس جنسیت در آنجا نیافتند و به جای آن زمین‌های زیبایی، پوشیده از موزائیک و نقاشی‌های دیواری یافتند که زنان را به تصویر کشیده بودند و در بعضی از آن زنـان

لباس کمی به‌تن داشتند؟ خاخام‌هایی که میشنه و تالمود را می‌نوشتند، به‌طور منظم در چنین کنیسه‌هایی نماز می‌خواندند و تالمود مطالعه می‌کردند، اما یهودیان ارتدکس امروزی این‌ها را توهین کفرآمیز به سنت‌های مقدس باستانی قلمداد می‌کردند.[۶]

تحریفات مشابهی از سنت‌های باستانی شاخصهٔ تمام ادیان است. «دولت اسلامی» به خود می‌بالد که نگرش اولیه و خالص اسلامی را بازگردانده است، اما در حقیقت برداشت آن‌ها از اسلام جدید است. بله، آن‌ها نقل قول‌های بسیاری از متون مقدس می‌آورند، اما در انتخاب این و یا نادیده گرفتن آن متن و نیز چگونگی تفسیر متون به صلاح‌دید خود عمل می‌کنند. همین شیوهٔ «انتخاب با تو است» در تفسیر متون مقدس، خود یک پدیدهٔ بسیار نوین است. بر حسب سنت، تفسیر در انحصار «علمای» آموخته بود ـ علماء تحصیل‌کردگانی بودند که به فراگیری قانون و خداشناسی اسلامی در مؤسسات معتبر می‌پرداختند، مثل الازهر در قاهره. افراد کمی در میان رهبران دولت اسلامی دارای چنین اعتبارنامه‌ای هستند و معتبرترین علماء ابوبکر البغدادی و خانوادهٔ او را به عنوان جنایتکاران نادان رد کرده‌اند.[۷]

این بدین معنی نیست که، آن طور که بعضی از مردم می‌گویند، دولت اسلامی «غیر اسلامی» یا «ضد اسلامی» بوده است. به ویژه وقتی طنزآمیز می‌شود که رهبرانی مسیحی، مثل بارک اوباما جسارت کردند و برای مسلمانان خودسری مثل ابوبکر البغدادی معنای مسلمان بودن را توضیح دادند.[۸]بحث داغ در مورد جوهر واقعی اسلام بی‌معنا است. اسلام دی‌ان‌ای ثابتی ندارد. اسلام هر آنچیزی است که مسلمانان انجام می‌دهند.[۹]

آلمانی‌ها و گوریل‌ها

تفاوت باز هم عمیق‌تری گروه‌های انسانی را از گونه‌های حیوانی متمایز می‌کند. گونه‌ها اغلب انشعاب می‌کنند، اما هرگز درهم نمی‌آمیزند. حدود ۷ میلیون سال پیش شامپانزه‌ها و گوریل‌ها نیاکان مشترک داشتند. این گونهٔ نیای واحد به دو گروه تقسیم شد که هر کدام سرانجام راه تکاملی خود را پیمود. وقتی چنین شد، دیگر راه برگشتی نبود. اگر دو موجود متعلق به دو گونهٔ متفاوت باشند، نمی‌توانند فرزندان باروری با هم

به‌وجود آورند، زیرا گونه‌ها نمی‌توانند باهم بیامیزند. گوریل‌ها نمی‌توانند با شامپانزه‌ها بیامیزند، زرافه‌ها نمی‌توانند با فیل‌ها بیامیزند و سگ‌ها هم نمی‌توانند با گربه‌ها بیامیزند.

اما قبایل انسانی، برعکس، تمایل دارند تا به مرور زمان با گروه‌های گسترده و گسترده‌تری ائتلاف کنند. آلمانی‌های جدید از آمیزش ساکسون‌ها، پروس‌ها، سوابی‌ها و باواری‌ها به وجود آمد. این گروه‌ها مدتی قبل از آن تمایل چندانی به یکدیگر نداشتند. اتو فون بیسمارک (بعد از خواندن اثر داروین، سخنی بر منشأ گونه‌ها) ادعا کرد که باواری‌ها حلقهٔ گمشده میان اتریشی‌ها و انسان‌ها هستند.[۱۰] فرانسوی از آمیزش فرانک‌ها، نورمان‌ها، بره‌تون‌ها، گاسون‌ها و پرونسال‌ها به وجود آمد. در همین اثناء در سراسر کانال، اسکاتلندی، ویلز و ایرلندی (خواسته یا ناخواسته) به تدریج با هم آمیختند و انگلیسی‌ها را به وجود آوردند. در آینده‌ای نه چندان دور، ممکن است آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها و بریتون‌ها با هم بیامیزند تا اروپائیان را به وجود آورند.

به طوری که امروزه مردم لندن، ادینبورگ و بروکسل کاملاً می‌دانند، آمیزش‌ها همیشه تداوم ندارند. ممکن است برکسیت همزمان گشایشی هم برای انگلستان و پیمان اروپا بیابد. اما مسیر تاریخ در درازمدت روشن است. ده هزار سال پیش بشر به قبایل منزوی بی‌شماری تقسیم شده بود که با گذشته هر هزاره در گروه‌های گسترده‌تر و گسترده‌تری حل می‌شدند و تمدن‌های متفاوت کمتر و کمتری ایجاد می‌کردند. معدود تمدن‌های باقی‌مانده از نسل‌های اخیر در یک تمدن جهانی واحد ادغام شده‌اند. تقسیم‌بندی‌های سیاسی، قومی، فرهنگی و اقتصادی باقی می‌مانند، اما وحدت بنیادین را در خود مضمحل نمی‌کنند. در حقیقت برخی تقسیم‌بندی‌ها تنها تحت یک ساختار مشترک کلی ممکن می‌گردند. برای مثال در اقتصاد، تقسیم کار بدون وجود یک بازار مشترک نمی‌تواند عملی گردد. یک کشور نمی‌تواند در تولید خودرو یا نفت تخصص یابد، مگر اینکه غذای خود را از کشورهایی بخرد که گندم و برنج تولید می‌کنند.

روند اتحاد بشر از دو مسیر متفاوت عبور کرده است: یکی با استقرار پیوندهایی میان گروه‌های جدا از هم، و یکی هم با همگن شدن شیوه‌ها در گروه‌ها. پیوند می‌تواند حتی میان گروه‌هایی ایجاد شود که رفتارهای بسیار متفاوتی دارند. در حقیقت حتی میان دشمنان قسم‌خورده هم می‌تواند پیوند ایجاد شود. خود جنگ

می‌تواند قوی‌ترین پیوندهای انسانی را به وجود آورد. مورخین اغلب توضیح می‌دهند که جهانی‌سازی ابتدا در سال ۱۹۱۳ به اوج خود رسید، و سپس طی دوره‌های جنگ‌های جهانی و جنگ سرد رو به افول نهاد، و بعد دوباره بعد از سال ۱۹۸۹ جان تازه‌ای گرفت.[۱۱] این توضیح شاید در مورد جهانی‌سازی اقتصادی مصداق داشته باشد، اما پوياییِ جهانی‌سازی نظامی را ـ که به همان اندازه مهم، ولی متفاوت است ـ نادیده می‌گیرد. جنگ عقاید، فن‌آوری‌ها و انسان‌ها را بسیار سریع‌تر از تجارت رواج و گسترش می‌دهد. پیوند میان آمریکا و اروپا در سال ۱۹۱۸ بسیار نزدیک‌تر از سال ۱۹۱۳ بود. این دو در سال‌های میان دو جنگ از هم دور شدند، تا اینکه در جنگ جهانی دوم و جنگ سرد سرنوشت‌شان به گونه‌ای جدایی ناپذیر به هم گره خورد.

بنابر این جنگ مردم را بسیار بیشتر به هم علاقمند می‌کند. آمریکا هرگز به اندازۀ دوران جنگ سرد با روسیه در تماس نزدیک نبوده است. در آن زمان هر سرفه‌ای در راهروهای مسکو مردم را در پلکان‌های واشینگتن به تکاپو می‌انداخت. مردم به دشمنان خود بسیار بیشتر از شرکای تجاری خود بها می‌دهند. شاید در ازای یک فیلم آمریکایی در بارۀ تایوان، پنجاه فیلم در بارۀ ویتنام ساخته شده باشد.

بازی‌های المپیک قرون وسطی

دنیای ابتدای قرن بیست و یکم از ایجاد پیوند میان گروه‌های مختلف بسیار فراتر رفته است. مردم سراسر دنیا نه تنها در ارتباط با یکدیگر هستند، بلکه به طور فزاینده در شیوه‌ها و باورهای همسان با هم شریک می‌شوند. سیارۀ زمین در هزاران سال پیش زمین حاصلخیزی برای ده‌ها الگوی سیاسی مختلف بود. در اروپا می‌توانستیم شاهزادگان فئودالی را بیابیم که با دولت‌شهرهای کوچک روحانیون در رقابت بودند. دنیای اسلام خلفای خود را داشت و مدعی اقتدار جهانی بود، اما آزمایش‌هایی هم روی حکومت‌های پادشاهی، سلطانی و امیری می‌کرد. امپراتوری‌های چینی خود را تنها موجودیت سیاسی مشروع می‌دانستند، در حالیکه متحدین قبیله‌ای در شمال و غرب مغرورانه با یکدیگر می‌جنگیدند. هند و آسیای جنوب شرقی طیفی از رژیم‌ها را دربر می‌گرفت، در حالیکه آمریکا، آفریقا و استرالیا طیفی از گروه‌های شکارگر ـ خوراک‌جو، تا امپراتوری‌های پراکنده را در خود جای می‌داد. پس تعجبی هم نداشت

که حتی گروه‌های انسانی همجوار بر سر شیوه‌های دیپلماتیک مشترک بـا هم توافـق نداشته باشند، حال توافـق در مـورد قـوانین بین‌المللی بمانـد. هـر جـامعه‌ای الگـوی سیاسی خود را داشت و برای درک و احترام بـه افکـار سیاسـی بیگانگـان بـا مشـکل روبه‌رو بود.

اما امروزه یک الگوی سیاسی واحد وجود دارد که مورد پذیرش همـه قـرار گرفتـه است. سیاره میان حدوداً ۲۰۰ کشور مستقل تقسیم شده است، که به طور کلی بر سر یک توافقنامهٔ واحد و قوانین بین‌المللی مشترک با هم توافـق دارنـد. سـوئد، نیجریـه، تایلند و برزیل به عنوان اشکال رنگارنگ یک مجموعه بر روی نقشهٔ جهـانی مشـخص شده‌اند و همگی اعضای سـازمان ملـل هسـتند و علـی‌رغم انبـوه تفاوت‌هـا بـه عنـوان دولت‌هـای مسـتقل بـه رسـمیت شـناخته شـده‌اند و از حقـوق و مزایـای واحـدی برخوردارند. این کشورها در حقیقت در عقاید سیاسی و عملکردهای بسیار بیشتری بـا هم اشتراک دارند، حداقل از جمله حق نماینـدگی، آزادی احـزاب سیاسـی، حـق رأی همگانی و حقوق بشر. تقریباً در همه جا مجالس شـورا وجـود دارد، از تهـران، مسـکو، کیپ تاون و دهلی نـو گرفتـه تـا لنـدن و پـاریس. وقـتی اسـرائیلی‌ها و فلسـطینی‌ها، روسی‌ها و اوکرائینی‌ها، کردها و ترک‌ها برای جلب افکار عمومی جهانی با هم مسـابقه می‌دهند، همه از گفتمان مشابهی استفاده می‌کنند، مثل حقوق بشر، حاکمیت دولتی و قوانین بین‌المللی.

دنیا ممکن است مملو از انواع مختلف «دولت‌های ورشکسته» شود، اما بـرای یـک دولت موفق فقط یک الگو را می‌شناسد. بنابر این سیاست جهانی از اصول رمـان «آنـا کاره‌نینا» پیروی می‌کند: تمام دولت‌های موفق مثل هم هستند، اما هر دولت ناموفقی ـ با از دست دادن این یـا آن قلم در مجموعـهٔ ملزومـات سیاسـی مسـلط ـ بـه شـیوهٔ خودش شکست می‌خورد. دولت اسلامی اخیراً با به پیش کشیدن نوع کـاملاً متفـاوتی از موجودیت سیاسی ـ خلیفهٔ جهانی ـ بـه طـور کامـل این مجموعـه را رد کـرد. امـا درست به این دلیل شکست خورد. نیروها و سازمان‌های تروریسـتی بی‌شـماری تلاش کرده‌اند تا کشورهای جدیدی ایجاد کنند یا کشورهای موجود معینی را تسخیر کننـد. اما آن‌ها این کار را همیشه با پذیرش اصول پایه‌ای نظم سیاسی جهانی انجام داده‌انـد. حتی طالبان در پی به رسمیت شناخته شدن بین‌المللی بـه عنـوان حکـومت مشـروع

کشور مستقل افغانستان بود. تا کنون هیچ گروهی، که اصول جهانی سیاست را انکار کرده، کنترل پایداری بر هیچ سرزمین قابل توجهی به دست نیاورده است.

قدرت الگوی سیاسی جهانی شاید به بهترین شکلی نه در سؤالات سیاسی محوری جنگ و دیپلماسی، بلکه در چیزی شبیه به بازی‌های المپیک ریو در سال ۲۰۱۶ خود را نشان دهد. برای یک لحظه به این فکر کنید که این بازی‌ها چگونه سازماندهی شدند. یازده هزار ورزشکار در هیئت‌های نمایندگی ملیتی گروه‌بندی شدند، نه دینی، طبقه‌ای یا زبانی. در آنجا هیچ هیئت نمایندگی بودایی، یا پروله‌تاریایی و یا انگلیسی‌زبان وجود نداشت. تعیین ملیت ورزشکاران ـ به جز موارد معدودی، مثل تایوان و فلسطین ـ امری بدیهی بود.

در روز افتتاحیه، ۵ اوت ۲۰۱۶، ورزشکاران در گروه‌های خاص خود پرچم‌های ملی خود را به اهتزاز در آوردند. هر گاه مایکل فلپس مدال طلای جدیدی می‌برد، پرچم آمریکا همراه با طنین سرود ملی آمریکا به اهتزاز در می‌آمد. وقتی امیلی اندئول مدال طلا در جودو را برد، پرچم سه رنگ فرانسه به همراه طنین سرود ملی فرانسه به اهتزاز درآمد.

هر کشوری در دنیا به سادگی یک سرود ملی دارد که با الگوی جهانی مطابقت دارد. تقریباً تمام سرودهای ملی قطعاتی ارکستری به طول چند دقیقه هستند، نه یک آواز بیست و پنج دقیقه‌ای که می‌تواند فقط توسط یک کاست ویژه از کشیش‌های موروثی اجرا شود. حتی کشورهایی مثل عربستان سعودی، پاکستان و کنگو برای سرودهاشان از توافق‌های موسیقایی غربی پیروی می‌کنند. چنین به نظر می‌رسد که اکثر آن‌ها توسط بتهوون در یک روز کسالت‌آور تصنیف شده باشد (شما می‌توانید یک بعد از ظهر را همراه با دوستان‌تان برای شنیدن سرودهای ملی مختلف روی یوتیوب بگذارنید و حدس بزنید کدام کدام است). حتی متون این سرودها در سراسر دنیا شباهت تقریبی با هم دارند و بیان‌گر مفاهیم مشترک از سیاست و وفاداری گروهی هستند. به عنوان مثال فکر می‌کنید که سرود زیر مربوط به کدام کشور باشد؟ (من فقط اسم کشور را با عبارت کلی «کشور من» تغییر دادم):

ای سرزمین من، وطن من
کشوری که از خون من رنگین است،

من در آنجا ایستاده‌ام،
تا حافظ سرزمین مادری‌ام باشم.
کشور من، ملت من،
مردم من، وطن من،
بگذار اعلام کنیم
«کشور من متحد شو!»
زنده باد کشور من، زنده باد دولت من،
ملت من، وطن من، در تمامیت خود.
روحش را بیافرین، جسمش را بیدار کن،
برای کشور بزرگ من!
کشور بزرگ من، مستقل و آزاد
خانهٔ من و کشور من که دوستش دارم.
کشور بزرگ من، مستقل و آزاد،
زنده باد کشور بزرگ من!

جواب اندونزی است. اما اگر به شما می‌گفتم که این سرود کشور لهستان، نیجریه یا برزیل است، غافلگیر می‌شدید؟

پرچم‌های ملی هم، تنها با یک فرق، همان یکنواختی کسالت‌آور را به نمایش می‌گذارند. تمام پرچم‌ها یک پارچهٔ مستطیل شکل هستند که معدودی رنگ، خط و اشکال هندسی را بر خود دارند. نپال در این میان استثناء است و پرچم آن دو مثلث است (اما نپال هرگز مدالی در المپیک نبرده است). روی پرچم اندونزی یک نوار قرمز در بالای یک نوار سفید کشیده شده است. پرچم لهستان یک نوار سفید را روی یک نوار قرمز نشان می‌دهد. پرچم موناکو مثل پرچم اندونزی است. یک فرد با مشکل کوررنگی به سختی می‌تواند تفاوت میان پرچم‌های بلژیک، چاد، ساحل عاج، فرانسه، گینه، ایرلند، ایتالیا، مالی و رمانی را تشخیص دهد ـ تمام این‌ها سه نوار رنگی عمودی (هر کدام با رنگی متفاوت) را بر خود دارند.

شماری از این کشورها درگیر در جنگی تلخ با یکدیگر بوده‌اند، اما طی قرن پرتلاطم بیستم فقط سه دورهٔ مسابقه به دلیل جنگ متوقف شد (در سال ۱۹۱۶، ۱۹۴۰ و ۱۹۴۴). در سال ۱۹۸۰ آمریکا و تعدادی از متحدینش المپیک مسکو را

تحریم کردند، در سال ۱۹۸۴ بلوک شوروی بازی‌های لوس‌آنجلس را تحریم کرد و در چند فرصت دیگر بازی‌های المپیک در بطن طوفان‌های سیاسی افتاد (که برجسته‌ترین مورد آن در سال ۱۹۳۶ بود، زمانی که برلین نازی میزبان بازی‌ها بود، و در سال ۱۹۷۲، که تروریست‌های فلسطینی هیئت نمایندگی اسرائیل را در بازی‌های المپیک مونیخ قتل عام کردند). اما تضادهای سیاسی پروژهٔ المپیک را در کلیتش از مسیر خارج نکرده است.

حال، اجازه دهید هزار سال به عقب برگردیم. فرض کنید که می‌خواهید در «ریو» در سال ۱۰۱۶ مسابقات المپیک قرون وسطی ترتیب دهید. برای لحظه‌ای فراموش کنید که ریو یک روستای کوچک سرخپوستی در «تیوپی» بود،[۱۲] و اینکه آسیایی‌ها، آفریقایی‌ها و اروپائیان هنوز چیزی راجع به وجود آمریکا نمی‌دانستند. مشکل رفت و آمد برای آوردن تمام ورزشکاران برجستهٔ دنیا به ریو، در فقدان هواپیماها را هم فراموش کنید. همچنین فراموش کنید که ورزش‌های معدودی در سراسر دنیا به صورت مشترک رواج داشت، و اینکه اگر تمام انسان‌ها می‌توانستند بدوند، نه فقط کسانی که با قوانین دوندگی مسابقه موافق بودند. فقط از خود سؤال کنید چطور می‌توان هیئت‌های نمایندگی مسابقه را گروه‌بندی کرد. امروزه کمیتهٔ بین‌المللی المپیک ساعات بی‌شماری را صرف بحث بر روی معضل تایوان و فلسطین می‌کنند. سپس این را با ده هزار ضرب کنید تا تعداد ساعاتی را به دست آورید که باید صرف برآورد کردن سیاست‌های حاکم بر المپیک قرون وسطی شود.

در آغاز، امپراتوری چینی «سونگ» در سال ۱۰۱۶ هیچ موجودیت سیاسی بر روی زمین را به رسمیت نمی‌شناخت که با خودش برابر باشد. از این رو دادن یک جایگاه برابر به هیئت نمایندگی خود در المپیک، در کنار پادشاهی «کورویوی» کره‌ای یا پادشاهی «دای کو وی‌یت» ویتنامی یک تحقیر غیر قابل تصور پنداشته می‌شد ـ حال در بارهٔ نمایندگی‌های بدوی بربر آن سوی آب‌ها چیزی نمی‌گوییم.

خلیفهٔ بغداد هم داعیهٔ استیلای جهانی داشت و اکثر مسلمانان سُنی او را به عنوان رهبر والای خود به رسمیت می‌شناختند. اما حاکمیت خلیفه عملاً تمامی بغداد را هم در بر نمی‌گرفت. پس آیا ورزشکاران سنی باید بخشی از یک نمایندگی واحد خلافت باشند، یا وابسته به ده‌ها امپراتوری و سلطانی پراکنده؟ کویر عرب متشکل بود از قبایل آزاد بادیه‌نشین، که هیچ اربابی را به جز الله به رسمیت نمی‌شناختند. آیا هر

کدام شایستهٔ فرستادن یک نمایندگی مستقل برای مسابقهٔ تیر و کمان یا شتر سواری بودند؟ در این صورت، اروپا هم می‌توانست یک چنین تعداد عظیمی را روانهٔ مسابقات کند. آیا یک ورزشکار از شهرک نورمانِ ایوری می‌بایست تحت حاکمیت محلی ارباب خود، دوک نورماندی مسابقه دهد، یا شاید تحت حاکمیت شاه ضعیف فرانسه؟

بسیاری از این موجودیت‌های سیاسی ظرف چند سال ظهور و سقوط می‌کردند. اگر شما می‌خواستید مقدمات آماده‌سازی المپیک ۱۰۱۶ را تدارک ببینید، نمی‌توانستید از قبل بدانید که کدام نمایندگی‌ها قرار است در مسابقه شرکت کنند، زیرا کسی نمی‌توانست اطمینان داشته باشد که کدام موجودیت سیاسی تا سال آینده دوام خواهد آورد. اگر پادشاهی انگلستان نمایندگی خود را به المپیک ۱۰۱۶ می‌فرستاد، وقتی ورزشکاران با مدال‌های خود به وطن برمی‌گشتند، متوجه می‌شدند که دانمارکی‌ها لندن را تسخیر کرده‌اند و لندن، به همراه دانمارک، نروژ و بخشی از سوئد جذب امپراتوری شاه کنوت کبیر دریای شمال شده است. امپراتوری طی بیست سال بعد، دچار تلاشی می‌شد، اما طی سی سال پس از آن انگلستان دوباره توسط دوک نورماندی تسخیر می‌شد.

لازم به گفتن نیست که اکثریت عظیم این موجودیت‌های سیاسی کوتاه‌مدت نه سرودی برای خواندن داشتند و نه پرچمی برای برافراشتن. البته سمبل‌های سیاسی اهمیت زیادی داشتند، اما زبان سمبلیک سیاست‌های اروپایی بسیار متفاوت از زبان‌های سمبلیک اندونزیایی، چینی یا سیاست‌های تیوپی بود. توافق بر سر یک توافقنامهٔ مشترک جهت تعیین پیروزی، تقریباً غیر ممکن می‌نمود.

پس، وقتی بازی‌های توکیوی سال ۲۰۲۰ را تماشا می‌کنید، به خاطر بسپارید که رقابت ظاهری میان ملت‌ها درواقع نشان‌گر یک توافق جهانی شگفت‌انگیز است. تمام غرورهای ملی مردم برای اینکه نمایندگی‌شان یک مدال طلا می‌برد و به اهتزاز درآمدن پرچم‌شان، دلیل گویایی بر این است که بشر باید افتخار کند که قادر است چنین مسابقاتی را سازماندهی می‌کند.

یک دلار برای حاکمیت بر تمام آن‌ها

انسان‌ها در دوران پیشانوین نه تنها نظام‌های سیاسی گوناگونی را تجربه می‌کردند، بلکه همچنین الگوهای اقتصادی بسیار متنوعی را هم به آزمون می‌گذاردند. اشراف روسی، شاهزادگان هندو، دولت‌مردان چینی و رئسای قبایل آمریکایی نظرات بسیار متفاوتی در بارهٔ پول، تجارت، مالیات و استخدام داشتند. اما امروزه تقریباً همهٔ ما در باور خود به موضوع واحد سرمایه تنها با کمی اختلاف نظر، کمابیش با هم هم‌رأی هستیم و چرخ‌دنده‌هایی در این خط تولید جهانی هستیم. اگر شما در کنگو زندگی می‌کنید، یا در مغولستان، یا در نیوزیلند یا بولیوی، عادات روزمره و بخت شما با نظریات اقتصادی واحد، عملکرد شرکت‌ها و بانک‌های واحد و جریان سرمایهٔ واحدی گره خورده است. اگر وزرای مالی اسرائیل و ایران طی یک قرار ناهار با هم ملاقات می‌کردند، با زبان اقتصادی مشترکی با هم گفتگو می‌کردند و می‌توانستند به سادگی یکدیگر را درک کنند و نسبت به دلواپسی‌های یکدیگر همدلی کنند.

وقتی دولت اسلامی بخش‌های وسیعی از سوریه و عراق را تسخیر کرد، ده‌ها هزار نفر از مردم را کشت، مکان‌های باستانی را ویران کرد، مجسمه‌ها را واژگون کرد و به صورت منظم سمبل‌های رژیم‌های پیشین و تجلیات فرهنگ غربی را تخریب کرد.[۱۳] اما وقتی جنگندگانش وارد بانک‌های محلی شدند و به خزانه‌های آن‌ها راه پیدا کردند، دلارهای آمریکایی، مزین به چهره‌های رئیس‌جمهورهای آمریکایی و شعارهای آرمانی سیاسی و مذهبی آمریکایی را ـ که سمبل امپریالیسم آمریکایی بودند ـ به آتش نکشیدند. زیرا اسکناس دلار مورد احترام جهانی تمام فرقه‌های سیاسی و مذهبی است. اما خود اسکناس فاقد هر ارزش ذاتی است و کسی نمی‌تواند آن را بخورد یا بیاشامد. اعتماد به دلار و به خرد بانک فدرال آمریکا به‌قدری مستحکم است که حتی بنیادگرایان اسلامی، تاجران مواد مخدر مکزیکی و مستبدان کرهٔ شمالی هم در آن سهیم هستند.

اما همگنی در انسانیت معاصر بیش از هر چیز با نگرش انسان‌ها از جهان طبیعی و بدن انسانی خود را نشان می‌دهد. اگر شما مریض می‌شدید، در هزار سال پیش می‌توانست بسیار مهم باشد که کجا زندگی می‌کردید. یک کشیش در اروپا شاید به شما می‌گفت که شما خدا را عصبانی کرده‌اید و برای بازیابی سلامتی خود باید مبلغی به کلیسا اهدا کنید، به مکان مقدسی زیارت کنید، و خاضعانه از درگاه خدا طلب

بخشش کنید. یا اینکه ممکن بود جادوگر دهکده توضیح دهد که شیطانی وجود شما را تسخیر کرده است و شما باید با استفاده از رقص و آواز و خون یک خروس سیاه شیطان را از خود برانید.

دکترهای قرون وسطی با اشاره به سنت‌های باستانی توضیح می‌دادند که خُلق چهارگانهٔ شما از تعادل خارج شده است و شما باید تعادل میان آن‌ها را با غذایی مناسب و معجونی بدبو بازگردانید. در هند متخصصین «آبور ودا» می‌توانستند بر اساس نظریات خود به شما توصیه کنند که برای برقرار تعادل میان عناصر سه‌گانهٔ بدن‌تان (به نام دوشاس) خود را با رستنی‌ها، ماساژ و حرکات یوگا مداوا کنید. پزشکان چینی، شامان‌های سیبریایی، دکترهای جادوگر آفریقایی، پزشکان سرخپوست آمریکایی، و هر امپراتوری، پادشاهی و قبیله‌ای سنت‌ها و متخصصین خاص خود را داشتند و نظرات متفاوتی در مورد بدن انسانی و ماهیت بیماری ارائه می‌دادند و هر کدام شعائر تشریفاتی و معجون‌ها و درمان‌های خاص خودشان را پیشنهاد می‌کردند. برخی از این درمان‌ها به طورشگفت‌انگیزی کارساز بودند، و برخی دیگر کمابیش حکم مرگ بودند. تنها چیزی که درشیوه‌های درمان اروپایی، چینی، آفریقایی مشترک بود این بود که این مداواها باعث می‌شد که حداقل یک سوم از کودکان قبل از سن بلوغ میمردند و طول عمر متوسط بسیار پایین‌تر از پنجاه سال بود.(۱۴)

اگر شما در این عصر مریض شوید، محل زندگی شما اهمیت بسیار کمتری پیدا می‌کند. در تورونتو، توکیو، تهران یا تل‌آویو، شما به بیمارستان مشابهی منتقل خواهید شد و با پزشکان در روپوش‌های سفید رنگ مواجه می‌شوید که نظریه‌های پزشکی مشابهی را در دانشکده‌های پزشکی مشابهی آموخته‌اند. آن‌ها از دستورالعمل‌های همسانی پیروی می‌کنند و از آزمایش‌های یکسانی استفاده می‌کنند تا به تشخیص‌های مشابهی برسند. آن‌ها سپس داروهای یکسانی را تجویز می‌کنند که در شرکت‌های دارویی بین‌المللی مشابهی تولید شده‌اند. با این وجود هنوز تفاوت‌های فرهنگی کوچک‌تری هم وجود دارد، اما پزشکان کانادایی، ژاپنی، ایرانی و اسرائیلی نگرش‌های یکسانی در بارهٔ بدن انسان و بیماری‌های انسانی دارند. بعد از آنکه دولت اسلامی «راقاع» و موصل را تسخیر کرد، بیمارستان‌های محلی را خراب نکرد، بلکه فراخوانی به دکترها و پرستاران مسلمان سراسر دنیا داد تا به عنوان داوطلب در آن‌جا

خدمت کنند.(۱۵) احتمالاً حتی دکترها و پرستاران اسلام‌گرا هم معتقدند که بــدن‌ها از سلول‌هایی تشکیل شده که بیماری‌ها آن‌ها را به باکتری آلوده کرده‌اند و نیز معتقدنــد که آنتی‌بیوتیک‌ها باکتری‌ها را می‌کشند.

و این سلول‌ها و باکتری‌ها از چه تشکیل شده‌اند؟ تمام دنیا درواقع از چه تشــکیل شده است؟ هزار سال پیش هــر فــرهنگی داســتان خــود را در بــارهٔ جهــان و در بــارهٔ جزئیات پایه‌ای این ملغمهٔ کیهانی داشت. امروزه مــردم آموزش‌دیــده در سراســر دنیــا دقیقاً نظرات یکسانی در بارهٔ ماده، انرژی، زمان و مکان دارند. به عنوان مثال به مــورد برنامه‌های هسته‌ای ایران و کرهٔ شمالی توجه کنید. تمام مشکل این است کــه نظــرات ایران و کرهٔ شمالی در بارهٔ فیزیک دقیقاً با نظــرت اســرائیلی‌ها و آمریکایی‌هــا یکســان است. اگر ایرانی‌ها و کره‌ای‌ها معتقد می‌بودند که $E = mc^4$ می‌شود، اسرائیل و آمریکا ذره‌ای هم به برنامه‌های هسته‌ای آن‌ها اهمیت نمی‌دادند.

مردم هنوز هویت‌های دینی و ملی متفاوتی دارند. اما وقتی بــه عمــل می‌رســیم ـ اینکه چطور یک دولت، یک اقتصاد، یک بیمارستان و یــا یــک بمب بســازیم ـ تقریبــاً همهٔ ما در یک تمدن واحد با هم مشترک می‌شویم. شکی نیست که اختلاف نظر بین ما وجود دارد، اما تمامی تمدن‌ها مشاجرات درونی خود را دارنــد. آن‌هــا در حقیقت بــا همین مشاجرات هویت می‌یابند. وقتی سعی می‌کنیم هــویت آن‌هــا را تعــیین کــنیم، اغلب لیستی از ویژگی‌های مشترک‌شــان تهیــه می‌کــنیم. این کــار اشــتباه اســت. مــا می‌توانیم بسیار بهتر عمل کنیم، و لیستی از تخاصمات و معضلات مشترک‌شان فراهم کنیم. برای مثال، اروپا در سال ۱۶۱۸ هیچ هویت واحد دینی نداشت ـ آنچه که وجود داشت تخاصمات دینی بود. یک اروپایی سال ۱۶۱۸ سرشــار از وســواس در اختلافــات نظری ناچیز میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها یا میان کالوینیست‌ها و لوتریان‌هــا بــود، و آماده بود تا برای چنین اختلافاتی بکشد و یا کشته شود. اگر یک انســان ســال ۱۶۱۸ توجهی به این اختلافات نشان نمی‌داد، شاید یک ترک و یا یک هندو بوده، ولی به هر حال به هیچ وجه نمی‌توانسته یک اروپایی باشد.

به همین شکل، بریتانیا و آلمان در سال ۱۹۴۰ ارزش‌های سیاسی بسیار متفــاوتی داشتند، اما هر دو جزئی از «تمدن اروپایی» بودند. هیتلــر کمــتر از چرچیــل اروپــایی نبود. در آن مقطع خاص از تاریخ، اصل مبارزه بر سر تعریف معنای «اروپایی» بود. امــا برعکس، یک شکارگر ـ خوراک‌جوی قبیلهٔ «کونگ» در سال ۱۹۴۰ اروپایی نبود، زیــرا

درگیری داخلی اروپا بر سر نژاد و امپراتوری می‌توانست اهمیت کمی برایش داشته باشد.

ما بیش از هر کس با اعضای خانوادهٔ خود می‌جنگیم. هویت، بیش از آنکه در توافقات تعیین شود، در کشمکش‌ها و تردیدها مشخص می‌شود. اروپایی بودن در سال ۲۰۱۸ چه معنایی دارد؟ معنای آن داشتن پوست سفید، اعتقاد به مسیحیت یا دفاع از آزادی نیست، بلکه به معنای بحث کردن تب‌آلود در بارهٔ مهاجرت، پیمان اروپا و محدودیت‌های کاپیتالیسم است. و همچنین به این معنا است که مرتباً از خود سؤال کنیم که «چه چیزی هویت مرا تعیین می‌کند؟» و نگران بودن از جمعیتی است که به سوی پیری می‌رود. اروپایی بودن به معنای مصرف‌گرایی فزاینده و گرمایش جهانی است. اروپائیان قرن بیست و یکم در کشمکش‌ها و تردیدهای خود از پیشینیان خود در سال ۱۶۱۸ و ۱۹۴۰ متفاوتند، اما بیش از پیش به شرکای چینی و هندی خود شباهت می‌یابند.

هر تغییری که در آینده در انتظار ما باشد، احتمالاً کشمکشی برادرانه در یک تمدن واحد است، نه تصادمی میان تمدن‌های بیگانه. چالش‌های قرن بیست و یکم ماهیتاً جهانی هستند. چه اتفاقی خواهد افتاد اگر تغییرات اقلیمی به فجایع زیست‌محیطی منتهی شوند؟ چه اتفاقی خواهد افتاد اگر کامپیوترها در انجام وظایف بیشتر و بیش‌تری از انسان‌ها پیشی گیرند و جای آن‌ها را در مشاغل هر چه بیشتری بگیرند؟ چه اتفاقی خواهد افتاد اگر زیست‌فن‌آوری ما را قادر سازد تا انسان‌ها را متحول کنیم و طول عمر را افزایش دهیم؟ شکی نیست که بحث‌های پایان‌ناپذیر و کشمکش‌های تلخی بر سر این سؤالات در انتظار ماست. اما بعید است که این بحث‌ها و کشمکش‌ها ما را از یکدیگر جدا کند. بلکه برعکس، ما را حتی بیشتر به هم وابسته می‌کند. اگرچه بشر با ایجاد یک جامعهٔ هماهنگ فاصلهٔ بسیاری دارد، اما ما همه اعضای یک تمدن آشفتهٔ واحد هستیم.

پس چطور می‌توانیم توضیحی برای موج ناسیونالیسمی که بخش‌های وسیعی از دنیا را به خود می‌آلاید بیابیم؟ و شاید در اشتیاق خود برای جهانی‌سازی، در انکار ملت‌های خوب گذشته شتاب کرده‌ایم؟ آیا بازگشت به ناسیونالیسم سنتی می‌تواند راه حلی برای بحران‌های بی‌فرجام جهانی باشد؟ اگر جهانی‌سازی تا به این حد مشکل‌آفرین است، پس چرا آن را رها نکنیم؟

۷

ناسیونالیسم

معضلات جهانی پاسخ‌های جهانی می‌طلبند

با توجه به اینکه تمامی بشر اکنون یک تمدن واحد را تشکیل می‌دهد، و نظر به اینکه بشر با چالش‌ها و موقعیت‌های مشترکی روبه‌رو است، پس چرا بریتانیایی‌ها، آمریکایی‌ها، روسی‌ها و گروه‌های بی‌شمار دیگر به سمت انزوای ناسیونالیستی چرخش می‌کنند؟ آیا یک چرخش به سوی ناسیونالیسم راه حل‌هایی واقعی برای مشکلات بی‌سابقهٔ جهان به ما می‌دهد، یا یک آرزوی دل‌خوش کننده‌ای است که می‌تواند بشر و تمامی کرهٔ زیستی را به نابودی بکشاند؟

برای پاسخ به این سؤال باید ابتدا یک اسطورهٔ متداول را کنار بگذاریم. بر خلاف باورهای عمومی ناسیونالیسم بخشی طبیعی و جاودانی از روان انسانی نیست و ریشه‌ای هم در زیست‌شناسی ندارد. درست است که انسان‌ها تماماً حیواناتی اجتماعی هستند و وفاداری گروهی در ژن‌هاشان نهاده شده است. با این وجود انسان خردمند و جنس پیشینیان او طی صدها هزار سال در اجتماعات تنگاتنگی زندگی می‌کرده‌اند که تعداد آن‌ها از ده‌ها نفر فراتر نمی‌رفت. انسان‌ها در گروه‌ها و روابط نزدیک، مثلاً در روابط قبیله‌ای، دسته‌های نظامی یا روابط خانوادگی، به‌سادگی حس وفاداری در خود به‌وجود می‌آورند، اما برای انسان‌ها طبیعی نیست که نسبت به میلیون‌ها بیگانهٔ خارجی وفادار باشند. یک چنین وفاداری تنها در چند هزار سالهٔ اخیر ظهور یافته ـ در

عبارات تکاملی، یعنی همین دیروز صبح. انسان برای برپایی ساختارهای اجتماعی نیاز به تقلای بسیار زیادی دارد.

انسان‌ها به این دلیل خود را با مشقت‌های برپایی اجتماعات اشـترکی ملی درگـیر کردند که قبیلهٔ کوچک‌شان پاسخگوی چالش‌هایی که در مقابل‌شان قرار گرفتـه بـود، نبود. به نمونهٔ قبایل باستانی توجه کنید که هزاران سال پیش در امتداد رود نیل قـرار داشتند. آن رود شاهرگ حیاتی آن‌ها بـود، مزارع‌شـان را آبیـاری می‌کـرد و کالاهـای تجاری‌شان را به این سو و آن سو منتقل می‌کرد. اما رود نیـل یـک حـامی غـیر قابـل پیش‌بینی بود. باران کم به معنی قحطی و مرگ بود، و باران زیاد مـترادف بـا طغیـان رود و تخریب تمامی دهکده بود. هیچ قبیله‌ای نمی‌توانست بـه تنهـایی این مشـکل را حل کند، زیرا هر قبیله‌ای تنها بر قسمت کوچکی از رود احاطه داشت و قادر به بسیج بیش از چند صد کارگر نبود. فقط با یک تلاش مشترک برای ایجـاد سـدهای عظیم و حفر صدها کیلومتر آبراه می‌توان امیدوار بود تا رود مقتدر رام و مهار شود. این یکی از دلایلی بود که باعث شد تا قبایل به تدریج در یک ملت واحد ادغام شدند. چنین ملتی توانایی ایجاد سدها و آبراه‌ها را داشت و قادر بود جریان رود را تحت کنـــترل درآورد و برای سال‌های بدون محصول انبارهـای ذخـیرهٔ غلات بسـازد و بـرای حمـل و نقـل و ارتباطات، نظامی به گستردگی یک کشور بیافریند.

علیرغم چنین امتیازاتی ادغام و تحول قبایل و طایفه‌ها به یـک ملت واحـد هرگـز آسان نبوده، نه در دوران باستان و نه امروز. برای درک تعـیین هـویت خـود از طریـق وابسـتگی ملیـتی فقـط کـافی اسـت تـا از خـود سـؤال کنیـد «آیـا من این مـردم را می‌شناسم؟» من می‌توانم به دو خواهر و یازده پسر و دختر عمو، خاله، دایی و عمه‌ای که دارم مراجعه کنم و یک روز کامل را با آن‌ها بگذرانم و در بـارهٔ شخصـیت، رفتـار و روابط با آن‌ها صحبت کنم، اما نمی‌توانم به هشـت میلیـون نفـری کـه در شـهروندی اسرائیلی با آن‌ها مشترک هستم مراجعه کنم. من اکثر آن‌ها را هرگز ندیده‌ام و بســیار بعید است که در آینده با آن‌ها روبه‌رو شوم. بـا این وجـود، حس وفـاداری من بـه این تودهٔ مبهم، میراثی از پیشینیان شکارگر ـ خوراک‌جوی من نیست، بلکـه یـک معجـزهٔ تاریخ نوین است. یک زیست‌شناس مریخی، با اتکا به دانشی از ساختار بدنی و فرآینـد تکاملی انسان خردمند، هرگز نمی‌توانـد حـدس بزنـد کـه این میمون‌هـا قـادر باشـند گروه‌های مشترکی، متشکل از میلیون‌ها افراد ناآشنا را ایجاد کنند. برای متقاعد کردن

من به وفاداری به «اسرائیل» و جمعیت هشت میلیونی آن، جنبش صهیونیستی و دولت اسرائیل باید یک دستگاه عظیم آموزشی ـ تبلیغاتی و یک پرچم موّاج، همراه با یک نظام امنیت ملی، بهداشت و رفاه بیافرینند.

این بدین معنی نیست که گروه‌های ملی چیزهای اشتباهی هستند. نظام‌های گسترده بدون وفاداری متقابل توده‌ای فاقد کارآیی هستند و برپایی کانونی برای همنوایی انسانی قطعاً مزایای خود را دارد. اشکال خفیف‌تر میهن‌پرستی در میان خیراندیش‌ترین موجودات انسانی وجود داشته است. باور به این که ملت من بی‌همتا است و شایستهٔ وفاداری من است، و این که من در برابر اعضایش الزامات و تعهداتی دارم، مرا وامی‌دارد تا به دیگران اهمیت بدهم و برای‌شان ایثار کنم. اشتباه خطرناکی است اگر تصور کنیم که بدون ناسیونالیسم همهٔ می‌توانستیم در یک بهشت لیبرالی زندگی کنیم، بلکه بیشتر احتمال می‌رفت که در یک هرج و مرج قبیله‌ای به‌سر بریم. کشورهای صلح‌آمیز، کامیاب و لیبرالی مثل سوئد، آلمان و سوئیس، همه از یک حس نیرومند ناسیونالیستی برخوردارند. در لیست کشورهایی که فاقد پیوندهای محکم ملی هستند، می‌توان افغانستان، سومالی، کنگو و دولت‌های ورشکستهٔ دیگری را یافت.(۱)

مشکل آنجا پدید می‌آید که یک وطن‌پرستی ملایم به یک ناسیونالیسم افراطی شووینیستی استحاله می‌یابد. ممکن است من به جای باورِ «ملت من بی‌همتا است» ـ که در مورد تمام ملت‌ها صدق می‌کند ــ حس «ملت من برتر است» را در خود تقویت کنم و تمام وفاداری خود را معطوف به ملتم کنم و هیچ تعهد خاصی نسبت به دیگران در خود نبینم. من در این صورت زمین حاصلخیزی را برای رشد تخاصمات خشونت‌بار فراهم آورده‌ام. طی نسل‌ها اساسی‌ترین انتقاد از ناسیونالیسم جنگ‌افروزی‌اش بود. اما انتقاد از ارتباط بین ناسیونالیسم و خشونت، نتوانسته افراطی‌گری ناسیونالیستی را مهار کند، به ویژه اینکه هر ملتی گسترش نظامی خود را با بهانهٔ ضرورت دفاع از خود در مقابل دسیسه‌های همسایگانش توجیه می‌کند. تا زمانی که ملت برای اکثریت شهروندانش امنیت و کامیابی بی‌سابقه‌ای فراهم می‌کند، شهروندان هم مشتاق می‌شوند تا بهای آن را با خون خود بپردازند. قرارداد ناسیونالیستی در قرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم کماکان بسیار جذاب می‌نمود. اگرچه ناسیونالیسم سردمدار تخاصمات هولناک، در ابعاد بی‌سابقه‌ای بود، دولت‌های

ملی نوین نظام‌های گسترده‌ای از خدمات درمانی، آموزشی و رفاهی را پایه‌ریزی کردند. خدمات بهداشتی باعث شد تا «پاسچندال» و «وردون»[۱۴] ارزشمند جلوه کنند.

در سال ۱۹۴۵ همه چیز عوض شد. اختراع سلاح‌ها هسته‌ای تعادل قرارداد ناسیونالیستی را قویاً بر هم زد. پس از حادثۀ هیروشیما مردم دیگر هراس نداشتند که ناسیونالیسم جنگ‌های بیشتری به راه بیندازد، بلکه ترس جدیدی نسبت به جنگ هسته‌ای در آن‌ها پدیدار شد. نابودسازی کامل روشی است برای هشیار کردن ذهنی مردم. آنچه که غیرممکن بود ـ به کمک بمب اتم، و نه هیچ چیز کوچک‌تر از آن ـ متحقق شد و غول چراغ جادوی ناسیونالیسم (حداقل تا نیمه) به درون چراغ رانده شد. درست همان‌طور که روستائیان باستانیِ حوضۀ نیل، وفاداری‌شان را از طایفۀ محلی خود به پادشاهی‌های بسیار گسترده‌تر معطوف کردند، و این آن‌ها را قادر ساخت تا خطرات رود را مهار کنند، در عصر هسته‌ای هم یک اجتماع جهانی بر فراز ملت‌های گوناگون به تدریج شکل گرفت، زیرا تنها چنین اجتماعی می‌توانست اهریمن هسته‌ای را مهار کند.

در کمپین ریاست جمهوری آمریکا، در سال ۱۹۶۴، لیندون بی جانسون آگهی تبلیغاتی معروف «گلپر» را منتشر کرد، که یکی از موفقیت‌آمیزترین آگهی‌های تبلیغاتی سالانۀ تلویزیونی بود. آگهی با دختر کوچکی آغاز می‌شود که در حال چیدن و شمردن پرهای یک گل است، اما وقتی به پر دهم می‌رسد، یک صدای دستگاهی مردانه صحنه را پر می‌کند، که از ده تا صفر می‌شمارد، آن‌طور که شمارش معکوس برای پرتاب یک موشک را اعلام می‌کنند. وقتی به صفر می‌رسد، تشعشع حاصل از انفجار هسته‌ای صحنه را نورانی می‌کند و جانسون، کاندیدای انتخاباتی، خطاب به مردم آمریکا می‌گوید: «این‌ها شروط ما هستند. تا جهانی برپا کنیم که تمام کودکان خدا بتوانند در آن زندگی کنند، یا به تاریکی فرو رویم. ما یا باید همدیگر را دوست داشته باشیم، و یا اینکه بمیریم».[(۲)] ما می‌خواهیم شعار «نجنگید، عشق بورزید» را با جنبش فرافرهنگی اواخر دهۀ ۱۹۶۰ تداعی کنیم، اما در واقع این در سال ۱۹۶۴ باور پذیرفته شده‌ای بود، حتی در میان سیاستمداران جبرگرایی مثل جانسون.

---

۱۴ نبردهای پاسچندال و وردون (Passchendaele and Verdun) دو مورد از مرگبارترین و بحث‌انگیزترین نبردهای جنگ جهانی اول بودند که بیش از یک میلیون تلفات از خود به جا گذاشتند ـ مترجم

در نتیجه، ناسیونالیسم در خلال جنگ سرد عقب‌نشینی کرد و به یک رویکرد جهانی به سوی سیاست بین‌المللی چرخید، و وقتی جنگ سرد به پایان رسید، جهانی‌سازی همچون یک موج اغواکننده برای آینده جلوه‌گر شد. انتظار می‌رفت که بشر باید سیاست ناسیونالیستی را ـ به عنوان خاطره‌ای از گذشته‌های دور، که بیشتر خواست ساکنین ناآگاه معدودی کشور عقب‌مانده است ــ پشت سر بگذارد. با این وجود، حوادث سال‌های اخیر نشان دادند که ناسیونالیسم هنوز نفوذ قدرتمندی، حتی بر روی شهروندان اروپایی و آمریکایی دارد ـ حال روسیه، هند و چین جای خود دارد. در سراسر دنیا، مردم بیگانه از خود ـ مقهور نیروهای بیگانه، و نگران از سرنوشت دستاوردهای جامعهٔ رفاه، بهداشت و آموزش ــ معنا و آرامش را در آغوش ملت جست‌وجو می‌کنند.

اما سؤالی که توسط جانسون در تبلیغات گلپر مطرح شد، حتی امروز تازگی خود را، بیش از سال ۱۹۶۴ حفظ کرده است. آیا دنیایی خواهیم ساخت که تمام انسان‌ها بتوانند در کنار هم زندگی کنند، و یا اینکه به تاریکی خواهیم رفت؟ آیا دونالد ترامپ، ترەزا می، ولادیمیر پوتین، نارندرا مودی و همکاران‌شان دنیا را با طراوت دادن به احساسات ملی نجات می‌دهند، یا اینکه طغیان ناسیونالیستی جاری شکلی از فرار از مشکلات جهانی دشواری است که ما با آن‌ها روبه‌رو هستیم؟

چالش هسته‌ای

اجازه دهید از تهدید آشنای بشر آغاز کنیم: جنگ هسته‌ای. وقتی آگهی گلبرگ در سال ۱۹۶۴ از تلویزیون پخش شد، یعنی دو سال بعد از بحران موشکی کوبا، نابودسازی هسته‌ای یک تهدید بالقوه بود. متخصصین و عوام به دلیل این که بشر فاقد درایت کافی برای پیشگیری از این ویرانی است، در وحشت بودند و تنها سؤال‌شان این بود که آن ویرانی نهایی دقیقاً چه زمانی بعد از جنگ سرد فرا خواهد رسید. اما حقیقت این بود که بشر از چالش هسته‌ای سرفراز بیرون آمد. آمریکایی‌ها، اتحاد شوروی، اروپایی‌ها و چینی‌ها مسیر جغرافیایی ـ سیاسی جهان را که از هزاران سال پیش تعیین شده بود، عوض کردند، به طوری که جنگ سرد با خون‌ریزی اندکی به پایان رسید و نظم جهانی بین‌المللی جدید عصری از یک صلح بی‌سابقه را با خود به

ارمغان آورد. نه تنها از جنگ هسته‌ای جلوگیری شد، بلکه تمـام انـواع جنگ‌هـا افـول کردند. از سال ۱۹۴۵ به بعد، محدوده‌های مرزی به غایت انـدکی بـه دنبـال خشـونت آشکار بازترسیم شدند و اکثر کشورها دیگـر از جنـگ بـه عنـوان یـک ابـزار متعـارف سیاسی استفاده نمی‌کردند. علـی‌رغم جنگ‌هـایی در سـوریه، اوکـرائین و چنـد نقطـۀ بحرانی دیگر در سال ۲۰۱۶، عامل تلفات انسـانی بیشـتر چـاقی، سـوانح راننـدگی یـا خودکشی بود و کمتر خشونت‌های انسانی.[۳] این شاید بزرگ‌ترین دستاورد سیاســی و اخلاقی عصر بوده باشد.

ما متأسفانه از هم‌اکنون چنان به این دستاوردها خو گرفته‌ایم که آن‌هـا را بـدیهی می‌پنداریم و از طرفی هم به این دلیل است که مردم به خود اجـازه می‌دهنـد کـه بـا آتش بازی کنند. روسیه و آمریکا اخیراً وارد یک مسابقۀ تسـلیحاتی جدیـد شـده‌اند و دستگاه‌های آخرالزمانی جدیدی می‌سازند، که پیروزی‌های به‌سختی به‌دسـت آمـده را زیر سؤال می‌برد و ما را به آستانۀ نابودسـازی هسـته‌ای بازمی‌گردانـد.[۴] در این اثنـاء مردم یاد گرفته‌اند که دیگر نگران نباشند و بمب را دوست داشته باشند (همانند دکتر *استرنج‌لاو*)، یا اینکه فقط وجود آن را فراموش کرده‌اند.

بنابر این بحث برکسیت در بریتانیا ــ یـک نـیروی هسـته‌ای عظیم ــ عمـدتاً بـه سؤالات اقتصادی و مهاجرت دامن زد، در حالی‌که دستاورد حیاتی پیمـان اروپـا بـرای اروپایی‌ها و صلح جهانی عمدتاً نادیده گرفته شد. فرانسوی‌ها، آلمانی‌هـا، ایتالیایی‌هـا و بریتانیایی‌ها پس از صدها سال خون‌ریزی‌هـای وحشـتناک بـالاخره نظمی را به‌وجـود آوردند که هماهنگی قاره‌ای را تضمین می‌کند ـ فقط اگر مردم بریتانیا دستی به روی دستگاه معجزه بکشند (تا افکار را به واقعیت تبدیل کند) .

ساختن یک رژیم بین‌المللی برای جلوگـیری از جنـگ هسـته‌ای و تضـمین صـلح جهانی بسیار دشوار بود. شکی نیست که ما باید این رژیم را بـا شـرایط تغیـیر یابنـدۀ دنیا سازگار کنیم، مثلاً با تکیۀ کمتر به آمریکـا و دادن نقش بیشـتری بـه قـدرت‌های غیر غربی، مثل چین و هند.[۵] اما رهـا کـردن این رژیم در تمـامیتش و بازگشـت بـه سیاست‌های ناسیونالیسـتی، آزمـون غیرمسـئولانه‌ای خواهـد بـود. درسـت اسـت کـه کشورهای قرن نوزدهم آزمون‌های ناسیونالیستی را به‌کار بسـتند، بـدون آنکـه تمـدن بشـری را ویـران کننـد. امـا این بـه دورۀ قبـل از هیروشـیما برمی‌گـردد. از آن پس سلاح‌های هسته‌ای توان خود را افـزایش داده و مـاهیت بنیـادی جنـگ و سیاسـت را

عوض کرده‌اند. تا زمانی که انسان‌ها می‌دانند که چطـور اورانیـوم و پلوتونیـوم را غـنی کنند، بقای‌شان بستگی به مسلط کردن نیروهای بازدارندهٔ جنگ هسـته‌ای بـر منـافع ملی این یا آن کشور است. ناسیونالیست‌های متعصبی کـه فریـاد «اول میهن من!» را سر می‌دهند، باید از خود بپرسند که آیا کشورشان به تنهایی و بدون وجود یک نظـام استوارِ همکاری بین‌المللی، قادر به حفاظت از دنیا ـ یا حتی حفاظت از خودشان ــ در مقابل ویران‌سازی هسته‌ای خواهد بود؟

چالش زیست‌محیطی

بشریت در دهه‌های آتی با تهدید جدیدی برای بقای خود مواجه خواهد شد، که هنوز بر روی رادارهای سیاسی سال ۱۹۶۴ ثبت نشده بود، و اولویت بیشتری بر جنگ اتمی دارد: فروپاشی زیست‌محیطی. انسـان‌ها در جبهه‌هـای مختلـف در حـال از بین بـردن تعادل همه‌جانبهٔ کرهٔ زیستی هستند. مـا منـابع هـر چـه بیشـتری از محیـط زیسـت می‌گیریم و در ازای آن مقادیر هولناکی ضایعات و سموم را در محیـط زیسـت تخلیـه می‌کنیم، و به این شکل ترکیب خاک، آب و هوا را دگرگون می‌کنیم.

ما حتی به‌سختی از ابعـاد ویران‌سـاز روش‌هـای خـود بـرای درهم ریختن تعـادل ظریف محیط زیست ـ که به میلیون‌ها سال زمان لازم داشت تا شکل بگیرد ـ آگاهیم. برای مثال به مورد استفاده از فسفر به عنوان بارورکننده، توجه کنید. فسـفر در ابعـاد کم نقش حیاتی برای رشد نباتات دارد. اما همین فسفر در ابعاد بیش از انـدازه سـمی می‌شود. مزارع صنعتی نوین، بر پایهٔ باروری مصنوعی مزارع، از طریق مقـادیر عظیمی از فسفر قرار دارد. اما زائـدهٔ آکنـده از فسـفر این مـزارع متعاقبـاً رودهـا، دریاچه‌هـا و اقیانوس‌ها را سمی می‌کند، که تـأثیر ویرانگـری بـر زنـدگی موجـودات دریـایی دارد. کشاورزی که در آیووا ذرت می‌کارد، می‌تواند سهواً ماهی‌هـای خلیج مکزیـک را نـابود کند.

زیستگاه‌های حیوانات به دنبال چنین فعالیت‌های کشـاورزی تخـریب می‌شـوند، و در نتیجه حیوانات و نباتات آن هم منقرض می‌شـوند. و تمـامیت محیط‌هـای زیسـتی مناطقی مثل صخره‌های ساحلی گستردهٔ استرالیا و جنگل‌های بارانی آمـازون تخـریب می‌شوند. انسان خردمند طی هزاران سال به عنوان یک قاتل زنجیره‌ای زیست‌محیطی

عمل کرده است و اکنون به عامل قتل عام گستردهٔ زیست‌محیطی تبدیل شده است. اگر همین شیوهٔ کنونی ادامه یابد، ما نه تنها با نابودی اشکال گوناگون حیات در ابعاد گسترده روبه‌رو خواهیم شد، بلکه همچنین بنیان تمدن انسانی هم نابود می‌شود.[۶]

تهدیدآمیزتر از همه تغییرات اقلیمی است. انسان‌ها طی صدها هزار سال در مکان‌های مختلف بوده‌اند و از دوران‌های یخبندان و گرمایش بی‌شماری جان به‌در برده‌اند. با این وجود، کشاورزی، شهرها و جوامع پیچیده بیش از ده هزار سال دوام نداشته‌اند. طی این دوره، که به هالوسین معروف است، شرایط اقلیمی زمین نسبتاً ثابت بوده است. هر انحرافی از معیارهای هالوسین گویای نقش جوامع انسانی و چالش‌های عظیم ساختهٔ دست بشر است که هرگز با آن‌ها روبه‌رو نبوده است. این شبیه انجام یک آزمایش پایان‌ناپذیر بر میلیاردها خوک گینه‌ای است. حتی اگر تمدن انسانی سرانجام خود را با این شرایط جدید سازگار می‌کنند، باز کسی نمی‌داند که در این روند سازگاری چه تعداد قرار است قربانی شوند.

این آزمایش وحشتناک از هم‌اکنون آغاز شده است. تغییرات اقلیمی، که یک آیندهٔ محتوم است ـ در تفاوت با جنگ هسته‌ای ـ واقعیتی حی و حاضر است. یک توافق علمی وجود دارد که می‌گوید فعالیت‌های انسانی، به‌ویژه انتشار گازهای گلخانه‌ای، مثل دی‌اکسیدکربن، در حال ایجاد تغییرات اقلیمی در ابعادی ترسناک است.[۷] هیچ کسی دقیقاً نمی‌داند که چه مقدار دی‌اکسیدکربن در ادامه می‌تواند در فضا منتشر شود، بدون آن که موجب بروز یک فاجعهٔ طبیعی برگشت‌ناپذیر شود. اما برآوردهای علمی به‌دست آمده نشان می‌دهند که اگر ما انتشار گازهای گلخانه‌ای را، طی بیست سال آینده، به میزان چشم‌گیری پایین نیاوریم، دمای متوسط کرهٔ زمین تا بیش از دو درجهٔ سانتیگراد بالا خواهد رفت،[۸] که منجر به گسترش بیابان‌ها، نابودی کوه‌های یخی، بالا آمدن آب اقیانوس‌ها و حوادث پی‌درپی آب و هوایی شدید، مثل طوفان‌ها و گردبادها خواهد شد. این تغییرات به نوبهٔ خود باعث متوقف شدن تولیدات کشاورزی خواهند شد، شهرها زیر آب خواهند رفت، بخش‌های عظیمی از جهان غیر قابل سکونت خواهند شد، و موجب مهاجرت صدها میلیون پناهنده در جست‌وجوی محلی برای سکونت خواهد شد.[۹]

علاوه بر این، ما به سرعت به تعدادی نقاط اوج نزدیک می‌شویم که در ورای آن‌ها حتی یک کاهش چشم‌گیر در انتشار گازهای گلخانه‌ای هم برای معکوس کردن روند

فجایع جهانی کفایت نخواهد کرد. برای مثال، اگر گرمایش جهـانی لایه‌هـای یخ‌هـای قطبی را ذوب کند، نور خورشید کم‌تری از سیارهٔ زمین به فضای بیرون خارج خواهــد شد. این بدین معنا خواهد بود که سیاره گرمای بیشتری را جذب می‌کند، دما بــاز هم بالاتر می‌رود، و ذوب شدن یخ‌ها شدت بیشتری می‌گیرد. وقتی تـداوم این وضـعیت از یک مرز بحرانی عبور می‌کند، نیروی متراکم غیرقابل مقاومتی را به‌وجود خواهــد آورد که تمامی یخ‌های مناطق قطبی را ذوب خواهد کرد، حتی اگر ما سوخت زغال‌ســـنگ، نفت و گاز را متوقف کنیم. بنابر این کافی نیست که فقط به خطـراتی کـه در پیش رو داریم واقف باشیم. از این رو بسیار حیاتی است که ما حقیقتاً **همین الان** کاری در این رابطه انجام دهیم.

ناسیونالیسم کجا با این تصـویر هشـداردهنده تطـبیق می‌یابـد؟ آیـا ناسیونالیســم پاسخی برای تهدید زیست‌محیطی دارد؟ آیا ملتی ـ حال هر چه قدرتمند ـ وجود دارد که بتواند به تنهایی گرمایش جهانی را متوقف کند؟ کشورها، هر کدام به ســهم خــود، قطعاً می‌توانند انواع گوناگونی از سیاست‌های سبز اتخاذ کننــد، کـه بسـیاری از آن‌هـا می‌تواند دارای اهمیت اقتصادی و زیست‌محیطی باشد. دولت‌هـا می‌تواننــد بـر انتشـار کربن مالیات وضع کنند، هزینه‌های جانبی به بهای نفت و گــاز اضـافه کننــد، قـوانین زیست‌محیطی توانمندتری وضع کنند، حمایت‌های اقتصادی از صـنایع آلوده‌کننــده را قطع کنند و انگیزه‌های انتخاب انرژی تجدیدپذیر را تقویت کننــد. دولت‌هـا همچــنین می‌تواننــد ســرمایه‌گذاری بیشــتری بــر تحقیقــات و تکامــل فن‌آوری‌هــای انقلابی زیســت‌محیطی بکننــد، مثلاً نــوعی «پـروژهٔ مانهاتــان»[15] زیســت‌محیطی. می‌تـوان از فن‌آوری موتور احتراق درونی برای بســیاری از پیشــرفت‌هایش طی ۱۵۰ ســالهٔ اخــیر تشکر کرد. اگر ما بخواهیم یک محیط زیست مادی و اقتصادی استوار داشــته باشــیم، باید اکنون موتــور احــتراق درونی را بازنشســته کــنیم و جــای آن را بــه فن‌آوری‌هــای جدیدی بدهیم که از سوخت‌های فسیلی استفاده نمی‌کنند.(۱۰)

در کنار منابع انرژی جایگزین، پیشرفت‌های فــنی می‌تواننــد در عرصــه‌های دیگــر بسیار مفید باشند. برای مثال می‌توان به متحول کردن بالقوهٔ «گوشــت تمــیز» توجــه نشان داد. در حال حاضـر صـنعت گوشــت نــه تنهـا بـاعث رنج و شـکنجهٔ میلیاردهـا

---

۱۵ پروژهٔ مانهاتان یک اسم رمز برای راه‌اندازی یک پروژهٔ آمریکایی به منظور ساختن بمب اتم در سال ۱۹۴۲ بود ـ مترجم

موجودی می‌شود که احساس دارنـد و درد را حس می‌کننـد، بلکـه همچـنین یکی از عوامـل کلیـدی گرمـایش جهـانی اسـت. این صـنعت یکی از مصـرف‌کنندگان اصـلی آنتی‌بیوتیک‌ها و سموم و یکی از بزرگ‌ترین آلوده‌کنندگان هوا، زمین و آب‌ها است. بر اساس گزارش «مؤسسهٔ مهندسین فنی»، تولید هر کیلوگرم گوشـت گـاو بـه ۱۵۰۰۰ لیتر آب تازه نیاز دارد، در حالی‌که تولید یک کیلوگرم سیب زمینی بـه ۲۸۷ لیـتر آب نیاز دارد.[۱۱]

فشار بر محیط زیست با افزایش سطح رفاهی برای کشورهایی مثل چین و برزیـل باز هم بیشتر خواهد شد، زیرا امکانی را برای میلیون‌ها انسان دیگر فراهم می‌کنـد تـا در وعده‌های منظم گوشت گاو را جایگزین سیب زمینی کنند. قانع کـردن چینی‌هـا و برزیلی‌ها برای خودداری از خوردن کباب، همبرگر و سوسیس می‌تواند مشکل باشـد ـ حال اشاره‌ای به آمریکایی‌ها و آلمانی‌ها نمی‌کنیم. اما چه خواهد شـد اگـر مهندسـین راهی بیابند تا با کشت سلول گوشت تولید کنیم؟ اگر همبرگر می‌خواهید، فقط کـافی است همبرگر کشت کنید و از پرورش و کشتار یک گـاو کامـل (و حمـل لاشـهٔ او بـه مسافت هزاران کیلومتر) صرف‌نظر کنید.

این ممکن است علمی ـ تخیلی جلوه کند، اما در سال ۲۰۱۳ اولین همبرگر تمـیز از کشت سلول تولید شد و استفاده شـد. بهـای آن ۳۳۰ هـزار دلار بـود. چهـار سـال تحقیق و توسعه این قیمت را تا ۱۱ دلار برای هر همبرگر پایین آورد و انتظـار می‌رود که طی دههٔ آتی تولید صنعتی گوشت تمیز ارزان‌تر از گوشت قصابی باشد. این تحـول فنی می‌تواند میلیاردها حیـوان را از یـک زنـدگی نکبت‌بـار نجـات دهـد، و همچـنین می‌تواند میلیارها انسان را که از سوء تغذیه رنج می‌برند، از گرسنگی برهاند، و همزمان می‌تواند از فروپاشی زیست‌محیطی جلوگیری کند.[۱۲]

بنابر این کارهای زیادی وجود دارد که دولت‌ها، شرکت‌ها و افراد می‌تواننـد انجـام دهند، تا از تغییرات اقلیمی جلوگیری کننـد. امـا اقـدام مـؤثر بایـد در سـطح جهـانی صورت گیرد. تا جایی که به شرایط اقلیمی مربوط می‌شود، کشـورها بـالاترین مرجـع اقتدار نیستند. آن‌ها نیازمند همکوشی از طرف تمامی مـردم دنیـا هسـتند. جمهـوری کی‌ریباتی ـ ملتی در جزیره‌ای در اقیانوس آرام ـ می‌تواند انتشار گاز گلخانه‌ای خود را به صفر تقلیل دهد، اما با این وجود ـ چنانچـه کشـورهای دیگـر از این اقـدام پـیروی نکنند ـ در امواج فزایندهٔ این گازها غـرق شـود. کشـور چـاد می‌توانـد بـر روی تمـام

پشت‌بام‌هایش سلول‌های خورشیدی نصب کند، اما با این وجود، به دلیل سیاست‌های غیرمسئولانهٔ زیست‌محیطی کشورهای دور، به بیابان خشکی بدل شود. حتی ملت‌های قدرت‌مندی مثل چین و ژاپن هم در عرصهٔ زیست‌محیطی به تنهایی مقتدر نیستند. چینی‌ها و ژاپنی‌ها، برای حفاظت از شانگهای، هنگ کنگ و توکیو در مقابل سیل‌های ویرانگر، باید دولت‌های روسیه و آمریکا را قانع کنند تا از رویکرد «کسب و کار معمول» دوری کنند.

انزواطلبی ناسیونالیستی در زمینهٔ تغییرات اقلیمی شاید حتی خطرناک‌تر از زمینه جنگ هسته‌ای باشد. در یک جنگ هسته‌ای تمام عیار تمام ملت‌ها محکوم به نابودی می‌شوند، پس تمام ملت‌ها سهم برابری در جلوگیری از آن دارند. اما گرمایش جهانی ممکن است تأثیر متفاوتی بر ملت‌های مختلف داشته باشد. بعضی کشورها، به‌خصوص روسیه، ممکن است درواقع از آن سود ببرند. روسیه سواحل معدودی دارد، بنابر این برای بالا آمدن سطح دریاها نگرانی بسیار کمتری از چین و کی‌ریباتی دارد. در حالی‌که دمای بالاتر ممکن است چاد را به بیابانی تبدیل کند، همزمان سیبری را به منطقهٔ حاصلخیزی بدل کند. به علاوه، وقتی یخ‌ها در سیبری ذوب می‌شوند، دریاهای قطب شمال، تحت تسلط روسیه، ممکن است به شریان تجارت جهانی تبدیل شوند و کامچاتکا ممکن است جای سنگاپور را به عنوان تقاطع جهانی بگیرد.(۱۳)

به همین شکل، برای جایگزینی منابع انرژی تجدیدپذیر به جای سوخت فسیل ممکن است تقاضا از بعضی کشورها بیشتر از دیگر کشورها باشد. چین، ژاپن و کرهٔ جنوبی وابسته به حجم عظیمی از واردات نفت و گاز هستند. آن‌ها برای خلاص شدن از این بار سنگین خوشنود خواهند شد. روسیه، ایران و عربستان سعودی وابسته به صدور نفت و گاز هستند. پس اگر نفت و گاز ناگهان جای خود را به نور خورشید و باد بدهند، اقتصاد این کشورها درهم خواهد ریخت.

در نتیجه، هنگامی که کشورهایی مثل چین، ژاپن و کی‌ریباتی تلاش می‌کنند انتشار جهانی کربن را هر چه سریع‌تر پایین بیاورند، ملت‌های دیگری مثل روسیه و ایران ممکن است اشتیاق بسیار کمتری برای این کار داشته باشند. ناسیونالیست‌ها ـ حتی در کشورهایی مثل آمریکا، که به دنبال گرمایش جهانی متحمل ضررهای بسیاری می‌شوند ـ در تشخیص و برآورد خطرها می‌توانند بسیار تنگ‌نظرانه و خودمحور عمل کنند. یک مثال کوچک، اما گویا موردی است که در آن آمریکا در

ژانویهٔ ۲۰۱۸ برای حمایت از تولیدکنندگان آمریکایی سلول‌های خورشیدی، یک تعرفهٔ گمرکی ۳۰ درصدی بر سلول‌های خورشیدی خارجی تحمیل کرد، و این به بهای کاهش سرعت چرخش به انرژی تجدیدپذیر تمام شد.(۱۴)

بمب اتم خطری آشکار و فوری جلوه می‌کند، که کسی نمی‌تواند آن را انکار کند. اما بر خلاف این، گرمایش جهانی تهدیدی مبهم و غیر فوری می‌نماید. هر زمانی که ملاحظات زیست‌محیطی درازمدت برخی ایثارهای کوتاه‌مدت و ناخوشایند را طلب می‌کنند، ممکن است ناسیونالیست‌ها ابتدا مجذوب مصالح ملی فوری شوند و به خود اطمینان دهند که در آینده هم می‌توانند نسبت به محیط زیست نگران باشند، یا اینکه آن را به عهدهٔ دیگران بگذارند. گزینهٔ دیگر این است که، خیلی ساده، این مشکل را انکار کنند. تصادفی نیست که شکاکیت ناسیونالیستی در مورد تغییرات اقلیمی جایگاه خاصی در حقوق ناسیونالیستی می‌یابد. شما به ندرت می‌بینید که سوسیالیست‌های چپ‌گرا ادعا کنند که «تغییرات اقلیمی یک ترفند چینی است». از آنجا که هیچ پاسخ ملی به مشکل گرمایش جهانی وجود ندارد، برخی از سیاستمداران ناسیونالیست ترجیح می‌دهند چنین باور کنند که چنین مشکلی اساساً وجود ندارد.(۱۵)

چالش فنی

ممکن است چالش‌های مشابهی جای بهانه‌های ناسیونالیستی را بگیرند، مثل یک تهدید وجودی سوم در قرن بیست و یکم: نوین‌سازی فنی. به‌طوری که در فصل‌های پیشین دیدیم، آمیزش داده‌فن‌آوری و زیست‌فن‌آوری راه را برای انبوهی از سناریوهای آخرالزمانی باز می‌کند، از دیکتاتوری‌های ارقام گرفته تا ظهور یک طبقهٔ جهانی بی‌مصرف.

پاسخ ناسیونالیستی به این تهدیدات چیست؟

هیچ پاسخ ناسیونالیستی وجود ندارد. دولت ملی، همچون در مورد تغییرات اقلیمی، گزینهٔ نامناسبی برای پرداختن به این تهدید است. از آنجا که تحقیق و توسعه در انحصار هیچ کشوری نیست، حتی ابرقدرت‌هایی مثل آمریکا هم نمی‌توانند آن را در انحصار خود گیرند. اگر دولت آمریکا مهندسی جنین انسانی را ممنوع کند، این

مانع از آن نخواهد شد تا محققین چینی دست‌اندر کار این تحقیقات شوند. و اگر نتیجهٔ این تحقیقات برای چین نوعی برتری نظامی یا اقتصادی حیاتی به دنبال داشته باشد، آمریکا ترغیب می‌شود تا ممنوعیت خود را لغو کند. به‌خصوص در یک دنیای رقابت‌جوی بیگانه‌ستیز، اگر حتی یک کشور واحد تصمیم بگیرد یک راه «خطر بالا، سود بالا» را در پیش بگیرد، کشورهای دیگر هم ناچار می‌شوند همین راه را بروند، زیرا هیچ‌کس استطاعت آن را ندارد تا از قافله عقب بماند. برای جلوگیری از یک چنین مسابقهٔ تمام عیاری، بشریت شاید احتیاج به نوعی هویت و وفادار جهانی داشته باشد.

به‌علاوه، آنجا که جنگ هسته‌ای و تغییرات اقلیمی تنها بقای مادی بشر را تهدید می‌کند، نوین‌سازی فنی ممکن است خودِ ماهیت انسانی را تغییر دهد و از این رو در عمیق‌ترین باورهای اخلاقی و دینی انسان‌ها تنیده شود. در حالی‌که همه در مورد ضرورت جلوگیری از جنگ هسته‌ای و فروپاشی زیست‌محیطی با هم توافق دارند، اما انسان‌ها در مورد چگونگی استفاده از زیست‌مهندسی و هوش مصنوعی برای متحول کردن انسان و به وجود آوردن اشکال جدیدی از زندگی، آراء بسیار متفاوتی دارند. اگر بشر درتدبیر خود برای هدایت دستورالعمل‌های پذیرفته شدهٔ اخلاقی جهانی موفق نشود، راه را برای دکتر فرانک‌شتاین باز خواهد کرد.

وقتی پای تدوین یک چنین راهنمای اخلاقی به میان می‌آید، ناسیونالیسم بیش از هر چیز از خیال‌پردازی درمی‌ماند. ناسیونالیست‌ها طی قرن‌ها در قالب مقولات تخاصمات ارضی اندیشیده‌اند، در حالی‌که انقلابات فنی قرن بیست و یکم به واقع باید در ابعاد کهکشانی درک شوند. پس از ۴ میلیارد سال زندگی موجودات زنده، که توسط انتخاب طبیعی به‌وجود آمده، اکنون علم به عصر زندگی موجودات غیر زنده پا می‌گذارد، که از راه طراحی هوشمند شکل می‌گیرد.

انسان خردمند احتمالاً در این روند از بین خواهد رفت. امروزه ما هنوز میمون‌های وابسته به خانوادهٔ انسان هستیم. ساختار بدنی، قابلیت‌های جسمانی و استعدادهای ذهنی ما هنوز با نئاندرتال‌ها و شامپانزه‌ها مشترک است. نه تنها دستان، چشم‌ها و مغز ما، بلکه همچنین هوس‌ها، عشق، عصبانیت و پیوندهای اجتماعی ما آشکارا انسانی است. ترکیب زیست‌فن‌آوری و هوش مصنوعی، طی یکی دو سده، می‌تواند منجر به رفتارهای جسمی، مادی و ذهنی شود، که تماماً از کالبد انسانی رها خواهند

شد. گروهی گمان می‌کنند که حتی هشیاری هم می‌تواند از هر ساختار موجود زنده جدا شود و آزاد از هر قالب مادی و زیستی در فضای سایبری سیر کند. از طرف دیگر ما باید شاهد جداسازی تمام عیار هوش از هشیاری باشیم و تحول هوش مصنوعی می‌تواند منجر به دنیایی شود که تحت تسلط موجودیت‌های فوق هوشمند، اما تماماً فاقد هشیاری باشد.

آیا ناسیونالیسم اسرائیلی، روسی یا فرانسوی چه چیزی برای گفتن دارد؟ اگر بخواهیم انتخاب خردمندانه‌ای در بارهٔ آیندهٔ زندگی بکنیم، ملزم هستیم از بینش ناسیونالیستی فراتر رویم و چیزها را از یک چشم‌انداز جهانی و حتی کهکشانی بنگریم.

کشتی فضایی زمین

هر کدام از این سه تهدید ـ جنگ هسته‌ای، فروپاشی زیست‌محیطی و نوین‌سازی فنی ـ به تنهایی برای تهدید آیندهٔ تمدن انسانی کفایت می‌کند. اما هر سه با هم یک بحران بی‌سابقهٔ وجودی را می‌آفرینند، به‌خصوص از این رو که می‌توانند یکدیگر را تقویت کنند و درهم آمیزند.

اگرچه بحران زیست‌محیطی، همان‌طور که دیدیم، بقای تمدن انسانی را تهدید می‌کند، اما احتمال نمی‌رود که بتواند پیشرفت هوش مصنوعی و زیست‌مهندسی را متوقف کند. اگر شما می‌خواهید توجه ما را ـ با اشاره به بالا آمدن آب اقیانوس‌ها، کاهش منابع غذایی و مهاجرت‌های گسترده ـ از الگوریتم‌ها و ژن‌ها منحرف کنید، تأملی دوباره کنید. وقتی بحران‌های زیست‌محیطی عمق می‌یابند، احتمالاً توسعهٔ فن‌آوری‌های «خطر بالا ـ سود بالا» شتاب خواهد گرفت.

تغییرات اقلیمی درواقع ممکن است همان پیامدی را به دنبال داشته باشد که دو جنگ جهانی داشتند. بین سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ و باز بین سال‌های ۱۹۳۹ و ۱۹۴۵، سرعت توسعهٔ فن‌آوری بسیار بالا رفت، زیرا ملت‌های درگیر در جنگ تمام عیار احتیاط و اقتصاد را رها کردند و منابع عظیمی را صرف تمام انواع پروژه‌های متهورانه و غیرمعمول کردند. بسیاری از این پروژه‌ها شکست خوردند، اما بعضی‌ها تانک‌ها، رادارها، گازهای سمی، جت‌های فراصوتی، موشک‌ها قاره‌پیما و بمب‌های هسته‌ای را تولید کردند. به همین شکل، ملت‌هایی که با حوادث اقلیمی مواجه

می‌شوند، می‌توانند ترغیب شوند تا تمام امیدهای خود را به پروژه‌های فنی پرخطر ببندند. بشر نگرانی‌های بسیاری در بارهٔ هوش مصنوعی و زیست‌مهندسی دارد که معقول هستند، اما مردم در دوران بحران خطر می‌کنند. هر فکری که در بارهٔ تنظیم و هدایت نوین‌سازی فنی دارید، از خود سؤال کنید که اگر تغییرات اقلیمی موجب کمبود جهانی غذا، سیل‌زدگی شهرها در سراسر دنیا و هجوم صدها میلیون پناهنده به دیگر مرزها بشود، آیا باز هم چنین تنظیماتی اعتبار خود را حفظ خواهند کرد؟

نوین‌سازی فنی در عوض می‌تواند خطرات آخرالزمانی جنگ را افزایش دهد، نه فقط با دامن زدن به تنش‌های جهانی، بلکه همچنین با برهم زدن تعادل هسته‌ای. ابرقدرت‌ها از دههٔ ۱۹۵۰ از درگیری با یکدیگر خودداری کردند، زیرا همه می‌دانستند که جنگ به‌طور قطع برای طرفین ویرانی به بار می‌آورد. اما به موازات این‌که انواع جدیدی از سلاح‌های تهاجمی و تدافعی ساخته می‌شد، ابرقدرت فنی نوظهور می‌توانست چنین نتیجه‌گیری کند که قادر است دشمن خود را بدون متحمل شدن عواقبی نابود کند. در نتیجه، ممکن است یک قدرت رو به افول از این بترسد که سلاح‌های هسته‌ای سنتی‌اش به زودی قدیمی خواهند شد و بهتر است که به جای این‌که آن‌ها را دور بیندازد، از آن‌ها استفاده کند. به طور سنتی تخاصمات هسته‌ای به یک بازی شطرنج بسیار منطقی شبیه است. چه اتفاقی می‌تواند بیفتد اگر بازیکنان می‌توانستند با استفاده از حمله‌های سایبری کنترل را از مهره‌های رقیب بقاپند، در حالی‌که یک جناح سوم ناشناس می‌توانست یک پیاده را حرکت دهد، بدون این‌که کسی متوجه شود که او چه کسی است ـ یا وقتی که «آلفازرو» از شطرنج معمولی فراتر می‌رود تا به شطرنج هسته‌ای برسد؟

درست همان‌طور که چالش‌های مختلف می‌توانند با هم درآمیزند، پس بنابر این حسن نیت لازم برای رویارویی با یک چالش می‌تواند طی دست و پنجه نرم کردن با مشکلات در جبههٔ دیگر از بین برود. شاید کشورهایی که وارد رقابت نظامی شده‌اند ، محدود کردن توسعهٔ هوش مصنوعی را نپذیرند و کشورهایی که تلاش می‌کنند در پیشرفت‌های فنی از رقبای خود پیشی گیرند، به سختی بتوانند بر سر یک برنامهٔ مشترک برای متوقف کردن تغییرات اقلیمی با هم به توافق برسند. تا زمانی‌که دنیا به ملت‌های رقیب تقسیم شده است، بسیار دشوار خواهد بود تا بتوان همزمان بر هر سه چالش فایق آمد ـ و شکست، حتی فقط در یک جبهه، می‌تواند به فاجعه بینجامد.

جمع‌بندی می‌کنیم: موج ناسیونالیستی در سراسر دنیا نمی‌تواند زمان را به عقب برگرداند و به سال ۱۹۳۹ یا ۱۹۱۴ بازگردد. فن‌آوری با ایجاد مجموعی از تهدیدهای وجودی جهانی، همه چیز را عوض کرده است، به‌طوری که هیچ ملتی نمی‌تواند به تنهایی با آن‌ها مواجه شود. یک دشمن مشترک بهترین عامل تسریع کننده برای به‌دست آوردن یک هویت مشترک است، و بشر اکنون حداقل سه دشمن این‌چنینی دارد ـ جنگ هسته‌ای، تغییرات اقلیمی و نوین‌سازی فنی. اگر انسان علی‌رغم این تهدیدات مشترک تصمیم بگیرد تا وفاداری‌های خاص ملی خود را بر هر چیز دیگری ترجیح دهد، آنگاه نتیجه بسیار بدتر از ۱۹۱۴و ۱۹۳۹ خواهد شد.

یک راه بسیار بهتر همانی بود که در قانون اساسی پیمان اروپا ترسیم شد، که می‌گوید «مردم اروپا، همزمان با این‌که غرور خود را برای تاریخ و هویت‌های ملی خودی حفظ می‌کنند، مصمم هستند از تقسیمات فی‌مابین قبلی خود فراتر روند و باز هم بیشتر به هم نزدیک شوند تا یک سرنوست مشترک بیافرینند».(۱۶) این به معنای از میان بردن تمام هویت‌های ملی، دست برداشتن از سنت‌های محلی، و بازگرداندن بشریت به تودهٔ خاکستری همگن نیست. این به معنی تخطئهٔ تمامی تجلیات وطن‌پرستی هم نیست. در حقیقت، پیمان اروپا مسلماً، با تدارک یک پوستهٔ حفاظتی نظامی و اقتصادی قاره‌ای، یک وطن‌پرستی محلی را در مکان‌هایی مثل فلورانس، لامباردی، کاتالونیا و استکاتلند پرورانید. اندیشهٔ استقرار یک اسکاتلند یا کاتالونیای مستقل بیشتر آنجا جذابیت پیدا می‌کند که شما از یک اشغال آلمانی هراس نداشته باشید و بتوانید روی جبههٔ مشترک اروپایی بر علیه گرمایش جهانی و شرکت‌های فراملیتی حساب کنید.

از این رو ناسیونالیست‌های اروپایی خیالی آسوده دارند. بعد از تمام آنچه که در بارهٔ بازگشت ناسیونالیسم می‌شنویم، اروپایی‌های کمی هستند که مایلند برای وطن بکشند و کشته شوند. وقتی اسکاتلندی‌ها در روزهای ویلیام والاس و رابرت بروس در پی رها شدن از چنگال لندن بودند، ناگزیر بودند دست به اسلحه ببرند. اما در خلال همه‌پرسی اسکاتلندی سال ۲۰۱۴ حتی یک نفر هم کشته نشد و اگر اسکاتلندی‌ها دفعهٔ بعد برای استقلال رأی دهند، کاملاً بعید خواهد بود تا به نبرد بانوک‌بورن بازگردند. تلاش کاتالان برای جدا شدن از اسپانیا منجر به خشونت‌های بسیار بیشتری

شد، اما این هم بسیار دور از آن قتل عامی بود که بارسلون در ۱۹۳۹ یا ۱۷۱۴ تجربه کرد.

امیدواریم که مردم سایر نقاط دنیا بتوانند از نمونهٔ اروپایی درس بگیرند. حتی در یک سیارهٔ متحد هم فضای زیادی برای آن نوع از وطن‌پرستی که یگانگی ملت من را پاس می‌دارد و تعهدات خاص من به آن را بیان می‌کند، وجود دارد. اما اگر بشریت بخواهد زنده بماند و شکوفا شود، انتخاب زیادی نخواهد داشت، به جز با به کمال رساندن چنین وفاداری‌های محلی از طریق تعهدات اساسی با جامعهٔ جهانی. یک فرد می‌تواند و باید همزمان نسبت به خانوادهٔ خود، همسایگان خود، حرفهٔ خود و ملت خود وفادار باشد ـ اما چرا بشریت و سیارهٔ زمین را به این لیست اضافه نکنیم؟ درست است که اگر وفاداری‌های گوناگونی داشته باشیم، گاهی تخاصمات اجتناب‌ناپذیر می‌نمایند. اما چه کسی گفته که زندگی آسان است؟ با آن درآمیز.

در قرون گذشته هویت‌های ملی درهم آمیختند، زیرا بشر با مشکلات و موقعیت‌هایی مواجه شد که بسیار فراتر از ابعاد قبایل محلی بودند و تنها همکاری در ابعاد کشوری می‌توانست راه‌جو باشد. ملت‌ها در قرن بیست و یکم خود را در شرایط مشابهی با دوران قدیمی قبیله‌ای می‌یابند: آن‌ها دیگر قالب مناسبی برای رویارویی با مهم‌ترین چالش‌های دوران نیستند. ما به یک هویت جدید جهانی نیاز داریم، زیرا مؤسسات ملی قابلیت ادارهٔ مجموعی از مخمصه‌های جهانی بی‌سابقه را ندارند. ما اکنون یک محیط زیست جهانی، یک اقتصاد جهانی و یک دانش جهانی داریم ــ اما هنوز فقط به سیاست‌های ملی چسبیده‌ایم. این ناهماهنگی مانع از آن می‌شود که نظام سیاسی به گونه‌ای مؤثر با مشکلات اصلی کنونی مقابله کند. برای داشتن سیاست مؤثر یا باید محیط زیست، اقتصاد و پیشروی علمی را تجزیه و منطقه‌ای کنیم ـ یا این‌که باید سیاست خود را جهانی کنیم. با توجه به این‌که تجزیه کردن محیط زیست و منطقه‌ای کردن پیشروی علم غیرممکن است، و با توجه به این‌که بهای تجزیهٔ اقتصاد شاید بازدارنده باشد، تنها راه‌حل واقعی، جهانی کردن سیاست است. این به معنی تأسیس یک دولت جهانی نیست ـ که یک چشم‌انداز تردیدآمیز و غیر واقعی است. جهانی کردن سیاست به این معنی است که پویایی‌های سیاسی در کشورها و حتی شهرها اهمیت بسیار بیشتری به مشکلات و مصالح جهانی خواهند داد.

بعید است که احساسات ناسیونالیستی بتوانند کمک زیادی در این رابطه باشند. پس شاید بتوانیم بر سنت‌های دینی جهانی بشر تکیه کنیم تا دنیا را متحد کنیم. صدها سال پیش ادیانی مثل مسیحیت و اسلام در ابعاد جهانی فکر می‌کردند، نه محلی، و همواره علاقمند به سؤالات بزرگ زندگی بوده‌اند، نه فقط تخاصمات سیاسی این یا آن ملت. آیا ادیان سنتی هنوز با دنیای امروز سازگاری دارند؟ آیا آن‌ها قدرت را برای شکل دادن به دنیا حفظ می‌کنند، یا یادگارهای بی‌جانی هستند از گذشته‌ها، که توسط نیروهای مقتدر دولت‌ها، اقتصادها و فن‌آوری‌های نوین به این سو و آن سو پرتاب می‌شوند؟

۸

دین

خدا اکنون به ملت خدمت می‌کند

تـاکنون ایـدئولوژی‌های نـوین، متخصصـین علمی و دولت‌هـای ملی در ایجـاد یـک چشم‌انداز موفقیت‌آمیز برای آیندۀ بشریت ناکام مانده‌اند. آیا یک چـنین چشـم‌اندازی می‌تواند از یک چشمۀ عمیق سنت‌های دینی انسـانی بـیرون آیـد؟ شـاید پاسـخ‌ها در میان صفحات کتاب مقدس، قرآن و ودا به انتظار ما نشسته‌اند.

افراد غیر مذهبی احتمالاً در مقابل این تفکر با تمسـخر یـا نگـرانی واکنش نشـان می‌دهند. شاید متون مقدس در قرون وسطی مناسب بوده باشند، اما چطور می‌تواننـد در عصر هوش مصنوعی، زیست‌مهندسـی، گرمـایش جهـانی و جنـگ سـایبری مـا را هدایت کنند؟ اما مردم غیرمذهبی در اقلیت هستند. هنوز میلیاردهـا نفـر بـه قـرآن و کتاب مقدس ایمان دارند، نه بـه نظریـۀ تکامـل. جنبش‌هـای دیـنی بـه سیاسـت‌های کشورهای مختلف شکل می‌دهنـد، از هنـد و ترکیـه گرفتـه تـا آمریکـا، و تخاصـمات مذهبی آتش جنگ را شعله می‌کند، از نیجریه گرفته تا فیلیپین.

پس ادیانی مثل مسیحیت، اسلام و هندوئیسم تا چه حد با شـرایط مـا سـازگاری دارند؟ آیا می‌توانند در حل مشکلات بزرگی که با آن‌ها روبه‌رو هستیم، بـه مـا کمـک

کنند؟ برای درک نقش ادیان سنتی در دنیای قرن بیست و یکم، لازم است تا سه نوع مشکل را از هم تمیز دهیم:

۱. مشکلات فنی. برای مثال، چطور کشاورزان در کشورهای خشکی‌زده باید با خشکی ناشی از گرمایش جهانی دست و پنجه نرم کنند؟

۲. مشکلات اتخاذ سیاست. مثلاً دولت‌ها، در درجهٔ اول، باید از چه معیارهایی برای جلوگیری از گرمایش جهانی پیروی کنند؟

۳. مشکلات هویتی. مثلاً آیا من هم باید به مشکلات کشاورزان آن سوی دنیا اهمیت بدهم، یا آیا کافی است تا خود را وقف مشکلات مردم قبیله و کشور خودم کنم؟

به‌طوری که در زیر خواهد آمد، ادیان سنتی برای پاسخگویی به مشکلات فنی و تعیین خط مشی‌ها به غایت نامناسب هستند، اما برعکس، کاملاً برای مواجهه با مشکلات هویتی کارآیی دارند ـ اما در بیشترین موارد به جای این‌که پاسخ‌های بالقوه‌ای ارائه دهند، مشکلات عظیمی ایجاد می‌کنند.

مشکلات فنی: کشاورزی مسیحی

ادیان در عصر پیشانوین مسئولیت حل شمار وسیعی از مشکلات فنی در زمینه‌های عملی را بر عهده داشتند، مثل کشاورزی. تقویم الهی تعیین می‌کرد که چه زمانی باید بکارند و چه زمانی برداشت کنند، و همزمان شعائر دینی آمدن باران و حفاظت در مقابل آفات را تضمین می‌کردند. وقتی در اثر خشکی یا هجوم ملخ‌ها، یک بحران کشاورزی شیوع می‌یافت، کشاورزان به کشیشان مراجعه می‌کردند، که میانجی میان خود و خدایان بودند. پزشکی نیز در حیطهٔ دینی قرار داشت. تقریباً هر پیغمبر، آموزگار روحانی و شامان نقش شفابخش را هم به عهده داشت. به این شکل عیسی اوقات بسیاری را صرف می‌کرد تا بیمار را شفا دهد، کور را بینا کند، کر را شنوا کند و دیوانه را عاقل کند. شما اگر در مصر باستان زندگی می‌کردید، یا در اروپای قرون وسطی، هنگام بیماری احتمالاً پیش طبیب جادوگر می‌رفتید، نه یک دکتر، و به زیارت یک معبد مشهور می‌رفتید، نه به بیمارستان.

طی دوران اخیر زیست‌شناسان و جراحان جای کشیشان و معجزه‌گران را گرفته‌اند. اگر اکنون مصر در معرض هجوم ملخ‌ها شود، مصریان شاید برای طلب کمک به الله پناه برند ـ چرا که نه؟ ـ اما فراموش هم نمی‌کنند که شیمی‌دانان، حشره‌شناسان و متخصصین ژنتیک را خبر کنند تا آفت‌کش‌های قوی‌تر و دانه‌های گندم مقاوم در مقابل آفت فراهم آورند. اگر فرزند یک هندوی مؤمن از یک بیماری سرخک سخت رنج ببرد، پدرش در پیشگاه خدای علاج هندو نماز می‌خواند و در معبد محلی گل و حلوا خیرات می‌کند ـ اما بلافاصله بعد کودک را به بیمارستان می‌برد و او را برای مداوا به دست پزشکان می‌سپارد. حتی بیماری‌های روانی ـ آخرین سنگر شفادهندگان دینی ـ به‌تدریج به دستان محققین افتاد و عصب‌شناسی جای شیطان‌شناسی را گرفت و قرص‌های ضدافسردگی جن‌گیرها را کنار زدند.

پیروزی علم چنان کامل بود که خودِ تلقی ما از دین تغییر کرد. ما از این پس دین را با کشاورزی و پزشکی تداعی نمی‌کنیم. حتی بسیاری از متعصبین دینی دچار فراموشی جمعی شده‌اند و ترجیح می‌دهند تا فراموش کنند که ادیان سنتی در این زمینه‌ها همیشه مدعی بوده‌اند. آن‌ها می‌گویند: «این‌که ما به پزشکان و مهندسین مراجعه می‌کنیم، هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. دین در وهلهٔ اول کاری با کشاورزی یا پزشکی ندارد».

ادیان سنتی اعتبار زیادی از دست داده‌اند، زیرا چندان ثمری در کشاورزی و درمان نداشته‌اند. تخصص واقعی کشیشان و آموزگاران روحانی هیچگاه به واقع باران‌سازی، سلامت‌بخشی، پیش‌گویی یا جادو نبوده است، بلکه همواره تفسیر بوده است. کشیش کسی نیست که بداند چطور رقص باران انجام می‌دهند و به خشکی پایان می‌دهند. کشیش کسی است که می‌تواند ناموفق بودن رقص باران را توجیه کند، و می‌داند که چرا باید به اعتقادمان به خدا ادامه دهیم، حتی اگر به نظر می‌رسد که گوش شنوا برای نیایش‌های ما ندارد.

اما درست همین دلیل که استعداد آن‌ها در تفسیر است، رهبران دینی را در موقعیت پایین‌تری در رقابت با دانشمندان قرار می‌دهد. دانشمندان هم می‌دانند چطور شواهد را سرهم کنند، اما در آخر زمین علم آمادهٔ پذیرای خطاها است و راه‌های متفاوتی را امتحان می‌کند. به این دلیل است که دانشمندان به تدریج می‌آموزند چطور محصولات زراعی بهتری پرورش دهند و داروی بهتری بسازند، در

حالی‌که کشیشان و آموزگاران روحانی می‌آموزند چطور عذر بهتری پیدا کنند. طی سده‌ها حتی مؤمنان واقعی هم به تفاوت‌ها واقف شده‌اند، و به این دلیل است که اقتدار دینی بیش از پیش در عرصه‌های فنی کاهش یافته است. و باز به همین دلیل است که تمامی دنیا به‌طور فزاینده‌ای به یک تمدن واحد بدل شده است. وقتی چیزهایی به درستی کارآیی خود را می‌یابند، همه آن‌ها را می‌پذیرند.

مشکلات اتخاذ سیاست: اقتصاد اسلامی

اگرچه علم برای سؤالات فنی، مثل درمان سرخک، ما را به پاسخ‌های روشن مجهز می‌کند، اما در مورد انتخاب سیاست بین دانشمندان اختلافات قابل توجهی به وجود می‌آید. تقریباً تمام دانشمندان با هم توافق دارند که گرمایش جهانی یک واقعیت است، اما تفاهمی در مورد بهترین واکنش اقتصادی نسبت به این تهدید وجود ندارد. ولی این بدین معنی نیست که ادیان سنتی می‌توانند در حل این مشکل به ما کمک کنند. متون باستانی راهنمای خوبی برای اقتصاد نوین نیستند و خط فاصل میان درست و نادرست ـ مثلاً میان کاپیتالیست‌ها و سوسیالیست‌ها ـ شباهتی با تقسیمات میان ادیان سنتی ندارد.

درست است که در کشورهایی مثل اسرائیل و ایران خاخام‌ها و آیت‌الله‌ها مستقیماً در اتخاذ سیاست‌های اقتصادی دولت نقش دارند و حتی رهبران دینی در کشورهای غیر مذهبی‌تر، مثل آمریکا و برزیل، در امور مالیاتی و زیست‌محیطی و غیره، بر افکار عمومی اعمال نفوذ می‌کنند. اما با نگاهی نزدیک‌تر در می‌یابیم که در اکثر این موارد ادیان سنتی به واقع نقشی حاشیه‌ای در رابطه با نقطه نظرات علم نوین بازی می‌کنند. وقتی آیت‌الله خامنه‌ای می‌خواهد تصمیم مهمی در بارهٔ اقتصاد ایران بگیرد، نمی‌تواند پاسخ لازم را در قرآن بیابد، زیرا عرب‌های قرن هفتم اطلاعات ناچیزی در مورد مشکلات و موقعیت‌های اقتصادهای صنعتی نوین و بازارهای مالی جهانی داشتند. پس او یا معاونانش ناگزیرند به کارل مارکس، میلتون فرایدمن، فردریک هایک و اقتصادهای علمی نوین به دنبال جواب بگردند. خامنه‌ای برای به دست آوردن درکی از نرخ بهره، مالیات‌های پایین‌تر، خصوصی کردن انحصارات دولتی یا امضای یک توافق بین‌المللی برای تعرفهٔ گمرکی، می‌تواند سپس از اقتدار و دانش دینی خود

استفاده کند تا یک پاسخ علمی را در خرقهٔ این یا آن سورهٔ قرآن سرهم بندی کنـد و آن را به عنوان ارادهٔ خداوندی به توده‌ها تحویل دهد. اما پوشش اهمیت چندانی ندارد. وقتی شما سیاست‌های اقتصادی ایران شیعه و عربستان سعودی سنی و اسرائیل یهودی و هند هندو و آمریکای مسیحی را با هم مقایسه می‌کنید، اختلاف زیادی بین آن‌ها نمی‌بینید.

متفکرین مسلمان، یهودی، هندو و مسیحی در طی قرون نوزدهم و بیستم حصاری در مقابل مادی‌گرایی نوین، کاپیتالیسم بی‌روح، و دست‌اندازهای دولت دیوان‌سالار کشیدند. آن‌ها وعده دادند که اگر فقط امکان می‌یافتند، تمام مشکلات مدرنیته را حل می‌کردند و یک نظام اجتماعی ـ اقتصادی کاملاً متفاوت را بر اساس ارزش‌های معنوی جاودانی آئین خودشان بنا می‌کردند. بسیار خب، به آن‌ها چندین فرصت داده شد، و تنها کار قابل توجهی که کردند این بود که رنگ بناهای اقتصادهای نوین را عوض کردند و یک هلال ماه، یا صلیب، یا ستارهٔ داوود، و یا یک اُم بر پشت‌بام آن‌ها نصب کردند.

درست مثل مورد باران‌سازی، وقتی نوبت به اقتصاد می‌رسد، یک تخصص طولانی جلایافتهٔ متفکران دینی در بازتفسیر متون دینی ناهماهنگ پشت آن است. خامنه‌ای، صرف‌نظر از این‌که چه سیاست اقتصادی را انتخاب کند، می‌تواند همیشه آن‌ها را در قالب قرآن بگنجاند. بدین ترتیب قرآن از یک منبع حقیقی دانش به یک منبع اقتدار محض تنزل می‌کند. وقتی شما با یک ابهام اقتصادی پیچیده روبه‌رو می‌شوید، با دقت مارکس و هایک را می‌خوانید و این به شما کمک می‌کند تا نظام اقتصادی را بهتر بفهمید، پدیده‌ها را از یک زاویهٔ جدید ببینید و به راه‌حل‌های بالقوه بیندیشید. بعد از اینکه پاسخی تدوین کردید، سپس به قرآن مراجعه می‌کنید و آن را به دقت می‌خوانید تا در آن سوره‌هایی بیابید که اگر به حد کافی خیال‌پردازانه تفسیر شوند می‌توانند آن راه حلی که از مارکس و هایک گرفته‌اید را با آن‌ها توجیه کنند. صرف‌نظر از راه‌حلی که می‌یابید، چنانچه یک متفکر قرآنی خوبی باشید همیشه قادر خواهید بود توجیهی برای آن بیابید.

همین امر در مورد مسیحیت هم صدق می‌کند. یک مسیحی می‌تواند به‌آسانی یک کاپیتالیست و یا یک سوسیالیست باشد، و حتی اگر معدود چیزهایی که عیسی گفته صریحاً کمونیستی به نظر آیند، کاپیتالیست‌های خوب آمریکایی دوران جنگ

سرد آن خطبه را از بالای یک کوه می‌خواندند بدون آنکه چندان متوجه مضمون آن شده باشند. حقیقت این است که «اقتصاد مسیحی»، «اقتصاد اسلامی» و یا «اقتصاد هندو» وجود ندارد.

منظور این نیست که هیچ اندیشهٔ اقتصادی در کتاب مقدس، یا قرآن و یا ودا وجود ندارد. این اندیشه‌ها قدیمی هستند. ماهاتما گاندی با مطالعهٔ ودا یک هند مستقل بر پایهٔ مجموعی از جوامع خودکفای زراعی را تجسم کرد، که هر کس در آن لباس‌های «خدی» خود را می‌ریسید، با صادراتی کم و وارداتی باز هم کمتر. معروفترین عکسش، او را هنگام ریسیدن پنبه نشان می‌دهد و او آن چرخ ریسندگی کوتاه را سمبل جنبش ناسیونالیستی هند کرد.[1]– اما این چشم‌انداز آکادی غیر قابل انطباق با واقعیات اقتصاد نوین بود و بنابر این چیز زیادی از آن تصویر درخشان گاندی بر روی میلیاردها اسکناس روپیهٔ هندی باقی نمانده است.

نظریه‌های نوین اقتصادی بسیار سازگارتر از جذم‌های سنتی هستند، تا جایی که متداول شده که حتی درگیری‌های آشکار دینی را در عبارات اقتصادی تفسیر می‌کنند. اما هیچ‌کس فکر آن را نمی‌کند که عکس آن را انجام دهد. برای مثال، بعضی‌ها استدلال می‌کنند که مشکلات در ایرلند شمالی میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها وسیعاً آغشته به تخاصمات طبقاتی هستند. به شهادت حوادث گوناگون تاریخی، طبقات بالا در ایرلند شمالی غالباً پروتستان بودند و طبقات پایینی اکثراً کاتولیک بودند. بنابر این آنچه که در نظر اول یک درگیری خداشناسانه در بارهٔ ماهیت مسیح می‌نماید، در حقیقت یک نبرد مرسوم میان فقیر و غنی بوده است. اما افراد کمی عکس این ادعا را می‌کنند، که درگیری‌های میان چریک‌های کمونیست و زمین‌داران کاپیتالیست در آمریکای جنوبی در دههٔ ۱۹۷۰ به واقع فقط پوششی برای تخاصمات بسیار عمیق‌تر در خداشناسی مسیحی بوده است.

پس در مواجهه با سؤالات بزرگ قرن بیست و یکم چه کاری از دین برمی‌آید؟ برای مثال این مورد را در نظر بگیرید که به هوش مصنوعی قدرت بدهیم تا در مورد زندگی مردم تصمیم بگیرد ـ در چه رشته‌ای تحصیل کنند، چه شغلی داشته باشند و با چه کسی ازدواج کنند. موضع یک مسلمان در این رابطه چیست؟ موضع یهودی چیست؟ اینجا موضع «مسلمان» یا «یهودی» وجود ندارد. بشر احتمالاً به دو جناح تقسیم می‌شود ـ آن‌ها که موافق دادن قدرت قابل توجه به هوش مصنوعی هستند، و

آن‌ها که با آن مخالفت می‌کنند. مسلمان‌ها و یهودی‌ها می‌توانند در هر دو جناح وجود داشته باشند، و موقعیت خود را با تفاسیر خیال‌پردازانه از قرآن و تالمود توجیه کنند.

گروه‌های دینی می‌توانند مسلماً در نظرات خود نسبت به مسائل خاصی سرسخت‌تر باشند و آن‌ها را متمایل به دگم‌های جاودانی و مقدس بگردانند. در دهۀ ۱۹۷۰ خداشناسان آمریکای لاتین به «خداشناسی آزادسازی» رسیدند، که عیسی را تا حدودی مثل چه‌گوارا می‌کرد. به همین شکل عیسی می‌تواند به سادگی به بحث در بارۀ گرمایش جهانی فراخوانده شود، و کاری کند که گویی مواضع سیاسی جاری همان اصول دینی جاودانی هستند.

چنین چیزی در شرف وقوع است. مخالفت با تصمیمات زیست‌محیطی چاشنی «خطبه‌های آتش و باروت» کشیشان پروتستان آمریکا شده است، در حالی‌که پاپ فرانسیس جنبشی را بر علیه گرمایش زمین، تحت نام مسیح رهبری می‌کند (که در نامۀ دوم پاپ «لاوداتو سی» تقریر شده).[۲] پس شاید در سال ۲۰۷۰ تمام تغییرات در جهان در مورد مسائل زیست‌محیطی انجام شود، صرف نظر از این‌که پروتستان باشید یا کاتولیک. می‌تواند این‌طور باشد که پروتستان‌ها با هر اعمال محدودیتی بر انتشار کربن مخالف کنند، در حالی‌که کاتولیک‌ها بر باور بر نقل عیسی، که ما باید حافظ محیط زیست باشیم، اصرار ورزند.

شما این تفاوت را همچنین در خودروهای آن‌ها خواهید دید. پروتستان‌ها از خودروهای بنزینی پرمصرف اس‌یووی استفاده خواهند کرد و کاتولیک‌ها با خودروهای الکتریکی آرام به اطراف می‌روند که بر سپر آن نوشته شده «سیاره را بسوزان — و در جهنم بسوز!» حتی اگر بتوانند از قسمت‌های مختلف کتاب مقدس نقل‌هایی بیابند که موضع آن‌ها را تقویت می‌کند، اما منبع واقعی، در تفاوت با این نقل‌ها، همان نظرات علمی و جنبش‌های سیاسی خواهند بود، نه کتاب مقدس. از این چشم‌انداز، دین به‌واقع نمی‌تواند کمک چندانی به بحث‌های سیاست‌های بزرگ زمان ما بکند. همان‌طور که کارل مارکس گفت: دین تنها یک پوشش است.

اما وقتی مارکس دین را روبنایی معـرفی می‌کـرد کـه نیروهـای اقتصـادی و فن‌آوری قدرتمند را در زیر پوشش خود پنهان می‌کند، اغراق کرد. حتی اگر اسلام، هندوئیسـم یا مسیحیت تزئینات رنگارنگی بر روی ساختار اقتصادی نوین هستند، امـا مـردم اغلب هویت خود را با همین تزئینات تعیین می‌کنند، و هویت مـردم یـک نـیروی تـاریخی اساسی به‌شمار می‌رود. نیروی انسـانی بسـتگی بـه همکـاری تـوده‌ای دارد، همکـاری توده‌ای بستگی به خلق هویت‌های توده‌ای دارد ـ و تمام هویت‌هـای تـوده‌ای بـر پایـهٔ داستان‌های تخیلی استوارند، نه بر حقایق علمی یا حتی بر ضرورت‌های اقتصـادی. در قرن بیست و یکم تقسیم‌بندی انسان‌ها به یهودی و مسلمان یا روسی و لهستانی هنوز بستگی به اسطوره‌های دینی دارد. نشان داده شـد کـه تلاش نازی‌هـا و کمونیسـت‌ها برای تعیین علمی هویت‌های نژادی و طبقاتی انسانی، شبه‌علمی و خطرناک هستند و از آن پس دانشمندان کاملاً میل خود را برای کمک به تعریف هـر هـویت «طـبیعی» برای انسان از دست داده‌اند.

بنابر این ادیان قرن بیست و یکم باران نمی‌آورنـد، بیمـاری علاج نمی‌کننـد، بمب نمی‌سازند، اما تعیین می‌کنند که «ما» و «آن‌هـا» کیسـتند، چـه کسـی را بایـد شـفا دهیم، به چه کسی باید بمب پرتاب کنیم. چنانچه در بالا آمد، میان شیعهٔ ایران، سنی عربستان سعودی و یهودیت اسرائیلی عملاً تفاوت‌های بسیار ناچیزی وجود دارد. همـهٔ آن‌ها دولت‌های ملی دیوان‌سالار هستند، همهٔ آن‌ها کمابیش از سیاست نظام سـرمایه پیروی می‌کنند، همهٔ آن‌ها کودکان را در مقابل فلج اطفال واکسینه می‌کننـد، و همـهٔ آن‌ها برای ساختن بمب به شیمی‌دانان مراجعه می‌کنند. چیزی به اسم دیوان‌سـالاری شیعه، کاپیتالیسم سنی، یا فیزیک یهودی وجود ندارد. پس چـه بایـد کـرد تـا مـردم احساس یگانگی داشته باشند، به یک قبیله وفادار باشـند و بـه قبیلـهٔ دیگـر دشـمنی بورزند؟

ادیان، برای حک کردن خطوط استواری بر روی ماسه‌های متغیر بشـریت، از آداب و شعائر و مراسم استفاده می‌کنند. شیعیان، سـنی‌ها و یهودیـان ارتـدکس لباس‌هـای متفاوتی می‌پوشند، نیایش‌های متفاوتی دارند، و تابوهای متفاوتی دارند. این سنت‌های دینی گوناگون اغلب زندگی روزمره را آکنـده از زیبـایی می‌کننـد، و مـردم را تـرغیب می‌کنند تا از روی مهربانی و شفقت بـا یکـدیگر رفتـار کننـد. پنج بـار در روز صـدای

آهنگین مؤذن‌ها در بازارها، ادارات و کارخانه‌ها طنین‌انداز می‌شود و مسلمانان را فرامی‌خواند تا از فشار و شلوغی مشغله‌های دنیوی فاصله بگیرند و سعی کنند با حقیقت جاودانی رابطه برقرار کنند. همسایگان هندوی آن‌ها ممکن است به کمک نیایش‌های روزانهٔ خاص خود (پوجا) به این هدف برسند. خانواده‌های یهودی شب‌های جمعهٔ هر هفته برای خوردن یک خوراک خاص، شادی و قدرشناسی کنار هم جمع می‌شوند. دو روز بعد، صبح یکشنبه، آوای کُر انجیل مسیحی امید را در میلیون‌ها نفر بیدار می‌کند و به آن‌ها کمک می‌کند تا پیوندهای اجتماعی اعتماد و دوستی ایجاد کنند.

سنت‌های دینی دیگر دنیا را آکنده از زشتی می‌کند و مردم را وامی‌دارد تا از روی پستی و قصاوت رفتار کنند. در ستایش از زن‌ستیزی‌ها یا تبعیضات گروهی ملهم از دین چیز زیادی برای گفتن وجود ندارد. اما تمام این ادیان، چه زیبا و چه زشت، گروهی را پیوند می‌دهد و آن‌ها را از همسایگان‌شان جدا می‌کند. اگر از بیرون نگاه کنیم، آن سنت‌های دینی که در مردم تفرقه ایجاد می‌کند، اغلب محدود هستند، و فروید وسواسی را که مردم نسبت به چنین موضوعاتی از خود نشان می‌دادند، تحت عنوان «خودشیفتگی برای اختلافات کوچک» به تمسخر می‌گرفت.(۳) اما تفاوت‌های کوچک در تاریخ و سیاست می‌توانند عواقب پردامنه‌ای داشته باشند. به‌طور مثال اگر شما همجنس‌گرای مرد یا زن باشید، برای شما تفاوت میان مرگ و زندگی است، خواه در اسرائیل زندگی می‌کنید یا در ایران و یا در عربستان سعودی. در اسرائیل دیگرجنس‌گرایان LGBTs از حمایت قانون برخوردارند، و حتی خاخام‌هایی وجود دارند که ازدواج دو زن باهم را متبرک می‌دانند. همجنس‌گرایان در ایران به‌طور منظم مورد اذیت و آزار قرار می‌گیرند و حتی اعدام می‌شوند. در عربستان سعودی یک همجنس‌گرای زن، تا سال ۲۰۱۸ حتی اجازهٔ راندن خودرو هم نداشت ــ فقط کافی است زن باشد، همجنس‌گرای زن بودن به جای خود.

شاید بهترین مثال برای تداوم قدرت و اهمیت ادیان سنتی در دنیای نوین در ژاپن باشد. در سال ۱۹۵۳ یک ناوگان آمریکایی ژاپن را مجبور کرد تا دروازه‌هایش را به روی دنیای نوین باز کند. دولت ژاپن در پاسخ، وارد یک روند سریع و بسیار موفقیت‌آمیز مدرنیزاسیون (نوین‌سازی) شد و طی چند دهه به یک دولت دیوان‌سالار قدرتمند بدل شد،که بر علم، کاپیتالیسم و آخرین دستاوردهای فن‌آوری نظامی تکیه

می‌کرد تا چین، روسیه را شکست دهد، تایوان و کره را اشـغال کنـد و نهایتـاً ناوگـان آمریکایی را در بندر پرل‌هاربر غرق کنـد و امـپراتوری اروپـایی را در خـاور دور ویـران کند. اما ژاپن کورکورانه از برنامهٔ غربی نسخه‌برداری نکرد. ژاپن مغرورانه مصمم بود تـا از هویت یگانه‌اش حفاظت کند و مطمئن باشد که ژاپن نوین به ژاپن وفادار باشـد، نـه به علم، مدرنیته یا نوعی جامعهٔ جهانی مبهم.

به این منظور ژاپن از دین بومی شینتو به عنوان سنگ‌بنای هویت ژاپـنی حمـایت کرد. دولت ژاپن در حقیقت شینتو را بازآفرینی کرد. شینتوی سـنتی ملغمه‌ای از یـک اعتقاد روح‌باور بود که به خدایان، ارواح و اشباح مختلفی بـاور داشـت و هـر دهکـده و معبـدی ارواح و آداب محلی مـورد علاقـهٔ خـود را داشـت. دولت ژاپن در اواخـر قـرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم یـک نسـخهٔ رسـمی از شـینتو بـه وجـود آورد و همزمـان بســیاری از ســنت‌های محلی را منســوخ کــرد. این «شــینتوی دولــتی» از تــرکیب اندیشــه‌های بســیار نــوین ملیــتی و نــژادی شــکل گــرفت، کــه حاکمــان ژاپــنی از امپریالیســت‌های اروپــایی نســخه‌برداری کــرده بودنــد. هــر عنصــری در آئین بــودا، کنفوسیوس و اخلاق سامورایی فئودال کـه می‌توانسـت در تحکیم وفـاداری بـه دولت مفید باشد به این مجموعه اضافه شـد. شـینتوی دولـتی، بیش از هـر چـیز، پرسـتش امپراتوری ژاپنی را به عنوان اصل غایی خود تقدیس می‌کرد، که تداومی بـود از نسـل مستقیم آماتراسو، الههٔ خورشید، و خود دولت چیزی کمتر از یک خدای زنده نبود.[۴]

این معجون عجیب قدیم و جدید در نظر اول انتخاب بسیار نامناسبی برای دولـتی که به یک دورهٔ سقوط نوین‌سازی پا می‌گذاشت، جلوه می‌کرد. یک خدای زنده؟ ارواح روح‌باور؟ اخلاق فئودالی؟ این به جای این‌که یک قدرت صنعتی نوین باشد، بیشتر بـه یک رهبری نوسنگی شباهت داشت.

اما این کارایی معجزه‌آسایی داشت. ژاپن در سرعتی نفس‌گیر نوین شد، و همزمان یک وفاداری متعصبانه نسبت به دولت پرورانده شد. بهترین سمبل شناخته‌شده بـرای موفقیت شینتوی دولتی این حقیقت است که ژاپن اولین قدرتی بود کـه موشـک‌های هدایت‌شوندهٔ دقیق را ساخت و از آن استفاده کرد. دهه‌ها قبل از آنکه آمریکا بمب‌های هوشمند را منفجر کرد، و در زمانی که آلمان نازی شروع به توزیع «راکت‌های وی تو» بی‌صدا می‌کرد، ژاپن ده‌ها کشتی متفقین را با موشک‌های هدایت‌شـوندهٔ دقیـق غـرق کرد. ما این موشک‌ها را به عنوان «کامیکاز» (خلبانان انتحاری) می‌شناسیم. آنجـا کـه

در تسلیحات امروزی هدایت شوندهٔ دقیق هدف‌یابی توسط کامپیوترها انجام می‌شود، کامیکازها هواپیماهای معمولی، مجهز به مواد انفجاری بودند و توسط خلبانان انسانی هدایت می‌شدند، که در مأموریت‌های یک‌طرفه کشته می‌شدند. یک چنین اشتیاقی محصول روح ایثارگر تحقیر کنندهٔ مرگ بود که توسط شینتوی دولتی پرورش یافت. بنابر این کامیکاز بر ترکیبی از فن‌آوری فوق‌نوین با تلقین دینی فوق‌نوین استوار بود.[۵]

امروزه، کشورهای زیادی، دانسته یا ندانسته، از نمونهٔ ژاپنی پیروی می‌کنند. آن‌ها ابزارهای جهانی و ساختارهای مدرنیته را به کار می‌گیرند و همزمان بر ادیان سنتی تکیه می‌کنند تا یک هویت ملی یگانه به وجود آورند. ارتدکس‌های مسیحی در روسیه، کاتولیک‌ها در لهستان، شیعه‌های اسلامی در ایران، وهابیون در عربستان سعودی و یهودیت در اسرائیل کمابیش نقش شینتوی دولتی ژاپنی را ایفا می‌کنند. ادیان، صرف نظر از این‌که چقدر قدیمی باشند، می‌توانند با کمی قوهٔ تخیل و بازتفسیر، تقریباً همیشه با آخرین ابزارهای فنی و ظریف‌ترین مؤسسات نوین درآمیزند.

در بعضی موارد دولت‌ها باید یک دین کاملاً جدیدی بیافرینند که هویت یگانهٔ آن‌ها را تقویت کند. افراطی‌ترین نمونهٔ امروزی می‌تواند کرهٔ شمالی، به عنوان مستعمرهٔ پیشین ژاپن باشد. رژیم کرهٔ شمالی توده‌های خود را با یک دین متعصبانهٔ دولتی به نام «جوچه» مسخ می‌کند، که ترکیبی است از مارکسیسم ـ لنینیسم، برخی سنت‌های باستانی کره‌ای، یک باور نژادپرستانه به خلوص یگانهٔ نژاد کره‌ای و یک خداگونه‌سازی سلسلهٔ خانوادگی کیم ایل سونگ. اگرچه کسی ادعا نمی‌کند که خاندان کیم اخلاف الههٔ خورشید هستند، بلکه تقریباً با اشتیاقی آتشین‌تر از هر خدایی در تاریخ مورد ستایش قرار می‌گیرند. شاید با آگاهی از این‌که چطور امپراتوری ژاپنی نهایتاً به زانو درآمد، دین کره‌ای جوچه به مدتی طولانی بر افزودن سلاح‌های هسته‌ای به مجموعهٔ خود تأکید می‌کرد و تحول خود را به عنوان وظیفه‌ای مقدس که شایستهٔ بزرگترین ایثارها بوده، ترسیم می‌کرد.

دستیار ناسیونالیسم

صرف نظر از این که فن‌آوری چگونه تحول یابد، انتظار می‌رود که در تعیین هویت‌های دینی بحث‌ها حول چگونگی اعمال نفوذ بر استفاده از فن‌آوری‌های جدید ادامه یابند، تا شاید نیروی تسلط بر جهان را در خود بازیابند. جدیدترین موشک‌های هسته‌ای و بمب‌های سایبری می‌توانند در به کرسی نشاندن همان بحث‌های دینی دوران قرون وسطی مورد استفاده قرار گیرند. ادیان، شعائر و آئین‌ها تا زمانی که نیروی بشر بر همکاری توده‌ای استوار است و تا زمانی که همکاری توده‌ای بر پایهٔ باور بر افسانه‌های مشترک استوار است، باقی خواهند ماند.

متأسفانه تمام این‌ها، ادیان سنتی را به بخشی از مشکلات بشر تبدیل می‌کند، نه راهگشا. ادیان هنوز قدرت سیاسی زیادی دارند، تا جایی که می‌توانند هویت‌های ملی بیافرینند و حتی آتش جنگ جهانی سوم را شعله‌ور کنند. اما تا جایی که به حل مشکلات جهانی قرن بیست و یکم برمی‌گردد، به نظر نمی‌آید که چیزی برای ارائه داشته باشند و بیشتر مشکل‌آفرین هستند. اگرچه بسیاری از ادیان سنتی ارزش‌های جهانی را می‌پذیرند و داعیهٔ اعتبار کهکشانی دارند، اما در حال حاضر عمدتاً به عنوان دستمایهٔ ناسیونالیسم نوین به کار گرفته می‌شوند، چه در کرهٔ شمالی، روسیه، ایران یا اسرائیل. از این رو ادیان مانعی برای فراگذشتن از اختلافات ملی، به منظور یافتن راه حل‌های جهانی برای مقابله با تهدیدات جنگ هسته‌ای، فروپاشی زیست‌محیطی و نوین‌سازی فنی هستند.

بنابر این، وقتی ما به بحث مربوط به گرمایش جهانی یا گسترش سلاح‌های هسته‌ای می‌پردازیم، رهبران شیعه ایرانیان را ترغیب می‌کنند تا به این مشکلات از دریچهٔ تنگ ایرانی بنگرند، خاخام‌های یهودی اسرائیلی‌ها را ترغیب می‌کنند تا عمدتاً به آنچه که به صلاح اسرائیل است اهمیت بدهند، و کشیشان ارتدکس از روسی‌ها می‌خواهند تا قبل از هر چیز به مصالح روسی بیندیشند. خب، بالاخره ما قوم منتخب خداوندیم، پس آنچه که برای قوم ما خوب است، خدا را هم خوشنود خواهد کرد. قطعاً برخی حکیمان دینی هم هستند که خودبزرگ‌بینی‌های ناسیونالیستی را رد می‌کنند و چشم‌اندازهای بسیار جهانی‌تری دارند. اما متأسفانه در این زمان چنین حاکمانی قدرت چندانی در دنیای سیاست ندارند.

ما اکنون در جای خود میخکوب شده‌ایم. بشریت اکنون یک تمدن واحد برپا می‌کند و مشکلاتی نظیر جنگ هسته‌ای، فروپاشی زیست‌محیطی و نوین‌سازی فنی تنها در بُعد جهانی قابل حل هستند. از طرف دیگر ناسیونالیسم و دین هنوز تمدن انسانی را به اردوهای مختلف و اغلب متخاصم تقسیم می‌کنند. این تصادم میان مشکلات جهانی و هویت‌های محلی خود را در بحران‌هایی متبلور می‌کند که اکنون گریبان پیمان اروپا را ـ به عنوان بزرگترین جامعهٔ چندفرهنگی ـــ گرفته است. بر اساس وعده‌های جهانی ارزش‌های لیبرالی، پیمان اروپا، در معضلات حفظ یکپارچگی، مهاجرت و تجزیه دست و پا می‌زند.

۹

مهاجرت‌ها

بعضی فرهنگ‌ها می‌توانند بهتر از برخی دیگر باشند

اگرچه جهانی‌سازی وسیعاً تفاوت‌های فرهنگی در سراسر سیاره را کاهش داده، همزمان رابطه با بیگانگان را بسیار آسانتر کرده است و نسبت به ویژگی‌های عجیب آن‌ها آشفته می‌شود. تفاوت بین آنگلوساکسون انگیس و پالای امپراتوری هند بسیار بیشتر از تفاوت بین بریتانیای نوین و هند نوین بود ـ اما بریتیش ایرویز در زمان شاه آلفرد کبیر پرواز مستقیمی بین دهلی و لندن نداشت.

هرچه انسان‌های بیشتر و بیشتری مرزهای بیشتر و بیشتری را در جست‌وجوی کار، امنیت و آیندهٔ بهتر پشت سر می‌گذاشتند، چالش‌های رویارویی، ادغام یا اخراج خارجی‌ها موجب استهلاک نظام سیاسی و هویت‌های جمعی ـ که در دوران سیال‌تری شکل گرفته بود ـ می‌شود. این مشکل در هیچ جای دیگری به اندازهٔ اروپا حاد نیست. پیمان اروپا بر وعدهٔ فراتر رفتن از تفاوت‌های فرهنگی میان فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها، اسپانیایی‌ها و یونانی‌ها ساخته شد. اما ممکن است به دلیل ناتوانی‌اش در گردهم آوردن ویژگی‌های فرهنگی اروپائیان و مهاجرین آفریقایی و خارو میانه‌ای در چهارچوب مجموعهٔ خود فرو ریزد. عجیب این است که اروپا ـ علیرغم داشتن چنین تعداد کثیری از مهاجرین ـ موفقیت بزرگی در ساختن یک نظام چندفرهنگی کامیاب کسب کرد. سوری‌ها می‌خواهند به جای مهاجرت به عربستان سعودی، ایران، روسیه

یا ژاپن به آلمان مهاجرت کنند، نه از این جهت که آلمان ثروتمندتر و یا نزدیک‌تر از تمام مقاصد بالقوهٔ دیگر است، بلکه به این دلیل که آلمان سابقهٔ بسیار بهتری در پذیرفتن مهاجرین دارد.

موج رو به افزایش پناهندگان و مهاجرین واکنش‌های مختلفی را در میان اروپائیان برمی‌انگیزد، و به بحث‌های ناخوشایندی در بارهٔ هویت و آیندهٔ اروپایی دامن می‌زند. بعضی از اروپائیان خواهان این هستند که اروپا درهای خود را به روی مهاجرین ببندد: آیا این‌ها به آرمان‌های مدارا و چندفرهنگی خیانت می‌کنند، یا فقط گام‌های محتاطانه‌ای برای جلوگیری از فاجعه برمی‌دارند؟ برخی دیگر هم خواهان باز نگه داشتن بیشتر دروازه‌ها هستند: آیا آن‌ها به هستهٔ ارزش‌های اروپایی وفادارند، یا اینکه قصد تحمیل توقعات غیرممکن بر پروژه اروپایی را دارند؟ بحث مربوط به مهاجرت اغلب به درگیری‌های پر سرو صدا تنزل می‌کند که در آن هیچ طرفی به دیگری گوش نمی‌کند. شاید بهتر باشد تا برای روشن شدن موضوع، مهاجرت را به عنوان یک قرارداد با سه شرط یا مقولهٔ پایه‌ای بنگریم:

شرط اول: میزبان به مهاجرین اجازهٔ ورود می‌دهد.

شرط دوم: مهاجرین در پاسخ باید حداقل هنجارها و ارزش‌های پایه‌ای کشور میزبان را بپذیرند، حتی اگر این به معنی دست کشیدن از برخی از هنجارها و ارزش‌های سنتی‌شان باشد.

شرط سوم: اگر مهاجرین به حد کافی ادغام شوند، به مرور زمان به اعضای کشور میزبان، با حقوق برابر بدل می‌شوند. «آن‌ها» «ما» می‌شوند.

این سه شرط، به سه بحث مجزا برای روشن شدن دقیق‌تر موضوع دامن می‌زند. سپس بحث چهارمی می‌تواند شکل گیرد تا این سه بحث را به سرانجام برساند. وقتی مردم در بارهٔ مهاجرت گفت‌وگو می‌کنند، اغلب در این چهار بحث ابهام ایجاد می‌کنند، به‌طوری که کسی به درستی درک نمی‌کند که در واقع بحث در بارهٔ چیست. از این رو بهتر این است که هر بحث را جداگانه دنبال کنیم.

بحث اول: اولین بند قرارداد مهاجرت می‌گوید که کشور میزبان مهاجرین را می‌پذیرد. اما آیا این یک وظیفه است یا لطف؟ آیا کشور میزبان مجبور است مرزهای

خود را به روی همه باز کند، یا آیا حق انتخاب و دست‌چین کردن، و حتی متوقف کردن کامل مهاجرت را هم دارد؟ طرفداران مهاجرت فکرمی‌کنند که کشورها یک وظیفهٔ اخلاقی دارند تا نه فقط پناهندگان، بلکه همچنین مردم کشورهای بسیار فقیری، که در جست‌وجوی کار و آیندهٔ بهتر هستند، را هم بپذیرند. به‌خصوص در یک دنیای واحد تمام انسان‌ها تعهدات اخلاقی در قبال یکدیگر دارند و آن‌هایی که فاقد چنین حس مسئولیتی هستند، خودخواه و حتی نژادپرست هستند.

علاوه بر این، بسیاری از طرفداران مهاجرت معتقدند که جلوگیری کامل از مهاجرت غیرممکن است، صرف‌نظر از این که کشورها چقدر دیوار و حصار به دور خود بکشند، باز مردم درمانده راه خود را به داخل باز می‌کنند. پس بهتر است تا، به جای این‌که یک دنیای عظیم زیرزمینی قاچاق انسان و کارگران غیرقانونی و کودکان بدون شناسنامه به‌وجود آوریم، مهاجرت را قانونی کنیم و به طور علنی با این معضل روبه‌رو شویم.

مخالفین مهاجرت پاسخ می‌دهند که می‌توان با اعمال قدرت به حد کافی مهاجرت را به طور کامل متوقف کرد، و شاید به جز مورد پناهندگانی که در کشورهای همسایه از اذیت و آزار وحشیانه فرار می‌کنند، هیچگاه اجباری برای باز کردن مرزهای خود ندارند. شاید ترکیه یک وظیفهٔ اخلاقی داشته باشد تا به پناهندگان درماندهٔ سوری اجازه دهد تا از مرزهایش عبور کنند. اما اگر این پناهندگان سعی کنند به سوئد مهاجرت کنند، سوئدی‌ها تعهدی ندارند تا آن‌ها را بپذیرند. تا جایی که به مهاجرینی که در جست‌وجوی کار و رفاه هستند مربوط می‌شود، این کاملاً به عهدهٔ کشور میزبان است که آیا می‌خواهد آن‌ها را بپذیرد و در این صورت تحت چه شرایطی.

مخالفین مهاجرت معتقدند که یکی از پایه‌ای‌ترین حقوق هر تجمع انسانی، چه به شکل ارتش باشد و چه اجتماع مهاجرین، محافظت از خود در مقابل تعرض است. سوئدی‌ها با کار طاقت‌فرسا و ایثارهای بی‌شمار یک دمکراسی لیبرالی به وجود آورده‌اند و اگر سوری‌ها در انجام چنین کاری ناموفق بوده‌اند، نباید سوئدی‌ها را برای آن مقصر دانست. اگر رأی‌دهندگان سوئدی دیگر مهاجرین سوری بیشتری نمی‌خواهند ـ حال به هر دلیل ـ پس این حق آن‌ها است که از پذیرش آن‌ها سر باز زنند. و اگر آن‌ها مهاجرینی را بپذیرند، باید این را مطلقاً نشانهٔ لطف آن‌ها دانست، نه

تعهدی که باید به آن گردن بگذارند. این بدین معنی است که مهاجرینی که به سوئد پذیرفته می‌شوند، باید برای آنچه که گرفته‌اند عمیقاً قدرشناس باشند، نه اینکه لیستی از شروط در پیش روی آن‌ها قرار دهند، گویی که کشور خودشان است.

مخالفین مهاجرین علاوه بر این معتقدند که کشور میزبان می‌تواند برای مهاجرین هر سیاستی که صلاح می‌داند، اعمال کند و آن‌ها را نه فقط برای سابقهٔ کیفری و توانایی‌های حرفه‌ای، بلکه حتی برای اموری مثل اعتقادات دینی، تحت نظارت داشته باشد. اگر کشوری مثل اسرائیل بخواهد تنها یهودیان را بپذیرد و کشوری مثل لهستان هم پناهندگان خاور میانه را، به این شرط که مسیحی باشند، بپذیرد ممکن است ناخوشایند به نظر برسد، اما کاملاً با آرای اسرائیلی‌ها و لهستانی‌ها سازگاری دارد.

آنچه که موضوع را پیچیده می‌کند این است که مردم در بسیاری از موارد همزمان می‌خواهند کیک را بخورند و آن را حفظ کنند. کشورهای فراوانی هستند که نسبت به مهاجرین غیرقانونی حساسیتی نشان نمی‌دهند یا این‌که حتی به طور موقت کارگران خارجی را می‌پذیرند، اما آن‌ها می‌خواهند از نیروی کار ارزان و استعدادهای خارجی‌ها بهره‌برداری کنند. با این وجود، جایگاهی قانونی برای آن‌ها در نظر نمی‌گیرند و اعلام می‌کنند که مهاجرت نمی‌خواهند. این در درازمدت می‌تواند موجب ایجاد جوامع سلسله‌مراتبی شود که در آن طبقات بالای دارای حقوق کامل شهروندی خارجی‌های فاقد قدرت طبقهٔ پایینی را استثمار می‌کنند، همان‌طور که اکنون در قطر و چند کشور دیگر نواحی خلیج وجود دارد.

تا وقتی که این بحث به راه حلی نرسد، پیدا کردن پاسخی برای سؤالات بعدی در مورد مهاجرت بسیار دشوار خواهد شد. از آنجا که طرفداران مهاجرت فکر می‌کنند که انسان‌ها حق مهاجرت به هر کجا که مایل باشند را دارند و کشورهای میزبان وظیفه دارند تا آن‌ها را بپذیرند، وقتی حق مهاجرت زیر سؤال می‌رود و کشورها از پذیرش آن‌ها سر باز می‌زنند، از نظر اخلاقی به خشم می‌آیند. یک چنین بینشی مخالفین مهاجرت را شگفت‌زده می‌کند. آن‌ها مهاجرت را یک امتیاز و پذیرش مهاجرین را یک لطف می‌دانند. چرا مردم فقط به دلیل نپذیرفتن مهاجرین به کشور خودشان باید به نژادپرست بودن و فاشیست متهم شوند؟

بدیهی است که حتی اگر پذیرش مهاجرین یک لطف است، نه وظیفه، وقتی آن‌ها در کشور میزبان استقرار می‌یابند، رفته‌رفته وظایف بی‌شماری در قبال آن‌ها و

فرزندان‌شان شکل خواهد گرفت. بنابر این نمی‌توان امروز یهودستیزی را در آمریکا با این بهانه توجیه کرد که «ما با پذیرفتن مادر مادربزرگ شما به این کشور در سال ۱۹۱۰ به او لطف کردیم، پس الان می‌توانیم با شما هر طور که مایل باشیم رفتار کنیم».

بحث دوم: بند دوم قرارداد مهاجرت می‌گوید که اگر آن‌ها پذیرفته شوند، مهاجرین موظفند تا در فرهنگ محلی ادغام شوند. اما این ادغام چه مرزهایی دارد؟ اگر مهاجرین از یک جامعهٔ پدرسالار به جامعه‌ای لیبرال مهاجرت کنند، باید فمینیست شوند؟ اگر از کشوری عمیقاً مذهبی بیایند، ملزم هستند تا یک جهان‌بینی غیر مذهبی را بپذیرند؟ آیا آن‌ها باید از الگوهای سنتی پوشش و تابوهای غذایی خود دست بردارند؟ مخالفین مهاجرت مایلند این سطح تطبیق‌پذیری را بالا ببرند، در حالی که طرفداران مهاجرت این سطح را بسیار پایین‌تر می‌آورند.

طرفداران مهاجرت معتقدند که خود اروپائیان بسیار از هم متفاوتند و جمعیت بومی‌شان دارای طیف وسیعی از عقاید، عادات و ارزش‌ها هستند. این دقیقاً همان چیزی است که اروپا را پرطراوت و قوی می‌کند. چرا مهاجرین باید ناچار باشند خود را با یک هویت اروپایی تخیلی منطبق کنند که اروپائیان معدودی به واقع به آن پایبندند؟ آیا می‌خواهید مسلمانان بریتانیا را مجبور کنید تا مسیحی شوند، در حالی‌که بسیاری از شهروندان بریتانیایی به ندرت به کلیسا می‌روند؟ آیا از مهاجرین پنجاب انتظار دارید که از ادویه‌های کاری و ماسالای خود دست بردارند و ماهی و چیپس و پودینگ یورک‌شایر بخورند؟ اگر اروپا یک هستهٔ ارزشی واقعی دارد، همان ارزش‌های لیبرالی مدارا و آزادی هستند، و معنی آن این است که اروپائیان باید نسبت به مهاجرین هم با مدارا رفتار کنند، و تا جایی که ممکن است آن‌ها را آزاد بگذارند تا از سنت‌های خودشان پیروی کنند. چنین چیزی صدمه‌ای به آزادی‌ها و حقوق انسان‌های دیگر نمی‌زند.

مخالفین مهاجرت می‌پذیرند که مدارا و آزادی جزء مهم‌ترین ارزش‌های اروپایی هستند، و بسیاری از گروه‌های مهاجر ــ به‌ویژه از کشورهای اسلامی ــ را متهم می‌کنند که مدارا نمی‌کنند، زن‌ستیزند، از همجنس‌گرایی بیزارند و یهودستیزند. درست به این دلیل که اروپا مدارا را می‌ستاید، نمی‌تواند افراد بسیار زیادی که مداراجو نیستند را بپذیرد. جامعهٔ مداراجو می‌تواند با اقلیت‌های غیر لیبرال کوچک

کنار آید، اما اگر شمار چنین افراطیونی از مرز معینی فراتر رود، ماهیت تمامی جامعه عوض خواهد شد. اگر اروپا مهاجرین بسیار زیادی را از خاور میانه بپذیرد، در نتیجه اروپا به خاور میانه شبیه خواهد شد.

مخالفین مهاجرت دیگری هم هستند که بسیار فراتر از این می‌روند. آن‌ها اشاره می‌کنند که یک جامعهٔ ملی بسیار بیشتر از اجتماعی از مردمی است که با یکدیگر مدارا می‌کنند. از این رو کافی نیست که مهاجرین به معیارهای اروپایی مدارا پایبند باشند. آن‌ها باید همچنین بسیاری از شاخصه‌های یگانهٔ فرهنگ بریتانیایی، آلمانی یا سوئدی را ـ هر چه که باشند ـ بپذیرند. فرهنگ محلی با پذیرش آن‌ها در معرض خطر بسیار بزرگ اضمحلال قرار می‌گیرد و دلیلی هم وجود ندارد تا چنین بهای سنگینی پرداخته شود. فرهنگ محلی تنها می‌تواند به‌طور مشروط، در مقابل ادغام کامل، برابری کامل اهدا کند. اگر مهاجرین با برخی عادات رفتاری نامأنوس مشکل دارند، می‌توانند به جای دیگری بروند.

دو مشکل کلیدی در این بحث عدم توافق بر سر نامداراجو بودن مهاجرین و اختلاف بر سر هویت اروپایی وجود دارد. اگر مهاجرین به واقع برای نامداراجو بودن علاج ناپذیر گناهکار شناخته می‌شوند، اروپائیان لیبرال بسیاری هم، که در حال حاضر از مهاجرت دفاع می‌کنند، دیر یا زود تغییر موضع خواهند داد و با شدت در مقابل آن‌ها قرار خواهند گرفت. در نتیجه، اگر اکثر مهاجرین نشان دهند که در بینش خود نسبت به دین، جنسیت و سیاست لیبرال بلندنظر هستند، بعضی از مؤثرترین بحث‌ها بر علیه مهاجرت را خنثی خواهند کرد.

این هنوز بحث هویت‌های ملی یگانهٔ اروپا را باز می‌گذارد. مدارا یک ارزش جهانی است. آیا انواعی از هنجارها و ارزش‌های یگانهٔ فرانسوی یا دانمارکی وجود دارد که باید توسط هر کسی که به فرانسه یا دانمارک مهاجرت می‌کند، پذیرفته شوند؟ تا زمانی که اروپائیان در بارهٔ این سؤال آشکارا متفاوتند، به سختی می‌توانند سیاست روشنی در بارهٔ مهاجرت داشته باشند. برعکس، وقتی اروپائیان آن‌ها را می‌شناسند، پس ۵۰۰ میلیون اروپایی نباید مشکلی در پذیرفتن (یا اخراج) یک میلیون پناهنده داشته باشند.

بحث سوم: بند سوم در قرارداد مهاجرت می‌گوید که اگر مهاجرین تلاش صادقانه‌ای برای ادغام انجام دهند ــ و به‌خصوص ارزش مدارا را بپذیرند ــ کشور

میزبان متعهد می‌شود آن‌ها را به عنوان شهروند درجهٔ اول بپذیرد. اما دقیقاً چه زمانی لازم است تا مهاجرین به عنوان اعضای کامل جامعه شناخته شوند؟ آیا مهاجرین نسل اول الجزایری ـ چنانچه بعد از بیست سال زندگی در فرانسه به عنوان فرانسوی کامل به رسمیت شناخته نشوند ـ باید احساس ناخوشایندی داشته باشند؟ مهاجرین نسل سومی که پدربزرگ‌هایشان در دههٔ ۱۹۷۰ به فرانسه آمدند، باید چه احساسی داشته باشند؟

طرفداران مهاجرت توقع دارند تا مهاجرین سریعاً به عنوان شهروند پذیرفته شوند، در حالی‌که مخالفین مهاجرت خواهان یک دورهٔ آزمایشی بسیار طولانی‌تری هستند. از نظر طرفداران مهاجرت، اگر با مهاجرین نسل سوم همچون شهروندان برابر رفتار نشود، به این معنی خواهد بود که کشور میزبان به تعهدات خود پایبند نبوده است و اگر این به تنش، خصومت و حتی خشونت بینجامد، کشور میزبان فقط باید خود را به دلیل نامداراجو بودن خودش سرزنش کند. در نظر مخالین مهاجرت، این انتظارات غلوآمیز بخش عظیمی از مشکل است. مهاجرین باید صبور باشند. اگر پدربزرگان شما چهل سال قبل به اینجا آمدند و شما اکنون ـ به دلیل اینکه با شما هم‌تراز با بومی‌ها رفتار نشده ـ در خیابان‌ها شورش به پا می‌کنید، نشان دهندهٔ این است که شما در آزمون شکست خورده‌اید.

مشکل اصلی در این بحث شکاف میان زمان‌بندی شخصی و زمان‌بندی جمعی است. چهل سال از زاویهٔ نگرش جمعی، زمانی کوتاه است. پذیرفتن کامل گروه‌های خارجی توسط جامعه ظرف چند دهه توقع نابه‌جایی است. تمدن‌های پیشینی که خارجی‌ها را به عنوان شهروندان برابر در خود می‌پذیرفتند ــ مثل امپراتوری روم، خلافت اسلامی، امپراتوری چین و ایالات متحده ـ همه به چند سده ـ نه چند دهه ـ وقت نیاز داشتند تا این تحول را به انجام رسانند.

اما چهل سال از زاویهٔ نگرش فردی می‌تواند یک ابدیت باشد. برای نوجوانی که بیست سال بعد از مهاجرت پدربزرگش به فرانسه متولد شده است، سفر از الجزایر به شهر مارسی فرانسه یک تاریخ طولانی احساس می‌شود. او و تمام دوستانش اینجا متولد شده‌اند و به جای عربی به فرانسه صحبت می‌کنند و هیچگاه در الجزایر نبوده‌اند. فرانسه تنها خانه‌ای است که او می‌شناسد. و اکنون مردم به او می‌گویند که این خانهٔ او نیست و او باید به مکانی که هرگز در آن زندگی نکرده «برگردد».

این، شبیه به این می‌ماند که شما بذر درخت اوکالیپتوس را از استرالیا بیاورید و در فرانسه بکارید. از چشم‌انداز زیست‌محیطی، درخت اوکالیپتوس یک گونهٔ تهاجمی است و نیاز به گذشت نسل‌ها دارد تا گیاه‌شناسان آن را به عنوان گیاه بومی اروپایی طبقه‌بندی کنند. اما از زاویهٔ نگرش یک درخت معین، او یک درخت فرانسوی است. اگر شما آن را با آب فرانسوی آبیاری نکنید، پژمرده خواهد شد. اگر بخواهید آن را از ریشه درآورید، متوجه خواهید شد که در عمق خاک فرانسه ریشه دوانده است، درست مثل درختان کاج و بلوط محلی.

بحث چهارم: در رأس تمام این اختلافات در خصوص تعریف دقیق قرارداد مهاجرت، سؤال نهایی این است که آیا قرارداد به واقع عمل می‌کند؟ آیا هر دو جناح به تعهدات خود پایبندند؟

مخالفین مهاجرت استدلال می‌کنند که مهاجرین شرایط بحث دوم را عملی نمی‌کنند. آن‌ها تلاش صادقانه‌ای برای ادغام شدن نمی‌کنند و بسیاری از آن‌ها تمایلات نامداراجو و نظریات متعصبانه دارند. بنابر این کشور میزبان دلیلی برای متحقق کردن بحث سوم (به رسمیت شناختن آن‌ها به عنوان شهروندان برابر) ندارد، و دلایل زیادی دارد تا بحث اول را مورد بازنگری قرار دهد (آن‌ها را بپذیرد). اگر مهاجرینی از فرهنگ‌های خاصی همواره عدم تمایل خود را در پایبندی به قرارداد مهاجرت ثابت کرده‌اند، چرا افراد باز هم بیشتری را بپذیریم، و مشکل را باز هم بزرگ‌تر از این کنیم؟

طرفداران مهاجرت پاسخ می‌دهند که این کشور میزبان است که در انجام تعهد خود به قرارداد قصور می‌کند. کشورهای میزبان، علیرغم تلاش‌های صادقانهٔ اکثریت عظیم مهاجرین، شرایط را برای ادغام مهاجرین دشوار می‌کنند، و باز هم بدتر این‌که با مهاجرینی که به گونه‌ای موفقیت‌آمیز ادغام شده‌اند، حتی در نسل دوم و سوم هنوز به عنوان شهروند درجهٔ دوم رفتار می‌شود. طبعاً ممکن است که هیچ‌یک از دو جناح نسبت به تعهدات خود پایبند نباشد، و به این شکل یک دور باطل پرشتاب به رنجش و سوء ظن‌های دو جناح دامن می‌زند.

این بحث چهارم بدون ایجاد شفافیت در تعیین دقیق سه بحث قبلی خود قابل حل نخواهد بود. تا زمانی‌که مشخص نشود که پذیرش مهاجرین یک لطف است یا وظیفه؛ چه سطحی از ادغام مهاجرین کافی است؛ و بعد از چه مدت‌زمانی کشورهای

میزبان باید مهاجرین را به عنوان شهروندان برابر به رسمیت بشناسند، ما قادر نخواهیم بود قضاوتی در بارهٔ پایبندی طرفین به تعهدات خود بکنیم. یک مشکل دیگر شیوهٔ نگرش است. وقتی قرارداد مهاجرت را بررسی می‌کنیم، هر جناحی بسیار بیشتر از آن که بر تفاهم تأکید داشته باشد، بر نقض قرارداد پافشاری می‌کند. اگر یک میلیون مهاجر شهروندانی تابع قانون باشند، اما صد نفر به گروه‌های تروریستی بپیوندند و به کشور میزبان حمله کنند، آیا به این معنی خواهد بود که تمامیت مهاجرین به قرارداد پایبند بوده‌اند، یا آن را نقض کرده‌اند؟ اگر یک مهاجر نسل سوم هزار بار از خیابانی عبور کند، بدون این‌که مورد اذیت و آزار قرار گیرد، اما یک بار توسط یک نژادپرست مورد تعرض قرار گیرد، آیا به این معنی خواهد بود که مردم بومی مهاجرین را پذیرفته‌اند یا نپذیرفته‌اند؟

اما زیر تمام این بحث‌ها یک سؤال بسیار اساسی‌تر پنهان شده است، که به درک ما از فرهنگ انسانی مربوط می‌شود. آیا کسانی که در بحث مربوط به مهاجرت وارد شده‌اند بر این باورند که تمامی فرهنگ‌ها ذاتاً با هم برابرند، یا گمان می‌کنند که بعضی فرهنگ‌ها برتر از برخی دیگر هستند؟ آیا امکان دارد که وقتی آلمانی‌ها بر سر پذیرش یک میلیون پناهندهٔ سوری بحث می‌کنند، در تفکر خود، که فرهنگ آلمانی به شکلی بهتر از فرهنگ سوری است، محق باشند؟

از نژادپرستی تا فرهنگ‌پرستی

صد سال پیش اروپائیان بدیهی می‌پنداشتند که برخی نژادها ـ به‌طور مشخص نژاد سفید ـ ذاتاً برتر از دیگر نژادها هستند. پس از ۱۹۴۵ چنین نظراتی بیش از پیش مورد تکفیر قرار گرفتند. از آن پس نژادپرستی نه فقط از نظر اخلاقی بسیار وحشتناک جلوه‌گر شد، بلکه همچنین از نظر علمی ورشکسته اعلام شد. دانشمندان علوم اجتماعی و به‌خصوص ژن‌شناسان شواهد بسیار نیرومندی یافتند که نشان می‌داد که تفاوت‌های زیستی بین اروپائیان، آفریقایی‌ها، چینی‌ها و آمریکایی‌های بومی قابل اغماض است.

با این حال، همزمان انسان‌شناسان، جامعه‌شناسان، مورخین، اقتصاددانان رفتاری و حتی محققین مغز ثروتی از اطلاعات در خصوص وجود تفاوت‌های برجسته‌ای میان

فرهنگ‌های بشری به دست آورده‌انـد. در حقیقت اگـر تمـام فرهنگ‌هـای انسـانی در اساس یکی می‌بودند، پس چه نیازی به انسان‌شناسان و مـورخین می‌توانسـت باشـد؟ چرا باید منابع را صرف بررسی تفاوت‌هـای پیش‌پـا افتـاده کـنیم؟ حـداقل می‌تـوانیم سرمایه‌گذاری پرخرج بر روی تمـام سـفرهای منـاطق اقیـانوس آرام جنـوبی و بیابـان کالاهاری را متوقف کنیم و به مطالعه مردم در آکسفورد و بوستون قناعت کـنیم. اگـر تفاوت‌های فرهنگی ناچیزند، پس هر آنچه که ما در بـارهٔ دانشـجویان هـاروارد کشـف می‌کنیم، می‌تواند در مورد شکارگر ـ خوراک‌جویان کالاهاری هم مصداق داشته باشد.

بر اساس واکنش‌ها، اکثر مردم بر وجود حداقل بـرخی تفاوت‌هـای فـرهنگی قابـل توجه بین فرهنگ‌های انسـانی اعـتراف می‌کننـد، از آداب جنسـی گرفتـه تـا عـادات سیاسی. پس چه موضـعی بایـد در قبـال این تفاوت‌هـا بگـیریم؟ مـدافعین «نسـبیت فرهنگی» استدلال می‌کنند که تفاوت دربر دارندهٔ سلسـله‌مراتبی نیسـت و مـا هرگـز نباید فرهنگی را بـر فرهنـگ دیگـر تـرجیح دهیم. انسـان‌ها می‌تواننـد بـه شـیوه‌های گوناگونی فکر و رفتار کنند، اما باید تمام این تفاوت‌ها را ارج نهیم و ارزش برابـری بـه تمام باورها و روش‌ها بدهیم. متأسفانه چنین نگرش‌های روشن‌فکرانه‌ای نمی‌توانند بـه بهترین نحوی با واقعیت سازگار باشـند. گونه‌گـونی انسـانی می‌توانـد در امـوری مثـل آشـپزی و شـعر ارزشـمند باشـد، امـا افـراد کمی هسـتند کـه سـوزاندن سـاحره‌ها، کودک‌کشـی و بـردگی را شـیوه‌های انسـانی اغواکننـده‌ای می‌داننـد، کـه بایـد از دست‌اندازهای کاپیتالیسم جهانی و استعمار کوکاکولا در امان بمانند.

یا درنظر بگیرید که فرهنگ‌های مختلف به چـه شـکل بـا بیگانگـان، مهـاجرین و پناهندگان رفتار می‌کنند. تمام فرهنگ‌ها دقیقاً به یک اندازه خارجی‌ها را نمی‌پذیرند. فرهنگ آلمانی در ابتدای قرن بیست و یکم بیشتر با مدارای بیشتری با بیگانگان رفتار می‌کند و بیشتر از فرهنـگ عربسـتان سـعودی پـذیرای مهـاجرین اسـت. بـرای یـک مسلمان بسیار آسانتر است تا به آلمان مهاجرت کند تا برای یک مسیحی که بخواهـد به عربستان سعودی مهاجرت کند. درواقع حتی بـرای یـک پناهندهٔ سـوری مسـلمان شاید مهاجرت به آلمان ساده‌تر از عربسـتان سـعودی باشـد، و از سـال ۲۰۱۱ آلمـان پناهندهٔ سوری بسیار بیشتری از عربستان سـعودی گرفتـه اسـت.[1] بـه همین شـکل، کـثرت شـواهد نشـان می‌دهـد کـه فرهنـگ کالیفرنیـا در اوایـل قـرن بیسـت و یکم مهاجرپذیرتر از فرهنگ ژاپن بوده است. بنابر این، اگر فکر می‌کنید که مـدارا در قبـال

بیگانگان و پذیرش آن‌ها خوب است، آیا نباید حداقل از این نظر فکر کنیم که فرهنگ آلمانی برتر از فرهنگ عربستان سعودی است و فرهنگ کالیفرنیایی بهتر از فرهنگ ژاپنی است؟

علاوه بر این، حتی زمانی که دو هنجار فرهنگی در عالم نظر به یک اندازه اعتبار دارند، در رابطهٔ عملی مهاجرت شاید هنوز معقول‌تر باشد که در قضاوت خود فرهنگ میزبان را بهتر بدانیم. هنجارها و ارزش‌هایی که در یک کشور مناسب هستند، تحت شرایط متفاوت فاقد کارایی می‌شوند. بگذارید یک مثال مشخص ملموس‌تری بیاوریم. برای اینکه در دام تعصبات گذشته گرفتار نشویم، اجازه دهید دو کشور فرضی را تصور کنیم: سردزمین و گرم‌زمین. این دو کشور تفاوت‌های فرهنگی بسیاری دارند، از جمله نگرش آن‌ها به روابط انسانی و تخاصمات بین افراد است. سردزمینی‌ها از دوران کودکی یاد گرفته‌اند که اگر در مدرسه، محیط کار یا حتی در خانواده با کسی درگیر می‌شوند، بهتر است که آن را در خود کنترل کنند. آن‌ها باید از فریاد زدن، بروز خشم یا مقابله با دیگران خودداری کنند ـ فوران عصبانیت فقط کار را خراب‌تر می‌کند. بهتر این است که بر احساسات خود چیره شوند، و بگذارند که همه چیز فروکش کند. در همین لحظه، باید تماس خود را با فرد مورد نظر محدود کنند و اگر تماس اجتناب‌ناپذیر است، اختصار را رعایت کنند و مؤدب باشند و از موضوعات حساس دوری کنند.

اما گرم‌زمینی‌ها برعکس، از کودکی یاد گرفته‌اند که تضادها را علنی کنند. اگر با کسی وارد درگیری می‌شوند، ناراحتی را در خود نریزند و خود را سرکوب نکنند. از اولین فرصت استفاده کنند تا احساسات خود را بروز دهند. عصبانی شدن و فریاد زدن و صحبت کردن از احساسات درونی بد نیست. اگر طرفین با هم صادق و صریح باشند رابطه بهتر پیش می‌رود. یک فریاد در یک روز می‌تواند یک درگیری چند ساله را فیصله دهد و اگرچه تخاصمات رو در رو هیچ‌گاه خوشایند نبوده، اما فرد بعد از آن احساس بهتری خواهد داشت.

هر کدام از این شیوه‌ها مزایا و معایب خود را دارند و مشکل بتوان گفت که کدام شیوه همیشه بهتر از دیگری است. چه اتفاقی خواهد افتاد اگر یک گرم‌زمینی به سرزمین سرد مهاجرت کند و در یک شرکت سردزمینی استخدام شود؟

هرگاه گرم‌زمینی با همکاری درگیر می‌شود، با مشت روی میز می‌کوبد و با صدای بلند فریاد می‌کشد و توقع دارد که با این کار توجه را معطوف به مشکل کند تا زودتر به چاره‌جویی بپردازند. شرکت سال‌ها بعد به یک فرد ارشد نیاز پیدا می‌کند. با وجود این‌که گرم‌زمینی تمام کیفیت‌های لازم برای احراز آن شغل را دارد، اما رئیس یک سردزمینی را استخدام می‌کند. وقتی دلیل آن پرسیده می‌شود، رئیس پاسخ می‌دهد «بله، گرم‌زمینی استعدادهای فراوانی دارد، اما در روابطش با دیگران دارای یک ضعف اساسی است. او تندخو است و تنش‌های غیرضروری در اطرافش به وجود می‌آورد و در فرهنگ شرکت اختلال ایجاد می‌کند». سرنوشت مشابهی دامنگیر گرم‌زمینی‌های مهاجر دیگر در سردزمین می‌شود. اکثر آن‌ها در موقعیت‌های پایین‌تر باقی می‌مانند، یا اصلاً موفق به یافتن شغلی نمی‌شوند، زیرا مدیران چنین می‌پندارند که گرم‌زمینی‌ها ممکن است کارمندانی تندخو و مشکل‌آفرین باشند. تا زمانی‌که گرم‌زمینی‌ها به موقعیت‌های شغلی ارشد دست نیافته باشند، به سختی می‌توانند بر فرهنگ سردزمینی شرکت تأثیر بگذارند.

سردزمینی‌های مهاجر هم با سرنوشت مشابهی در کشور گرم‌زمین روبه‌رو می‌شوند. یک سردزمینی که در یک شرکت گرم‌زمین استخدام می‌شود، سریعاً به نوکرمنش و بی‌احساس معروف می‌شود و دوستان زیادی پیدا نمی‌کند. مردم گمان می‌کنند که او صداقت ندارد یا قادر به تنظیم رابطه با مردم نیست. او هیچ‌گاه به سمت‌های رهبری نمی‌رسد و هرگز موقعیتی پیدا نمی‌کند تا بر فرهنگ شرکت تأثیر بگذارد. مدیران گرم‌زمین به این نتیجه می‌رسند که سردزمینی‌ها غیرصمیمی یا خجالتی هستند و ترجیح می‌دهند که آن‌ها را در موقعیت‌هایی که مستلزم رابطه با مشتری، یا رابطهٔ نزدیک با کارمندان دیگر است، دخالت ندهند.

هردوی این موارد ممکن است نژادپرستانه به نظر آید. اما آن‌ها به واقع نژادپرست نیستند. آن‌ها فرهنگ‌پرست هستند. مردم به مبارزهٔ قهرمانانهٔ خود علیه نژادپرستی سنتی ادامه می‌دهند، بدون آنکه متوجه شوند که میدان جنگ تغییر کرده است. نژادپرستی سنتی تقریباً به تسخیر درآمده است، اما دنیا اکنون آکنده از «فرهنگ‌پرستان» است.

نژادپرستی سنتی قویاً بر پایهٔ نظریات زیست‌شناسی استوار بود. در دهه‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۳۰ در کشورهایی مثل بریتانیا، استرالیا و آمریکا چنین باوری رایج بود که

برخی ویژگی‌های زیستی موروثی در آفریقایی‌ها و چینی‌ها باعث می‌شود کـه آن‌هـا از ذکاوت و ابتکار عمل کمتر و صفات اخلاقی پست‌تری از اروپائیان برخوردارند. مشـــکل در خون آن‌ها بود. چـنین نظریـاتی از اعتبـار سیاسـی و علمی گسـترده‌ای برخـوردار بودنـد. امـا امـروز، بـرعکس، علـی‌رغم اصـرار بسـیاری از مـردم بـر چـنین ادعاهـای نژادپرستانه‌ای، اعتبار علمی کامل و بیشترین اعتبار سیاسی آن نظریـات از بین رفتـه است و مدعیان این‌بار خود را در عبارات فرهنگی بازسازی می‌کننـد. دوران این ادعـا، که سیاه‌پوستان به دلیل داشتن ژن ناقصی به جرائم روی می‌آورند، اکنون به سر آمده است و به‌جای آن ادعا می‌شود که سیاهان بـه دلیـل وابسـتگی بـه پـاره فرهنگ‌هـای ناکارامد دست به جرائم می‌زنند.

برای مثال در آمریکا برخی از رهبران احزاب آشکارا از سیاست‌های تبعیض‌گرایانـه حمایت می‌کنند و با اشارات تحقیرآمیز آفریقایی ـ آمریکایی‌ها، آمریکایی ـ لاتینی‌ها و مسلمانان را مورد خطاب قرار می‌دهند ـ اما دیگر بـه نـدرت و یـا هرگـز بـه اختلالات دی‌ان‌ای آن‌ها اشاره نمی‌کنند. مشکل ادعایی در فرهنگ آن‌هـا اسـت. بـدین تـرتیب وقتی رئیس جمهور تـرامپ هـائیتی، السـالوادور و بخش‌هـایی از آفریقـا را بـه عنـوان «کشورهای گوه دونی» معرفی می‌کرد، آشکارا به تشبثات فرهنگی چـنین مکان‌هـایی متوسل می‌شد، نه به ترکیب ژنتیک آن‌ها.[۲] ترامپ در فرصت دیگری در بارهٔ مهاجرت مکزیکی‌هـا بـه آمریکـا گفت، «وقـتی مکزیـک مـردمش را بـه اینجـا می‌فرسـتد، بهترین‌هایش را نمی‌فرستد. این‌ها مردمی هستند که مشکلات زیادی دارند که همـراه خودشان می‌آورند. آن‌ها با خود مواد مخدر و جرائم می‌آورند. آن‌ها تجـاوز می‌کننـد و بعضی‌ها هم مردم خوبی هستند». این یک ادعای بسیار تهـاجمی اسـت، امـا نـه یـک تهاجم زیست‌شناختی، بلکه جامعه‌شناختی است. منظور ترامپ این نیسـت کـه خـون مکزیکی مانعی بر سر راه نیکی است ـ فقط این که مکزیکی‌های خوب سعی می‌کنند در همان جنوب «ریوگراند» باقی بمانند.[۳]

بدن انسانی ـ بدن لاتینی، بدن آفریقایی، بدن چیـنی ـــ کماکـان در محـور بحث است. رنگ پوست اهمیت زیـادی دارد. قـدم زدن در خیابـان نیویـورک بـا انبـوهی از رنگدانه‌های ملانین بر روی پوست به این معنی است که هر کجـا بروید ممکن اسـت پلیس در نهایت بدگمانی شما را زیر نظر بگـیرد. امـا هم رئیس جمهـور تـرامپ و هم رئیس جمهور اوبامـا اهمیت رنـگ پوسـت را در عبـارات فـرهنگی و تـاریخی توضـیح

می‌دهند. پلیس به رنگ پوست شما مظنون است، اما نه به دلایل زیست‌شناسانه، بلکه به دلایل تاریخی. احتمالاً جبههٔ اوباما توضیح می‌دهد که تعصب پلیس میراث شومی از جرائم تاریخی، مثل برده‌داری است، در حالی‌که جبههٔ ترامپ توضیح خواهد داد که جرائم سیاهان میراث شومی از خطاهای تاریخی است که توسط لیبرال‌های سفیدپوست و اجتماعات سیاه به وجود آمده است. در هر صورت، حتی اگر شما توریستی از دهلی هستید، که چیزی در بارهٔ تاریخ آمریکا نمی‌داند، با وجود این در پیامدهای آن تاریخ سهیم هستید.

چرخش از زیست‌شناسی به فرهنگ فقط یک تغییر بی‌معنا در اصطلاحات نیست، بلکه چرخشی پایه‌ای با پیامدهای عملی بسیار دامنه‌دار است، بعضی‌ها خوب هستند و بعضی‌ها هم بد. فرهنگ برای آغازکنندگان ملایم‌تر از زیست‌شناسی است. این از طرفی بدین معنی است که فرهنگ‌پرستان امروزی می‌توانند مداراجوتر از نژادپرستان سنتی باشند ـ فقط اگر «دیگران» فرهنگ ما را بپذیرند، ما هم در پاسخ فرهنگ آن‌ها را هم‌تراز با خود می‌پذیریم. از طرف دیگر این می‌تواند منجر به فشار بسیار بیشتری بر «دیگران» شود تا ادغام شوند و در صورت عدم موفقیت در ادغام مورد انتقاد بسیار شدیدتری قرار گیرند.

نمی‌توان سیاه‌پوستان را به این دلیل که پوست‌شان را سفید نکرده‌اند سرزنش کرد، اما مردم می‌توانند آفریقایی‌ها یا مسلمان‌ها را برای عدم پذیرش هنجارها و ارزش‌های فرهنگ غربی متهم کنند، و این کار را هم می‌کنند. و این بدین معنی نیست که چنین متهم کردنی ضرورتاً محق است. در موارد بسیاری دلیل کمی برای پذیرش فرهنگ مسلط وجود دارد و در موارد بسیار دیگری وظیفه‌ای کاملاً غیر ممکن است. آفریقایی ـ آمریکایی‌های زاغه‌های فقیرنشینی که صادقانه تلاش می‌کنند خود را با فرهنگ تسلط‌طلب آمریکایی تطبیق دهند، کافی است دریابند که راه‌شان توسط تبعیضات نهادی مسدود شده است، تا متهم شوند که به حد کافی تلاش نکرده‌اند، و آنگاه باید نه هیچ‌کس دیگری، بلکه فقط خود را برای مشکلات‌شان سرزنش کنند.

یک تفاوت کلیدی دیگر میان ادعاهای زیست‌شناختی و ادعاهای فرهنگی این است که استدلالات فرهنگ‌پرست در تفاوت با نامداراجو بودن نژادپرستی سنتی، می‌تواند موقتاً توجیه خوبی در آستین داشته باشد، آن‌طور که در مثال گرم‌زمین و سردزمین شاهدش بودیم. گرم‌زمینی‌ها و سردزمینی‌ها واقعاً فرهنگ‌های متفاوتی

دارند، که از روی شیوه‌های متفاوت روابط انسانی‌شان مشخص می‌شود. با توجه به این که روابط انسانی نقشی اساسی برای مشاغل بسیاری دارند، آیا برای یک شرکت گرم‌زمینی غیراخلاقی خواهد بود که سردزمینی‌ها را ـــ به این دلیل که مطابق با میراث فرهنگی خود رفتار می‌کنند ـ مجازات کنند؟

انسان‌شناسان، جامعه‌شناسان و مورخین در موضع‌گیری نسبت به این مشکل در موقعیت بسیار دشواری قرار می‌گیرند. بسیاری از ادعاهای فرهنگ‌پرستی از سه ایراد عمومی رنج می‌برند. اولاً، فرهنگ‌پرستان اغلب برتری محلی را با برتری عینی اشتباه می‌گیرند. با توجه به این که روش گرم‌زمینی برای حل اختلافات در محیط داخلی ممکن است برتر از روش سردزمینی باشد، پس یک شرکت گرم‌زمین در کشور خود دلیل خوبی برای تبعیض قائل شدن علیه کارمندان درون‌گرا دارد (که در ابعاد وسیع مهاجرین سردزمینی را تنبیه می‌کند). با این وجود، این بدین معنی نیست که روش گرم‌زمین از نظر عینی برتر است. گرم‌زمینی‌ها شاید بتوانند چیزهایی از سردزمینی‌ها بیاموزند و اگر شرایط تغییر کند ـ مثل شرکت گرم‌زمین بین‌المللی شود و شعبه‌هایی در کشورهای مختلف زیادی ایجاد کند ـ تنوع ناگهان می‌تواند یک امتیاز به حساب آید.

ثانیاً، وقتی شما یک معیار، یک زمان و یک مکان مشخص را تعیین می‌کنید، ممکن است ادعاهای فرهنگ‌پرست از نظر تجربی منطقی جلوه کند. اما بسیار اتفاق می‌افتد که مردم ادعاهای بسیار کلی فرهنگ‌پرست را می‌پذیرند، که اهمیت چندانی ندارد. پس این گفته که «فرهنگ سردزمینی ـــ در مقایسه با فرهنگ گرم‌زمینی ـ نسبت به مردم طغیان‌گر عصبانی کمتر مداراجو است» ادعای معقولی است، اما گفتن این که «فرهنگ اسلامی بسیار خشن است» بار منطق بسیار کمتری در خود دارد و بسیار مبهم است. منظور ما از «نامداراجو» چیست؟ نامداراجو توسط چه کسی، یا چه چیزی؟ یک فرهنگ می‌تواند نسبت به اقلیت‌های دینی و نگرش‌های سیاسی غیرمتعارف نامداراجو باشد، در حالی‌که همزمان نسبت به افراد چاق یا پیر بسیار مداراجوتر است. و منظور از «فرهنگ اسلامی» چیست؟ آیا منظور شبه‌جزیرهٔ عربی در قرن هفتم است؟ امپراتوری عثمانی در قرن شانزدهم؟ پاکستان در ابتدای قرن بیست و یکم؟ نهایتاً معیار چیست؟ اگر ما به مداراجویی نسبت به اقلیت‌های دینی اهمیت بدهیم و امپراتوری عثمانی در قرن شانزدهم را با اروپای غربی در قرن شانزدهم

مقایسه کنیم، آنگاه باید نتیجه‌گیری کنیم که فرهنگ اسلامی بسیار مداراجو است. اگر افغانستان در دورهٔ طالبان را با دانمارک معاصر مقایسه می‌کنیم، به نتیجه‌گیری بسیار متفاوتی خواهیم رسید.

اما بزرگترین مشکل ادعاهای فرهنگ‌پرستان این است که، علیرغم ماهیت آماری خود، خیلی اوقات *افراد* را مورد پیش‌داوری قرار می‌دهند. وقتی یک بومی گرم‌زمینی و یک مهاجر سردزمینی برای موقعیت شغلی واحدی به یک شرکت گرم‌زمینی درخواست کار می‌فرستند، مدیر ممکن است گرم‌زمینی را ترجیح دهد، زیرا «سردزمینی‌ها سرد و غیر معاشرتی هستند». حتی اگر این از نظر آماری صحت داشته باشد، شاید این سردزمینی خاص درواقع بسیار گرم‌تر و برون‌گراتر از این گرم‌زمینی خاص باشد. اگرچه فرهنگ اهمیت دارد، افراد هم توسط ژن‌ها و تاریخچهٔ خودویژهٔ خود شکل می‌گیرند. افراد اغلب کلیشه‌های آماری را به چالش می‌کشند. برای یک شرکت اهمیت دارد که کارمندان معاشرتی را به کارمندان خشک ترجیح دهد، اما سردزمینی یا گرم‌زمینی بودن آن‌ها اهمیتی ندارد.

با این وجود، تمام این‌ها ادعاهای فرهنگ‌پرستی خاصی را تعدیل می‌کند، بدون آنکه آن را در تمامیتش بی‌اعتبار سازد. علیرغم نژادپرستی، که یک تعصب غیرعلمی است، استدلالات فرهنگ‌پرست ممکن است گاهی کاملاً صحیح باشند. اگر با نگاهی به آمار دریابیم که افراد کمی در شرکت‌های گرم‌زمینی در مقام‌های رهبری هستند، این شاید ناشی از تبعیض نژادپرستانه نباشد، بلکه حاصل یک قضاوت خوب بوده باشد. آیا مهاجرین سردزمینی باید از این شرایط برنجند و ادعا کنند که گرم‌زمین قرارداد مهاجرت را زیر پا می‌گذارد؟ آیا باید شرکت‌های گرم‌زمینی را وادار کنیم تا تحت قانون «اقدامات مثبت» مدیران سردزمینی را استخدام کنند، به این امید که فرهنگ کسب وکار تندخوی گرم‌زمینی را خنک کنند؟ یا شاید مشکل در ناتوانی مهاجرین سردزمینی در ادغام شدن در فرهنگ محلی است، و این که ما باید به این دلیل تلاش‌های جدی‌تر و گسترده‌تری بکنیم تا هنجارها و ارزش‌های گرم‌زمینی را به فرزندان سردزمینی بفهمانیم؟

با بازگشت از دنیای خیال به دنیای واقعیت، می‌بینیم که بحث اروپایی مهاجرت بسیار از یک نبرد آشکار میان خیر و شر فاصله دارد. جلوه دادن تمام مخالفین مهاجرت به «فاشیست» می‌تواند نادرست باشد، و می‌تواند درست مثل این باشد که

بگوییم که طرفداران مهاجرت به «خودکشی فرهنگی» دست می‌زننـد. از این رو بحث مهاجرت نباید همچون یک جنگ مصالحه ناپذیر بر سر نوعی اخلاق ضروری غیر قابل مذاکره تلقی شود. این بحثی میان دو موضع‌گیری سیاسـی برحـق اسـت کـه بایـد از طریق رویه‌های دمکراتیک متعارف به سرانجام رسد.

در حال حاضر بدیهی به نظر نمی‌رسد که اروپا بتواند راه میانبری بیابد که به آن امکان دهد تا مرزهای خود را به روی خارجی‌ها باز نگه دارد، بدون اینکه با مشـکلاتی روبه‌رو شود که می‌تواند توسط مردمی که در ارزش‌هایش سهیم نیستند، به وجود آید. اگر اروپا موفق به یافتن چنین راهی شود، شاید این راه حل بتوانـد در سـطح جهـانی هم مورد استفاده قرار گیرد. اما اگر این پروژه شکست بخـورد، می‌توانـد نشـان‌گر این حقیقت باشد که باور به ارزش‌های لیبرالِ آزادی و مدارا برای حل تخاصمات فـرهنگی جهانی و پیوند بشـر ـ در رویـارویی بـا جنـگ هسـته‌ای، فروپاشـی زیسـت‌محیطی و نوین‌سازی فنی ـ کفایت نمی‌کند. اگر یونانی‌ها و آلمانی‌ها نتوانند بر سر یک سرنوشت مشترک با هم به توافق برسند، و اگر ۵۰۰ میلیون اروپایی مرفه نتوانند چنـد میلیـون پناهندهٔ فقرزده را در خود جذب کنند، آنگاه اقبال انسان‌ها در چـیرگی بـر تضـادهای بسیار عمیق‌تری که تمدن جهانی را فرا گرفته، چقدر می‌تواند باشد؟

یک چیز که می‌تواند به اروپا و به جهان در تمامیت خود، کمک کند تا بهتر از این در پی ایجاد یکپارچگی باشد و مرزها و اذهان را باز نگه دارد، این اسـت کـه وحشـت مواجهه با تروریسم را در خود کاهش دهد. جای تأسف بسیار دارد، اگر آزمون اروپـایی آزادی و مدارا به دلیل وحشت شدید از تروریست‌ها، از حرکت باز ایستد. این نـه تنهـا اهداف خودِ تروریست‌ها را متحقق خواهد کرد، بلکه امکانی بسیار بزرگ بـرای مشـتی متعصب فراهم می‌آورد تا مهر خود را بر آیندهٔ بشریت بکوبند. تروریسـم سـلاحِ بخش حاشیه‌ای درماندهٔ بشریت است. از کجا معلوم که تروریسم بر سیاسـت جهـانی تسـلط یابد؟

بخش سوم

ناامیدی و امید

بشر با فایق آمدن بر ترس‌ها و فروتنی در نظرات
می‌تواند بر چالش‌های بی‌سابقه و اختلافات شدید چیره شود و موقعیتش
را بهتر سازد

۱۰

تروریسم

وحشت نکن

تروریست‌ها استادان کنترل بر اذهان هستند. آن‌ها افراد معـدودی را می‌کشـند، اما با این حـال بر وجـود میلیاردها انسـان وحشت می‌اندازند و سـاختارهای عظیمی چـون پیمان اروپا و ایالات متحده را به لـرزه درمی‌آورنـد. تروریسـت‌ها از یـازدهم سـپتامبر ۲۰۰۱ سالانه در حدود پنجاه نفر را در کشورهای پیمان اروپـا، قـریب به ده نفر را در آمریکا، نزدیک به هفت نفر را در چین و تا ۲۵ هزار نفر را در سراسر جهان (عمدتاً در عراق، افغانستان، پاکستان، نیجریه و سـوریه) کشـته‌اند.[۱] اما از طـرف دیگـر، سـوانح رانندگی سالانه در حدود ۸۰ هزار اروپـایی، ۴۰ هـزار آمریکـایی، ۲۷۰ هـزار چیـنی و ۱٫۲۵ میلیون نفر را در سراسر جهان می‌کشد.[۲] دیابت و سطح بالای قند خون سالانه ۳٫۵ میلیـون نفر را می‌کشـد، در حالی‌که آلـودگی هـوا در حـدود ۷ میلیـون نفر را می‌کشد.[۳] اما چرا ما از تروریسم بیشتر از شکر وحشت داریم، و چـرا حکومت‌ها نه به دنبال عـواقب آلـودگی مـزمن هـوا، بلکه به دلیل حمله‌هـای پراکنـدهٔ تروریسـتی در انتخابات شکست خوردند؟

تروریسم به معنـای دقیق کلمه یک اسـتراتژی نظـامی است که امیـدوار است تا وضعیت سیاسی را، نه با ایجاد ویرانی‌های مادی، بلکه با ایجاد وحشت تغییر دهد. این استراتژی تقریباً همیشه توسط جناح‌های بسیار ضعیفی اتخـاذ می‌شـود که نمی‌توانند زیان‌های مادی قابل توجهی برای دشمن خود به‌بار آورنـد. طبعـاً هر عملیـات نظـامی

وحشت ایجـاد می‌کنـد. اما در جنگ‌هـای معمـولی وحشت فقط یک عارضهٔ جـانبی خسارت‌های مادی است، و معمولاً تأثیری نسبی در رابطه با نـیروی تخریـبی دارد. در تروریسم وحشت موضوع اصلی است و میان قدرت واقعی تروریســت‌ها و وحشــتی که ایجاد می‌کنند، در حد شگفت‌انگیزی عدم موازنه وجود دارد.

تغییر وضعیت سیاسی از طریق خشونت همیشه کـار سـاده‌ای نیسـت. در روز اول «نبرد سُم» در اول ژوئیهٔ ۱۹۱۶، نوزده هزار سرباز بریتانیایی کشــته، و چهل هـزار نفر دیگر هم مجروح شدند. جنگ به مرور زمان در نوامبر به پایـان رسـید و هر دو جنـاح بهای آن را روی‌هم رفته با بیش از یک میلیون تلفات پرداختنـد، که ۳۰۰ هـزار نفر از آن‌ها آمار کشته شدگان بود.[۴] اما این کشتار جمعی، تعادل سیاسی قـدرت در اروپا را چندان تغییر نداد. برای ضربهٔ نهایی دو سال مصـیبت جنگی دیگر و میلیون‌ها تلفـات بیشتر لازم بود.

تروریسم، در مقایسه با حملهٔ سُم یک حرکت بسیار ناچیز محسوب می‌شود. حملهٔ پاریس در نوامبر ۲۰۱۵ صد و سی کشته به‌جا گذاشت، انفجـار بمب در بروکسـل، در مارس ۲۰۱۶، سی و دو قربانی گرفت و در بمب‌گذاری سالن کنسرت منچستر در مـاه مه ۲۰۱۷ بیست و دو نفر کشته شـدند. در اوج کمـپین تروریســتی فلسـطینی بر ضد اسـرائیل در سـال ۲۰۰۲، در زمـانی که به طـور روزمـره در اتوبوس‌ها و رسـتوران‌ها بمب‌گذاری می‌شد، تلفات سالانهٔ اسرائیلی‌ها به ۴۵۱ کشته رسـید.[۵] در همـان سـال ۵۴۲ اسرائیلی در سوانح رانندگی کشته شـدند.[۶] معـدودی حملات تروریســتی، مثل انفجار هواپیمای پان‌آم ۱۰۳ بر فراز لوکربی در سال ۱۹۸۸ صدها کشته به‌جا گذاشت.[۷] حملهٔ یازدهم سپتامبر، با سه هزار قربانی، رکورد جدیـدی به‌جا گذاشــت.[۸] اما این حملات به بهای برپایی جنگ‌های معمولی کاهش یافتند. اگر شما تمام تلفات کشته و زخمی ناشی از حملات تروریستی در اروپا، از سال ۱۹۴۵ را به این‌ها اضافه کنید ـ از جمله قربانیان خشونت‌های ناسیونالیستی، دینی، چپ‌گرا و راسـت‌گرا و نظـیر این‌ها ـ باز هم شمار کامل تلفات آن بسیار کمتر از تلفـات هر تک جنگی از نبردهـای گمنـام جنگ اول جهانی است. به عنوان مثال نبرد سـوم «عین» یا نـبرد دهم «آیسـونزو» به ترتیب ۲۵۰ هزار و ۲۲۵ هزار تلفات از خود به‌جا گذاشتند.[۹]

پس تروریست‌ها هرگز نمی‌توانند امیدوار باشند تا از این محدوده‌ها فراتر رونـد. به دنبال هر حرکت تروریستی، دشمن مثل گذشته، به بسـیج همـان تعـداد از سـربازان،

تانک‌ها و کشتی‌ها قناعت می‌کند. شبکهٔ ارتباطی، راه‌ها و راه آهن دشمن به طور کلی همان است. کارخانجات، بندرها و پایگاه‌هایش هنوز مورد حمله قــرار نگرفته اســت. با این وجود، اگرچه تروریســت‌ها حــتی نمی‌توانند خراشی هم بر بدنهٔ تجهــیزات مــادی دشــمن وارد آورنــد، اما امیدوارند تا با ایجــاد رعب و وحشــت، در صــفوف دشــمن سردرگمی ایجـاد کنند و آن را به واکنش‌هــای اغراق‌آمــیز وادارند و مــوجب شــوند تا نیروهای تدارکاتی خود را به‌طور ناسنجیده به‌کار اندازد. تروریســت‌ها چــنین محاســبه می‌کنند که وقتی دشمن غضبناک شود، نیروهای عظیمی را برای مقابله با آن‌ها به‌کار خواهد انداخت و عملاً خشونت نظامی و طوفان‌های سیاسی بســیار گســترده‌تری به‌راه خواهد انداخت، که خــود تروریســت‌ها هرگز قــادر به ایجــاد آن نیســتند. در خلال هر طوفانی اتفاقات غیر قابل پیش‌بینی زیــادی رخ می‌دهد و دشــمن مــرتکب اشــتباهات زیادی می‌شود، خشونت اعمال می‌کند، در افکار عمومی تزلزل ایجــاد می‌شــود، افــراد خنثی موضع‌گیری می‌کنند، و تعادل در قدرت به هم می‌خورد.

بنابر این می‌توان تروریســت‌ها را به مگسی تشــبیه کـرد که می‌خواهد یک مغــازهٔ چینی را تخریب کند. مگس به‌قدری ضعیف است که حتی قادر نیست یک فنجــان را تکان دهد، پس چطور باید مغازه را تخریب کند؟ مگس گاو نری را پیدا می‌کنــد، وارد گوش او می‌شود و شروع به وزوز کردن می‌کند. گاو از فرط ترس و عصبانیت وحشیانه به اطراف می‌دود و مغازهٔ چینی را ویران می‌کند.

این همان چیزی بود که پس از یـازدهم ســپتامبر اتفــاق افتــاد، یعــنی زمــانی که بنیادگرایان اسلامی گاو آمریکا را تحریک کردند تا مغازهٔ چینی خاور میانه را تخــریب کند. اکنون تروریست‌ها بر روی ویرانه‌های آن شکوفا می‌شوند. و کمبودی در گاوهــای عاصی در دنیا نیست.

بُر زدن کارت‌های بازی

تروریسم یک استراتژی نظامی بسیار غیر جذاب است، زیرا ابتکار تمام تصمیمات مهم را به دشمن می‌سپارد. از آنجا که دشمن قبل از حملهٔ تروریســتی تمــام گزینه‌ها را در اختیار داشــته، پس از آن هم کــاملاً آزاد است تا یکی را از میــان آن‌ها انتخــاب کنــد. ارتش‌ها معمولاً سعی می‌کنند به هر قیمتی از چنین شرایط دوری کنند. وقــتی آن‌ها

وارد حمله می‌شوند، مایل نیستند در صحنهٔ خوفناکی قدم بگذارند که دشمن را عصبانی کند و او را برای مقابل به مثل تحریک کند، بلکه سعی می‌کنند تجهیزات مادی دشمن خود را در حد قابل توجهی تخریب کنند تا از توان او برای ضد حمله بکاهند. آن‌ها به‌خصوص سعی می‌کنند خطرناک‌ترین سلاح‌ها و گزینه‌های دشمن خود را از بین ببرند.

این همان کاری بود که، به طور مثال، ژاپن در دسامبر ۱۹۴۱ انجام داد و طی حملهٔ غافلگیر کننده‌ای کشتی پاسیفیک آمریکا را در پرل‌هاربر غرق کرد. این تروریسم نبود، بلکه جنگ بود. ژاپنی‌ها نمی‌توانستند، به جز در یک مورد، از امکان حملهٔ متقابل آمریکا مطمئن باشند، و آن این بود که برای‌شان اهمیتی نداشت که آمریکایی‌ها چه تصمیمی بگیرند، زیرا به هر حال قادر نبودند در سال ۱۹۴۲ یک کشتی به فیلیپین یا هنگ‌کنگ بفرستند.

تحریک دشمن به واکنش، که به از بین رفتن تسلیحات یا گزینه‌هایش هم نمی‌انجامد، حرکتی از روی درماندگی است، و فقط زمانی صورت می‌گیرد که گزینهٔ دیگری باقی نمانده باشد. هرگاه امکانی جدی برای تخریب تجهیزات دشمن وجود داشته باشد، کسی از آن امکان صرف نظر نمی‌کند تا در عوض فقط در دشمن خود ترور و وحشت ایجاد کند. اگر ژاپن در دسامبر ۱۹۴۱ به جای حمله به کشتی پاسیفیک آمریکا در پرل‌هاربر به یک کشتی مسافربری موشک پرتاب می‌کرد تا آمریکا را تحریک کند، کار دیوانه‌واری کرده بود.

اما تروریست‌ها گزینهٔ کمی دارند. آن‌ها به‌قدری ضعیف هستند که قادر به برپایی جنگ نیستند. از این رو ترجیح می‌دهند تا به جای جنگ یک نمایش ترتیب دهند که در صورت امکان دشمن را به واکنش افراطی تحریک کنند. تروریست‌ها پا به یک صحنهٔ نمایش رعب‌انگیز خشونت می‌گذارند تا قوهٔ تخیل ما را جلب کنند و از آن بر علیه خود ما استفاده کنند. تروریست‌ها با کشتن معدودی افراد، در میلیون‌ها نفر وحشت مرگ می‌آفرینند. حکومت‌ها برای بازگرداندن آرامش مردم، در پاسخ به نمایش ترور، نمایش‌های پرشکوه امنیت و قدرت تدارک می‌بینند، مثلاً اقدام به کشتار جمعیِ گروهی از مردم می‌کنند، یا کشورهای خارجی را اشغال می‌کنند. چنین واکنش غلوآمیزی نسبت به تروریسم در اکثر موارد خطرات بسیار بزرگ‌تری از خطرات تروریستی بر علیه امنیت عمومی به‌وجود می‌آورد.

تروریست‌ها مثل ژنرال‌های ارتش فکر نمی‌کنند، بلکه مانند نمایشنامه نویسان تئاتر فکر می‌کنند. حافظهٔ عوام از حملهٔ یازدهم سپتامبر گواه این است که هر کسی این را مستقیماً درک می‌کند. اگر از مردم سؤال کنید که چه اتفاقی در یازدهم سپتامبر افتاد، احتمالاً پاسخ خواهند داد که القاعده برج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی را خراب کرد. اما آن حمله فقط معطوف به برج‌ها نبود، بلکه دو عملیات دیگر را هم دربر داشت، به‌خصوص یک حملهٔ موفق به پنتاگون. چرا فقط معدودی آن را به یاد می‌آورند؟

اگر عملیات یازدهم سپتامبر یک کمپین نظامی معمولی می‌بود، حمله به پنتاگون بیشترین توجه را به خود جلب می‌کرد. در این حمله القاعده بخشی از قرارگاه مرکزی دشمن را تخریب کرد و باعث کشته و مجروح شدن فرماندهان و تحلیل‌گران ارشدی شد. چرا حافظهٔ عوام اهمیت بسیار بیشتری به تخریب دو ساختمان غیرنظامی و کشته شدن دلالان، حسابداران و منشی‌ها می‌دهد؟

دلیل این توجه این است که پنتاگون ساختمان نسبتاً تخت و ساده‌ای است، اما «مرکز تجارت جهانی» یک سمبل برای آلتی بلند بود که فرو ریزی آن یک تأثیر عظیم سمعی بصری ایجاد کرد. هرکسی که تصاویر در حال فرو ریزی آن را دیده باشد، هرگز نمی‌تواند آن را فراموش کند. از آنجا که ما دروناً می‌دانیم که تروریسم یک نمایش است، نسبت به آن بر اساس تأثیرات احساسی، و نه مادی، قضاوت می‌کنیم.

آن‌ها هم که بر علیه تروریسم مبارزه می‌کنند، همانند خود تروریست‌ها، باید مثل نمایش‌نامه نویس فکر کنند، نه ژنرال‌های ارتشی. اگر بخواهیم به طور مؤثری با تروریسم مبارزه کنیم، باید قبل از هر چیز به این برسیم که هر کاری که تروریست‌ها انجام دهند نمی‌تواند ما را به زانو در آورد. تنها کسانی که می‌توانند بر ما غلبه کنند، خود ما هستیم، البته اگر به گونه‌ای انحرافی نسبت به تحریکات تروریستی واکنش افراطی نشان دهیم.

تروریست‌ها رسالت غیرممکنی بر عهده دارند، و آن تغییر تعادل سیاسی قدرت از طریق خشونت است، بدون آنکه ارتشی داشته باشند. آن‌ها برای رسیدن به هدف خود دولت را با چالش غیر ممکنی ـ که خودش برای خود به‌وجود می‌آورد ـ روبه‌رو می‌کنند: این که دولت به خود ثابت کند که می‌تواند از تمام شهروندانش در مقابل

خشونت سیاسی، هر کجا و هر زمان محافظت کند. تروریست‌ها امیدوارند که وقتی دولت برای متحقق کردن وظایف غیر ممکن خود تلاش می‌کند، کارت‌های سیاسی را بُر بزنند و یک برگ برندهٔ غیر قابل پیش‌بینی بیرون بیاورند.

بله، وقتی دولتی در مقابل چالشی قرار می‌گیرد، معمولاً موفق می‌شود تروریست‌ها را درهم کوبد. طی همین چند دههٔ اخیر صدها سازمان تروریستی توسط دولت‌های مختلف نابود شدند. طی سال‌های ۲۰۰۴ ـ ۲۰۰۲ اسرائیل نشان داد که حتی وحشیانه‌ترین کمپین‌های ترور می‌تواند با اعمال خشونت بی‌رحمانه سرکوب شود.[۱۰] تروریست‌ها خیلی خوب می‌دانند که همهٔ عوامل در چنین رودررویی بر علیه آن‌ها است. اما از آنجا که آن‌ها بسیار ضعیف هستند و هیچ گزینهٔ نظامی دیگری ندارند، چیزی برای از دست دادن ندارند، اما می‌توانند چیزهای زیادی به دست آورند. وقتی بلافاصله توفانی سیاسی از کمپین‌های ضد تروریستی به وجود آید، تروریست‌ها از آن سود می‌برند، و در اینجا است که این شرط‌بندی اهمیت می‌یابد. یک تروریست به شرط‌بندی می‌ماند که کارت‌های بدی در دست دارد، اما سعی می‌کند رقیبانش را متقاعد کند که کارت‌ها را بُر بزنند. او در این صورت چیزی برای از دست دادن ندارد، اما می‌تواند همه چیز را ببرد.

یک سکهٔ کوچک در یک سطل بزرگ خالی

چرا دولت باید کارت‌ها را بُر بزند؟ با توجه به این که تخریب مادی ایجاد شده توسط تروریست‌ها قابل اغماض است، دولت منطقاً می‌تواند آن را مسکوت بگذارد، یا این‌که اقدامات قاطعانه، اما محتاطانه، پنهان از دوربین‌ها و میکروفن‌ها انجام دهد. دولت‌ها درواقع اغلب دقیقاً همین کار را می‌کنند، اما گاهی کنترل خود را از دست می‌دهند و نمایش عمومی بسیار اغراق‌آمیزی تدارک می‌بینند و به این شکل خود را در دستان تروریست‌ها می‌اندازند. چرا دولت‌ها تا به این حد نسبت به تحریکات تروریستی حساس هستند؟

تحمل این تحریکات برای دولت‌ها از این رو مشکل است که اعتبار دولت نوین بر پایهٔ وعدهٔ امنیت عمومی در مقابل خشونت‌های سیاسی بنا شده است. یک رژیم می‌تواند فجایع وحشتناک را تحمل کند، و حتی آن‌ها را نادیده بگیرد، به این شرط

که مشروعیت بر پایهٔ متوقف کردن آن‌ها نباشد. از طرف دیگر، اگر رژیمی اعتبار خود را در گرو نابودی ترور بداند، ممکن است به دنبال مشکلات کوچکی از پا درآید. مرگ سیاه در قرن چهاردهم بین یک چهارم تا نیمی از جمعیت اروپا را کشت، اما این باعث نشد تا شاه تاج خود را از دست بدهد، و هیچ شاهی تلاش چندانی برای غلبه بر طاعون نکرد. هیچ‌کس پس از آن فکر نکرد که جلوگیری از طاعون جزئی از وظیفهٔ شاه است. از طرف دیگر، حاکمانی که اجازه دادند تا ارتداد دینی در قلمروشان اشاعه یابد درمعرض خطر از دست دادن تاج و تخت و حتی سرشان قرار گرفتند.

امروزه دولت ممکن است موضع ملایم‌تری در قبال خشونت‌های خانوادگی و جنسی بگیرد، تا در قبال تروریسم، زیرا علیرغم تأثیر آگاه‌گرانهٔ جنبش‌هایی مثل «# من هم همین‌طور» بر علیه خشونت جنسی، موارد ارتکاب تجاوز از اعتبار دولتی نمی‌کاهد. برای مثال در فرانسه، سالانه بیش از ده هزار مورد تجاوز به ارگان‌های دولتی گزارش می‌شود. به این تعداد می‌توان ده‌ها هزار مورد گزارش نشده را هم اضافه کرد.[11] تجاوزگران و شوهرانی که همسران خود را مورد سوءاستفاده قرار می‌دهند، تهدیدی بر موقعیت وجودی دولت فرانسه محسوب نمی‌شوند، زیرا دولت در روند تاریخی، بنیان وجودی خود را بر پایهٔ وعدهٔ از بین بردن خشونت جنسی نگذاشته است. اما برعکس، موارد بسیار نادری از تروریسم به عنوان تهدیدی کشنده برای جمهوری فرانسه به حساب آمده است، زیرا دولت‌های نوین غربی طی دهه‌های اخیر اعتبار خود را تدریجاً بر مبنای وعدهٔ مشخص عدم تحمل خشونت سیاسی در چهارچوب مرزهای داخلی قرار داده‌اند.

در دوران قرون وسطی فضای عمومی آکنده از خشونت سیاسی بود. در حقیقت قابلیت استفاده از خشونت یک بلیط ورودی به بازی سیاسی محسوب می‌شد، و کسانی که فاقد این توانایی بودند فاقد رأی سیاسی هم می‌بودند. خانواده‌های اشرافی بی‌شماری حاکم بر نیروهای نظامی، شهرک‌ها، اصناف، کلیساها و صومعه‌ها بودند. وقتی یک راهب اسبق بزرگی می‌مرد و بر سر نقش جانشین جدال در می‌گرفت، جناح‌های رقیب ـ از جمله راهبان، مردان مقتدر محلی و همسایگان‌شان ـ اغلب برای تصمیم‌گیری از نیروهای نظامی استفاده می‌کردند.

تروریسم در چنین دنیایی جا ندارد. کسی که به حد کافی قدرت ایجاد چنین خسارت‌های مادی را نمی‌داشت فاقد اهمیت بود. اگر در سال ۱۱۵۰ معدودی متعصب

مسلمان چند غیرنظامی در اورشلیم را می‌کشتند و شرط می‌گذاشتند که جنگندگان صلیبی سرزمین مقدس را ترک کنند، واکنش در قبال ترور می‌توانست فقط ریشخند باشد. اگر می‌خواستید که شما را جدی بگیرند، حداقل می‌بایست کنترل یک یا دو دژ مستحکم را به دست بگیرید. تروریسم پیشینیان قرون وسطایی ما را آزرده نمی‌کرد، زیرا آن‌ها با مشکلات بسیار بزرگ‌تری دست و پنجه نرم می‌کردند.

دولت‌های مرکزی در دوران نوین به تدریج سطح خشونت سیاسی را پایین آوردند و طی دهه‌های اخیر کشورهای غربی تقریباً آن را ریشه‌کن کردند. شهروندان فرانسه، بریتانیا یا آمریکا می‌توانند بر سر کنترل شهرک‌ها، شرکت‌ها، سازمان‌ها و حتی خود دولت‌ها با هم مبارزه کنند، بدون آنکه نیازی به نیروهای نظامی داشته باشند. کنترل بر تریلیاردها دلار، میلیون‌ها سرباز و هزاران کشتی، هواپیما و موشک‌های هسته‌ای، حتی بدون شلیک یک گلوله، از دست یک گروه سیاسی به گروه دیگر می‌افتد. مردم به سرعت به این عادت کردند و آن را به عنوان حق طبیعی خود می‌دانند. در نتیجه، حتی عملیات پراکندهٔ خشونت‌های سیاسی که باعث مرگ ده‌ها نفر می‌شود، تهدید مرگباری علیه اعتبار و حتی بقای دولت قلمداد می‌شود. یک سکهٔ کوچک در یک سطل بزرگ خالی صدای زیادی به راه می‌اندازد.

این همان چیزی است که نمایش تروریسم را تا به این حد موفقیت‌آمیز می‌کند. دولت یک فضای خالی عظیم برای خشونت سیاسی به وجود آورده است، که اکنون ـ به عنوان یک بلندگوی هر چند کوچک ـ تأثیر هر حملهٔ نظامی را طنین‌انداز می‌کند. هر چه خشونت سیاسی در یک دولت خاص کمتر باشد، تروریسم وحشت عمومی گسترده‌تری ایجاد می‌کند. کشته شدن معدودی از مردم در بلژیک توجه بسیار بیشتری را نسبت به خود جلب می‌کند تا کشته شدن صدها نفر در نیجریه یا عراق. طنز این حقیقت این است که خودِ موفقیت دولت‌های نوین در جلوگیری از خشونت سیاسی، آن‌ها را در مقابل تروریسم به‌ویژه ضربه‌پذیرتر می‌کند.

دولت به کرّات اعلام می‌کند که خشونت سیاسی را در درون مرزهایش تحمل نمی‌کند و شهروندان به سهم خود به رسیدن خشونت سیاسی به صفر عادت کرده‌اند. بنابر این نمایش ترور ترس عمیق و هرج و مرج ایجاد می‌کند و باعث می‌شود تا مردم حس کنند که نظم اجتماعی در حال فروپاشی است. پس از قرن‌ها درگیری‌های خونین ما از حفرهٔ سیاه خشونت به بیرون خزیده‌ایم، اما حس می‌کنیم که حفرهٔ سیاه

هنوز وجود دارد و آماده است تا دوباره ما را در خود ببلعد. معدودی جنایت فجیع کافی است تا ما تصور کنیم که در حال سقوط به حفره هستیم.

دولت برای تخفیف این خطرها ترغیب می‌شود تا با یک نمایش امنیت در جهت نمایش ترور واکنش نشان دهد. مؤثرترین پاسخ به تروریسم می‌تواند هشیاری بالا و مقابلهٔ غیر علنی با شبکه‌های مالی تغذیه کنندهٔ تروریسم باشد. اما این چیزی نیست که شهروندان بتوانند آن را در تلویزیون ببینند. شهروندان نمایش فروریختن مرکز تجاری جهان را دیده‌اند. دولت احساس می‌کند که ناچار است با یک نمایش مقابله‌جویانهٔ برابر پا به صحنه بگذارد، حتی با دود و آتش بیشتر. بنابر این به جای یک حرکت آرام و حساب‌شده توفان مهیبی به پا می‌کنند که معمولاً دلخواه‌ترین آرزوهای تروریست‌ها را برآورده می‌کند.

پس دولت چطور باید با تروریسم مقابله کند؟ یک نبرد موفق ضد تروریستی باید در سه جبهه جریان یابد. اولاً، دولت‌ها باید بر عملیات غیر علنی بر علیه شبکه‌های تروریستی تمرکز کنند. ثانیاً، رسانه‌ها باید با چشم‌انداز عمل کنند و از ایجاد هیجان شدید دوری کنند. نمایش ترور بدون اشاعهٔ مطبوعاتی نمی‌تواند موفق شود. متأسفانه همهٔ رسانه‌ها تقریباً همیشه این فعالیت رسانه‌ای را به طور مجانی ارائه می‌دهند و اجباراً حملات تروریستی را گزارش می‌دهند و خطرات آن را بزرگ جلوه می‌دهند، زیرا گزارش‌ها در مورد تروریسم خیلی بهتر از گزارش‌های مربوط به دیابت و آلودگی هوا روزنامه‌های‌شان را می‌فروشد.

جبههٔ سوم تخیلات هر کدام از ما است. تروریست‌ها تمام تخیل ما را احاطه می‌کنند و از آن بر علیه خود ما استفاده می‌کنند. ما حملهٔ تروریستی را بارها و بارها در صحنهٔ ذهن خود مرور می‌کنیم، مثلاً یازدهم سپتامبر یا آخرین انفجارهای انتحاری را یادآوری می‌کنیم. تروریست‌ها صد نفر را می‌کشند ـ و باعث می‌شوند تا صد میلیون نفر تصور کنند که در پشت هر درختی یک قاتل به کمین نشسته است. این وظیفهٔ هر شهروند است که ذهن خود را از تروریست‌ها پاک کند و ابعاد واقعی این تهدید را به خود یادآوری کند. این ترور درونی ما است که رسانه‌ها را وامی‌دارد تا در تروریسم غرق شوند و دولت را به واکنش اغراق‌آمیز بکشانند.

موفقیت یا شکست تروریسم به ما بستگی دارد. اگر به خود اجازه دهیم تا تخیلات ما توسط تروریست‌ها احاطه شود و نسبت به ترس خود واکنش افراطی نشان دهیم،

آنگاه تروریسم موفق خواهد شد. اگر تخیلات خود را از تروریست‌ها آزاد کنیم و برخوردی متعادل و خونسردانه داشته باشیم، تروریسم شکست خواهد خود.

تروریسم هسته‌ای می‌شود

تحلیل بالا از تروریسم، به‌طوری که طی دو دههٔ اخیر شاهدش بودیم و آن‌طور که اکنون خود را در خیابان‌های نیویورک، لندن، پاریس و تل‌آویو نشان می‌دهد، صدق می‌کند. به این ترتیب اگر تروریست‌ها به سلاح‌های کشتار جمعی دست یابند، محیط زیست در ابعادی بسیار گسترده تغییر خواهد کرد، نه فقط توسط تروریسم، بلکه همچنین توسط دولت و سیاست جهانی. اگر سازمان‌های بسیار کوچکی که متعصبین معدودی را نمایندگی می‌کنند، بتوانند تمام شهرها را تخریب کنند و میلیون‌ها نفر را به قتل برسانند، آنگاه دیگر هیچ فضای عمومی بری از خشونت سیاسی وجود نخواهد داشت.

بنابر این، در حالی‌که تروریسم کنونی بیش از هر چیز یک نمایش است، تروریسم هسته‌ای آینده، تروریسم سایبری یا تروریسم زیستی تهدیدات بسیار گسترده‌تری را به‌وجود می‌آورند و مستلزم واکنش بسیار گسترده‌تری از جانب دولت‌ها خواهند بود. ما دقیقاً به همین دلیل باید با احتیاط کامل چنین سناریوهای فرضی آینده را از حملات تروریستی کنونی که تاکنون شاهدش بوده‌ایم، از هم تمیز دهیم. وحشتی که تروریست‌ها ممکن است روزی با دست یافتن به بمب هسته‌ای و تخریب نیویورک و لندن ایجاد کنند، توجیه کنندهٔ واکنش افراطی هیجانی نسبت به تروریستی که ده نفر را با یک مسلسل دستی و یا با زیر گرفتن عابرین توسط کامیونی می‌کشد، نیست. دولت‌ها باید بسیار مراقب باشند تا شروع به اعدام تمام گروه‌های مخالف نکنند، به این بهانه که این‌ها ممکن است روزی سعی در به‌دست آوردن سلاح‌های هسته‌ای کنند، یا خودروهای مستقل را هک کنند و آن‌ها را به ناوگانی از ربات‌های کشتار جمعی بدل کنند.

دولت‌ها علاوه بر این که باید طبعاً بر گروه‌های بنیادگرا نظارت داشته باشند و مانع از دست‌یابی آن‌ها به سلاح‌های کشتار جمعی شوند، بلکه همچنین ملزم هستند تا میان وحشت ناشی از تروریسم هسته‌ای و دیگر سناریوهای تهدید کننده تعادل

ایجاد کنند. ایالات متحده تریلیون‌ها دلار و یک توان عظیم سیاسی را برای پروژهٔ «جنگ با ترور» خود به هدر داد. طی دو دههٔ اخیر جرج دبلیو بوش، تونی بلر، بارک اوباما و وزارتخانه‌های آن‌ها می‌توانند تا حدودی محقانه استدلال کنند که با تعقیب و آزار تروریست‌ها، آن‌ها را وادار می‌کنند تا به جای فکر کردن به بمب‌های هسته‌ای، بیشتر به حفظ بقای خود باشند. پس ممکن است که آن‌ها دنیا را از یک یازدهم سپتامبر هسته‌ای نجات داده باشند. اما از آنجا که این یک ادعای کذب است ـ «اگر ما پروژهٔ جنگ با ترور را به‌راه نمی‌انداختیم، القاعده به سلاح‌های هسته‌ای مجهز می‌شد» ـ پس قضاوت در مورد صحت و سقم آن هم مشکل خواهد بود.

ولی ما می‌توانیم مطمئن باشیم که آمریکا و متحدینش با اعمال پروژهٔ جنگ با ترور نه تنها مسبب خرابی‌های عظیمی در سراسر دنیا شدند، بلکه همچنین متحمل آنچه که اقتصاددانان «ضرر از دست دادن موقعیت‌های دیگر» (opportunity costs) می‌نامند، شدند. پول، زمان و توان سیاسی به‌کار رفته در مبارزه با تروریسم بر روی مقابله با گرمایش جهانی، ایدز و فقر و یا در اقدامات صلح‌جویانه و رفاه در جنوب صحرای آفریقا، یا ایجاد پیوند بهتر میان روسیه و چین سرمایه‌گذاری نشد. اگر نیویورک یا لندن سرانجام به زیر طغیان اقیانوس اطلس رود، یا اگر تنش با روسیه به بروز جنگ آشکار منجر شود، مردم می‌توانند بوش، بلر و اوباما را برای مبارزه در جبههٔ اشتباه متهم کنند.

تعیین اولویت در زمان جاری مشکل است، اما بعد از آن که اتفاق افتاد بسیار آسان است که اولویت‌ها را حدس بزنیم. ما رهبران را متهم می‌کنیم که نتوانستند از وقوع فجایع جلوگیری کنند، اما نسبت به ناآگاهی خود نسبت به فجایعی که هنوز به وقوع نپیوسته احساس رضایت داریم. بدین گونه مردم به دوران گذشته در زمان حاکمیت کلینتون در دههٔ ۱۹۹۰ نظر می‌افکنند و او را برای نادیده گرفتن تهدید القاعده در آن‌زمان سرزنش می‌کنند. اما در دههٔ ۱۹۹۰ افراد معدودی بودند که می‌توانستند تصور کنند که تروریست‌های اسلامی روزی با کوبیدن یک هواپیمای مسافربری به آسمان‌خراش‌های نیویورک یک درگیری جهانی را مشتعل کنند. ولی به جای این‌ها، بسیاری از مردم از این می‌ترسیدند که روسیه ممکن است به‌طور کامل فرو ریزد و تسلط خود را، نه فقط بر تمام سرزمین وسیعش، بلکه همچنین بر هزاران بمب هسته‌ای و زیستی از دست بدهد. نگرانی دیگر این بود که جنگ‌های خونین

یوگسلاوی سابق به دیگر نقاط اروپای شرقی سرایت کند و منجر به ایجاد تخاصماتی میان مجارستان و رمانی، بلغارستان و ترکیه یا لهستان و اوکرائین شود.

بسیاری حتی احساس بدتری نسبت به پیوند مجدد آلمان داشتند. فقط چهار و نیم دهه بعد از سقوط رایش سوم، افراد زیادی هنوز در درون خود نسبت به قدرت آلمان ترس داشتند. آیا آلمان، بری از تهدید اتحاد شوروی به یک ابرقدرت بدل خواهد شد و بر قارهٔ اروپا تسلط خواهد یافت؟ و در مورد چین چه اتفاقی خواهد افتاد؟ شاید چین به دنبال اخطار فروپاشی بلوک شوروی، اصلاحاتش را متوقف کند و به خط سیاست خشک مائوئیستی بازگردد و سر از یک نسخهٔ گسترده‌تر کرهٔ شمالی درآورد.

این سناریوهای ترسناک امروز برای ما مسخره به نظر می‌رسند، زیرا می‌دانیم که تحقق نیافتند. وضعیت در روسیه تثبت شد؛ اکثر کشورهای اروپای شرقی در روند صلح‌آمیزی به پیمان اروپا پیوستند؛ آلمان متحد امروز به عنوان نمایندهٔ صلح جهانی مورد تحسین قرار می‌گیرد و چین به موتور محرکهٔ اقتصاد جهانی بدل شده است. این همه بخشاً به لطف سیاست‌های سازندهٔ آمریکا و اروپا میسر گردید. آیا عاقلانه‌تر این می‌بود که آمریکا و پیمان اروپا، به جای تمرکز بر شرایط بلوک شوروی سابق یا چین، در دههٔ ۱۹۹۰، به افراطیون اسلامی بپردازند؟

ما نمی‌توانیم خود را در مقابل احتمالات بسیار زیادی آماده کنیم. از این رو، با این‌که باید طبعاً از تروریسم هسته‌ای جلوگیری کنیم، اما نمی‌توانیم آن را در دستور کار بشری در اولویت شمارهٔ یک قرار دهیم. و قطعاً نباید از تهدید فرضی تروریسم هسته‌ای به عنوان توجیهی برای واکنش اغراق‌آمیز نسبت به تروریسم معمولی استفاده کنیم. این‌ها مشکلات متفاوتی هستند که راه‌حل‌های خاص خود را می‌طلبند.

اگر، علیرغم تلاش‌های ما، گروه‌های تروریستی سرانجام به سلاح‌های کشتار جمعی دست یابند، به سختی می‌توانیم پی ببریم که نبردهای سیاسی چطور باید هدایت شوند، اما هر چه باشند، بسیار متفاوت از کمپین‌های ترور و ضد ترور ابتدای قرن بیست و یکم خواهند بود. اگر دنیا در سال ۲۰۵۰ آکنده از تروریست‌های هسته‌ای و تروریست‌های زیستی شود، قربانی این ترورها کنجکاوانه به دنیای گذشتهٔ ۲۰۱۸ نگاه خواهند کرد و با ته‌رنگی از ناباوری خواهد گفت: چطور مردمی که در چنان امنیتی زندگی می‌کردند، تا به آن حد وحشت‌زده بودند؟

احساس خطر کنونی ما طبعاً فقط با تروریسم تغذیه نمی‌شود. بسیاری از متخصصین و مردم عادی از این می‌ترسند که جنگ جهانی ـ مثل صد سال پیش ـ جایی در همین نزدیکی‌ها است، یعنی شبیه به همان سناریوهایی که در فیلم‌ها نمایش می‌دهند. به نظر می‌رسد که در سال ۲۰۱۸ تنش‌های فزاینده میان قدرت‌های بزرگ، به همراه مشکلات بغرنج جهانی ـ آن‌طور که در سال ۱۹۱۴ شاهدش بودیم ـ ما را به سمت یک جنگ جهانی بکشاند. آیا این اضطراب موجه‌تر از وحشت اغراق‌آمیز ما از تروریسم است؟

۱۱

جنگ

حماقت بشری را هرگز دست‌کم نگیرید

دهه‌های اخیر صلح‌آمیزترین دوران در تاریخ بشری بوده است. امروز تنها یک درصد از مردم در اثر خشونت انسانی میمیرند، در حالی‌که این رقم در قرن بیستم ۵ درصد و در جوامع کشاورزی اولیه ۱۵ درصد بوده است.[۱] اما پس از بحران مالی جهانی سال ۲۰۰۸ وضعیت بین‌المللی به سرعت رو به وخامت می‌رود، جنگ‌طلبی موج‌وار بازمی‌گردد و مخارج نظامی سر به فلک می‌زند.[۲] مردم عادی و متخصصین از این می‌ترسند که، همان‌طور که قتل ولیعهد اتریشی در ۱۹۱۴، آتش جنگ جهانی اول را افروخت، در سال ۲۰۱۸ هم حادثه‌ای در بیابان سوریه یا حرکت ناسنجیده‌ای در شبه‌جزیرهٔ کره تخاصمات جهانی را شعله‌ور کند.

با توجه به تنش‌های رو به رشد در جهان و ویژگی‌های شخصیتی رهبران در واشینتگتن، پیونگ یانگ در کرهٔ شمالی و چندین مکان دیگر، قطعاً جای نگرانی هست. اما چند تفاوت کلیدی بین سال‌های ۲۰۱۸ و ۱۹۱۴ وجود دارد. خصوصاً در سال ۱۹۱۴، تمایل زیادی برای جنگ در میان حاکمان سراسر دنیا وجود داشت، زیرا آن‌ها موارد مشخص زیادی را می‌شناختند که نشان می‌داد چطور جنگ‌ها به رونق اقتصادی و افزایش قدرت سیاسی کمک می‌کند. اما بر خلاف آن زمان، در سال ۲۰۱۸ به نظر می‌رسد که جنگ یک پدیدهٔ رو به انقراض باشد.

امپراتوری‌هـای بـزرگ، از دوران آشـوریان و سلسـلهٔ قین، بـر پایـهٔ تسـخیرهای خشونت‌آمیز برپا شده‌اند. در سال ۱۹۱۴ هم تمام قدرت‌های بـزرگ مـوقعیت خـود را مدیون موفقیت در جنگ‌ها بودند. برای مثال، امپراتوری ژاپن به لطـف پیروزی‌هـایش بر چین و روسیه به یک قدرت محلی بدل شد؛ آلمان بعد از پیروزی‌هایش بر اتریش ـ مجارستان و فرانسه بهترین سگ اروپا شد؛ و بریتانیـا هم گسـترده‌ترین و مـوفق‌ترین امپراتوری جهان را با یک سلسله جنگ‌های کوچک خیره‌کننده در سراسر جهان برپـا کرد. بریتانیا در سال ۱۸۸۲ مصر را اشغال کرد و در نبرد تعیین‌کننـدهٔ «تـل الکبـیر» تنها ۵۷ سرباز از دست داد.[۳] در حالی‌که اشـغال یـک کشـور مسـلمان در این روزهـا می‌تواند برای غرب یک کابوس باشـد، بریتانیـا در فتح تـل الکبـیر بـا مقـاومت کمی روبه‌رو شد و برای بیش از شش دهه بر درهٔ نیل و آبـراه حیـاتی سـوئز احاطـه یـافت. قدرت‌های اروپایی دیگر از بریتانیا تقلید کردند و دولت‌ها در پاریس، روم و بروکسل به فکر درنوردیدن خاک ویتنام، لیبی یا کنگو افتادند، و تنهـا تـرس آن‌هـا این بـود کـه نیروی دیگری قبل از آن‌ها آن مکان‌ها را تسخیر کند.

حتی آمریکا هم قدرت عظیم خود را بیش از آنکه مـدیون فعالیت‌هـای اقتصـادی صرف خود باشد، مرهون فعالیت‌های نظامی است. آمریکـا در سـال ۱۸۴۶ مکزیـک را اشغال کرد و کالیفرنیا، نوادا، اوتا، آریزونـا، نیومکزیکـو و بخشـی از کلـورادو، کـانزاس، ویومینگ و اوکلاهوما را تسخیر کرد. معاهدهٔ صلح نیز پیوست قبلی آمریکایی تگـزاس را تأیید کرد. آمریکا بهای این فتوحات را، که ۲٫۳ میلیون کیلومـتر مربـع زمین را بـه خاک آمریکا اضافه می‌کرد با از دست دادن تقریباً ۱۳ هزار سرباز آمریکـایی پـرداخت (بیش از مجموع مساحت کشورهای فرانسـه، بریتانیـا، آلمـان، اسـپانیا و ایتالیا).[۴] آن هزاره به آن صورت به پایان رسید.

در سال ۱۹۱۴ حاکمان واشینتگتن، لنـدن و بـرلین دقیقاً می‌دانسـتند کـه یـک جنگ موفق چیست و تا چه حد می‌توان از آن سود برد. اما حاکمان جهـانی در سـال ۲۰۱۸ دلیل خوبی برای این تردید خود دارنـد کـه چـنین جنگی می‌توانـد بـه بهـای نابودی خود تمام شود. اگرچه شماری از دیکتاتورهای جهان سوم و فعالین غیردولـتی برای شکوفایی خود هنوز به جنگ تکیه می‌کنند، اما به نظر می‌رسـد کـه بخش اعظم قدرت‌ها دیگر نمی‌دانند چطور می‌توان این کار را کرد.

بزرگترین پیروزی در اذهان زنده ـ پیروزی آمریکا بر اتحـاد شـوروی ـ بـدون هیچ درگیری وسیع نظامی به‌دست آمد. آمریکا سپس تجربـۀ زودگـذری از شـکوه نظـامی سبک قدیمی را در جنگ خلیج از سر گذرانـد، امـا این فقـط آمریکـا را اغـوا کـرد تـا میلیاردها بر شکست مفتضحانه و حقیرانۀ نظامی در عراق و افغانستان از دسـت بدهد. چین به عنوان قدرت شکوفای ابتدای قرن بیست و یکم، از دورۀ تسخیر ناموفق ویتنام در سال ۱۹۷۹ به بعد، محتاطانه از هر درگیری نظـامی خـودداری کـرد و پیشـرفتش منحصراً مدیون تلاش‌های اقتصادی‌اش است. چین برای موفقیت خود از ژاپن، آلمـان و ایتالیای قبل از دوران ۱۹۱۴ تقلید نکرد، بلکه از معجزه‌های اقتصادی ژاپن، آلمان و ایتالیای بعد از دوران ۱۹۴۵ پیروی کرد. موفقیت اقتصادی و قدرت جغرافیای سیاسی این کشورها در تمام این موارد بدون شلیک یک گلوله به‌دست آمد.

حتی در خاور میانه ـ کانون جنگ‌زدۀ دنیا ـ نیروهای منطقه‌ای نمی‌داننـد چطـور باید یک جنگ موفق را به پیش ببرند. ایران هیچ ثمری از یک جنگ طـولانی خـونین با عراق نبرد و در نتیجه از تمام درگیری‌هـای نظـامی مسـتقیم دوری کـرد. ایرانی‌هـا جنبش محلی، از عراق گرفته تا یمن را تأمین مالی و نظامی کردند، و سپاه پاسـداران خود را برای کمک به متحدین‌شان در سوریه و لیبی فرستادند، اما تاکنون نسـبت بـه اشغال کشورها محتاط بوده‌اند. ایران اخیراً قاعدتاً حاکم منطقه شده است، امـا نـه بـه واسطۀ پـیروزی درخشـانی در میـدان جنگ. آمریکـا و عـراق بـه عنـوان دو دشـمن اصلی‌اش در جنگی درگیر شدند که هم عراق را ویران کرد و هم شوق آمریکا را بـرای باتلاق خاور میانه از بین برد، و به این شکل ایران را بـرای بهره‌منـد شـدن از غـنیمت باقی‌مانده تنها گذاشت.

بسـیاری از این‌هـا می‌توانـد در مـورد اسـرائیل هم صـدق کند. آخـرین جنـگ موفقیت‌آمیز اسرائیل در سال ۱۹۶۷ رخ داد. اسـرائیل پس از آن، علـیرغم جنگ‌هـای متعددش، به رونق خود ادامـه داد، امـا نـه بـه دلیـل آن جنگ‌ها. اکـثر سـرزمین‌های اشغالی‌اش بار اقتصادی سنگینی بر دوشـش گذاشـتند و کشـور را در قبـال تعهـدات سیاسی‌اش ناتوان کرد. اسرائیل، تا حدود زیـادی مثـل ایـران، مـوقعیت جغرافیـایی ـ سیاسی‌اش را بهتر کرد، نه با جنگی موفقیت‌آمـیز، بلکـه بـا دوری از ماجراجویی‌هـای نظامی. هنگامی که جنگ، دشمنان سابق اسرائیل در عراق، سوریه و لیبی را به ویرانی

کشانید، اسرائیل از درگیری‌ها برکنـار ماند. درگـیر نشـدن اسـرائیل در جنـگ داخلی سوریه احتمالاً بزرگ‌ترین دستاورد سیاسی نتان‌یاهو (از مارس ۲۰۱۸) بوده است. اگـر اسرائیل می‌خواست مداخله کند، «نیروهای دفاعی اسـرائیل» می‌توانسـتند دمشـق را ظرف یک هفته تسخیر کنند، اما در این صورت چه نصیبش می‌شـد؟ بـرای نیروهـای دفاعی اسرائیل حتی آسانتر می‌توانست باشد که غزه را تسخیر کند و رژیم حمـاس را سرنگون کند، اما مکرراً از این کار اجتناب کرده است. اسـرائیل می‌دانـد کـه، علـیرغم تمام مهارت جنگی و لفاظی‌های نظامی سیاسـت‌مدارانش، چـیز زیـادی از این جنـگ عایدش نمی‌شود. به نظر می‌رسد که اسرائیل، مثل آمریکا، چین، آلمان، ژاپن و ایـران، درک می‌کند که موفق‌ترین استراتژی در قرن بیست و یکم این است که کنار بنشیند و بگذارد که دیگران برایش بجنگند.

چشم‌انداز کرملین

تا اینجا، تنها مورد اشغال موفقیت‌آمیز با کمک یـک نـیروی عظیم در قـرن بیسـت و یکم، تسخیر کریمه توسط روسیه بوده است. نیروهای روسـی در فوریـهٔ ۲۰۱۴ کشـور همسایهٔ خود، اوکرائین را تسخیر کردند و شبه‌جزیرهٔ کریمه را هم اشغال کردنـد، کـه متعاقباً ضمیمهٔ روسیه شد. روسـیه بـدون جنـگ چنـدانی، سـرزمینی را کـه از نظـر استراتژیک ارزشی حیاتی برایش داشت، به‌دست آورد، در وجود همسایگانش وحشـت انداخت، و خود را دوباره به عنوان یک قدرت جهانی استوار کـرد. امـا این تسـخیر بـه لطف یک سلسله شرایط خارق‌العاده میسر شد. نه ارتش اوکـرائین و نـه مـردم محلی، هیچکدام مقاومت چندانی در مقابل روسی‌ها از خود نشان ندادند و نیروهـای دیگـر از دخالت مستقیم در بحران خودداری کردند. تکرار چنین شرایطی در نقاط دیگـر دنیـا چندان محتمل به نظر نمی‌رسد. اگر پیش‌شرط یک جنگ موفقیت‌آمیز وجود دشمنی است که مایل به مقاومت در مقابـل مهـاجمین نباشـد، پس این پیش‌شـرط می‌توانـد به‌طور جدی موقعیت‌های موفقیت‌آمیز را محدود می‌کند.

اما وقتی روسیه تلاش کرد تا موفقیتش در کریمه را در سایر نقاط شرقی اوکرائین تکرار کند، با مقاومت اساساً سخت‌تری مواجه شد و جنگ در اوکرائین شرقی در یـک بـاتلاق کشـنده فـرو رفت. بـدتر این بـود کـه (از چشـم‌انداز مسـکو) جنـگ مـوجب

برانگیختن احساسات ضد روسی در اوکرائین شد و این کشور را از مقام متحد به دشمن قسم‌خورده تنزل داد. درست همان‌طور که موفقیت آمریکا در جنگ خلیج آن را وسوسه کرد تا نفوذ خود را در عراق گسترش دهد، پیروزی در کریمه روسیه را اغوا کرد تا نفوذ خود را در اوکرائین وسعت دهد.

اگر همهٔ جنگ‌های روسیه در قفقاز و اوکرائین در ابتدای قرن بیست و یکم را به حساب آوریم، به سختی می‌توانیم آن‌ها را موفقیت‌آمیز توصیف کنیم. این جنگ‌ها اگرچه منزلت روسیه را به عنوان یک قدرت بزرگ تقویت کردند، اما همچنین بی‌اعتمادی و خصومت نسبت به این کشور را افزایش دادند. این جنگ‌ها در ابعاد اقتصادی اقدامات ناموفقی بودند. مناطق توریستی در کریمه و کارخانجات نفرت‌انگیز در لوهانسک و دونتسک به سختی بهای جنگ را می‌پردازد، و قطعاً خسارت‌های ناشی از ورشکستگی اقتصادی یا پیامدهای بین‌المللی را جبران هم نمی‌کند. برای درک ضعف‌های سیاست روسی فقط کافی است تا پیشرفت‌های عظیم صلح‌جویانهٔ چین در بیست سالهٔ اخیر را با رکود «پیروزمندانهٔ» روسیه طی همین دوره مقایسه کنیم.[۵]

با وجود این، کلام جسورانهٔ خود حاکمان روسی شاید معطوف به مخارج و مزایای ماجراجویی‌های نظامی این کشور است، که تا کنون باعث شده تا نسبت به گسترش جنگ محتاط باشند. روسیه از اصل «قلدر محله» پیروی می‌کند: «ضعیف‌ترین بچه را انتخاب کن و او را خیلی نزن تا آقا معلم دخالت کنه». اگر پوتین جنگش را با انگیزه‌های استالینی، یا پتر کبیر و یا چنگیزخان به پیش می‌برد، آنگاه تانک‌های روسی، اگر نه تا ورشو و برلین، اما تا تلفیس و کی‌یف پیش می‌رفتند. اما پوتین نه چنگیز است و نه استالین. به نظر می‌رسد که او از هر کس دیگری بهتر می‌داند که قشون‌کشی نظامی در قرن بیست و یکم چندان راه‌بردی ندارد، و یک جنگ موفق جنگی محدود است. پوتین، علیرغم بمباران‌های بی‌رحمانهٔ هوایی روسی در سوریه، مواظب بوده تا حضورش در جنگ را به حداقل برساند، تا تمام پروازهای جدی را به عهدهٔ دیگران بگذارد، و از گسترش جنگ به کشورهای همسایه جلوگیری کند.

در حقیقت، از نگاه روسیه، تمام این حرکت‌های به‌ظاهر تهاجمی در سال‌های اخیر، گشایشی برای یک جنگ جهانی جدید نبوده‌اند، بلکه تلاش‌هایی بوده تا حرکت‌های تدافعی آینده‌اش را به عقب اندازد. روسی‌ها می‌توانند محققانه اعلام کنند

که پس از عقب‌نشینی‌های صلح‌آمیز خود در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ و اوایل دهۀ ۱۹۹۰، با آن‌ها به عنوان دشمن شکست‌خورده رفتار شده است. آمریکا و ناتو از ضعف روسیه استفاده کردند تا، بر خلاف تعهدی که داده بودند، عرصۀ ناتو را به اروپای شرقی و حتی به جمهوری‌های شوروی سابق هم گسترش دهند. غرب مصالح روسی در خاور میانه را نادیده گرفت، صرب و عراق را به بهانه‌های واهی اشغال کرد و به طور کلی برای روسیه روشن ساخت که فقط می‌تواند بر نیروی نظامی خود برای حفاظت از مناطق تحت نفوذش در مقابل تهاجمات غربی تکیه کند. حرکت‌های نظامی اخیر روسیه، از یک چنین چشم‌اندازی، می‌تواند به همان اندازه که ولادیمیر پوتین را زیر سؤال می‌برد، بیل کلینتون و جرج دبلیو بوش را نیز مورد سرزنش قرار دهد.

فعالیت‌های نظامی روسیه در گرجستان، اوکرائین و سوریه طبعاً ممکن است بهانه‌ای برای گشایش یک اقدام نیرومند امپراتوری باشد. حتی اگر پوتین تا کنون نقشه‌ای جدی برای تسخیر جهانی تدارک ندیده است، اما موفقیت به جاه‌طلبی‌هایش دامن می‌زند. با این وجود باید به خاطر آوریم که روسیۀ دوران پوتین بسیار ضعیف‌تر از اتحاد شوروی دوران استالین است و روسیه بدون پیوستن به کشورهای دیگر، مثل چین، نمی‌تواند جنگ سرد جدیدی به پا کند، حال چیزی در مورد جنگ جهانی تمام عیار نمی‌گوییم. روسیه ۱۵۰ میلیون جمعیت دارد و تولید ناخالص ملی‌اش به ۴ تریلیون دلار می‌رسد و چه به لحاظ جمعیت و چه تولید در مقابل آمریکا (با ۳۲۵ میلیون جمعیت و ۱۹ تریلیون دلار تولید) و پیمان اروپا (با ۵۰۰ میلیون جمعیت و ۲۱ تریلیون دلار تولید) کم می‌آورد.[۶] جمعیت آمریکا و پیمان اروپا روی هم پنج برابر بیشتر از روسیه است و درآمدش ده برابر بیشتر.

پیشرفت‌های فنی اخیر این شکاف را باز هم بیشتر از آنچه که به نظر می‌آید، می‌کند. در نیمۀ قرن بیستم، یعنی زمانی که صنایع سنگین موتور محرکۀ اقتصاد جهانی بود، اتحاد شوروی در اوج خود قرار داشت، و نظام مرکزی شوروی برای تولید انبوه تراکتور، کامیون، تانک و موشک‌های قاره‌پیما بسیار مناسب بود. اما امروز داده‌فن‌آوری IT و زیست‌فن‌آوری مهم‌تر از صنایع سنگین هستند، اما روسیه در هیچ‌کدام برتری ندارد. اگرچه قابلیت‌های جنگ سایبری قابل تحسینی دارد، اما فاقد یک بخش داده‌فن‌آوری مدنی است و اقتصادش به‌طور گسترده بر منابع طبیعی،

به‌خصوص نفت و گاز استوار است. ممکن است این برای ثروتمند کردن معدودی حاکمان الیگارشی و سر پا نگه داشتن پوتین کفایت کند، اما برای برنده شدن در یک مسابقهٔ تسلیحاتی زیست‌فن‌آوری کافی نیست.

حتی مهم‌تر این است که روسیهٔ پوتین فاقد یک ایدئولوژی جهانی است. اتحاد شوروی طی دوران جنگ سرد بر مرجع جهانی کمونیسم و به همان اندازه بر یک ارتش سرخ جهان‌گستر استوار بود. اما پوتینیسم، بر خلاف آن دوران، چیز زیادی ندارد تا به کوبایی‌ها، ویتنامی‌ها یا روشنفکران فرانسوی بدهد. در حقیقت ممکن است ناسیونالیسم سلطه‌جو در دنیا اشاعه یابد، اما برای ایجاد یک بلوک بین‌المللی متحد کارآیی ندارد. آنجا که کمونیسم لهستانی و کمونیسم روسی هر دو، حداقل در عالم نظر، دارای مقاصد جهانی مشترک، یعنی مصالح مشترک طبقهٔ کارگر جهانی بودند. اما ناسیونالیسم لهستانی و ناسیونالیسم روسی بر حسب تعریف دارای مصالح متضاد هستند. به همان اندازه که پوتین مهر خود را به ناسیونالیسم لهستانی می‌کوبد، این لهستان را بیش از پیش ضد روسی می‌کند.

حتی اگر روسیه یک کمپین جهانی اطلاعات نادرست و واژگونی‌ها به راه انداخته، که برای اعمال فشار به ناتو و پیمان اروپا بوده، چندان ممکن به نظر نمی‌رسد که می‌خواهد یک کمپین جهانی برای تسخیر عملی برپا کند. می‌توان ـ تا حدودی به حق ـ امیدوار بود که تسخیر کریمه و اشغال روسی گرجستان و شرق اوکرائین موارد منفردی هستند، نه گام‌های اولیه برای یک عصر جدید جنگی.

هنر از دست رفتهٔ پیروزی در جنگ

چرا برای قدرت‌های بزرگ برپایی جنگ‌های موفق در قرن بیست و یکم تا به این حد دشوار است؟ یک دلیل تغییر ماهیت اقتصاد است. دارایی‌های اقتصادی در گذشته اغلب مادی بودند، بنابر این ثروتمند شدن با تسخیر امری نسبتاً بدیهی بود. اگر کسی دشمن خود را در میدان جنگ شکست می‌داد، می‌توانست با غارت شهرهایش، فروختن مردمش در بازار برده، و تصرف مزارع ارزشمند گندم و معادن طلایش

ثروتمند شود. رومیان با فروختن اسرای گل و یونانی شکوفا می‌شدند و آمریکایی‌های قرن نوزدهم با اشغال معادن طلای کالیفرنیا و دامداری‌های تگزاس رونق می‌یافتند.

اما چنین روشی در قرن بیست و یکم فقط مقدار ناچیزی عایدی دارد. امروز منبع اصلی اقتصادی دانش فنی و نهادی هستند، نه مزارع گندم یا حتی چاه‌های نفتی، و تصرف دانش با جنگ ممکن نیست. سازمانی مثل دولت اسلامی شاید هنوز بتواند با غارت شهرها و چاه‌های نفت در خاور میانه به شکوفایی برسد ـ آن‌ها از بانک‌های عراق بیش از ۵۰۰ میلیون دلار سرقت کرده‌اند و در سال ۲۰۱۵ پانصد میلیون دلار دیگر از طریق فروش نفت به‌دست آوردند[۷] ـ اما این مبالغ برای قدرت‌های بزرگی مثل چین یا آمریکا مبالغ ناچیزی هستند و بعید به نظر می‌رسد که چین، با یک تولید ناخالص ملی سالانه، بالغ بر ۲۰ تریلیون دلار، اقدام به برپایی یک جنگ برای یک مبلغ ناچیز یک میلیاردی کند. چین چطور می‌تواند با صرف تریلیون‌ها دلار برای جنگ بر علیه آمریکا، هزینه‌های آن را بازپرداخت کند و تمام خرابی‌های جنگی را جبران کند و موقعیت‌های تجاری‌اش را از دست بدهد؟ آیا مردم پیروزمند ارتش آزادی‌بخش ثروتمندان سیلیکون والی را غارت خواهند کرد؟ بله، شرکت‌هایی مثل اپل، فیس‌بوک و گوگل صدها میلیارد دلار ارزش دارند، اما شما نمی‌توانید این ثروت‌ها را با زور تصرف کنید. در سیلیکون والی معدن سیلیکون وجود ندارد.

در عالم نظر، یک جنگ موفق هنوز می‌تواند سودهای کلانی برای طرف پیروزمند به ارمغان آورد و او را قادر سازد تا نظام تجارت جهانی را به نفع خود بازآرایی کند، همان‌طور که بریتانیا پس از غلبه بر ناپولئون و آمریکا با غلبه بر هیتلر این کار را کردند. اما تغییرات در فن‌آوری نظامی امکان تکرار چنین شاهکاری را در قرن بیست و یکم دشوار می‌سازد. بمب اتم پیروزی در یک جنگ جهانی را به یک خودکشی جمعی بدل کرد. تصادفی نیست که از زمان هیروشیما، ابرقدرت‌ها هرگز مستقیماً با هم نجنگیده‌اند و فقط (به قول خودشان) درگیر در کشمکش‌های ارزانی شده‌اند که در آن اغوای استفاده از سلاح‌های هسته‌ای برای پیش‌گیری از شکست اندک بود. در حقیقت حتی حمله به یک قدرت هسته‌ای دست دوم مثل کرۀ شمالی هم اقدام بسیار ناخوش‌آیند خواهد بود. فکر کردن به این که خانوادۀ کیم بعد از مواجه شدن با شکست نظامی چه کار خواهد کرد، مو به تن راست می‌کند.

جنگ سایبری کار را برای امپریالیست‌های احتمالی باز هم بدتر می‌کند. در دوران خوش قدیمی ملکه ویکتوریا و ماکسیم گان، ارتش بریتانیا می‌توانست قبایل عـربی در بیابانی دورافتاده را قتل عام کند، بدون آنکه صلح در منچستر و بیرمنگام را بـه خطـر اندازد. حتی در روزهای جرج دبلیو بوش آمریکا می‌توانست در بغداد و فلوجـه ویـرانی به‌بار آورد، در حالی‌که عراقی‌ها به هیچ وجه نمی‌توانستند به عنوان انتقام حمله‌ای بـر علیه سان‌فرانسیسکو یا شیکاگو تدارک ببینند. اما اگر آمریکا اکنون به کشوری حملـه کند که دارای قابلیت‌های جنگ سایبری قابـل قبـولی باشـد، جنـگ می‌توانـد ظـرف دقایقی به کالیفرنیا یـا ایلینـوی کشـیده شـود. ویروس‌هـای کـامپیوتری و بمب‌هـای منطقی می‌توانند ترافیک هوایی در دالاس را متوقف کننـد، بـاعث تصـادم قطارهـا در فیلادلفیا شوند و شبکهٔ برق در میشیگان را قطع کنند.

جنگ در دوران طلایی فاتحین یک کسب پر رونق و کم ضرر بود. ویلیام فـاتح در نبرد هاستینگز، در سال ۱۰۶۶، تمام انگلستان را به بهـای از دسـت دادن تنهـا چنـد هزار کشته، ظرف یک روز از آن خود کرد. امـا بـر خلاف این، سـلاح‌های هسـته‌ای و جنگ سایبری صنعت پرخسارت و کم‌سودی هستند. شما می‌توانید از این ابـزار بـرای تخریب یک کشور کامل استفاده کنید، اما نمی‌توانید یک امپراتوری سودآور بنا کنید.

در دنیایی مملو از نمایشات نظامی و فضاهای خشونت‌آمیز، شاید بهترین تضـمین برای صلح این است که قدرت‌های بزرگ با تجربه‌های جنگی موفق اخیر خـو نگیرنـد. آنجا که چنگیزخان یا جولیوس سزار می‌خواستند یک کشور بیگانه را بی‌درنگ تسخیر کنند، رهبران امروزی ناسیونالیست، مثل اردوگان، مودی و نتان‌یاهو با صدای بلند، اما بسیار محتاطانه از راه‌اندازی جنگ صحبت می‌کنند. طبعاً اگر کسـی راهی بـرای یـک جنگ موفق در شرایط قرن بیست و یکم بیابـد، دروازه‌هـای جهنم بـا یـک فشـار بـاز خواهند شد. این چیزی است که موفقیت روسیه در کریمه را به یک علامت شوم بدل می‌کند. بگذارید امیدوار باشیم که این فقط یک استثناء بود.

پیشروی حماقت

متأسفانه حتی اگر جنگ‌ها در قرن بیست و یکم کسب سودآوری نباشند، باز این حقیقت هیچ تضمنی برای صلح به ما نمی‌دهد. ما هرگز نباید حماقت بشری را دست کم بگیریم. انسان‌ها، چه به صورت فردی و چه در بُعد اجتماعی، مایلند در فعالیت‌های خود ویرانگر درگیر شوند.

جنگ در سال ۱۹۳۹ شاید یک حرکت ویرانگر برای جبههٔ هیتلر ـ موسولینی بود ـ اما دنیا را نجات نداد. یکی از چیزهای شگفت‌انگیز در بارهٔ جنگ جهانی دوم این است که نیروهای مغلوب به دنبال جنگ بیش از هر زمان دیگری شکوفا شدند. آلمانی‌ها، ایتالیایی‌ها و ژاپنی‌ها، بیست سال بعد از نابودی کامل ارتش‌های‌شان و درهم شکسته شدن تمام عیار امپراتوری‌شان از یک سطح بی‌سابقهٔ رفاه برخوردار شدند. پس چرا آن‌ها جنگ را به عنوان گزینهٔ اول انتخاب کردند؟ چرا در ابعاد میلیونی موجب مرگ و ویرانی شدند؟ این فقط یک محاسبهٔ احمقانه بود. در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰ ژنرال‌ها، دریاسالارها، اقتصاددانان و روزنامه‌نگاران ژاپنی با هم هم‌رأی بودند که ژاپن بدون کنترل بر کره، منچوری و ساحل چین، محکوم به رکود اقتصاد خواهد بود.[۸] اما همه در اشتباه بودند. در حقیقت معجزهٔ معروف اقتصاد ژاپنی تنها وقتی آغاز شد که ژاپن تمام فتوحات خشکی خود را از دست داد.

حماقت بشری یکی از مهم‌ترین نیروها در تاریخ است، اما ما اغلب آن را در نظر نمی‌گیریم. سیاستمداران، ژنرال‌ها و پژوهشگران، دنیا را مانند یک بازی شطرنج تصور می‌کنند، که در آن هر حرکتی به دنبال محاسبات منطقی محتاطانه‌ای صورت می‌گیرد. این تا حدی درست است. رهبران کمی در تاریخ به معنی دقیق کلمه دیوانه شده‌اند و مهرهٔ پیاده یا اسبی را به صورت تصادفی جابه‌جا کرده‌اند. ژنرال توجو، صدام حسین و کیم یونگ ایل برای هر حرکت خود در بازی دلایل منطقی داشتند. مشکل این است که دنیا بسیار پیچیده‌تر از یک بازی شطرنج عمل می‌کند، و منطق انسانی در پی درک درست آن نیست. بنابر این حتی رهبران منطقی به کرّات کارهای احمقانه‌ای انجام می‌دهند.

بنابر این تا چه حد باید از بروز یک جنگ جهانی هراس داشته باشیم؟ بهتر از هـر چیز این است که از دو موضع‌گیری افراطی پرهیز کنیم. از یـک طـرف، جنـگ قطعـاً اجتناب‌ناپذیر نیست. سرانجام صلح‌آمیز جنگ سرد نشان می‌دهد کـه وقـتی انسـان‌ها تصمیم درستی می‌گیرند، حـتی درگیری‌هـای ابرقـدرت‌ها هم می‌تواننـد بـه صـورت صلح‌آمیز حل شوند. علاوه بر این، بسیار خطرناک است اگر فرض کنیم که یک جنـگ جدید اجتناب‌ناپذیر است. این یک پیش‌بینی خوداقناء کننده است. زمانی که کشورها بر این فرض باشند که جنگ اجتناب‌ناپذیر است، به فکر تجهـیز ارتش‌هـای خـود بـر خواهند آمد، وارد مسابقات تسلیحاتی مداوماً رشد یابنده خواهند شـد، از مصـالحه در هر درگیری پرهیز خواهند کرد، و به هر حرکت خیراندیشانه‌ای با تردید می‌نگرند. این همه بروز جنگ را تضمین خواهند کرد.

از طرف دیگر، ساده لوحانه خواهد بود اگر فرض کنیم که بروز جنـگ غـیر ممکن است. حتی اگر جنگ برای همهٔ ما پیام‌هایی فاجعه‌بار دارد، اما با این وجود هیچ خـدا و قانون طبیعی وجود ندارد که از ما در مقابل حماقت انسانی حفاظت کند.

یک درمان بالقوه برای حماقت بشری، میزانی از عقل سلیم است. تنش‌هـای ملی، دینی و فرهنگی با احساس خودبزرگ بینی وضعیت را بسیار وخیم‌تر کرده است: ملت من، دین من و فرهنگ من در دنیا مهم‌ترین است، پس مصلحت من بایـد نسـبت بـه مصلحت هر کس دیگری، و یا حتی نسبت به مصلحت تمامی بشریت در اولـویت قـرار گیرد. چطور می‌تـوانیم ملت‌هـا، ادیـان و فرهنگ‌هـا را واداریم تـا نسـبت بـه جایگـاه واقعی‌شان در جهان، کمی واقع‌بینانه‌تر بیندیشند؟

۱۲

تواضع

شما محور دنیا نیستید

اکثر مردم مایلند فکر کنند که خودشان در مرکز جهان قرار دارند، و فرهنگ آن‌ها محور تاریخ بشری است. بسیاری از یونانی‌ها گمان می‌کنند که تاریخ با هومر، سوفوکل و افلاطون آغاز شده است، و تمام ابداعات و اندیشه‌های مهم در آتن، اسپارتا، اسکندریه و قسطنطنیه متولد شده‌اند. ناسیونالیست‌های چینی متقابلاً پاسخ می‌دهند که تاریخ در حقیقت با امپراتور زرد و سلسله‌های زیا و شانگ شروع شده است و هر آنچه که غربی‌ها، مسلمانان و هندی‌ها به‌دست آورده‌اند، فقط یک نسخهٔ کمرنگ از دستاوردهای چین باستان هستند.

ناسیونالیست‌های هندو این رجزخوانی‌های چینی را رد می‌کنند و معتقدند که حتی هواپیماها و بمب‌های هسته‌ای مدت‌های بسیار طولانی قبل از کنفوسیوس یا افلاطون، توسط فرزانگان باستانی در شبه‌قارهٔ هند ابداع شدند، حال در مورد قدمت‌شان نسبت به آین‌شتاین و برادران رایت چیزی نمی‌گوییم. آیا می‌دانستید که این «ماهاریشی بهاردوای» بوده که موشک و هواپیما را اختراع کرده، و «ویشوامیترا» نه تنها موشک‌ها را اختراع، بلکه از آن‌ها استفاده هم کرده است؟ و این که «آچاریا کاناد» پدر علم اتم بوده است، و همچنین «ماهاب هاراتا» به درستی سلاح‌های هسته‌ای را تشریح می‌کرد؟[۱]

زاهدین مسلمان تمامی تاریخ قبل از زمان محمد پیامبر را اساساً بی‌اهمیت می‌شمارند و بر تاریخ بعد از انقلاب قرآن، که حول امت اسلامی می‌گردد، تمرکز دارند. استثنای عمده ناسیونالیست‌های ترک، ایرانی و مصری هستند، که معتقدند که ملت خاص خودشان حتی قبل از محمد هم سرچشمهٔ تمام ارزش‌های تعیین‌کنندهٔ بشری بوده، و اساساً این ملتِ آن‌ها بوده که حتی بعد از انقلاب قرآن، تعالیم اسلام را برای جهانیان حفظ کرده و در میان نسل‌های آینده اشاعه داده است.

نیازی نیست اشاره کنیم که بریتانیایی‌ها، فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها، روسی‌ها، ژاپنی‌ها و گروه‌های بی‌شمار دیگر نیز اعتقاد راسخ داشته‌اند که بدون دستاوردهای خیره‌کنندهٔ ملت آن‌ها بشریت کماکان در جهل و فساد اخلاقی غوطه می‌خورد. برخی از گروه‌ها تا به حدی پیش رفتند که وجود نهادهای سیاسی و تعالیم دینی خودشان را برای قوانین جهان حیاتی می‌دانستند. برای مثال آزتک‌ها معتقد بودند که بدون قربانی‌های سالانه‌ای که آن‌ها پیشکش کرده‌اند، خورشید طلوع نمی‌کرد و هستی متلاشی می‌شد.

تمام این ادعاها کذب هستند و حاصل یک نادانی لجوجانه از تاریخ، آمیخته با نژادپرستی هستند. هیچ‌کدام از ادیان و ملت‌های امروزی قبل از سکنی کردن گروه‌های انسانی در مناطق مختلف جهان، اهلی کردن گیاهان و حیوانات، ساختن اولین شهرها، یا ابداع خط و پول، وجود نداشتند. اخلاق، هنر، معنویت و خلاقیت قابلیت‌های فراگیر انسانی هستند که توسط طبیعت در دی‌ان‌ای ما نهاد شده‌اند و پیدایش آن‌ها به دوران سنگی در آفریقا بازمی‌گردد. بنابر این، نسبت دادن این دستاوردها به خود ناشی از یک حماقت خودخواهانه است، خواه چین باشد که این همه را به امپراتور زرد نسبت می‌دهد، یا یونان باشد که افلاطون را بانی این‌ها معرفی می‌کند یا عرب باشد که این‌ها را به حساب محمد می‌گذارد.

من شخصاً کاملاً با چنین حماقت‌های خودخواهانه‌ای آشنا هستم، زیرا مردم خود من، یهودیان نیز گمان می‌کنند که مهم‌ترین چیز در دنیا هستند. کافی است به هر دستاورد یا ابداع اشاره کنید تا آن‌ها آن را به اعتبار خود ثبت کنند. و با شناخت نزدیکی که از آن‌ها دارم، می‌دانم که آن‌ها واقعاً به این ادعاهای خود یقین دارند. زمانی در اسرائیل به یک معلم یوگا مراجعه کردم، که در کلاس مقدماتی خود در کمال جدیت ادعا کرد که یوگا توسط ابراهیم ابداع شده است و تمام حرکات پایه‌ای

یوگا از شکل حروف الفبای عبری گرفته شده است! (بنابر این حالت تریکوناسانا با تقلید از شکل حروف الفبای عبری تعیین شده است. تولاداندااسانا از حرف دالد تقلید می‌کند و الی آخر). ابراهیم این حرکات یوگا را به پسر یکی از معشوقه‌هایش آموخت، که به هند رفت و یوگا را به هندی‌ها یاد داد. وقتی از معلم یوگا سؤال کردم که چه شواهدی بر ادعایش دارد، او هم عبارتی را از کتاب مقدس نقل کرد: «و ابراهیم به پسران معشوقه‌هایش هدیه‌ای داد و در طول زندگی‌اش آن‌ها را از پسرش اسحاق راند و به کشوری در مشرق زمین فرستاد» (کتاب پیدایش ۲۵:۶). حال حدس می‌زنید که این هدیه چه بوده است؟ پس همان‌طور که می‌بینید، یوگا توسط یهودی‌ها ابداع شده است.

این که ابراهیم یوگا را ابداع کرد یک ادعای حاشیه‌ای است. اما جریان اصلی یهودیت رسماً ادعا می‌کند که تمامی کهکشان به این منظور وجود دارد که خاخام یهودی بتواند متون مقدس را بخواند، و اگر یهودیان از این کار سر باز زنند، هستی به آخر می‌رسد. اگر خاخام‌ها در اورشلیم و بروکلین بحث در بارهٔ تالمود را متوقف کنند، چین، هند، استرالیا و حتی کهکشان‌های دوردست نابود خواهند شد. این هستهٔ اصلی اعتقادی یهودیت ارتدکس است و کسی که جرأت انکار این را به خود راه دهد، یک احمق نادان است. ممکن است یهودیان غیر روحانی کمی به این ادعای اغراق‌آمیز با کمی تردید بنگرند، اما آن‌ها هم معتقدند که قوم یهود قهرمان اصلی تاریخ و سرچشمهٔ نهایی اخلاق انسانی، معنویت و معرفت است.

مردم من هر آنچه را که ندارند با اغراق‌گویی و گستاخی جبران می‌کنند. از آنجا که انتقاد از مردم خودی مؤدبانه‌تر از انتقاد از غیرخودی‌ها است، من به نمونهٔ یهودیت اشاره می‌کنم تا نشان دهم که چنین ادعاهای خودبزرگ‌بینانه تا چه حد مسخره هستند و این را به عهدهٔ خوانندگان این کتاب در سراسر دنیا می‌گذارم تا بادکنک‌هایی که توسط قوم خودشان باد شده را با دست خود بترکانند.

مادر فروید

من کتاب «انسان خردمند، تاریخ مختصر بشر» را ابتدا به زبان عبری، برای مخاطبین اسرائیلی نوشتم. پس از آنکه کتاب در سال ۲۰۱۱ منتشر شد، مرسوم‌ترین سؤالی که از خوانندگان اسرائیلی دریافت می‌کردم این بود که چرا تا به این حد مفصل راجع به مسیحیت، اسلام و آئین بودا نوشتم، اما فقط جملات کوتاهی را به دین یهودیت و مردم یهود اختصاص دادم؟ آیا عمداً نقش عظیم آن‌ها در تاریخ بشر را نادیده گرفتم؟ آیا از یک برنامهٔ سیاسی شیطانی پیروی می‌کنم؟

چنین سؤالاتی طبعاً از طرف یهودیان اسرائیلی می‌آمد، که از دورهٔ کودکستان یاد گرفته‌اند که یهودیت ستارهٔ درخشانی در تاریخ بشری است. کودکان اسرائیلی معمولاً دورهٔ دوازده سالهٔ تحصیلی را بدون دریافت هر تصویر روشنی از فرآیندهای تاریخی جهان به پایان می‌برند. آن‌ها تقریباً هیچ چیز راجع به چین، هند یا آفریقا یاد نگرفته‌اند، و گرچه چیزهایی در بارهٔ امپراتوری روم، انقلاب فرانسه و جنگ جهانی دوم آموخته‌اند، این‌ها تکه‌های مجردی هستند که در هیچ تصویر یکپارچه‌ای گذاشته نمی‌شوند. به جای این‌ها، تنها تاریخ پیوسته‌ای که توسط نظام آموزشی اسرائیل عرضه می‌شود، با وصیتنامهٔ قدیمی عبری شروع می‌شود، با دیاسپورا ادامه می‌یابد و با ظهور صهیونیسم، هالوکاست و استقرار دولت اسرائیل به انتها می‌رسد. اکثر دانش‌آموزانی که دبیرستان را تمام می‌کنند مطمئن هستند که این آموزش باید طرح کلی تمامی تاریخ بشر باشد. حتی وقتی دانش‌آموزان در بارهٔ امپراتوری روم یا انقلاب فرانسه می‌شنوند، بحث در کلاس درس بر روی شیوهٔ رفتار امپراتوری روم با یهودیان یا جایگاه حقوقی و سیاسی یهودیان در جمهوری فرانسه تمرکز می‌یابد. مردمی که با چنین تاریخی تغذیه شده‌اند به سختی می‌توانند با این اندیشه که یهودیت تأثیر اندکی بر کلیت دنیا دارد، کنار آیند.

اما حقیقت این است که یهودیت تنها نقش ناچیزی در تاریخ نوع بشر داشته است. یهودیت در تفاوت با مسیحیت، اسلام و آئین بودا همواره یک آئین قبیله‌ای بوده است و صرفاً بر سرنوشت یک ملت کوچک و یک سرزمین کوچک تمرکز می‌کند، و علاقهٔ کمی به سرنوشت تمام انسان‌ها و کشورهای دیگر دارد. به عنوان مثال اهمیت چندانی

به وقایع در ژاپن یا مردم شبه‌قارهٔ هند نمی‌دهد. پس تعجبی هم ندارد که نقش تاریخی‌اش محدود بوده است.

درست است که یهودیت بنیاد مسیحیت را گذاشت و بر شکل‌گیری اسلام تأثیر گذاشت (و این‌دو مهم‌ترین ادیان تاریخ هستند). اما اعتبار پیشرفت‌های مسیحیت و اسلام ـ همچون گناهان و جنایت‌هایی که این ادیان مرتکب شدند ـ به خود آن‌ها مربوط می‌شود نه به یهودیان. به همان صورت که سرزنش یهودیت برای قتل‌عام‌های جنگ‌های صلیبی غیرمنصفانه است (مسیحیان صد در صد مقصرند)، منصفانه نخواهد بود تا اندیشهٔ مهم مسیحی را، که بر اساس آن «تمام انسان‌ها در مقابل خدا با هم برابرند» را به حساب یهودیان گذاشت (اندیشه‌ای که در نقطهٔ مقابل یهودیت ارتدکس قرار می‌گیرد، که حتی در این دوران معتقد است که یهودیان ذاتاً برتر از تمامی انسان‌ها هستند).

نقش یهودیت در تاریخ بشر تا حدودی شبیه به نقش مادر فروید در تاریخ نوین است. فروید، خوب یا بد، تأثیر عظیمی بر علم، فرهنگ، هنر و خرد عامیانهٔ غرب نوین گذاشت. درست است که بدون وجود مادر فروید، نه فرویدی وجود می‌داشت و نه شخصیت، همت و نظراتی که احتمالاً در حد چشم‌گیری از رابطهٔ او با مادرش نشأت می‌گرفت ـ به طوری که خود او به عنوان اولین نفر به آن اعتراف کرد. اما برای نوشتن تاریخ نوین غرب، کسی انتظار ندارد تا یک فصل کامل در بارهٔ مادر فروید نوشته شود. به همین شکل، بدون وجود یهودیت، مسیحیتی هم وجود نمی‌داشت، اما لزومی ندارد تا برای نوشت تاریخ جهان اهمیت زیادی به یهودیت بدهیم. مسئلهٔ حیاتی این است که مسیحیت با میراث مادر یهودی‌اش چه کرد.

لازم به تذکر نیست که مردم یهود قوم یگانه‌ای است، با تاریخی شگفت‌انگیز (گرچه این در مورد تمام مردم و اقوام دیگر صدق می‌کند). همچنین می‌توان گفت که سنت یهود مملو از بصیرت‌های عمیق و ارزش‌های اصیل است (گرچه سنت یهود مملو از عقاید قابل تردید و نگرش‌های نژادپرستانه، زن‌ستیزانه و جنس‌ستیزانه هم هست). و نیز درست است که یهودیان، به نسبت جمعیت نسبتاً کم خود، تأثیر بزرگی در تاریخ دو هزار ساله داشته‌اند. اما اگر به تاریخ در بُعد تاریخ گونهٔ انسانی و ظهور انسان خردمند، از بیش از صد هزار سال پیش به بعد بنگریم، بدیهی است که سهم

یهودیان در تاریخ بسیار محدود بوده است. انسان‌ها هزاران سال قبل از ظهور یهودیت در تمام سیاره ساکن شدند، به کشاورزی پرداختند، شهرها بنا کردند و خط و پــول را ابداع کردند.

حتی اگر از چشم‌انداز چینی‌ها یا سرخ‌پوستان بومی آمریکایی طی دو هــزار ســالهٔ اخیر به تاریخ نگاه کنید، نقش یهودیت ـ به جز در مسیحیت و اسلام ـ چنــدان قابــل توجه نبوده است. بنابر این وصیتنامهٔ قدیمی عبری سرانجام به ســنگ بنــای فرهنــگ جهانی انسان بدل شد، زیرا از آن به گرمی توسط مسیحیت استقبال شــد و بــا کتــاب مقدس عجین شد. اما، بر خلاف این، تالمود ـ که اهمیت آن برای فرهنگ یهــودی بــه زمانی طولانی پیش از وصیتنامهٔ قدیمی برمی‌گردد ـ از طرف مســیحیت رد شــد و در نتیجه متنی ناشناخته باقی ماند که عرب‌ها، لهستانی‌ها و هلندی‌ها چیز زیادی راجــع به آن نمی‌دانستند، حال به ژاپنی‌ها و مایاها اشاره‌ای نمی‌کنیم (که بسیار باعث تأسف است، زیرا تالمود در مقایسه با وصیتنامهٔ قدیمی بسیار متفکرانه‌تر و مهربان‌تر است).

اگرچه یهودیانی که تالمود را می‌خواندند، در بخش‌هــای وســیعی از دنیــا پراکنــده شدند، اما نقش مهمی در ساختن امپراتوری‌های چینی، سفرهای اکتشــافی اروپــایی و استقرار نظام دمکراسی، یا انقلاب صنعتی ایفا نکردند. ســکه، دانشــگاه، مجلس شــورا، بانک، قطب‌نما، ماشین چاپ و موتور بخار، همه توسط غیریهودی‌ها ابداع شدند.

اخلاقیات قبل از کتاب مقدس

اسرائیلی‌ها اغلب در تعیین «سه دین بزرگ دنیا» به مسیحیت (با ۲٫۳ میلیارد پــیرو)، اسلام (با ۱٫۸ میلیارد پیرو) و یهودیت (با ۱۵ میلیون پیرو) فکر می‌کنند. آئین هندو با یک میلیارد پیرو، و آئین بودا، با ۵۰۰ میلیون پیرو برای آن‌ها بــه حســاب نمی‌آینــد ـ حال به دین شینتو (بــا ۵۰ میلیــون پــیرو) و ســیک (بــا ۲۵ میلیــون پــیرو) اشــاره‌ای نمی‌کنیم.[۲] این درک انحرافی از «سه دین بزرگ دنیا» در میــان اســرائیلی‌ها اغلب از این درک ناشی می‌شود که ادیان بزرگ و سنت‌های اخلاقی از جنین یهــودیت متولــد شده‌اند، که اولین دینی بود که قوانین اخلاقی جهانی را موعظه کرد. انسان‌های قبل از دوران ابراهیم و موسی ماهیتی رقابت‌جویانه داشتند، بدون هیچ گونه تعهدات اخلاقی،

اما انسان‌های امروزی پایبند اخلاقی هستند که به‌تمامی از ده فرمان موسی نشأت می‌گیرد. این تفکری بی‌پایه و گستاخانه است، که بسیاری از مهم‌ترین سنت‌های اخلاقی دنیا را نادیده می‌گیرد.

قبایل شکارگر ـ خوراک‌جوی دوران سنگی، هزاران سال قبل از ابراهیم، دارای نظامی از قواعد اخلاقی بودند. وقتی اولین مهاجرین اروپایی در اواخر قرن هجدهم به استرالیا رسیدند، با برخی قبایل بومی برخوردند که، بدون آنکه چیزی راجع به موسی، عیسی و محمد بدانند، جهان‌بینی اخلاقی پیشرفته‌ای داشتند. مشکل بتوان گفت که استعمارگران مسیحی، که وحشیانه بومی‌ها را غارت می‌کردند، معیارهای اخلاقی برتری از خود نشان می‌دادند.

در حال حاضر محققین اشاره می‌کنند که اخلاق درواقع ریشه‌های عمیق تکاملی دارد که قدمت آن به ظهور بشریت در میلیون‌ها سال قبل می‌رسد. تمام پستانداران اجتماعی، مثل گرگ‌ها، دلفین‌ها و میمون‌ها در درون خود دارای رمزهای اخلاقی هستند، که در مسیر تکاملی شکل گرفته تا همکاری گروهی را بهتر کند.[۳] برای مثال وقتی توله گرگ‌ها با هم بازی می‌کنند، از مقررات «بازی عادلانه» پیروی می‌کنند. اگر یک توله رقیب خود را سخت گاز بگیرد، یا بعد از این‌که رقیبش به علامت تسلیم به پشت روی زمین خوابیده را گاز بگیرد، توله‌های دیگر با او بازی نخواهند کرد.[۴]

از اعضای مسلط در گروه‌های شامپانزه‌ها انتظار می‌رود تا به حق مالکیت اعضای ضعیف‌تر احترام بگذارند. اگر یک شامپانزهٔ مادهٔ جوان موز پیدا کند، حتی نر آلفا معمولاً از دزدیدن آن موز برای خود اجتناب می‌کند. اگر او این قانون را زیر پا بگذارد، جایگاه خود را از دست خواهد داد.[۵] میمون‌ها نه تنها از ضعف اعضای ضعیف‌تر گروه بهره‌برداری نمی‌کنند، بلکه فعالانه به آن‌ها کمک می‌کنند. یک شامپانزهٔ نر پیگمی (ریزنقش) به اسم کیدوگو که در باغ وحش میلووکی کانتری زندگی می‌کرد، از یک بیماری قلبی جدی رنج می‌برد، و این او را ضعیف و گیج می‌کرد. وقتی در ابتدا به باغ وحش آورده شد، نه قادر بود مسیر و موقعیت خود را تشخیص دهد و نه دستورالعمل‌های پرستاران باغ وحش را درک کند. وقتی شامپانزه‌های دیگر به وضعیت نامساعد او پی بردند، دخالت کردند. آن‌ها اغلب دست کیدوگو را می‌گرفتند و

به هر جایی که می‌خواست برود، هدایت می‌کردند. وقتی او گم می‌شد با صدای بلند علامت می‌داد، تا اینکه میمونی برای کمک به او می‌شتافت.

یکی از کمک کنندگان به کیدوگو یک نر به اسم لودی بود که بالاترین رده را در میان گروه داشت، که نه تنها به او در پیدا کردن مسیرش کمک می‌کرد، بلکه از او مواظبت هم می‌کرد. وقتی میمون نوجوانی به اسم مورف می‌دید که همهٔ اعضای گروه با کیدوگو مهربانانه رفتار می‌کردند، شروع به تمسخر و اذیت و آزار او کرد. هرگاه لودی متوجه چنین رفتاری می‌شد، معمولاً میمون آزاردهنده را فراری می‌داد، یا این‌که برای حمایت از او دستش را به دور شانهٔ کیدوگو می‌گذاشت.[۶]

یک مورد باز هم تأثرانگیزتر در جنگل‌های ساحل عاج اتفاق افتاد. وقتی شامپانزهٔ جوانی به نام اسکار مادرش را از دست داد، تلاش کرد تا برای بقای خود روی پای خود بایستد. هیچ‌کدام از ماده‌ها حاضر نبودند مسئولیت او را بپذیرند و از او مراقبت کنند، زیرا درگیر مراقبت از کودکان خودشان بودند. اسکار به‌تدریج وزن کم کرد و سلامتی و شور زندگی را از دست داد. اما وقتی همهٔ امیدها از بین رفته بودند، نر آلفای گروه، به اسم فره‌دی او را به عنوان فرزند خود پذیرفت. او مواظب بود که اسکار خوب غذا بخورد و حتی او را روی پشتش می‌گذاشت و به اطراف می‌برد. آزمایشات ژنتیک نشان داد که فره‌دی رابطه‌ای خویشاوندی با اسکار ندارد.[۷] در این خصوص که چه چیزی این رهبر پیر و جدی را وامی‌داشت تا سرپرستی کودک یتیم را به عهده گیرد، می‌توان بحث کرد، اما ظاهراً در وجود میمون‌های رهبر تمایلی برای کمک به بی‌نوایان، نیازمندان و یتیم‌ها شکل گرفته است، میلیون‌ها سال قبل از آن که کتاب مقدس به یهودیان باستان آموخت که نباید «با بیوه یا کودک یتیمی بدرفتاری کنند» (کتاب اکسودوس ۲۲:۲۱)، و میلیون‌ها سال پیش از آن که آموس پیامبر حاکمان اجتماعی را «که فقرا را سرکوب می‌کنند و نیازمندان را درهم می‌کوبند»، سرزنش کرد (آموس ۴:۱).

حتی در میان انسان‌های خردمندی که در خاور میانهٔ باستان زندگی می‌کردند، پیامبران کتاب مقدس بی‌مانند نبودند. «تو نمی‌باید کسی را بکشی» و «تو نمی‌باید دزدی کنی» دستورات اخلاقی و قانونی شناخته‌شده‌ای در دولت‌شهرهای سومری، مصر فرعونی و امپراتوری بابلی بودند. روزهای تعطیلِ دوره‌ای از روزهای تعطیل

یهودی قدیمی‌تر بودند. هزاران سال قبل از آن که آموس پیامبر حاکمـان اسـرائیلی را برای رفتار سرکوب‌گرانه توبیخ کند، حمورابی، شاه بابل توضیح داد که خدایان بـزرگ به او دستور داده‌اند که «عدالت بر زمین را حاکم کند، شیطان و شرارت را نابود سازد، تا از استثمار ضعیفان توسط قدرتمندان جلوگیری کند».[۸]

در عین حال، صدها سال قبل از تولـد موسـی، کاتبـان در مصـر «داسـتان رعیت سخنور» را می‌نوشتند، که بر اساس آن یک زمین‌دار حریص مایملک رعیت فقـیری را می‌دزدد. رعیت به مأموریت فاسد فرعون مراجعه کرد، و وقـتی آن‌هـا از حمـایت از او سر باز زدند، برای آن‌هـا توضـیح داد کـه چـرا آن‌هـا بایـد عـدالت را برقـرار کننـد و به‌خصوص از فقرا در مقابل ثروتمندان دفـاع کننـد. رعیت مصـری طی یـک حکـایت هیجـان‌انگیز شـرح داد کـه دارایی فقـراماننـد نفس آن‌هـا اسـت و فسـاد مـأمورین سوراخ‌های بینی آن‌ها را می‌بندد.[۹]

بسیاری از قوانین کتاب مقدس از قوانین رایج در بین‌النهـرین، مصـر و کنعـان در صدها و حتی هزاران سال قبل از استقرار پادشاهی‌های یهودا و اسرائیل نسـخه‌برداری می‌کند. اگر کتاب مقدس یهودی تغییر خاصی در این قوانین ایجـاد کـرده باشـد، این بوده که آن‌ها را از اعتبار جهان‌شمولی و قابل اجراء بودن بـرای تمـام انسـان‌ها خـارج کرد و به دستورات قبیله‌ای، در درجۀ اول خطاب به قوم یهود تنزل داد. اخلاق یهودی در ابتدا به عنوان یک امر قبیله‌ای انحصاری شکل گرفت و تاکنون کمابیش بـه همـان شکل باقی‌مانده است. وصیتنامۀ قدیمی، تالمود و بسیاری از خاخام‌ها (نه همۀ آن‌هـا) معتقدند که زندگی یک یهودی ارزشمندتر از زندگی یک غـیریهودی اسـت، و بـه این دلیل است که مثلاً یهودیان اجازه دارند بـرای نجـات دادن یـک یهـودی از مـرگ، از مراسم سابات (مراسم دینی شنبه) صرف نظر کنند، اما اجازه ندارنـد چـنین کـاری را برای نجات یک غیریهودی انجام دهند (تالمود بابلی، یوما ۸۴:۲).[۱۰]

برخی از فاضلان یهود معتقدند که حتی فرمان معروف «همسایۀ خود را به انـدازۀ خود دوست داشته باش» تنهـا بـه یهودیـان ارجـاع دارد و مطلقـاً هیچ فرمـانی بـرای دوست داشتن غیریهودی وجود ندارد. در حقیقت در متن اصلی سومین کتاب مقدس (له‌وی‌تیکوس) گفته می‌شود: «به دنبال انتقام و کینه‌توزی بر علیه کسی در میان قوم خود نباشید و همسایۀ خود را به اندازۀ خـود دوسـت داشـته باشـید» (له‌وی‌تیکـوس

۱۹:۱۸)، و این جمله این تردید را بـه وجـود می‌آورد کـه «همسـایهٔ شـما» فقـط بـه اعضای «قوم خودی» ارجاع دارد. این تردید با این نکتـه بسـیار تقـویت می‌شـود کـه کتاب مقدس بـه یهودیـان فرمـان می‌دهـد کـه بـرخی از مـردم، مثـل آمالکیت‌هـا و کنعانی‌ها را نابود کنند: کتاب مقدس فرمان می‌دهد که «حـتی یـک روح را هم زنـده نگذارید»، «همان‌طور که خدای شما به شما فرمان داده، تمام آن‌ها را به خـاک سـیاه بنشـانید ـ یعـنی تمـام هیتیت‌هـا، آموری‌هـا، کنعانی‌هـا، پریزیت‌هـا، هیویت‌هـا و یبوسـیت‌ها» (سـفر تثنیـه ۲۰:۱۶.۱۷). این یکی از اولین مـوارد ثبت شـده در تـاریخ انسان است که نسل‌کشی به عنوان یک وظیفهٔ دینی الزامی معرفی می‌شود.

این فقط مسیحیان بودند که گزینه‌های کـوچکی از دسـتورات اخلاقی یهـودی را انتخاب کردند و آن‌ها را به فرمان‌های جهانی بدل کردند و در تمام دنیا اشاعه دادنـد. مسیحیت درواقع دقیقاً همان‌جا از یهودیت جدا می‌شود. آنجا که یهودیان، تا به همین امروز، معتقدند که آن بـه اصـطلاح «قـوم منتخب» نسـبت بـه دیگـر اقـوام بـه خـدا نزدیک‌ترند، بنیان‌گذار مسیحیت ـ پیامبر سنت پل ـ در پیام معروف خود خطـاب بـه گالاتی‌ها تصریح کرد که «نه یهودی هست و نه غیر یهودی، نـه بـرده‌ای هسـت و نـه آزاده‌ای، نه مذکری هست و نه مؤنثی، زیرا همهٔ شما در پیشـگاه عیسـی مسـیح یکی هستید» (گالاتی‌ها ۳:۲۸).

و ما باید تأکید کنیم که علیرغم تأثیر عظیم مسیحیت، این قطعـاً اولین بـار نبـود که یک انسان در مورد یک اخلاق جهانی موعظه می‌کرد. کتاب مقدس بـه هیچ وجـه تنها منبع اخلاق انسانی نیست (و با توجه بـه نگرش‌هـای نژادپرسـتانه، زن‌سـتیزانه و جنس‌ستیزانه‌اش، این جای خوشبختی اسـت). کنفوسـیوس، لـوازی، بـودا و ماهـاویرا بسیار قبل از پل و عیسی دستورالعمل‌های اخلاقی جهانی تنظیم کردند، بدون آن کـه چیزی از سرزمین کنعان یا پیامبران اسرائیل بدانند. کنفوسیوس می‌آمـوخت کـه هـر فردی باید به همان اندازه که خـود را دوسـت می‌دارد، دیگـران را هم دوسـت داشـته باشد، و این پانصد سال قبل از آن بود که خاخام هیلل ارشد ادعا کرد کـه این جـوهر تورات است. و در زمانی که یهـودیت هنـوز در بـارهٔ قربـانی کـردن حیوانـات و یـک نابودسازی منظم از تمام جمعیت انسانی فرمـان می‌داد، بـودا و ماهـاویرا قبلاً پـیروان خود را به دوری از آسیب رساندن، نه فقط به انسان‌ها، بلکه همچنین بـه هـر موجـود

دارای احساس، از جمله حشرات، فرا می‌خواندنـد. بنـابر این مطلقـاً هیچ دلیلی وجـود ندارد تا به یهودیت و زاده‌های مسیحی و مسلمانش افتخار آفریننـدهٔ اخلاق جهـانی را بدهیم.

تولد تعصب

پس در مورد یکتاپرستی چگونه است؟ آیا یهودیت حداقل برای پیشگام بودن در بـاور به خدای یگانه، که در تمام جهان بی‌همتا بود، شایستهٔ دریافت جایزهٔ ویژه‌ای نیست ـ حتی اگر این مسیحیان و مسلمانان بودند که آن را در چهار گوشهٔ دنیا رواج دادند؟ با توجه به این‌که اولین سند آشکار برای یکتاپرستی از انقلاب دینی فرعون آخه‌ناتن، در حوالی ۱۳۵۰ قبل از میلاد می‌آید، می‌توان حتی به این ادعا هم بـا تردیـد نگریسـت. اسنادی مثل مشا استله (که توسط مشا، شاه موآبیت ارائه شد) نشان می‌دهدکـه دین اسرائیلی کتاب مقدس تماماً متفاوت از دین پادشاهی‌های همجوار مثل مـوآب نبـوده است. مشا خدای بزرگ خود، چموش را تقریباً بـه همان‌گونـه تصـویر کـرده بـود کـه وصیتنامهٔ قدیمی بعدها خدای یهوا را توصیف کرد. اما مشـکل واقعی در این اندیشـه، که یهودیت یکتاپرستی را به جهان داد، این است که این چیزی نیست که بتوان برای آن به خود بالید. یکتاپرستی از چشم‌انداز اخلاقی منطقاً یکی از بـدترین اندیشـه‌ها در تاریخ انسان بود.

یکتاپرستی برای ارتقای معیارهای اخلاقی انسان چیز زیادی برای ارائـه نداشـت ـ آیا واقعاً فکر می‌کنید که مسلمانان صرفاً به دلیل باور به یـک خـدا از هنـدوهایی کـه خدایان متعددی را می‌پرستند، در اساس اخلاقی‌تر هستند؟ آیا مسیحیان اشـغال‌گر از قبایل بومی آمریکایی کافر اخلاقی‌تر بودند؟ بدون شک آنچه که یکتاپرستی انجـام داد این بود که خیل عظیم انسان‌ها را بسیار نامداراجوتر از گذشته کرد و به این وسیله در اشاعهٔ اذیت و آزار دینی و جنگ‌های مقدس دست داشت. اما برای تعددپرستان کاملاً قابل قبول بود که گروه‌های مختلف مردم خدایان متفـاوتی را بپرسـتند و از آئین‌هـا و رسوم گوناگونی پیروی کنند. تعددپرستان اگر نگوییم هرگز، اما به ندرت مـردم را بـه واسطهٔ باورهای دینی‌شان مورد اذیت و آزار قـرار می‌دادنـد و کشـتار می‌کردنـد. امـا، برخلاف آنها، یکتاپرستان معتقد بودند که خدای‌شان تنها خدا است و این خدای یگانه

از تمام جهانیان اطاعت می‌طلبد. در نتیجه، به موازات این کـه مسـیحیت و اسـلام در جهان شیوع می‌یافت، جنگ‌های صلیبی ، جهادها، تفتیش عقایـد و تبعیضـات دیـنی گسترش می‌یافت.(۱۱)

برای مثال رفتار امپراتور آشـوکای هنـد در قـرن سـوم قبـل از میلاد را بـا رفتـار امپراتورهای مسیحی اواخـر امـپراتوری روم مقایسـه کنیـد. امـپراتور آشـوکا بـر یـک امپراتوری مملو از انبوه ادیان، فرقه‌ها و فاضلان دینی حکومت می‌کرد. او بر خـود نـام رسمی «مورد علاقهٔ خدایان» و «کسی که با شفقت به همه می‌نگرد» نهاده بود. او، در زمانی در حوالی ۲۵۰ قبل از میلاد، یک فرمان امپراتوری مبنی بـر مـداراجویی صـادر کرد که اعلام می‌کرد:

> شاه مورد علاقهٔ خدایان، که با شفقت به همه می‌نگرد، پرهیزکاران زاهـد و پیروان تمامی ادیان را مورد احترام قرار می‌دهد ... و شکوفایی در ذات تمام ادیان را ارج می‌نهـد. شـکوفایی در ذات می‌توانـد بـه شـیوه‌های متفـاوتی صورت گیرد، اما همهٔ آن‌ها در گفتار محدودیت‌های خودشان را دارنـد، بـه این معنی که دین خود را ستایش می‌کنند و دین دیگران را بـدون دلایـل معقولی محکوم می‌کنند ... کسی که از روی سرسپردگی افراطی دین خود را می‌سـتاید و بـا این بهانـه کـه «می‌خواهـد دین خـود را بسـتاید»، دین دیگران را محکوم می‌کند، تنها به دین خود صدمه می‌زند. از این رو تماس بین ادیان مثبت است. هر کسی باید به تعالیم دیگران گوش فرا دهد و بـه آن‌ها احترام بگذارد. شاه مورد علاقهٔ خدایان و کسی که به همه بـا شـفقت می‌نگرد، مایل است که همه از تعالیم ادیان دیگر چیزهای خوبی یاد بگیرد.(۱۲)

پانصد سال بعد، امپراتوری روم در اواخر دوران خود به اندازهٔ امـپراتوری آشـوکای هند متنوع بود، اما وقتی مسیحیت قدرت را به دست گرفت، امپراتورها نگـرش بسـیار متفاوتی را نسبت به دین اختیار کردند. از ابتدای دوران کنسـتانتین کبـیر و پسـرش کنستانتیوس دوم، امپراتوری تمام معابد غیر مسیحی را بست و آئین‌های به اصـطلاح «کفرآمیز» را ممنوع و پـیروان آن‌هـا را محکـوم بـه مـرگ کـرد. اذیت و آزار در دورهٔ حکومت امپراتور تئودوسیوس به اوج خود رسید ـ معنای لغوی نامش «از طرف خـدا»

است ـ تئودوسیوس در سال ۳۹۱ احکام تئودوسی را مقرر نمود، که به گونه‌ای تهاجمی تمام ادیان، به جز مسیحیت و یهودیت را غیر قانونی اعلام می‌کرد (یهودیت نیز به اشکال متعددی مورد پیگرد و آزار قرار می‌گرفت، اما همچنان قانونی باقی ماند).[۱۳] بر اساس قانون جدید هر کس می‌توانست حتی برای پرستش مشتری یا میترا در خلوت خانهٔ خود اعدام شود.[۱۴] امپراتورهای مسیحی، به عنوان بخشی از کمپین خود برای پاک کردن امپراتوری از تمام میراث‌های کافرانه، بازی‌های المپیک را هم موقوف کردند. آخرین بازی‌های المپیک باستانی بعد از بیش از هزار سال زمانی در اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم از سر گرفته شد.[۱۵]

طبعاً تمام حاکمان یکتاپرست به اندازهٔ تئودوسیوس نامداراجو نبودند، و از طرف دیگر حاکمان بی‌شماری هم بودند که یکتاپرستی را رد می‌کردند، اما بلندنظری سیاسی آشوکا را نداشتند. با این وجود، اندیشهٔ یکتاپرستی با تأکید بر این که «هیچ خدایی به جز خدای ما وجود ندارد» به تفکر متعصبانه می‌گراید. یهودیان هم می‌توانستند به‌خوبی سهم خود را در اشاعهٔ این تقلید خطرناک ایفا کنند، و بگذارند مسیحیان و مسلمانان گناه آن را به گردن گیرند.

فیزیک یهودی، زیست‌شناسی مسیحی

تنها در قرون نوزدهم و بیستم بود که ما یهودیان را دیدیم که با نقش عظیم خود در دانش نوین کمک خارق‌العاده‌ای به تمامی بشریت کردند. علاوه بر نام‌های شناخته‌شده‌ای مثل آین‌شتاین و فروید، در حدود ۲۰ درصد از تمام برندگان جایزهٔ نوبل در زمینه‌های علمی یهودی بوده‌اند، در حالی‌که کمتر از دو دهم درصد از کل جمعیت دنیا را تشکیل می‌دادند.[۱۶] اما لازم به تأکید است که این‌ها کمک‌های افراد یهودی بودند، نه یهودیت به عنوان دین و فرهنگ. اکثر دانشمندان مهم یهودی طی دویست سالهٔ اخیر در خارج از فضای مذهبی یهودی عمل کرده‌اند. در حقیقت نقش برجستهٔ یهودیان در علم تنها زمانی شروع شد که یشیوا را به نفع آزمایشگاه‌ها رها کرده بودند.

تأثیر یهودیان تا قبل از قرن هجدهم محدود بود. طبعاً یهودیان نقش چشم‌گیری در پیشرفت علمی در چین، هند یا در تمدن مایا بازی نکردند. چند متفکر یهودی، مثل میمونیدس در اروپا و خاور میانه تأثیر چشمگیری بر همکاران غیریهودی خود گذاشتند، اما به‌طور کلی تأثیر یهودیان کمابیش نسبتی با اهمیت جمعیت‌شناسانهٔ آن‌ها داشت. طی قرون شانزدهم، هفدهم و هجدهم یهودیت چندان نقشی در شیوع انقلاب علمی نداشت. به جز اسپینوزا (که به دلیل مشکلش از جامعهٔ یهودی کنار گذاشته شده بود)، نمی‌توان حتی به یک نام یهودی که نقش اساسی در تولد فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، یا علوم اجتماعی نوین داشته باشد، برخورد. ما نمی‌دانیم که پیشینیان آینشتاین در دوران گالیله و نیوتون چه می‌کردند، اما به احتمال قریب به یقین آن‌ها بسیار بیشتر علاقمند به مطالعهٔ تالمود بودند تا مطالعهٔ نور.

تغییر بزرگ در همین دو قرن نوزدهم و بیستم انجام شد، یعنی زمانی که دنیویت و روشنگری یهودی باعث شد تا یهودیان بسیاری جهان‌بینی و سبک زندگی همسایگان غیریهودی خود را بپذیرند. یهودیان شروع به پیوستن به دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقی کشورهایی مثل آلمان، فرانسه و آمریکا کردند . پژوهشگران یهودی میراث‌های فرهنگی مهمی را از محله‌ها و شهرک‌های اقلیت‌نشین یهودی با خود به همراه آوردند. ارزش محوری آموزش در فرهنگ یهودی یکی از دلایل اصلی موفقیت خارق‌العادهٔ دانشمندان یهودی بود. عوامل دیگر از جمله تمایل یک اقلیت مورد آزار بود، که می‌خواست ارزش خود را به نمایش بگذارد و موانعی را که در سر راه پیشرفت یهودیان بااستعداد گذاشته می‌شد را از میان بردارد، بخصوص در مؤسساتی با تمایلات ضد یهود، مثل ارتش و ارگان‌های دولتی.

اما با وجود این‌که دانشمندان یهودی از مراکز آموزشی سنتی یهودی ارتدکس خود انضباط قوی و باور عمیق به ارزش دانش را با خود به همراه آوردند، اما توشهٔ باارزشی از اندیشه‌ها و بصیرت‌های خاص با خود نیاوردند. آین‌شتاین یهودی بود، اما نظریهٔ نسبیت یک «فیزیک یهودی» نیست. اعتقاد به تقدس تورات چه ربطی به معادلهٔ «انرژی برابر است با جرم ضربدر سرعت نور به توان دو» دارد؟ برای مقایسه، داروین یک مسیحی بود و حتی تحصیل خود در کمبریج را به قصد کشیش شدن در کلیسای انگلیس آغاز کرد. آیا این بدین معنی است که نظریهٔ تکامل یک نظریهٔ

مسیحی است؟ پس نسبت دادن نظریهٔ تکامل به مسیحیت به اندازهٔ نسبت دادن نظریهٔ نسبیت به یهودیت و کمک یهودیت به بشریت مسخره خواهد بود.

به همین شکل، به سختی می‌توان کیفیتی یهودی در ابداع فرآیندهای زیر یافت: سنتز آمونیاک توسط فریتز هابر (برندهٔ جایزهٔ نوبل در شیمی در سال ۱۹۱۸)؛ کشف آنتی‌بیوتیک استرپتومایسین توسط سلمان واکسمان (برندهٔ جایزهٔ نوبل در تن‌کردشناسی یا در پزشکی در سال ۱۹۵۲)؛ کشف کواسی کریستال‌ها توسط دان شختمان (برندهٔ جایزهٔ نوبل در شیمی در سال ۲۰۱۱). در مورد پژوهشگرانی از عرصه‌های علوم انسانی و اجتماعی ـ مثل فروید ـ شاید میراث یهودی آن‌ها تأثیر عمیق‌تری بر دستاوردهاشان داشته باشد. اما حتی این‌ها هم بیشتر مواردی پراکنده هستند که گاه‌گاهی رخ می‌دهد و فاقد پیوستگی است. نظریات فروید در باره روان انسان بسیار متفاوت است از نظریات خاخام یوسف کارو یا خاخام یوچانان بن ذکای، و او عقدهٔ اودیپ را طی مطالعهٔ دقیق شولهان آروخ کشف نکرد (قواعد قانون یهودی).

به‌طور خلاصه، گرچه تأکید یهودی بر آموزش شاید کمک مهمی در موفقیت‌های استثنایی دانشمندان یهودی کرده باشد، اما این متفکرین غیریهودی بوده‌اند که زمینه‌ساز دستاوردهای آینشتاین، هابر و فروید شده‌اند. انقلاب علمی یک پروژهٔ یهودی نبود و یهودیان زمانی در این پروژه راه یافتند که دانشکده‌های سنتی یهودی ارتدکس را ترک کردند و به دانشگاه‌ها پیوستند. در حقیقت، در دنیایی که پاسخ‌ها از مشاهدات و آزمون‌ها بیرون می‌آیند، عادت یهودیان در خواندن متون باستانی برای یافتن پاسخ به تمام سؤالات‌شان مانعی برای درآمیختن با دنیای علمی نوین بود. اگر ضرورتاً عامل خاصی در خودِ دین یهودیت بوده که باعث دستاوردهای علمی شده، پس چرا ده تن از یهودیان غیر روحانی آلمان بین سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۳۳ برندهٔ جایزهٔ نوبل در شیمی، پزشکی و فیزیک شدند، اما طی همین دوره هیچ یهودی ارتدکس افراطی یا یهودی بلغاری یا یمنی جایزه‌ای نبرد؟

از ترس این‌که مبادا به یک «یهودی متنفر از خود» یا «ضد یهود» متهم نشوم، مایلم تأکید کنم که منظورم این نیست که یهودیت یک دین خاص شیطانی یا عقب‌مانده است. تمام آنچیزی که می‌خواهم بگویم این است که یهودیت نقش ویژهٔ مهمی در تاریخ بشر نداشته است. یهودیت طی قرن‌های زیادی دین اقلیت کوچکی

بود که مورد آزار بود و به‌جای تسخیر کشورهای دور و سوزاندن کفـار، تـرجیح می‌داد بخواند و بیندیشد. پس از این رو دین شفقت بود.

ضد یهودیان معمولاً فکر می‌کنند که یهودیان بسـیار مهم هسـتند. ضـد یهودیـان تصور می‌کنند که یهودیان دنیا، یا نظام بانکی و یا حداقل رسانه‌ها را کنترل می‌کننـد و مسئول همهٔ نابسامانی‌ها هستند، از گرمایش جهانی گرفته تا حملهٔ یازدهم سپتامبر. یک چنین پارانویای ضد یهود به اندازهٔ خودبزرگ‌بینی یهودی مضـحک اسـت. ممکن است یهودیان مردم بسیار جالبی باشند، اما از زاویهٔ یک نگرش تمامیت‌گرا آن‌ها تـأثیر بسیار محدودی بر جهان گذاشته‌اند.

انسان‌ها در طول تاریخ صدها دین و فرقهٔ مختلف آفریده‌انـد. معـدودی از آن‌هـا ـ مسیحیت، اسلام، آئین هندو، آئین کنوسیوس و آئین بـودا ـ بـر میلیارهـا نفـر نفـوذ داشته‌اند (نه لزوماً مثبت). اکثریت عظیم آئین‌ها ـ مثـل دین بـون، دین یوروبـا و دین یهود ـ تأثیر بسیار محدودتری داشته‌اند. شخصاً اندیشـه‌هایی را می‌پسـندم کـه نـه از فاتحین خشونت‌طلب، بلکه از مردم غیر برجسته‌ای که به ندرت در زندگی مردم دیگر دخالت کرده‌اند، نشأت گرفته باشند. ادیان زیادی ارزش بشریت را ارج می‌نهنـد ـ امـا بعد خود را مهم‌ترین در دنیا می‌دانند. آن‌ها نداهای فروتنانه شخصی را با تکبر جمعی خشن می‌آمیزند. یک کار شایسته، کـه تمـام آئین‌هـا می‌توانسـتند انجـام دهنـد این می‌توانست باشد که فروتنی را جدی بگیرند.

و شاید از میان تمام اشکال فروتنی مهم‌تـرین آن می‌توانسـت تـرجیح دادن خـود فروتنی به خدا باشد. هر کجا که انسان‌ها از خدا صحبت می‌کنند، در بیشترین مـوارد به انکار خود اعتراف می‌کنند، اما سپس از نام خدا استفاده می‌کنند تا بر برادران خود حکومت کنند.

۱۳

خدا

از نام خدا بیهوده استفاده نکن

آیا خدا وجود دارد؟ این بستگی به این دارد کـه شـما چـه خـدایی را در سـر داشـته باشید. راز کیهانی یا قانون‌گذار دنیوی؟ گاهی وقتی مردم در بارهٔ خدا صحبت می‌کنند به معمای بزرگ و بسیار متأثرکننده‌ای فکر می‌کنند، که ما در بارهٔ آن مطلقاً هیچ چیز نمی‌دانیم. ما برای توصیف عمیق‌ترین معماهای کیهان به این خـدا اسـتناد می‌کـنیم. چرا به جای نیستی هستی وجود دارد؟ چه چیزی قوانین پایه‌ای فیزیک را ایجاد کرد؟ آگاهی چیست و از کجا می‌آید؟ ما پاسخ این پرسش‌ها را نمی‌دانیم و بر نـادانی خـود نام خدا را می‌نهیم. بنیانی‌ترین ویژگی این خدای رازآلود این است کـه مـا نمی‌تـوانیم چیز مشخصی در بارهٔ آن بگوییم. این خدای فیلسوفان است؛ خدایی است که ما شبی دیروقت، نشسته بر گرد آتش از آن سخن می‌رانیم و از خود می‌پرسیم، مفهوم زندگی چیست.

جایی دیگر مردم خدا را وجودی سـخت‌گیر و قانون‌گـذار می‌پندارنـد، کـه مـا در باره‌اش بسیار می‌دانیم. ما دقیقاً می‌دانیم که او در بارهٔ روش، خوراک و سیاست چطور فکر می‌کند، و ما به این خدای آسمانی عصبانی استناد می‌کنیم تا یک میلیون قـانون و حکم و تضاد را توجیه کنیم. وقتی یک زن پیراهن آستین‌کوتاه می‌پوشـد، وقـتی دو مرد هم‌آغوشی می‌کنند یا وقتی نوجوانان جلق می‌زنند، او ناراحت می‌شـود. بعضـی از

مردم می‌گویند که خدا دوست ندارد که ما الکل مصرف کنیم، در حالی‌که برخی دیگر فکر می‌کنند که خدا در مورد نوشیدن شراب هر جمعه شب یا شنبه صبح نظر مثبتی دارد. کتابخانه‌های کاملی از کتاب‌ها وجود دارد که در تمام جزئیات و در نهایت دقت توضیح می‌دهند که خدا چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد. بنیانی‌ترین ویژگی این قانون‌گذار دنیوی این است که ما به طور دقیق و مشخص در بارهٔ او صحبت کنیم. این همان خدای جنگ‌جویان صلیبی، جهادگران، مفتشین عقاید، زن‌ستیزان و همجنس‌گریزان است. هنگامی که بر گرد آتشی می‌ایستیم که کافران را در آن بسوزانیم و گناهکاران را سنگسار کنیم، در بارهٔ این خدا صحبت می‌کنیم.

وقتی از مؤمنین سؤال می‌شود که آیا خدا واقعاً وجود دارد، آن‌ها اغلب شروع به صحبت از معماهای اسرارآمیز هستی و محدودیت‌های ادراک انسانی می‌کنند. آن‌ها فریاد می‌زنند: «علم نمی‌تواند انفجار عظیم ـ بیگ‌بنگ ـ را توضیح دهد، پس خدا مسبب آن است». همان‌طور که یک شعبده‌باز با فن عوض کردن جای یک ورق بازی با ورق دیگر زیرکانه بیننده‌اش را می‌فریبد، مؤمن هم به سرعت «قانون‌گذار دنیوی» را به جای «راز هستی» می‌نشاند. پس از گذاشتن نام خدا بر روی اسرار هستی، از آن برای محکوم کردن مایوی زنانه و طلاق استفاده می‌کنند. «ما دلیل انفجار عظیم را نمی‌دانیم، بنابر این تو باید موی خود را در ملأ عام بپوشانی و بر علیه ازدواج همجنسگرا رأی دهی». نه تنها هیچ ارتباط منطقی میان این دو وجود ندارد، بلکه ضد و نقیض هم هستند. هرچه اسرار هستی عمیق‌تر باشد، ربط آن با دستورالعمل‌های تکفیر لباس زنانه و رفتار جنسی انسانی کمتر است.

حلقهٔ گمشده میان اسرار هستی و قانون‌گذار دنیوی معمولاً با این یا آن کتاب مقدس پیدا می‌شود. این کتاب‌های مقدس مملو از مقررات پیش‌پا افتاده هستند، اما با این وجود به اسرار هستی ارجاع دارند. احتمالاً خالق مکان و زمان آن کتاب را تدوین کرد، تا ما را عمدتاً نسبت به فلان معبد اسرارآمیز و غذای حرام آگاه سازد. در حقیقت ما هیچ مدرکی در دست نداریم که نشان دهد که کتاب مقدس یا قرآن یا کتاب مورمون یا ودا یا هر کتاب مقدس دیگری توسط همان نیرویی تدوین شده که معادلهٔ «انرژی برابر است با جرم ضربدر سرعت نور به توان دو و این‌که پروتون‌ها ۱۸۳۷ بار بزرگ‌تر از الکترون‌ها هستند» را تدوین کرده است. با استناد به آخرین

دستاوردهای علمی، تمام این متون مقدس توسط انسان خردمند خیالپرداز نوشته شده‌اند. این‌ها فقط داستان‌هایی هستند که توسط پیشینیان ما ابداع شده، تا به هنجارهای اجتماعی و ساختارهای سیاسی مشروعیت دهند.

کنجکاوی من در بارهٔ اسرار هستی هرگز فروکش نکرده است، اما هیچگاه ربط آن را با قوانین آزاردهندهٔ یهودیت، مسیحیت یا آئین هندو درک نکرده‌ام. این قوانین قطعاً برای استقرار و بقای نظم اجتماعی طی هزاران سال بسیار ضروری بوده‌اند، پس برای این منظور تفاوتی اساسی با دولت‌های و مؤسسات غیر دینی نداشته‌اند.

سومین فرمان از ده فرمان کتاب مقدس برای انسان‌ها مقرر می‌دارد که هرگز از نام خدا استفادهٔ نادرست نکنند. بسیاری، به صورتی کودکانه، این فرمان را به عنوان ادای صریح نام خدا برداشت می‌کنند (مثلاً در طرح اولیهٔ مونتی پیتون «اگر بگویی یهووا...»). شاید معنی عمیق‌تر این فرمان این باشد که ما هرگز نباید از نام خدا برای توجیه منافع سیاسی، آروزهای اقتصادی یا کینه‌توزی‌های شخصی استفاده کنیم. کسی از دیگری متنفر است و می‌گوید «خدا از او نفرت دارد»؛ کسی زمینی را تصاحب می‌کند و می‌گوید «این خواست خدا است». اگر ما از فرمان سوم وفادارانه‌تر پیروی می‌کردیم، دنیا مکان بسیار بهتری برای زندگی می‌شد. آیا می‌خواهی برای دزدیدن سرزمین همسایه جنگ به پا کنی؟ به خدا کاری نداشته باش، و بهانهٔ دیگری برای خود دست و پا کن.

بعد از این همه، به بُعد معنایی این موضوع نگاه می‌کنیم. وقتی من از واژهٔ «خدا» استفاده می‌کنم، به خدای دولت اسلامی، خدای جنگ‌های صلیبی، تفتیش عقاید و شعار «خدا از همجنسگرایان متنفر است» استفاده می‌کنم. وقتی من به اسرار هستی فکر می‌کنم، ترجیح می‌دهم از واژه‌های دیگری استفاده کنم تا از ابهام جلوگیری کنم. و در تفاوت با خدای دولت اسلامی و جنگ‌های صلیبی ـ که بسیار به نام و بیش از همه چیز به مقدس‌ترین نام او اهمیت می‌دهند ـ اسرار هستی هیچ اهمیتی به آن اسامی که ما میمون‌ها انتخاب کردیم، نمی‌دهد.

اسرار کیهانی طبعاً هیچ کمکی در برقراری نظم اجتماعی به ما نمی‌کنـد. مـردم اغلب می‌گویند که ما باید به یک خدا اعتقاد داشته باشیم تا قوانین مشخصـی را پیش روی ما بگذارد، وگرنه اخلاقیات نابود می‌شـوند و جامعـه بـه دوران بی‌نظمی اولیـه سـقوط می‌کند.

این قطعاً حقیقت دارد که اعتقاد به خـدایان بـرای نظم‌هـای اجتمـاعی گونـاگون اهمیتی حیاتی داشته است و پیامدهای مثبـتی به‌دنبـال آورده اسـت. درواقـع همـان ادیانی که در گروهی نفرت و تعصب ایجاد می‌کند، در گـروه دیگـری عشـق و شـفقت می‌آفرینند. به عنوان مثال در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ مقام کلیسایی، «تد مکل‌ونا» نسبت بـه معضل همجنسگرایان در جامعهٔ خود مطلع شـد. او شـروع بـه بررسـی کلی وضـعیت همجنسگرایان در جامعه کرد، و در ماه مه ۱۹۶۴ یک گفت‌وگوی پیشـگامانهٔ سـه‌روزه را بین مقامات روحانی و فعالین همجنسگرا در «مرکز بازگشت به خاطرات شـیرین در کالیفرنیا» پیشنهاد کرد. شرکت کنندگان در ادامه «شورای دین و همجنســگرایی» را تشکیل دادند، که علاوه بـر فعـالین خـود، مقـام کلیسـایی، اسـقفی، لـوتری و وزرای کلیسای واحد مسیحی را هم دربـر می‌گـرفت. این اولین سـازمان آمریکـایی بـود کـه جرأت کرد در عنوان خود از واژهٔ «همجنسگرا» استفاده کند.

طی سـال‌های بعـد فعـالین سـی.آر.اچ، مـرکب از سـازمان‌دهندگان احـزاب کت‌وشـلوارپوش، تـا تـدارک دهنـدگان فعالیت‌هـایی بـر علیـه اذیت و آزار و تعقیب ناعادلانـه، وارد عمـل شـدند. سـی.آر.اچ بـه عنـوان بـذری بـرای جنبش حقـوق همجنسگرایان در کالیفرنیا عمل کرد. جناب مک‌لوه‌نا و دیگـر مـردان خـدا کـه بـه او پیوسته بودند، از هشدارهای منع همجنسگرایی در کتاب مقدس آگاه بودند. امـا فکـر می‌کردند که مهم‌تر این است که به روح شـفقت مسـیح بیشـتر از کلام دقیـق کتـاب مقدس وفادار باشند.[1]

گرچه خدایان می‌توانند به ما الهام دهند تا از روی شفقت عمل کـنیم، امـا ایمـان مذهبی شرطی ضروری برای رفتار اخلاقی نیست. این اندیشه که ما برای اخلاقی عمل کردن نیاز به یک نیروی ماوراء طبیعی داریم، چنین فـرض می‌کنـد کـه اخلاق امـری

غیرطبیعی است. اما چرا؟ اخلاق به نوعی طبیعی است. تمام پستان‌داران اجتماعی، از شامپانزه‌ها گرفته تا موش‌ها دارای کدهای اخلاقی در وجود خود هستند که چیزهایی مثل دزدی و کشتن را محدود می‌کند. اخلاق در میان تمام جوامع انسانی وجود دارد، صرف نظر از این‌که به چه خدایی باور داشته باشند. مسیحیان از روی شفقت عمل می‌کنند، حتی بدون آن که به مجموعه خدایان هندو اعتقاد داشته باشند. مسلمانان صداقت را ارج می‌نهند، اگرچه الوهیت مسیح را انکار می‌کنند و کشورهای سکولار مثل دانمارک و جمهوری چک خشونت‌طلب‌تر از کشورهای مؤمن مثل ایران و پاکستان نیستند.

اخلاقیت به معنی «پیروی از فرمان‌های الهی نیست»، بلکه به مفهوم «کاستن از رنج است». بنابر این برای اخلاقی عمل کردن نیاز به باور به یک اسطوره یا داستان نیست. فقط کافی است تا برآورد عمیقی از رنج به‌دست آوریم. اگر شما واقعاً درک کنید که چطور عملی موجب رنج غیرضروری شما و دیگران می‌شود، به‌طور طبیعی از آن دوری خواهید کرد. با این وجود مردم دست به کشتن، تجاوز و دزدی می‌زنند، زیرا برآوردی سطحی از رنجی که به‌بار می‌آورند، دارند. آن‌ها بر ارضای هوس و طمع بلافاصلهٔ خود تمرکز دارند، بدون آنکه توجهی به پیامدهای آن برای دیگران ـ یا حتی پیامدهای بلندمدت برای خودشان ـ داشته باشند. حتی بازجویانی که قربانیان خود را عمداً تا سرحد مرگ شکنجه می‌کنند، معمولاً از فنون مختلف بی‌تفاوت کردن و درنده‌خو کردن خود استفاده می‌کنند تا بتوانند از آنچه که انجام می‌دهند فاصله بگیرند.(۲)

ممکن است شما بگویید که انسان به‌طور طبیعی از درد و ناراحتی می‌گریزد، اما اگر کسی خود را در مقابل خدا پاسخ‌گو نداند، پس چرا باید به رنج دیگران اهمیت بدهد؟ یک پاسخ آشکار این است که انسان‌ها حیوانات اجتماعی هستند، و از این رو شادکامی‌شان تا حد بسیار زیادی بستگی به روابط‌شان با دیگران دارد. چه کسی بدون عشق، دوستی و با دیگران بودن می‌تواند خوشبخت باشد؟ اگر شما یک زندگی تنها و خودمحور دارید، قطعاً ناکام هستید. پس برای شادکامی حداقل نیاز دارید تا به خانواده، دوستان و اعضای جامعهٔ خود اهمیت بدهید.

پس در مورد افراد کاملاً نا آشنا چگونه است؟ چرا این افراد را نکشم و مایملک‌شان را به چنگ نیاورم و خود و قبیله‌ام را ثروتمند نکنم؟ متفکرین زیادی نظریه‌های اجتماعی مبسوطی تدوین کرده‌اند، و توضیح داده‌اند که چنین رفتاری در درازمدت غیر مفید است. کسی نمی‌خواهد در جامعه‌ای زندگی کند که بیگانگان به‌طور منظم در آن غارت و کشته می‌شوند، زیرا نه تنها فرد همواره در چنین جامعه‌ای احساس خطر می‌کند، بلکه از مزایای چیزهایی مثل تجارت محروم می‌ماند، که بستگی به وجود حس اعتماد میان بیگانگان دارد. تاجران معمولاً به سراغ کمینگاه دزدان نمی‌روند. به این دلیل است که نظریه‌پردازان غیر مذهبی از چین باستان تا اروپای نوین قانون طلایی «با دیگران آن‌طور رفتار کن که انتظار داری با تو رفتار شود» را تصدیق کرده‌اند.

اما ما واقعاً نیازی به چنین نظریه‌های پیچیدهٔ مفصلی نداریم تا بنیان طبیعی برای شفقت جهانی را درک کنیم. برای لحظه‌ای تجارت را فراموش کنید. آسیب رساندن به دیگران بلافاصله به خود من هم آسیب می‌رساند. هر عمل خشونت‌آمیزی در دنیا با یک میل خشونت در ذهن فرد شروع می‌شود، که ـ قبل از آنکه آرامش و نشاط آن قربانی را بر هم زند ـ آرامش و نشاط خود او را می‌گیرد. بنابر این مردم به ندرت دست به دزدی می‌زنند، مگر این که حرص و آز زیادی در خود به‌وجود آورده باشند. کسی معمولاً قبل از آنکه در درون خود عصبانیت و نفرت به وجود نیاورده باشد، فرد دیگری را نمی‌کشد. احساساتی مثل حرص و آز و عصبانیت و نفرت بسیار ناخوش‌آیند هستند. کسی که از عصبانیت و حرص درونی دچار آشفتگی است، نمی‌تواند شادی و توازن درونی را تجربه کند. بنابر این مدت‌ها قبل از آنکه کسی دست به قتل بزند، خشم درونی‌اش صلح و آرامش را قبلاً در ذهن او کشته است.

ممکن است عصبانیت طی سال‌ها شما را از درون متلاطم کند، بدون آنکه فرد مورد نفرت را به قتل برسانید. در این صورت شما به هیچ کس دیگری آسیب نرسانده‌اید، به جز به خودتان. پس به این دلیل مهار کردن عصبانیت درونی در راستای منافع طبیعی شما است، نه فرمان خدای معینی. اگر شما کاملاً فارغ از عصبانیت باشید احساس بسیار بهتری خواهید داشت، تا این‌که یک دشمن نفرت‌انگیز را بکشید.

یک باور قوی به خدایی رئوف، که فرمان می‌دهد: گونهٔ دیگر خود را بگردان، می‌تواند به گروهی از مردم کمک کند تا عصبانیت‌شان را مهار کنند. چنین باورهای دینی کمک عظیمی در جهت برقراری صلح و آرامش در دنیا بوده‌اند. متأسفانه، باور دینی برای گروهی دیگر عملاً عاملی بوده تا عصبانیت‌شان را توجیه کنند، به‌خصوص اگر کسی جرأت کند به خدای‌شان بی‌احترامی کند یا از خواست‌های او سر باز زند. پس ارزش خدای قانون‌گذار نهایتاً در گرو رفتار پیروانش است. اگر نیکو عمل کنند، پس دیگر مهم نیست که چه باوری داشته باشند. به همین شکل، ارزش آئین‌های دینی و اماکن مقدس بستگی به نوع احساسات و رفتاری دارد که در انسان‌ها ایجاد می‌کنند. اگر رفتن به زیارت‌گاه‌ها به مردم حس صلح و آرامش می‌دهد، مثبت است. اما اگر یک معبد خاص موجب خشونت و درگیری می‌شود، پس چه احتیاجی به آن داریم؟ این آشکارا معبدی است که کارایی درستی ندارد.

بازدید نکردن از زیارت‌گاهی و باور نداشتن به خدایی یک گزینهٔ عملی دیگر است. آن‌طور که چند دههٔ اخیر نشان داد، ما احتیاج به باور به خدایی نداریم تا یک زندگی اخلاقی داشته باشیم. سکولاریسم می‌تواند هر آنچه که به آن نیاز داریم را در اختیارمان بگذارد.

۱۴

سکولاریسم

به سایه‌ات اعتراف کن

سکولاریسم secularism چه معنایی دارد؟ سکولاریسم گاهی به عنوان نفی دین تعریف شده است و بنابر این مردم سکولار با بی‌اعتقادی و رفتارشان مشخص می‌شوند. بر اساس این تعریف، سکولارها به خدایان یا فرشتگان باور ندارند، به کلیسا و معبد نمی‌روند و آداب و شعائری هم به‌جا نمی‌آورند. به این ترتیب یک جهان سکولار جهانی خالی، پوچ‌گرایانه و غیراخلاقی است ـ یک جعبهٔ خالی که لازم است با چیزی پر شود.

افراد کمی هستند که حاضرند یک چنین هویت منفی را بپذیرند. کسانی که خود را سکولار می‌خوانند، خود را به گونهٔ دیگری می‌نگرند، که با کد منسجمی از ارزش‌ها تعریف می‌شود، نه با مخالفت با این یا آن دین. بسیاری از ارزش‌های سکولار به‌واقع با سنت‌های ادیان مختلف مشترک هستند. در تضاد با فرقه‌هایی که ادعا دارند که خرد و نیکی در انحصار آن‌ها است، یکی از شاخصه‌های اصلی سکولارها این است که هیچ ادعایی در این زمینه ندارند. آن‌ها فکر نمی‌کنند که اخلاق و خرد از آسمان در یک زمان و مکان خاص نازل می‌شود، بلکه میراث‌های طبیعی تمام انسان‌ها هستند. پس می‌توان انتظار داشت که حداقل برخی ارزش‌ها در سراسر دنیا و در تمام جوامع انسانی، میان مسلمانان، مسیحیان، هندوها و سکولارها مشترک باشند.

رهبران دینی پیروان خود را اغلب در برابر یک انتخاب «یا هستی، و یا نیستی» قرار می‌دهند: یا مسلمان هستی و یا نیستی. و اگر مسلمان هستی باید تمام عقاید دیگر را رد کن. اما سکولارها، بر خلاف آن‌ها، با ترکیبی از هویت‌های متعدد احساس راحتی می‌کنند. تا جایی که به سکولاریسم مربوط می‌شود، شما می‌توانید خود را مسلمان بنامید، الله را عبادت کنید، خوراک حلال بخورید و برای حج به مکه بروید، و همچنین یک عضو خوب جامعهٔ سکولار باشید، به شرط این‌که به کدهای اخلاقی جامعهٔ سکولار وفادار باشید. این کد اخلاقی ـ که در حقیقت توسط میلیون‌ها مسلمان، مسیحی و هندو و همچنین سکولار پذیرفته شده ـ ارزش‌های حقیقت، شفقت، آزادی، شجاعت و مسئولیت را گرامی می‌دارد و بنیان مؤسسات علمی و دمکراتیک نوین به شمار می‌رود.

کدهای سکولار، در تشابه با تمام کدهای اخلاقی، آرمان‌هایی ترغیب‌کننده هستند، نه واقعیات اجتماعی. به همان‌گونه که جوامع و نهادهای مسیحی اغلب متفاوت از آرمان‌های مسیحی هستند، جوامع و نهادهای سکولار هم اغلب فاصلهٔ زیادی با آرمان‌های سکولار دارند. فرانسهٔ قرون وسطی ادعا می‌کرد که یک پادشاهی مسیحی است، اما حتی در تمام انواع فعالیت‌هایی که چندان هم مسیحی نبودند، سهل‌انگاری می‌کرد (فقط کافی است از رعیت‌های منکوب شده سؤال کنید). فرانسهٔ نوین مدعی است که یک دولت سکولار است، اما از دوران ربسپی‌یر تا کنون گام‌های نااستواری در راستای خودِ مفهوم آزادی برداشته است (کافی است از زنان سؤال کنید). این بدین معنا نیست که سکولارها ـ در فرانسه یا جای دیگر ـ فاقد یک راهنما یا یک تعهد اخلاقی هستند، بلکه فقط بدین معنی است که متحقق کردن یک آرمان کار آسانی نیست.

آرمان سکولار

پس آرمان سکولار چیست؟ مهم‌ترین تعهد سکولار معطوف به **حقیقت** است، که بر پایهٔ مشاهده و مدرک استوار است، نه اعتقاد محض. سکولارها سعی می‌کنند حقیقت را با باور اشتباه نگیرند. اعتقاد راسخ شما به داستانی می‌تواند اطلاعات جالب زیادی در بارهٔ وضعیت روانی شما، کودکی شما و ساختار مغزی شما به‌دست دهد، اما

نمی‌تواند ثابت کند که آن داستان حقیقی است (باورهای محکم اغلب دقیقاً زمانی شکل می‌گیرند که آن داستان حقیقی نیست).

به‌علاوه، سکولارها هیچ گروه، شخص یا کتابی را به عنوان تنها پاسدارانده‌ٔ حقیقت تقدیس نمی‌کنند، اما هر کجا نشانی از حقیقت بیابند به آن ارج می‌گذارند ـ خواه در استخوان‌های فسیل‌شده‌ٔ باستانی باشد، در تصاویر دوردست کهکشانی، در جداول آماری داده‌ها و یا در نوشتارهای سنت‌های بشری مختلف باشد. این تعهد در قبال حقیقت زمینه‌ای برای علم جدید است، که بشر را قادر ساخته تا اتم را بشکافد، ژنوم را رمزگشایی کند، تحول حیات را بشناسد و از خود تاریخ بشر سر درآورد.

یک تعهد مهم دیگر سکولارها **شفقت** است. اخلاق سکولار بر اطاعت از فرمان‌های این یا آن خدا استوار نیست، بلکه بر پایهٔ تقدیر عمیق از رنج است. برای مثال، سکولارها به این دلیل از کشتن امتناع نمی‌کنند که کتابی باستانی آن را نهی می‌کند، بلکه از این رو که کشتن باعث رنج موجودات دارای احساس می‌شود. آنچه که به‌ویژه عمیقاً نگران کننده و خطرناک است این است که انسان‌هایی از کشتن پرهیز می‌کنند، فقط به این دلیل که «خدا چنین حکم می‌کند». انگیزهٔ چنین افرادی اطاعت است، نه شفقت، پس اگر روزی به این نتیجه برسند که خدای‌شان به آن‌ها حکم می‌کند که کفار، ساحره‌ها، زناکاران یا بیگانگان را بکشند، چه خواهند کرد؟

بدیهی است که اخلاق سکولار در فقدان فرمان‌های مطلق الهی اغلب دچار سردرگمی می‌شود. چه اتفاقی خواهد افتاد اگر چنین عملی به فردی آسیب برساند، اما به دیگری کمک کند؟ آیا اخلاقی است که بر ثروتمندان مالیات سنگین وضع کنند تا به فقرا کمک کنند؟ یا جنگی خونین برپا کنند تا دیکتاتور بی‌رحمی را سرنگون کنند؟ یا تعداد بی‌شماری از پناهندگان را به کشور خود راه دهند؟ وقتی سکولارها با چنین معماهایی روبه‌رو می‌شوند، از خود نمی‌پرسند «خدا چه فرمانی می‌دهد»، بلکه به‌دقت احساسات طرفین درگیر را می‌سنجند، طیف وسیعی از امکانات و ملاحظات را بررسی می‌کنند و به دنبال یک راه میانه با کمترین زیان ممکن می‌گردند.

برای مثال موضع‌گیری در مورد رفتار جنسی را در نظر بگیرید. آیا سکولارها در برخورد با تجاوز جنسی، همجنسگرایی، خشونت جنسی و زنا چگونه موضع‌گیری

می‌کنند؟ تجاوز جنسی از زاویهٔ احساسی آشکارا غیراخلاقی است، نه به این دلیل که نوعی فرمان الهی آن را منع می‌کند، بلکه از این رو که به دیگران صدمه می‌زند. اما، بر خلاف این، یک رابطهٔ عاشقانه میان دو مرد به کسی صدمه نمی‌زند، پس دلیلی برای منع کردن آن وجود ندارد.

اما در مورد وحشیگری چگونه است؟ من در بحث‌های بی‌شمار خصوصی و عمومی در مورد ازدواج بین دو مرد شرکت داشته‌ام، و بسیار زیاد اتفاق افتاده که فردی عاقل پرسیده «اگر ازدواج بین دو مرد قابل قبول است، پس چرا اجازه ندهیم که یک مرد با یک بز ازدواج کند؟» پاسخ از نقطه نظر یک فرد سکولار واضع است. روابط سالم به یک عمق عاطفی، فکری و حتی روحی نیاز دارد. ازدواجی که فاقد چنین عمقی باشد آزارنده است و موجب می‌شود تا فرد احساس تنهایی و بن‌بست درونی کند. دو مرد قطعاً می‌توانند نیازهای عاطفی، فکری و روحی یکدیگر را برآورده کنند، اما در رابطه با بز چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد. پس اگر شما به ازدواج به عنوان نهادی به منظور ارتقای کامیابی انسانی می‌نگرید ـ آنطور که سکولارها به آن می‌نگرند ـ آنگاه دیگر چنین سؤال عجیبی حتی به ذهن‌تان هم خطور نخواهد کرد. فقط افرادی که به ازدواج همچون یک تشریفات معجزه‌آسا می‌نگرند ممکن است چنین کنند.

پس رابطهٔ میان یک پدر با دخترش چگونه می‌تواند باشد؟ هر دو انسان هستند، پس چه اشکالی می‌تواند داشته باشد؟ خب، تحقیقات بی‌شمار روانشناختی نشان داده‌اند که چنین روابطی موجب آسیب‌های بسیار جدی و معمولاً غیر قابل درمانی بر فرزند شده است. به‌علاوه، چنین روابطی گرایش‌های مخربی را در پدر بازتاب می‌دهند و تشدید می‌کنند. تکامل روان انسان خردمند را به گونه‌ای شکل داده که پیوندهای رمانتیک نمی‌توانند میان والد و فرزند به‌وجود آیند. از این‌رو برای مخالف با زنا نیازی به خدا یا کتاب مقدس نیست. فقط کافی است تا به تحقیقات روانشناسی در این زمینه مراجعه کنید.(1)

به این دلیل است که سکولارها حقیقت علمی را گرامی می‌دارند، نه از این رو که کنجکاوی خود را ارضاء کنند، بلکه به این دلیل که بدانند که چطور می‌توانند به بهترین شکلی رنج را در دنیا کاهش دهند. بدون راهنمایی تحقیقات علمی حس شفقت ما اغلب کور است.

همزادهای تعهد نسبت به حقیقت و شفقت منجر بـه تعهـد بـه **برابـری** می‌شـود. اگرچه نظرات نسبت به برابری، بسته به این‌که در حیطهٔ اقتصادی هستند یـا سیاسـی متفاوت است، سکولارها اساساً نسبت به تمام اشکال سلسله‌مراتبی‌های از پیش تعیین شده با تردید می‌نگرند. رنج رنج است، صـرف نظـر از اینکـه چـه کسـی آن را تحمـل می‌کند، و دانش دانش است، صرف نظر از اینکه چه کسی آن را کشف می‌کند. اولویت قائل شدن برای تجربیات یا دانش یک ملت، طبقه یا جنسیت خاص احتمالاً مـا را هم بی‌تفاوت و هم نادان می‌کند. سـکولارها قطعـاً بـه یگـانگی ملت خـاص خـود افتخـار می‌کنند، اما «یگانگی» را با «برتری» مخدوش نمی‌کنند. سکولارها بـا وجـود این کـه نسبت به وظایف خاص خود در قبال ملت یا کشور خود واقفند، اما فکر نمی‌کنند کـه این وظایف منحصر به فرد هستند و همزمان به وظایف‌شان در قبـال تمـامی بشـریت هم واقفند.

ما نمی‌توانیم بدون **آزادی** در اندیشه، تحقیـق و تجربـه بـه جسـت‌وجوی حقیقت بپردازیم و به راه‌های رهایی از رنج فکر کـنیم. سـکولارها بـر آزادی ارج می‌نهنـد و از تکیه به هر اقتدار مطلقی در متون، نهاد و یـا هـر پیشـوایی بـه عنـوان مرجـع نهـایی قضاوت دوری می‌جویند تا برای‌شان تعیین کند که چـه چـیزی حقیقت اسـت و چـه چیزی درست است. انسان‌ها بایـد همیشـه آزادی را از طریـق تردیـد کـردن، آزمـون مجدد، جست‌وجوی گزینه‌های دیگر و تجربـه کـردن راه‌هـا و روش‌هـای دیگـر پـاس بدارند. سکولارها گالیله را ستایش می‌کنند، زیرا جرأت به‌خرج داد و خرافهٔ یـک زمین بی‌حرکت در مرکز کائنات را زیر سؤال برد؛ آن‌ها هجوم توده‌هـای مـردم معمـولی در سال ۱۷۸۹ به زندان باستیل را ارج می‌نهند، که بـاعث سـرنگونی رژیم مسـتبد لـویی شانزدهم شد و روزا پارک را که شجاعانه بر صندلی اتوبوسی نشسـت کـه تنهـا بـرای مسافرین سفیدپوست در نظر گرفته شده بود.

مبارزه بر علیه تعصبات و رژیم‌هـای سـرکوب‌گر **شـجاعت** می‌طلبـد، امـا پـذیرش نادانی خود و به جان خریدن مخاطرهٔ رویارویی با ناشناخته‌ها نیازمند شجاعت بـاز هم بیشتری است. آموزهٔ سکولار به ما می‌آموزدکه اگر نمی‌دانیم، نباید از اعتراف به نادانی خود بهراسیم و به جست‌وجوی شواهد جدید بپردازیم. حـتی اگـر فکـر می‌کـنیم کـه می‌دانیم، نباید از تردید به دانسته‌های خود وحشت کـنیم و آمـاده باشـیم تـا بـاز هم

آن‌ها را به محک آزمایش بگذاریم. افرادی بسیاری هستند که از ناشناخته‌ها می‌هراسند و برای هر سؤالی پاسخ در آستین دارند. ترس از ناشناخته‌ها می‌تواند ما را بیش از هر حاکم مستبدی فلج کند. انسان‌ها در طول تاریخ در هراس بوده‌اند که اگر تمام اعتقاد خود را پاسخ‌های قطعی و آماده حفظ نکنند، جامعهٔ بشری فرو خواهد ریخت. در حقیقت، تاریخ نوین نشان داده است که جامعه‌ای که شهروندانش شهامت آن را دارند که به نادانی خود اعتراف کنند و با سؤالات دشوار روبه‌رو شوند، در مقایسه با جوامعی که اعضایش مقیدند تا بی چون‌وچرا فقط یک پاسخ را بپذیرند، معمولاً کامیاب‌تر و صلح‌جوترند. انسان‌هایی که نگران از دست دادن حقیقت‌شان هستند، در مقایسه با آن‌هایی که معمولاً از زوایای مختلفی به جهان می‌نگرند، بیشتر تمایل به اعمال خشونت دارند. پرسش‌هایی را که شما پاسخی برای‌شان ندارید معمولاً بسیار بهتر از پاسخ‌هایی هستند که نمی‌توانید زیر سؤال ببرید.

نهایتاً ، سکولارها **احساس مسئولیت** را گرامی می‌دارند. آن‌ها به هیچ قدرت برتری اعتقاد ندارند، که دنیا را می‌گرداند، گناهکاران را مجازات می‌کند، درستکاران را پاداش می‌دهد و از آن‌ها در مقابل قحطی، طاعون و جنگ حفاظت می‌کند. این خودِ ما، انسان‌های از گوشت و خون هستیم که باید در قبال هر کاری که می‌کنیم و نمی‌کنیم، احساس مسئولیت کنیم. اگر دنیا را نکبت فرا گیرد، وظیفهٔ ما است که به دنبال راه حل‌ها باشیم. سکولارها برای دستاوردهای عظیم جوامع نوین به خود می‌بالند، مثل درمان بیماری‌های همه‌گیر، از میان برداشتن گرسنگی و برقراری صلح در بخش‌های عظیمی از جهان. نیاز نیست تا ما این موفقیت‌ها را به اعتبار این یا آن حافظ آسمانی بگذاریم، زیرا این‌ها حاصل افزایش دانایی و شفقت انسانی هستند. اما درست به همین دلیل، ما باید در قبال جرائم، نسل‌کشی‌ها، تخریب زیست‌محیطی و خطاهای مدرنیته کاملاً احساس مسئولیت کنیم. به‌جای نیایش برای معجزات باید از خود بپرسیم که چه کمکی از دست خودمان برمی‌آید.

این‌ها ارزش‌های کلیدی جهان سکولار هستند. همان‌طور که قبلاً اشاره رفت، هیچ‌کدام از این ارزش‌ها منحصراً سکولار نیستند. یهودیان نیز حقیقت را ارج می‌نهند، مسیحیان شفقت را پاس می‌دارند و مسلمانان برابری را گرامی می‌دارند. هندوها احساس مسئولیت را می‌ستایند و الی آخر. جوامع و نهادهای سکولار خرسند هستند

که این پیوندها را به رسمیت می‌شناسند و یهودیان، مسیحیان، مسلمانان و هندوهای مذهبی را در آغوش می‌فشارند، به این شرط که وقتی کدهای سکولار با تعالیم مذهبی تصادم می‌کنند، این تعالیم مذهبی هستند که میدان خالی می‌کنند. برای مثال، برای پذیرفته شدن در جامعهٔ سکولار از ارتدکس‌های یهودی انتظار می‌رود تا غیریهودی‌ها را با خود برابر بدانند؛ از مسیحیان انتظار می‌رود تا از سوزاندن ملحدان صرف‌نظر کنند؛ از مسلمانان انتظار می‌رود تا به آزادی بیان احترام بگذارند و از هندوها انتظار می‌رود تا تبعیضات اجتماعی بر اساس کاست‌ها را رها کنند.

اما، بر خلاف این‌ها، انتظار نمی‌رود که مذهبیون خدا را انکار کنند یا از شعائر و آداب سنتی خود دست بردارند. جهان سکولار در مورد انسان‌ها بر پایهٔ رفتارشان قضاوت می‌کند، نه لباس و تشریفات مورد علاقهٔ آن‌ها. یک فرد می‌تواند در لباس پوشیدن از عجیب‌ترین کدهای فرقه‌ای پیروی کند و ناما‌نوس‌ترین تشریفات دینی را به‌جا آورد، اما با این وجود بر اساس تعهد عمیق نسبت به ارزش‌های محوری سکولار رفتار کند. می‌توان انبوهی از دانشمندان یهودی، مدافعان زیست‌محیطی مسیحی، مسلمانان فمینیست و فعالین حقوق بشر هندو را یافت. اگر آن‌ها نسبت به حقیقت علمی، شفقت، برابری و آزادی وفادار باشند، اعضای تمام عیار جامعهٔ سکولار هستند و مطلقاً هیچ دلیلی وجود ندارد تا از آن‌ها خواسته شود کلاه خاخامی، صلیب، حجاب یا گردن‌بندی هندوی خود را کنار بگذارند.

به همین دلیل آموزش سکولار به این معنی نیست که با تلقینات منفی به کودکان بیاموزند تا به خدا اعتقاد نداشت باشند و در هیچ تشریفات دینی شرکت نکنند. درواقع آموزش سکولار به کودکان می‌آموزد تا تفاوت میان حقیقت و اعتقاد را تشخیص دهند، شفقت خود را با تمامی موجوداتی که درد می‌کشند تقسیم کنند، به خرد و تجربهٔ تمامی ساکنان زمین احترام بگذارند، آزادانه و بدون ترس از ناشناخته‌ها اندیشه کنند و در قبال رفتار خود و در برابر تمام دنیا احساس مسئولیت کنند.

آیا استالین سکولار بود؟

از این‌رو انتقـاد از سکولاریسـم، بـرای فقـدان تعهـدات اخلاقی یـا فقـدان مسـئولیت اجتماعی بی‌اساس است. در حقیقت مشـکل اصـلی سکولاریسـم بـرخلاف این اسـت، بدین معنی که شاید انتظارات اخلاقی‌اش بسیار بـالا اسـت. اکـثر مـردم نمی‌تواننـد از عهدهٔ چنین انتظارات بالایی برآیند و جوامع گسترده هم نمی‌توانند بر اساس توقعـات بی‌انتهای حقیقت و شفقت عمل کنند. جوامـع، خصوصاً در مواقـع اضـطراری ـ مثـل شرایط جنگی و بحران اقتصادی ـ باید سریع و قاطعانه عمل کنند، حتی اگـر مطمئن نیستند که حقیقت چیست و باشفقت‌ترین عمل کدام است. آن‌ها به دستورالعمل‌های روشن، شعارهای جذاب و فریادهای مبارزاتی الهام‌بخش نیاز دارنـد. اگرچـه فرسـتادن سربازان بـه جبهه‌هـای نـبرد یـا تحمیـل اصـلاحات اقتصـادی پـایه‌ای، تحت عنـوان گمان‌های تردیدآمیز دشوار است، جنبش‌های سکولار به کـرات بـه آئین‌هـای جـزمی گرویده‌اند.

بـرای مثـال، کـارل مـارکس بـا این ادعـا آغـاز کـرد کـه تمـام ادیـان حیله‌هـای سرکوب‌گرانه‌ای هستند و پیروانش را ترغیب کرد تـا بـرای خـود بـه بررسـی مـاهیت حقیقی نظم جهانی بپردازند. فشار انقلاب و جنگ طی دهه‌های بعـدی مارکسیسـم را خشک و جامد کرد و خط رسمی حزب کمونیست اتحـاد شـوروی در دوران اسـتالین اعلام کرد که درک نظم جهانی برای مردم عادی دشـوار اسـت، از این رو بهـترین راه این است که توده‌ها به خرد حزب اعتماد کنند و از تصمیماتش پـیروی کننـد، حـتی زمانی که زندانی و نابودی ده‌ها میلیون انسان بی‌گناه را تدارک دید. این ممکن اسـت زشت به نظر برسد، اما آن‌طور که نظریه‌پردازان حـزب هیچ‌گـاه از توضـیح آن خسـته نشده‌اند، انقلاب یک پیک‌نیک نیست و اگر شما املت می‌خواهید پس باید چنـد تخم مرغ بشکنید.

اگر کسی بخواهد استالین را به عنوان یک رهبر سکولار بنگرد، باید سکولاریسم را تعریف کند. بر اساس تعریف منفی‌گرایانهٔ حداقل «فرد سکولار بـه خـدا بـاور نـدارد»، استالین قطعاً یک فرد سکولار است. اگر یک توصیف مثبت‌گرایان را به‌کار بریم، که بر اساس آن «سکولارها هر جزم غیرعلمی را رد می‌کنند و نسبت بـه حقیقت، شـفقت و آزادی متعهد هستند»، پس مارکس یک شخصیت تابناک سکولار بود، اما استالین بـه

جز سکولار هر چیز دیگری می‌توانست باشد. او پیامر دین بی‌خدا، اما فوق‌العاده جزم‌اندیش استالینیسم بود.

استالینیسم یک نمونهٔ منفرد نیست. در سوی دیگر طیف سیاسی، نظام سرمایه هم با یک نظریهٔ بسیار روشن‌بینانهٔ علمی آغاز کرد، اما به تدریج به یک جزمیت خشک تبدیل شد. بسیاری از عاملین سرمایه، بدون در نظر گرفتن واقعیات ملموس به تکرار شعار بازار آزاد و رشد اقتصادی ادامه می‌دهند. صرف نظر از پیامدهای وحشتناک گاه و بیگاه حاصل از مدرنیزاسیون (نوین‌سازی)، صنعتی‌سازی یا خصوصی‌سازی، معتقدین راستین نظام سرمایه آن‌ها را تحت عنوان «عواقب دردناک رشد» انکار می‌کنند و وعده می‌دهند که همه چیز با رشد بیشتر بهبود می‌یابد.

لیبرال دمکرات‌های میانه‌رو بیشتر به پیروی سکولاریستی از حقیقت و شفقت وفادار بوده‌اند، اما گاهی حتی از آن به نفع جزم‌های دلخوش کننده چشم‌پوشی کرده‌اند. اما وقتی لیبرال‌ها با ملقمهٔ دیکتاتوری‌های وحشی و دولت‌های ورشکسته روبه‌رو می‌شوند، اغلب باور بی چون و چرای خود را طی تشریفات تحسین برانگیزی به آراء عمومی می‌گذارند. آن‌ها جنگ‌ها به پا می‌کنند و میلیاردها خرج مناطقی مثل عراق، افغانستان و کنگو می‌کنند، تحت این اعتقاد راسخ که برپایی انتخابات عمومی به گونه‌ای سحرآمیز این مناطق را به نسخه‌های آفتابی‌تر دانمارک بدل می‌کند. علیرغم شکست‌های پی در پی و علیرغم این حقیقت که حتی در مناطقی با یک سنت پایدار انتخابات عمومی این تشریفات گاهی به روی کار آمدن قدرت‌های دیکتاتوری عوام‌پسند populist می‌شود و به چیزی بیش از دیکتاتوری‌های اکثریت نمی‌انجامد. اگر شما بخواهید خرد آراء عمومی را زیر سؤال ببرید، شما را به گولاگ تبعید نمی‌کنند، اما احتمالاً با واکنش‌های جزم‌گرایانه روبه‌رو خواهید شد.

طبعاً تمام جزم‌ها به یک اندازه زیان‌آور نیستند. درست همان‌طور که برخی از باورهای دینی برای بشریت ارزشمند بوده، بعضی از جزم‌های سکولار نیز چنین تأثیری داشته است. این امر به‌خصوص در مورد آموزهٔ حقوق بشر صدق می‌کند. تنها جایی که در آن حقوق وجود دارد در داستان‌هایی است که انسان‌ها ابداع کرده‌اند و برای یکدیگر بازگو می‌کنند. این داستان‌ها به عنوان جزم بدیهی طی مبارزه بر علیه تعصب دینی و حکومت‌های خودکامه به ثبت رسیده‌اند. باور به این داستان که

انسان‌ها دارای حق طبیعی زندگی یا آزادی هستند، قدرت رژیم‌های مستبد را محدود می‌کند، از اقلیت‌ها در مقابل اذیت و آزار دیگران حفاظت می‌کنـد و از میلیاردهـا نفـر در مقابل بدترین پیامدهای فقر و خشونت حراست می‌کند و بدین وسیله این داسـتان شاید بیش از هر آموزهٔ دیگری در تاریخ در سعادت و رفاه بشریت نقش داشته است.

اما این هنوز یک جزم است. مادهٔ ۱۹ قرارداد حقوق بشر ملل متحد می‌گویـد کـه «هر کسی حق آزادی عقیده و بیان دارد». اگر ما این را به عنوان یک عبارت سیاسـی درک کنیم، کاملاً معقول است. اما اگر گمان کنیم کـه «حـق آزادی بیـان» موهبـتی است که به هر انسان خردمندی اعطا شده و از این رو سانسور قانون طـبیعت را نقض می‌کند، آنگاه در مورد حقیقت مربوط به بشریت دچار اشتباه شده‌ایم. تا وقتی که شما خود را به عنوان «فردی با حقوق طبیعی تخطی‌ناپذیر» تعریف می‌کنیـد، خـود را بـه واقع نمی‌شناسید و آن نیروهای تاریخی که جامعه و ذهن خـود شـما (از جملـه بـاور شما به «حقوق طبیعی») را شکل داده را درک نمی‌کنید.

چنین عدم شناختی در قرن بیستم، یعنی در زمانی که انسان‌ها به مبارزه با هیتلر و استالین مشغول بودند، نقش چندانی بازی نمی‌کرد، اما در قرن بیست و یکم بسـیار جدی است، زیرا زیست‌فن‌آوری و هوش مصـنوعی اکنـون در پی تغییـر خـودِ معنـای بشریت است. آیـا تعهـد در قبـال حـق زنـدگی بـه این معـنی اسـت کـه مـا بایـد از زیست‌فن‌آوری برای فایق آمدن بر مرگ استفاده کنیم؟ آیـا تعهـد در قبـال حـق آزاد بودن به این معنی است که ما باید الگوریتم‌ها را قـادر سـازیم تـا امیـال پنهـان مـا را کشف و ارضاء کنند؟ اگر همهٔ انسان‌ها به‌طـور برابـر از حقـوق بشـر برخوردارنـد، پس ابرانسان‌ها باید از حقوق برتر برخوردار باشند؟ برای سکولارها، تا زمانی که نسـبت بـه باور جزمی «حقوق بشـر» متعهـد هسـتند، روبه‌رو شـدن بـا چـنین سـؤالاتی دشـوار می‌شود.

جزم حقوق بشر در سده‌های پیشین به‌وجود آمد تا به عنـوان سـلاحی در مقابـل تفتیش عقاید، رژیم‌های کهنه، نازی‌ها و کوکلوس کلان قرار گیرد و برای رویارویی بـا ابرانسان‌ها، سایبورگ‌ها و کامپیوترهای فوق هوشمند تجهیز نشده اسـت. جنبش‌هـای حقوق بشر زرادخانهٔ حیرت‌انگیزی از استدلالات و دفاعیاتی را در مقابلـه بـا تعصـبات

دینی، خودکامگان مستبد انسانی فراهم کرده بود، اما این زرادخانه به سختی می‌تواند از ما در مقابل اسراف‌های مصرف‌گرایان و آرمان‌شهرهای فن‌آوری دفاع کند.

اعتراف به سایه‌ها

سکولاریسم نباید با جزمیت استالینیستی یا با پیامدهای تلخ امپریالیسم غربی و صنعتی‌سازی شتابنده مترادف شود، اما با این وجود نمی‌تواند از زیر بار مسئولیت در قبال آن‌ها شانه خالی کند. جنبش‌های سکولار و مؤسسات علمی توجه میلیاردها نفر را با وعده‌های به کمال رساندن بشریت و استفاده از نعمات سیارۀ زمین در راستای منافع گونۀ انسانی، جلب کرده‌اند. چنین وعده‌هایی نه فقط باعث شده تا بر طاعون و قحطی فایق آییم، بلکه همچنین منجر به برپایی گولاگ‌ها و آب شدن کوه‌های یخی شده است. ممکن است شما بگویید که تمام این‌ها اشتباه کسانی است که آرمان‌های محوری سکولار و حقایق علمی را تحریف کرده و آن‌ها را درست نفهمیده‌اند. و در این‌جا کاملاً حق با شما است. اما این مشکل مشترک تمامی جنبش‌های تأثیرگذار است.

برای مثال، مسیحیت مسئول جنایات بزرگی مثل تفتیش عقاید، جنگ‌های صلیبی، سرکوب فرهنگ‌های بومی در سراسر دنیا و بی‌قدرت کردن زنان است. یک مسیحی هم می‌تواند با این‌ها مخالف کند و جواب دهد که تمام این جرائم کاملاً حاصل بدفهمی مسیحیت بوده است. کلام عیسی فقط عشق بود و تفتیش عقاید بر پایۀ انحرافی وحشتناک از این آموزه‌ها بود. ما می‌توانیم با این ادعا همدلی کنیم، اما اشتباه است اگر بگذاریم مسیحیت به این سادگی از مخمصه بگریزد. مسیحیانی که از تفتیش عقاید و جنگ‌های صلیبی به وحشت می‌افتند نمی‌توانند به همین سادگی گریبان خود را از این خشونت‌ها آزاد کنند و بهتر است که خود را در مقابل چند سؤال خیلی سخت قرار دهند. آیا «دین عشق» آن‌ها دقیقاً چطور به خود اجازه داد تا از این راه منحرف شوند، و نه فقط یک بار، بلکه به دفعات بی‌شمار؟ به پروتستان‌هایی که می‌کوشند همه چیز را به گردن کاتولیک‌های متعصب بیندازند، توصیه می‌شود که کتابی در بارۀ رفتار استعمارگران پروتستان در ایرلند و آمریکای شمالی بخوانند. به

همین شکل، مارکسیست‌ها هم باید از خود بپرسند چه چیزی در آموزش‌های مارکس بود که به گولاگ‌ها منتهی شد. و دانشمندان نیز باید در نظر داشته باشند که پروژۀ علمی به سادگی خود را در اختیار بی‌ثباتی محیط زیست جهانی قرار می‌دهد و متخصصین ژن‌شناسی به‌ویژه باید ربوده شدن نظریات داروین توسط نازی‌ها را به عنوان اخطاری مورد توجه قرار دهند.

هر دین و ایدئولوژی و آئینی دارای سایه است و صرف نظر از این‌که از چه آئینی پیروی می‌کنید، باید به سایۀ خود اعتراف کنید و از اطمینان ساده‌لوحانه، که «برای ما اتفاق نخواهد افتاد» دوری کنید. امتیاز بزرگ علم سکولار نسبت به اکثر ادیان سنتی این است که از سایۀ خود به وحشت نمی‌افتد و اصولاً مایل است اشتباهات و نقاط ضعف خود را بپذیرد. اگر کسی به یک حقیقت مطلق باور داشته باشد، که توسط یک قدرت متعالی عیان شده، نمی‌تواند به خود اجازه دهد که خطاهایش را بپذیرد، زیرا چنین اعترافی به خطاها کل داستانش را زیر سؤال می‌برد. اما برای کسی که باور دارد که جست‌وجوی حقیقت توسط همین انسان‌های جایرالخطا صورت می‌گیرد، پذیرفتن اشتباهات یک بخش ذاتی راه است.

و از جمله به این دلیل است که جنبش‌های سکولار غیرجزمی مایلند متواضعانه‌ترین وعده‌ها را بدهند و با آگاهی از خطاپذیر بودن خود به تغییرات کوچک تدریجی امید می‌بندند، مثل افزایش درآمدی معادل چند دلار یا فقط یک کاهش چند درصدی در مرگ و میر کودکان. این مشخصۀ ایدئولوژی‌های جزمی است که با اتکاء به اعتماد به نفس افراطی خود، معمولاً وعده‌های غیرممکن می‌دهند و رهبران‌شان به‌راحتی صحبت از «جاودانگی»، «خلوص» و «رستگاری» سخن می‌گویند، گویی که قانونی وضع می‌کنند، معبدی می‌سازند، یا این‌که بخشی از سرزمینی را فتح می‌کنند تا بتوانند تمامی جهان را با یک اشارۀ فرهمند نجات دهند.

تا آنجا که به مهم‌ترین تصمیمات در تاریخ زندگی مربوط می‌شود، من شخصاً به آنهایی که به نادانی خود اعتراف می‌کنند بیشتر اعتماد می‌کنم، نه آنهایی که داعیۀ خطاناپذیری دارند. من از کسی که می‌خواهد دینش، ایدئولوژی‌اش یا جهان‌بینی‌اش جهان را هدایت کند، سؤالی دارم: «بزرگ‌ترین اشتباهی که دین، ایدئولوژی یا

جهان‌بینی‌اش مرتکب شده چیست؟» اگر نتواند به موردی جدی اشاره کنـد، من یکی به او اعتماد نخواهم کرد.

بخش چهارم

حقیقت

اگر شما در برابر شرایط غامض جهانی احساس درماندگی و آشفتگی می‌کنید،
پس در مسیر درستی قرار دارید.

درک فرآیندهای جهانی برای یک فرد بسیار پیچیده شده است.

شما چطور می‌توانید حقیقت را راجع به دنیا بدانید،

و از افتادن به دام تبلیغات و اطلاعات انحرافی به‌دور باشید؟

۱۵

نادانی

شما کمتر از آنچه که گمان می‌کنید می‌دانید

فصل‌های پیشین به بررسی مهم‌ترین مشکلات و تحولات عصر حاضر اختصاص یافت، از تهدید اغراق‌آمیز تروریسم تا تهدید بی‌سابقهٔ فن‌آوری نوین‌سازی. اگر شما با این احساس دائماً آزارنده روبه‌رو می‌شوید که تحمل آن از توان‌تان خارج است و هضم این‌همه برای‌تان دشوار است، کاملاً حق دارید. هیچ فردی چنین توانی را ندارد.

اندیشهٔ لیبرال طی چند سدهٔ اخیر اعتماد عظیمی به فردیت عقلانی[۱۶] به‌وجود آورده است. لیبرالیسم افراد انسانی را به عنوان عاملین مستقل عقلانیت ترسیم کرد و این موجودات اسطوره‌ای را بنیان جامعهٔ نوین معرفی کرد. دمکراسی بر این اندیشه که رأی دهنده بهتر از هر کسی می‌داند بنا شده است؛ کاپیتالیسم بازار آزاد اعتقاد دارد که همیشه حق با مشتری است و آموزش لیبرال به دانش‌آموزان می‌آموزد که خودشان بیندیشند.

اما یک چنین اعتماد زیادی به فردیت عقلانی اشتباه است. اندیشمندان پسااستعماری و فمینیست‌ها خاطر نشان کرده‌اند که این «فردیت عقلانی» می‌تواند یک خیال شووینیستی غربی باشد که از استقلال و قدرت مردهای سفید طبقهٔ بالادست تجلیل می‌کند. به‌طوری که در بالا به آن اشاره شد، اقتصاددانان رفتاری و

---

۱۶ rational individual

روان‌شناسان تکاملی خاطر نشان کرده‌اند که اکثر تصمیمات انسانی بر پایهٔ واکنش‌های عاطفی و شهودی صورت می‌گیرند، نه تجزیه و تحلیل منطقی، و از آنجا که عواطف و واکنش‌های شهودی ما احتمالاً با زندگی در دوران سنگی متناسب است، متأسفانه با زندگی عصر کنونی سازگاری ندارد.

نه تنها عقلانیت، بلکه همچنین فردیت هم اسطوره است. انسان‌ها به شکل گروهی فکر می‌کنند، نه شخصی. درست همان‌طور که پرورش یک کودک کار یک قبیله است، ابداع یک ابزار، حل یک مناقشه یا درمان یک بیماری هم کار یک قبیله است. هیچ فردی همه چیز را راجع به ساختن یک کلیسا، بمب اتم یا یک هواپیما نمی‌داند. آنچه که انسان خردمند را برتر از تمامی حیوانات دیگر کرده و او را به ارباب سیاره بدل کرده است نه عقلانیت فردی، بلکه قابلیت بی‌نظیر فکر کردن باهم در گروه‌های گسترده بوده است.[۱]

افراد انسانی شناخت ناچیزی در بارهٔ دنیا دارند و به موازات پیشرفت تاریخ شناخت آن‌ها کمتر و کمتر شده است. یک شکارگر ـ خوراک‌جوی دوران سنگی می‌دانست چطور باید لباس خود را بدوز، آتش روشن کند، خرگوش شکار کند و از شیر بگریزد. ما گمان می‌کنیم که امروزه بسیار بیشتر می‌دانیم، اما به عنوان فرد درواقع بسیار کمتر می‌دانیم. ما تقریباً برای رفع نیازهای خود به تخصص دیگران تکیه می‌کنیم. در یک آزمایش تحقیرآمیز، از افرادی خواسته شد تا تخمین بزنند که تا چه حد کارکرد یک زیپ معمولی را می‌فهمند. اکثراً با اطمینان پاسخ دادند که خیلی خوب می‌فهمند. در هر صورت آن‌ها همیشه از زیپ استفاده می‌کنند. سپس از آن‌ها خواسته شد تا جایی که ممکن است مفصلاً تمام مراحل کارکرد زیپ را تشریح کنند. اکثراً چیزی نمی‌دانستند.[۲] این چیزی است که استیون اسلومان و فیلیپ فمباخ آن را «توهم دانایی» می‌نامند. ما با اینکه به طور فردی بسیار کم می‌دانیم، فکر می‌کنیم زیاد می‌دانیم، زیرا دانسته‌هایی که در ذهن دیگران است را متعلق به خودمان می‌دانیم.

این ضرورتاً بد نیست. تکیهٔ انسان بر تفکر گروهی او را به ارب جهان بدل کرده است و توهم دانایی او را قادر می‌کند ـ تا بدون روبه‌رو شدن با وظیفهٔ غیرممکن

دانستن همه چیز ـ زنـدگی خـود را به پیش بـبرد. از منظر تکامـل، اعتمـاد به دانش دیگران بسیار برای انسان خردمند کارآمد بوده است.

اما همانند بسیاری از رفتارهای انسانی، که در گذشـته عقلانی بودنـد، اما در عصر نوین به بندی بر دست و پای انسان‌ها تبدیل شدند، توهم دانایی هم مشکلات خود را دارد. دنیا بـاز هم پیچیـده‌تر شـده است و مـردم از پی بـردن به آنچه که رخ می‌دهد ناتواننـــد. در نتیجه کسی که تقریبـــاً هیچ چـــیزی راجع به شـــرایط اقلیمی یا زیست‌شناسی نمی‌داند، در مورد سیاست‌های مربوط تغیـیرات اقلیمی و تغیـیر ژنتیک اندام اظهـار نظر می‌کنـد. کسـانی هم هسـتند که در خصـوص راه حل‌ها در عـراق یا اوکرائین موضع‌گیری‌های تند و تیزی می‌کنند، بدون آنکه بتوانند جای آن منـــاطق را روی نقشه نشان دهند. انسان‌ها به‌واقع به نادانی خود واقف نیسـتند، زیـرا خـود را در درون یک محفظهٔ انعکاس صدا، همراه با دوستان همفکر و یـاران جدید می‌یابنـد، که در آن باورهاشان به‌طور پیوسته توسط یکدیگر تقـویت می‌شـود و به‌نـدرت به چـالش کشیده می‌شود.(۳)

احتمال نمی‌رود در اختیار قرار دادن اطلاعاتِ بیشـتر و بهـتر وضع را بهـتر کنـد. پژوهشگران امیدوارند نظرات اشتباه را با آموزش علمیِ بهتر اصلاح کنند و کارشناسان هم امیدوارند افکار عمومی در مورد مسائلی مثل اصلاحات درمانی اوباما[۱۷] یا گرمـایش جهـانی را با ارائهٔ شـواهد مناسب و گزارش‌هـای متخصصـین، تغیـیر دهنـد. چـنین امیدهایی بر پایهٔ سوء تفاهم در مورد این‌که انسان‌ها به‌واقع چگونه می‌اندیشـند، قـرار دارد. اکثر نظرات ما توسط افکار گروهی مشترک شکل می‌گیرند، نه عقلانیت فردی، و به واسطهٔ وفاداری گروهی بر این نظرات پافشاری می‌کـنیم. بمبـاران کـردن مـردم با شواهد و افشای نادانی فردی می‌تواند به نتیجهٔ معکوس برسد. اکثر مـــردم علاقه‌ای به انبوه شـواهد ندارند و قعطـاً مایل نیسـتند احسـاس کنند که احمق هسـتند. مطمئن نباشید که می‌توانید حامیان «انجمن چای» را با ارائهٔ داده‌های آمـاری آن‌ها را نسـبت به واقعیت گرمایش جهانی قانع کنید.(۴)

---

۱۷ یک قانون فدرال، تحت عنوان «مراقبت‌های درمانی ارزان» در سال ۲۰۱۰ در آمریکا به تصویب رسید، که جزئی از اصلاحات خدمات درمانی بود و توسط بارک اوباما امضاء شد و به نام Obamacare مشهور شد ـ مترجم

تأثیر قدرت تفکر گروهی به‌قدری زیاد است که گسستن از دشوار است، حتی اگر خودسرانه به نظر آید. بنابر این، راست‌گراهای محافظه‌کار در آمریکا، در مقایسه با چپ‌گرایان مترقی، معمولاً بهای بسیار کمتری به مسائلی مثل آلودگی و گونه‌های در خطر انقراض می‌دهند، و از این رو است که قوانین زیست‌محیطی در لوئیزیانا بسیار ضعیف‌تری نسبت به ماساچوست دارد. ما از آنجا که به این وضعیت خو گرفته‌ایم آن را بدیهی می‌پنداریم، اما این به‌واقع کاملاً تعجب‌آور است. ممکن است کسی بگوید که محافظه‌کاران خیلی بیشتر به حفظ نظم محیط زیست قدیمی و سرزمین‌های نیاکان خود، جنگل‌ها و رودها اهمیت می‌دهند. اما ترقی‌خواهان شاید توقع داشته باشند که تغییرات اساسی در مناطق حومه به وجود آید، به‌خصوص اگر این تغییرات سرعت رشد را بیشتر می‌کند و به بالا بردن سطح رفاهی زندگی کمک می‌کند. اما وقتی خط حزبی به دنبال ویژگی‌های تاریخی مختلف نسبت به این مسائل موضع می‌گیرد، بی‌پایه قلمداد کردن نگرانی‌ها در بارهٔ رودهای آلوده و از بین رفتن پرندگان برای محافظه کاران امری بدیهی می‌نماید، در حالی‌که ترقی‌خواهان چپ‌گر از هر اختلالی در نظم زیست‌محیطی قدیمی دچار وحشت می‌شوند.[۵]

حتی پژوهشگران علوم هم در مقابل قدرت تفکر گروهی مصون نیستند. بنابر این پژوهشگرانی که معتقدند که حقایق و شواهد می‌توانند آراء عمومی را تغییر دهند، می‌توانند خود قربانیان تفکر گروهی علمی باشند. جامعهٔ علمی به کارایی شواهد علمی اعتقاد دارد، از این رو آن‌هایی که به این جامعه وفادارند در ادامه گمان می‌کنند که می‌توانند با از قلم انداختن شواهد درست بر آراء عمومی چیره شوند، ـ اگر چه شواهد تجربی بسیاری عکس آن را نشان می‌دهد.

به همین شکل، باور لیبرال به عقلانیت فرد ممکن است خود محصول تفکر گروهی لیبرال باشد. جماعت عظیمی از پیروان خیال‌اندیش در یکی از نقاط اوج فیلم «زندگی برایان»، اثر مونتی پیتون، برایان را با مسیح اشتباه می‌گیرند. برایان به شاگردانش می‌گوید «لازم نیست از من پیروی کنید، لازم نیست از کسی پیروی کنید! شما باید خودتان فکر کنید! همهٔ شما فرد هستید! همهٔ شما با هم فرق دارید!» سپس جماعت پرشور دستجمعی می‌خواند «بله! همهٔ ما فرد هستیم! بله، همهٔ ما با هم فرق داریم!» مونتی پیتون به‌طور غلوآمیزی از آموزهٔ ضدفرهنگی دههٔ ۱۹۶۰ تقلید

می‌کـرد، اما این نکته می‌تواند در بـاور به اصـالت فـردی عقلانی به طـور کلی درست باشــد. دمکراســی‌های نــوین مملو از جماعت‌هــایی است که به طــور جمعی فریــاد می‌کشند «بله، رأی‌دهنده از همه بهتر می‌داند! بله، همیشه حق با مشتری است!»

سیاه‌چالهٔ قدرت

مشکل تفکر گروهی و نادانی فردی نه فقط رأی‌دهنــدگان معمــولی و مشــتریان، بلکه رئیس‌جمهورها و مــدیران را هم دربر می‌گــیرد. آن‌ها شــاید انبــوهی از مشــاوران و سازمان‌های اطلاعاتی را در اختیار داشته باشند، اما این ضرورتاً کارها را بهتر نمی‌کند. برای کسی که بر جهان حکومت می‌کند، پی بردن به حقیقت بسیار دشوار است، زیــرا با چیزهای بسیار زیادی مشغول است. اکثر نمایندگان سیاسی و اقتصـادی همــواره در تکاپو هســتند. اما اگر کسی بخواهد به‌طـور عمیق به موضـوعی بـپردازد، نیـاز به وقت زیادی دارد و ملزم می‌شود تا وقت خود را تلف کند، در مسیرهای بی‌ثمری گام بردارد و بن‌بست‌ها را بررسی کند، برای تردیدها و ملالت‌ها جایی اختصاص دهد و بگــذارد تا بذرهای کوچک بصیرت به‌آرامی رشد یابند و شکوفا شوند. اگر جــایی بــرای وقت تلف کردن نگذارید، هرگز به حقیقت دست نخواهید یافت.

باز هم بدتر این است که قدرت زیــادی حقیقت را خدشــه‌دار می‌کنــد. قــدرت به تمامی به منظور تغییر واقعیت است، نه دیدن آن، همــان‌طور که هســت. وقــتی شــما چکشی در دست دارید، همه چیز در نظرتان به میخ شــباهت خواهد داشــت، و وقــتی دارای قدرت بزرگی هستید، همه چیز به صورت دعوت به مداخله جلوه می‌کند. حــتی اگر شما به شکلی بر این اشتیاق غلبه یابید، آن‌هایی که در اطراف شما هســتند به آن چکش غــول‌پیکری که در دست دارید نگــاه می‌کننــد. هرکسی که به شــما مراجعه می‌کنــد، آگاهانه یا ناخودآگــاه در پی یک دســـت‌العمل است و شـــما به این دلیل نمی‌توانید کاملاً به آنچه که می‌گویند باور داشته باشید.

بنابر این قدرت بزرگ همچون سیاه‌چاله‌ای عمل می‌کند که به فضای اطراف خود پیچ و تاب می‌دهد و تغییر شــکل می‌دهــد. هر چه بیشــتر به آن نزدیک شــوید پیچ و تاب‌ها بیشتر می‌شوند. هر کلامی با وارد شدن در قلمرو شما سنگین‌تر می‌شــود، و هر

فردی که در مقابل شما ظاهر می‌شود می‌خواهد از شما تملق‌گویی کند، شما را رام کند تا چیزی از شما طلب کند. آن‌ها می‌دانند که شما نمی‌توانید بیش از یکی دو دقیقه به آن‌ها وقت بدهید و از این می‌ترسند که چیز نامناسب یا مبهم به شما بگویند، پس به گفتن شعارهای توخالی یا ادای بزرگترین کلیشه‌ها بسنده می‌کنند.

یکی دو سال پیش من به صرف شامی با نخست‌وزیر اسرائیل، بنجامیل نتان‌یاهو دعوت شدم. دوستانم توصیه کردند که از این دعوت صرف نظر کنم، اما من نتوانستم در مقابل چنین اغوایی مقاومت کنم. فکر می‌کردم شاید نهایتاً راز بزرگی را بشنوم که در پشت درهای بسته، فقط در گوش‌های مهمی فاش می‌شود. اما سرخورده و ناامید شدم! حدود سی نفر در مراسم حضور داشتند و هر کسی سعی می‌کرد توجه آن مرد بزرگ را هوشمندانه و با تملق‌گویی به خود جلب کند، یا چیزی از او طلب کند. اگر کسی در آنجا از رازهای بزرگی خبر داشت، تمام تلاش خود را به‌کار می‌برد تا آن رازها را برای خود نگه دارد. درواقع، این نه اشتباه نتان‌یاهو بود و نه اشتباه کس دیگری. اشتباه از کششی بود که در جاذبهٔ قدرت نهفته بود.

اگر واقعاً در پی حقیقت هستید، لازم است تا خود را از سیاه‌چالهٔ قدرت برهانید و به خود اجازه دهید تا زمان زیادی را اینجا و آنجا در حواشی تلف کنید. جایگاه دانش انقلابی در مرکز نیست، زیرا مرکز بر پایهٔ دانش موجود بنا شده است. حافظان نظم کهنه معمولاً تعیین می‌کنند که چه کسی به مرکز قدرت راه یابد، و مایلند راه را بر ناقلین اندیشه‌های اخلال‌گرانهٔ غیرمتعارف را ببندند، اما طبعاً راه را بر حجم عظیمی از زائدات را هم مسدود می‌کنند. تضمینی نیست که کسانی که به انجمن جهانی اقتصادی داووس[۱۸] دعوت نمی‌شوند، افراد خردمندی باشند. به این دلیل است که باید زمان زیادی را در حاشیه صرف کرد، زیرا ممکن است در آنجا نگرش‌های انقلابی درخشانی را بیابید، اما اکثر آن نگرش‌ها آلوده به حدسیات ناشناخته، نمونه‌های مبهم، جزم‌های موهوم‌پرستانه و نظریات توطئه‌گرانهٔ مسخره هستند.

---

۱۸ Davos World Economic Forum تجمع شماری از قدرتمندترین تصمیم‌گیرندگان دنیا در حیطهٔ سیاست و اقتصاد و نمایندگان فکر بانفوذ و خبرنگاران به منظور بحث بر سر سؤالات مورد نظر، از جمله بهداشت و محیط زیست ـ مترجم

بنابر این رهبران در دام یک قید و بند دوگانه می‌افتند. اگر در مرکز قدرت باقی بمانند، نسخهٔ به غایت مسخ شده‌ای از جهان را دارند، و اگر خود را به حاشیه بسپارند، زمان زیادی از اوقات باارزش خود را از دست می‌دهند. و مشکل وخیم‌تر و وخیم‌تر می‌شود. دنیا در دهه‌های آینده باز هم پیچیده‌تر از امروز خواهد شد. در نتیجه، افراد انسانی ـ خواه سرباز ساده باشند یا شاه ـ اطلاع کمتری از ابزارهای فنی، جریانات اقتصادی و پویایی‌های سیاسی، که به دنیا شکل می‌دهند خواهند داشت. آن‌طور که سقراط در بیش از دو هزار سال پیش می‌دید، بهترین کاری که تحت چنین شرایطی می‌توانیم بکنیم، پی بردن به نادانی فردی خود است.

اما وضعیت اخلاق و عدالت چگونه خواهد بود؟ اگر نتوانیم دنیا را درک کنیم، پس چطور می‌توانیم درست را از غلط و عدالت را از بی‌عدالتی تشخیص دهیم؟

۱۶

عدالت

ممکن است حس عدالت در ما ریشه‌دار باشد

حس عدالت‌خواهی، همچون دیگر احساسات ما ریشه‌های تکاملی باستانی دارد. اخلاق انسانی، طی میلیون‌ها سال تکامل، به این دلیل به وجود آمد تا به گروه‌های شکارگر ـ خوراک‌جو در مواجهه با شرایط دشوار اجتماعی و اخلاقی در زنـدگی کمک کنـد. اگر من و شما با هم به شکار می‌رفتیم و من آهویی را می‌کشتم، ولی شـما چـیزی شـکار نمی‌کردید، آیا می‌بایست طعمهٔ خودم را با شما تقسیم کنم؟ اگر شـما با یک سـبد پر از قارچ‌های جمع‌آوری شده برمی‌گشتید، آیا این حقیقت که من قوی‌تر از شما هستم، باید به من این حق را بدهد تا تمام این قارچ‌ها را از شـما بربـایم؟ و اگر من بـدانم که شما نقشه می‌کشید تا مرا بکشید، آیا درست است که من برای پیشگیری شبی گلوی شما را در تاریکی بفشارم و شما را خفه کنم؟[1]

تا جـایی که می‌دانیم، از زمانی‌که ما صـحاری آفریقا را بـرای زنـدگی در جنگل شهری ترک کردیم، تغییرات زیادی رخ نداده است. می‌توان چـنین گفت که مسـائلی که ما هم‌اکنون با آن‌ها روبه‌رو هستیم ـ مثل جنگ داخلی در سوریه، نابرابری جهانی، گرمایش جهانی ـ همان مسائل قدیمی هسـتند، منتها در ابعـادی گسـترده‌تر. اما این یک توهم اسـت. انـدازه اهمیت دارد، و ما از نقطه‌نظر عـدالت ـ همچـون در بسـیاری موارد دیگر ـ با دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم سازگار نیستیم.

مشکل اینجا یک بُعد ارزشی نـدارد. شـهروندان قـرن بیست و یکم، صـرف نظر از این‌که سکولار باشند یا مذهبی، به انبوهی از ارزش‌ها اعتقاد دارند. مشکل انطبـاق این ارزش‌ها در یک دنیای بزرگ پیچیده است. تمام مشکل به عامل تعداد مربوط می‌شود. حس عدالت‌خواهی خوراک‌جویان برای رویارویی با شرایط دشـوار زنـدگی ده‌ها نفـره، محصور در مناطق ده‌ها کیلومتری به‌وجود آمده است. اما درک روابط میـان میلیون‌ها نفر در سراسر قاره‌ها فشار عظیمی بر حس اخلاقی ما تحمیل می‌کند.

عدالت تنها در پی مجموعی از ارزش‌هـای انـتزاعی نیسـت، بلکه در جسـت‌وجوی درک مشخص روابط علت و معلولی نیز هست. اگر من قارچ‌هایی را که شما برای سیر کردن شکم کودکان‌تان جمع کرده‌اید را با زور از شما بگیرم، به این معنی خواهد بـود که تمام زحمات شما به هدر رفته است و کودکـان شـما سر گرسـنه به زمین خواهند گذاشـت. این ناعادلانه اسـت. درک این مطلب سـاده اسـت، زیـرا درک روابط علت و معلولی ساده است. متأسفانه یک ویژگی ذاتی دنیای نـوین این است که روابط علت و معلولی در آن بسیار متنوع و پیچیده است. من می‌تـوانم در خـانه‌ام در صـلح زنـدگی کنم و کوچکترین کاری برای آسـیب رسـاندن به دیگـران انجـام نـدهم، ولی از نگـاه فعـالین چپ‌گـرا به طـور کامل در ایجـاد ناملایمـاتی که توسط سـربازان اسـرائیلی و ساکنین اشغال‌گر بر ساحل غربی رود اردن تحمیل می‌شود، شـریک باشـم. بنا به نظر سوسیالیست‌ها زنـدگی آسـودهٔ من بر پایهٔ کـار کودکـانی در کارگاه‌هـای ملالت‌انگـیز جهان سوم بنا شده است. مدافعان حقوق حیوانات به من یادآوری می‌کنند که زندگی من با یکی از مخوف‌ترین جنایـات در تـاریخ درهم تنیـده شـده اسـت، یعـنی انقیـاد میلیاردها حیوان دامداری‌ها که در یک نظام وحشیانه به استثمار در آمده‌اند.

آیا من واقعاً سزاوار تمام این سرزنش‌ها هستم؟ پاسخ آسانی وجـود نـدارد. از آنجا که من به واسـطهٔ وجـودم به یک شـبکهٔ حیرت‌انگـیز ارتباطـات اقتصـادی و سیاسی وابسته هستم و نظر به این‌که روابط علت و معلولی جهانی بسیار درهم پیچیده‌اند، من از پس ساده‌ترین پاسخ‌ها ـ مثلاً اینکه غذای من از کجا می‌آیـد، چه کسی کفش‌هـای مرا ساخته است و صندوق بازنشستگی با پول‌های من چه می‌کند ـ هم برنمی‌آیم.[۲]

دزدیدن رودها

یک شکارگر ـ خوراک‌جوی کهن به خوبی می‌دانست غـذایش از کجا می‌آید (خـود او آن را جمع‌آوری می‌کـرد)، چه کسی کفش‌هـایش را سـاخته است (او بیست مـتر آن‌طرف‌تر در نزدیکی او بود)، و صندوق بازنشستگی‌اش چه می‌کـرد (او در گل و لای بـازی می‌کـرد. در آن زمـان مـردم فقط یک صـندوق بازنشسـتگی داشـتند، که کودکان‌شان بودند). من بسـیار نـادان‌تر از شـکارگر ـ خوراک‌جویـان هسـتم. سـال‌ها تحقیق لازم است تا از این حقیقت پرده بـردارد که حکومـتی که من به آن رأی دادم، به طور محرمانه به دیکتاتور مرموزی در آن‌سوی کرهٔ زمین اسلحه می‌فروشـد. اما طی همان زمانی که من به کشف این حقیقت می‌پردازم، شاید از پی بردن به حقایق بسیار مهم‌تری، مثل سرنوشت مرغ‌هایی که من تخم‌شان را برای شام می‌خورم، غافل شوم.

نظـام به گـونه‌ای سـاخته شـده که کسـانی که در آن هیچ تلاشی بـرای دانسـتن نمی‌کنند، می‌توانند در یک بی‌خبری سـعادتمند به‌سر برند و آن‌ها که بـرای دانسـتن تلاش می‌کنند به سختی حقیقت را کشف می‌کنند. وقتی که نظام اقتصـادی جهـانی بی‌وقفه از جانب من و بدون اطلاع من دزدی می‌کند، چطور می‌توان انتظار داشت که از دزدی جلوگـیری شـود؟ فـرقی نمی‌کند که قضـاوت شـما از کارها بر اسـاس پیامدهای‌شان باشد (دزدی اشتباه است، زیرا به قربـانی آسـیب می‌رسـاند) یا اینکه بر اساس یک باور تخطی‌ناپذیر و صرف نظر از پیامدهایش باشد (دزدی اشتباه است زیـرا خدا چنین حکم می‌کند). مشـکل این است که درک آنچه که انجـام می‌دهیم بسـیار پیچیده شده است.

فرمان «دزدی نکن!» زمانی تدوین شد که دزدی عملاً به معنای برداشتن چـیزی با دستان کسی بود که به او تعلق نداشت. بحث بسیار مهم در بـارهٔ دزدی تا به همین امروز به سناریوهای کاملاً متفاوتی ارجاع دارد. فـرض کنید که من مبلغ ده هـزار دلار روی سهام یک شرکت بزرگ پتروشیمی سـرمایه‌گذاری می‌کنم که سـالانه بـرای من پنج درصد عایـدی به‌همـراه دارد. سـودآوری این شـرکت ـ به دلیل نداشـتن مخـارج جانبی ـ بالا است و زباله‌های سمی‌اش را در رود جانبی خود می‌ریـزد، بـدون اینکه به منبع آب محلی، سلامت عمومی یا حیات وحش آن منطقه توجهی داشـته باشـد. این شرکت از ثروت خود اسـتفاده می‌کند تا سـپاهی از وکلاء و گروه‌هـای فشـار را به‌کـار

گیرد تا از آن در مقابل هر مطالبه و غرامتی دفاع کنند و از هر تلاشی برای وضع قوانین جدی‌تر زیست‌محیطی جلوگیری کنند.

آیا می‌توانیم آن شرکت را برای «دزدیدن رود» متهم کنیم؟ و چه اتفاقی برای من خواهد افتاد؟ من هیچگاه از دیوار کسی بالا نرفته و جیب کسی را خالی نکرده‌ام. من نمی‌دانم که سودهای این شرکت خاص از کجا می‌آید. من به درستی چیزی از آن سهامی که در این شرکت سرمایه‌گذاری کرده‌ام را به یاد نمی‌آورم. در این صورت آیا من برای این سرمایه‌گذاری گناهکارم؟ پس وقتی که ما به هیچ شکلی نمی‌توانیم از تمام آن حقایق مربوط به این موضوع مطلع باشیم، چطور می‌توانیم موضعی اخلاقی اتخاذ کنیم؟

می‌توان اینجا مشکل را با پذیرش یک «نیت اخلاقی» حل کرد. پس آنچه که اهمیت می‌یابد این نیست که من به‌واقع چه می‌کنم و نتیجهٔ اعمال من چه خواهد شد، بلکه قصد و نیت من برای انجام آن کار چیست. بنابر این در جهانی که همهٔ چیزها در آن با هم مربوطند، قاعدهٔ اخلاق عالی در گرو ضرورت دانستن خواهد بود. بزرگ‌ترین جنایات در تاریخ نوین تنها از نفرت و آز زاده نمی‌شود، بلکه حتی بیشتر به دنبال نادانی و بی‌تفاوتی به وقوع می‌پیوندند. بانوان دلربای انگلیسی با خرید سهام و اوراق در بازار سهام لندن، سرمایهٔ مالی تجارت بردهٔ اقیانوس اطلس را تأمین می‌کردند، بدون آنکه هرگز پای خود را به آفریقا و جزایر کارائیب بگذارند. سپس چای ساعت چهار خود را با حبه قندهای سفید برفی تولید شده در کشتزارهای جهنمی شیرین می‌کردند ـ که هیچ چیز راجع به آن‌ها نمی‌دانستند.

مدیر ادارهٔ پست در آلمان سال‌های اواخر دههٔ ۱۹۳۰ می‌بایست به عنوان یک شهروند درستکار به فکر رفاه کارمندانش باشد و شخصاً به آن‌ها کمک کنند تا با وجود حال پریشان خود پسته‌های پستی گمشده را پیدا کنند. او همیشه اولین فردی بود که در محل کار ظاهر می‌شد و آخرین نفری بود که آنجا را ترک می‌کرد و سعی می‌کرد ترتیبی دهد تا حتی در هوای طوفانی محموله‌های پستی به‌موقع به مقصد برسند. متأسفانه ادارهٔ پست خوب او یک هستهٔ حیاتی در شبکهٔ عصبی دولت نازی بود و در اشاعهٔ تبلیغات نژادپرستانهٔ نازی، سربازگیری برای نیروهای نظامی و انتقال

فرمان‌هـای بی‌رحمانه به قرارگاه‌هـای محلی اس‌اس کوشا بـود. پس نیت کسـانی که تلاش صادقانه برای کسب شناخت نمی‌کنند، امری انحرافی است.

اما «تلاش صادقانه برای کسب شناخت» چه مضمون عملی دارد؟ آیا رئسای ادارهٔ پست هر کشوری باید نامه‌هایی که جابه‌جا می‌کنند را باز کنند و نامه‌هـای مربـوط به تبلیغ حکومتی را از بین ببرنـد؟ اکنـون سـاده است تا با اطمینـان اخلاقی نسـبت به آلمان نازی دههٔ ۱۹۳۰ قضاوت کنیم، زیـرا از زنجـیرهٔ علت و معلـولی آن آگـاهیم. اما اطمینان اخلاقی نمی‌تواند بدون برخورداری از بازنگری حاصل شـود. حقیقت تلخ این است که دنیا برای مغزهای شکارگر ـ خوراک‌جو بسیار پیچیده شده است.

اکثر بی‌عدالتی‌ها در دنیـای معاصر حاصل تعصـبات سـاختاری در ابعـاد گسـترده اسـت، نه پیش‌داوری‌هـای فـردی، و مغز شـکارگر ـ خوراک‌جـوی ما بـرای بازشناسی تعصبات ساختاری ساخته نشده است. ما حداقل در برخی از این تعصـبات سـاختاری مقصر هستیم و زمان و تـوان آن را نـداریم تا تمـام آن‌ها را کشف کـنیم. نوشـتن این کتاب در بُعد شخصی چیزهایی به من آموخت. وقتی به بحث در بارهٔ مشکلات فراگـیر می‌پردازم، این خطر وجود دارد که میان حاکمان جهانی و گروه‌هـای فرودست محـرم اجتماعی جایگاه ممتازی را به نقطه‌نظرات گروه اول اختصاص دهم. حاکمان جهانی بر گفت‌وگوها فرمان می‌رانند و غافل ماندن از نظرات آن‌ها غیر ممکن است. اما بر خلاف آنها، گروه‌های فرودست را به سکوت واداشته‌اند، پس فراموش کردن آن‌ها ساده است، نه از روی کینه‌توزی عمدی، بلکه به دلیل نادانی محض.

برای مثال، من مطلقاً چیزی در بارهٔ نظرات و مشـکلات خـاص بومیـان تاسـمانی نمی‌دانم. اطلاعات من درواقع به‌قدری کم است که در کتاب قبلی چنین فرض کـردم که بومیان تاسمانی دیگر وجود ندارند، زیرا همهٔ آن‌ها توسط مهاجرین اروپـایی از بین رفتنـد. در حقیقت هـزاران نفر امـروز زنـده هسـتند که ریشهٔ آن‌ها به جمعیت بـومی تاسمانی برمی‌گردد و آن‌ها با مشکلات خاص خود دست و پنجه نرم می‌کنند ـ و یکی از آن مشکلات این است که وجودشان حتی از طرف محققین دانش‌پژو به کرّات مورد انکار قرار گرفته است.

حتی اگر شما شخصاً وابسته به یک گروه فرودست هستید و به این دلیل درک دست اول عمیقی از نقطه‌نظرات گروه دارید، به این معنی نیست که شما نقطه‌نظرات تمام گروه‌های فرودست دیگر را درک می‌کنید. زیرا هر گروه و گروه زیر مجموعه با سقف شیشه‌ای پرپیچ و خم متفاوت، معیارهای دوگانه، توهین‌های رمزآلود و تبعضات نهادی متفاوتی روبه‌رو است. یک مرد سی سالهٔ آفریقایی آمریکایی دارای سی سال تجربهٔ مرد آفریقایی آمریکایی بودن است. اما او تجربهٔ یک زن آفریقایی آمریکایی، یا یک مرد کولی بلغاری، یا یک روسی نابینا و یا یک زن همجنسگرای چینی را ندارد.

یک مرد آفریقایی آمریکایی طی دورهٔ رشد خود، بدون دلیل خاصی، مکرراً توسط پلیس متوقف شده و مورد بازرسی قرار گرفته است ـ تجربه‌ای که یک زن همجنسگرای چینی هرگز از سر نگذارنده است. اما بر خلاف این، متولد شدن در یک خانوادهٔ آفریقایی آمریکایی در یک همسایگی آفریقایی آمریکایی به این معنی بوده که که توسط مردمی شبیه خودش احاطه شده، که آنچه را که او برای بقاء و شکوفایی به عنوان یک مرد آفریقایی آمریکایی نیاز به دانستن داشته، به او یاد داده‌اند.

زن همجنسگرای چینی در یک خانوادهٔ همجنسگرا و در یک همسایگی همجنسگرا متولد نشده است و شاید هیچ کسی را در دنیا نداشته باشد تا درس‌های کلیدی را به او بیاموزد. از این رو متولد شدن به عنوان یک سیاه پوست در بالتیمور به او این امکان را نمی‌دهد تا بتواند به سادگی کشمکش‌های بزرگ شدن به عنوان همجنسگرای زن در شهر هانگزو را درک کند.

این امر در عصر گذشته اهمیت کمتری داشت، زیرا مردم چندان در قبال گرفتاری‌های انسان‌های دیگر در سراسر دنیا احساس مسئولیت نمی‌کردند. همدردی با همسایهٔ ناکام معمولاً می‌توانست برای افراد کفایت کند. اما امروز بخش اعظم بحث‌های جهانی، مثل تغییرات اقلیمی و هوش مصنوعی بر همه تأثیر می‌گذارد، خواه در تاسمانی، هانگزو یا بالتیمور. پس ما باید تمام نقطه‌نظرات را به حساب آوریم. اما چطور می‌توان این کار را کرد؟ چطور کسی می‌تواند شبکهٔ روابط میان هزاران گروه متفاوت در سراسر دنیا را درک کند؟

تنزل دادن یا انکار کردن؟

اکثر ما دیگر امکـان درک اکـثر مشـکلات اخلاقی در دنیا را نـداریم، حـتی اگر واقعـاً بخـواهیم آن‌ها را درک کـنیم. مـردم می‌توانند روابط میـان دو خوراک‌جـو، یا بیست خوراک‌جو یا دو قبیله در همسایگی با هم را درک کنند. اما قابلیت‌هـای لازم را بـرای درک روابط میان چندین میلیون سوری، یا ۵۰۰ میلیـون اروپـایی یا تمـام گروه‌هـای منشعب و گروه‌های زیرمجموعهٔ آن‌ها در سراسر سیاره را ندارند.

انسان‌ها در تلاش بـرای درک و قضـاوت در مـورد ابهامـات اخلاقی در این سـطح اغلب به یکی از چهار روش مراجعه می‌کننـد. اولین روش تـنزل دادن مشـکل اسـت: درک جنگ داخلی سوریه، گویی که میـان دو خوراک‌جو در جریـان اسـت؛ رژیم اسد فرد تنهایی تصور می‌شود و شورشی‌ها یک فرد دیگـر، که یکی خـوب است و دیگـری بد. در اینجا پیچیدگی تـاریخی درگـیری جـای خـود را به یک طـرح روشن و سـاده می‌دهد.[۴]

شیوهٔ دوم تمرکز کردن بر روی یک داستان انسانی تـأثرانگیز اسـت، که ظـاهراً در مورد همهٔ مشکلات اعتبار دارد. اگر کسی بخواهد با روش‌های آماری و داده‌های دقیق مـردم را نسـبت به پیچیـدگی مشـکل آگـاه کنـد، آن‌ها را از دست می‌دهـد. اما یک داستان شخصی در بـارهٔ سرنوشت یک کـودک اشک به چشـمان می‌آورد، خـون را به غلیـان درمی‌آورد و اطمینـان اخلاقی کـاذب ایجـاد می‌کنـد.[۵] این چـیزی است که بسیاری از سازمان‌های خیریه مدت‌های طولانی پیش از این به آن پی برده‌اند. در یک آزمایش قابل توجه از مردم خواسته شد تا برای یک دختر هفت سـاله به اسم روکیا از کشور مالی کمک مالی اهدا کنند. داستان این دختر افراد بسیاری را تحت تـأثیر قـرار داد و راه خود را به قلب و کیف پول آن‌ها گشود. اما وقتی محققین علاوه بر داسـتان شخصی روکیا، آماری در بارهٔ مشـکلات گسـترده‌تر فقر در آفریقا ارائه دادنـد، ناگهـان اشتیاق مخاطبین برای کمک فروکش کرد. در تحقیق دیگـری پژوهشـگران بـرای دو مورد از کودکان تقاضای کمک مالی کردند، که مورد اول مربوط به یک کـودک بیمـار بود و مورد دوم مربوط به یک گروه هشت نفره از کودکان. در اینجا مردم کمک مـالی بیشتری به آن کودک تنها کردند.[۶]

روش سوم برای رویارویی با ابهامات اخلاقی در ابعاد گسترده، یافتن نظریات توطئه‌گرانه است. اقتصاد جهانی چطور عمل می‌کند و آیا این اقتصاد خوب است یا بد؟ درک آن بسیار دشوار است. بسیار ساده‌تر است اگر تصور کنیم که بیست میلیاردر در پشت صحنه نخ‌های عروسک‌های خیمه‌شب بازی را می‌کشند و رسانه‌ها را کنترل می‌کنند و برای ثروت‌اندوزی جنگ راه می‌اندازند. این تقریبا همیشه یک خیال‌پردازی بی‌پایه و اساس بوده است. جهان معاصر نه تنها برای درک ما از عدالت، بلکه همچنین برای توانایی‌های ما در ادارهٔ دنیا بسیار پیچیده است. هیچ‌کس، حتی میلیاردرها، سازمان سیا، فراماسون‌ها و نمایندگان صهیونیسم به‌واقع قادر به درک این که چه چیزی در دنیا می‌گذرد، نیستند. پس هیچ‌کس به‌طور مؤثر توانایی کشیدن نخ‌ها را ندارد.[۷]

این سه روش تلاش می‌کنند تا پیچیدگی جهان را انکار کنند. روش چهارم و نهایی ساختن یک جزم، نهادن اعتماد بر نوعی نظریه، نهاد یا رئیس مدعی عالِم بر همه چیز است و ما باید از راهنمایی آن‌ها پیروی کنیم. جزم‌های دینی و ایدئولوژیک هنوز در عصر علمی کنونی بسیار جذاب هستند، زیرا در رویارویی با پیچیدگی مأیوس‌کنندهٔ واقعیت وعدهٔ یک گریزگاه مطمئن را به ما می‌دهند. چنانچه اشاره رفت، جنبش‌های سکولار از این خطر به دور نبوده‌اند. حتی اگر شما با یک انکار تمامی جزم‌های دینی و یک تعهد راسخ به حقیقت علمی آغاز کنید، باز هم پیچیدگی واقعیت دیر یا زود چنان رنج‌آور خواهد شد که شما را به سمت ابداع یک آموزهٔ تخطی‌ناپذیر می‌کند. چنین آموزه‌هایی اگرچه به مردم یک آسایش روشنفکرانه و اطمینان اخلاقی ارزانی می‌کند، اما قابلیت‌شان در ایجاد عدالت جای بحث دارد.

پس چه باید کرد؟ آیا باید جزم لیبرال را بپذیریم و به مجموعهٔ فردی رأی‌دهندگان و مشتریان اتکا کنیم؟ یا شاید باید رویکرد فردی را کنار بگذاریم و همانند بسیاری از فرهنگ‌های پیشین تاریخ اجتماعات را تقویت کنیم تا *باهم* برای جهان معنا بیافرینند؟ چنین راه حلی فقط ما را از تاوهٔ نادانی فردی به آتش تفکر گروهی متعصبانه می‌اندازد. گروه‌های شکارگر ـ خوراک‌جو، جماعت‌های روستایی و حتی همسایگی‌های شهری می‌توانستند در بارهٔ مشکلات مشترک همفکری کنند. اما ما اکنون از مشکلات جهانی رنج می‌بریم، بدون آنکه جامعه‌ای جهانی داشته باشیم. نه

فیس‌بـوک، نه ناسیونالیسم و نه دین در هیچ کجا حـتی در نـزدیکی ایجـاد چـنین جامعه‌ای نیستند. تمام قبایل موجود انسانی ـ به‌جای درک حقیقت جهانی ـ به سوی منافع ویژهٔ خود پیش رفتند. نه آمریکایی‌ها، نه چینی‌هـا، نه مسـلمانان و نه هنـدوها، هیچکدام «جامعهٔ جهانی» را ایجـاد نمی‌کننـد، پس تعبیرشـان از واقعیت به سـختی می‌تواند قابل اعتماد باشد.

آیا باید یک نقطهٔ پایان بگذاریم و بعد اعلام کـنیم که خواست انسـان بـرای درک حقیقت و جسـت‌وجوی عـدالت با شکست مواجه شـده اسـت؟ آیا رسـماً وارد عصر پساحقیقت شده‌ایم؟

۱۷

پساحقیقت

یک خبر جعلی تا ابد باقی می‌ماند

ما اخیراً به تکرار گفتیم که عصر جدیدی که در آن زندگی می‌کنیم، یک دوران وحشت‌انگیز «پساحقیقت» است، که به تمامی در آن توسط دروغ‌ها و افسانه‌ها احاطه شده‌ایم. یافتن نمونه دشوار نیست. به این ترتیب، در اواخر فوریهٔ ۲۰۱۴ نیروهای ویژهٔ روسی بدون هیچ دخالت نظامی اوکرائین را فتح کردند و تأسیسات کلیدی کریمه را به تصرف درآوردند. دولت روسیه و رئیس‌جمهور پوتین به‌طور شخصی بارها دخالت نیروهای روسی را تکذیب کردند و آن‌ها را اقدامات خودجوش «گروه‌های دفاع از خود» توصیف کردند که به تجهیزاتی مجهز بوده‌اند که شبیه به تجهیزات روسی بوده و احتمالاً از فروشگاه‌های محلی خریداری شده بود.[1] هنگامی که پوتین و همراهانش این جعلیات را به خورد مردم می‌دادند، به‌خوبی می‌دانستند که دروغ می‌گویند.

ناسیونالیست‌های روسی می‌توانند چنین توجیه کنند که دروغ‌شان در خدمت حقیقت بزرگ‌تری بوده است. روسیه در یک نبرد عادلانه درگیر بود و اگر کشتن برای عدالت درست است، پس دروغ گفتن هم قطعاً درست است. علت مهم‌تری که در پشت اشغال عادلانهٔ ادعایی اوکرائین بود، حفظ تقدس ملت روسیه بود. روسیه، بر اساس اسطوره‌های ملی روسی، موجودیت مقدسی است که علیرغم تلاش‌های شریرانهٔ دشمنان برای تسخیر و تجزیهٔ آن، طی هزاران سال دوام آورده است. پس از مغول‌ها، لهستانی‌ها، سوئدی‌ها، ارتش عظیم ناپولئون و نیروهای نظامی هیتلر، این‌بار ناتو،

آمریکا و پیمان اروپا بودند که در سال‌های دهۀ ۱۹۹۰ تلاش کردند با جدا کردن بخش‌هایی از پیکر یکپارچه و تبدیل آن‌ها به «کشورهای جعلی»، مثل اوکرائین، روسیه را نابود کنند. بسیاری از ناسیونالیست‌های روسی معتقدند که اندیشۀ جدا بودن اوکرائین از روسیه ـ آن‌گونه که رئیس‌جمهور پوتین طی مأموریت مقدسش برای یکپارچه کردن مجدد ملت روسیه اظهار کرد ـ از هر دروغ دیگری بزرگ‌تر است.

شهروندان اوکرائینی، ناظران خارجی و مورخین حرفه‌ای ممکن است از این توصیف به خشم آیند و به آن همچون نوعی «دروغ بمب اتم» در زرادخانۀ نیرنگ روسیه بنگرند. این ادعا که اوکرائین به عنوان یک ملت و یک کشور مستقل وجود ندارد، فهرستی طولانی از شواهد تاریخی را نادیده می‌گیرد ـ مثلاً اینکه کی‌یف و مسکو، طی دورۀ ادعایی هزاران سالۀ اتحاد روسی، تقریباً فقط سیصد سال است که بخشی از کشور روسیه بوده‌اند. این داعیه‌ها همچنین قوانین و معاهدات بین‌المللی بی‌شماری را، که بر اساس آن‌ها روسیه قبلاً مرزهای مستقل و حق حاکمیت اوکرائین را به رسمیت شناخته بود را زیر پا گذارده‌اند. مهم‌تر از همه این است که روسیه نظرات میلیون‌ها اوکرائینی در مورد خودشان را نادیده می‌گیرد. آیا آن‌ها واقعاً چیزی برای گفتن در مورد خودشان ندارند؟

ناسیونالیست‌های اوکرائینی قطعاً با ناسیونالیست‌های روسی موافقند که کشورهایی جعلی در اطراف وجود دارند. اما اوکرائین یکی از آن‌ها نیست. این کشورهای جعلی همان «جمهوری مردم لوهانسک» و «جمهوری مردم دونتسک» هستند که روسیه برای پنهان کردن اشغال بدون جنجال اوکرائین برپا کرده است.[۲]

صرف نظر از اینکه از کدام جبهه حمایت کنیم، چنین به نظر می‌رسد که ما در حقیقت در یک عصر وحشت‌انگیز پساحقیقت زندگی می‌کنیم، که در آن نه تنها حوادث جنگی خاص، بلکه سیر تمامی حوادث و ملت‌ها جعلی می‌نمایند. اما اگر این عصر پساحقیقت است، پس دقیقاً چه زمانی دوران خوش حقیقت بوده است؟ سال‌های دهۀ ۱۹۸۰؟ یا دهۀ ۱۹۳۰؟ و چه چیزی موجب گذار ما به عصر پساحقیقت شد؟ اینترنت؟ رسانه‌های اجتماعی؟ یا ظهور پوتین و ترامپ؟

یک نگـاه کنجکاوانه به تـاریخ نشـان می‌دهد که تبلیغـات و اطلاعـات انحـرافی پدیده‌های جدیدی نیسـتند و حـتی عـرف انکـار ملت‌ها و سـاختن کشـورهای جعلی ریشه‌های عمیقی دارند. ارتش ژاپن در سال ۱۹۳۱ در حملات مسـخره‌ای علیه خـود گام گذاشت تا اشغال چین را توجیه کند و سپس کشور جعلی مانچوکو را ایجاد کـرد تا به فتوحات خود مشـروعیت دهـد. خـود چین مـدت‌های طـولانی وجـود تبت را به عنوان یک کشور مستقل انکار کرده است. اِسکان بریتانیایی در استرالیا با باور مشـروع *ترانیلوس* (سرزمین «هیچ‌کس») توجیه می‌شد، که در طی آن به طور مؤثر تاریخ پنج هزار سالهٔ بومیان آن‌جا را محو کرد.

یک شعار صهیونیستی محبوب در ابتدای قرن بیستم صحبت از بازگشت «مردمی بدون سرزمین [یهودیان] به سرزمینی بدون مردمی [فلسـطینی‌ها] می‌کـرد». وجـود مردم محلی عرب به‌سادگی انکار می‌شد. در سال ۱۹۶۹ گلدا مـایر، نخسـت‌وزیر وقت اسرائیل کلام معروفی اعلام کرد چیزی به اسم مردم فلسطین وجـود نـدارد و هرگـز وجود نداشته است. چنین دیدگاه‌هایی، علیرغم دهه‌ها درگیری‌های نظـامی بـر علیـه چیزی که وجود ندارد، حتی تا به امروز در اسرائیل بسیار رایج هستند. برای مثال، در فوریهٔ ۲۰۱۶ ام‌پی آنات برکو در مجلس شورای اسرائیل یـک سـخنرانی کـرد و در آن واقعی بودن و تاریخ مردم فلسطین را زیر سؤال برد. شواهد او چـه بـود؟ حـرف «پ» حتی در زبان عربی وجود ندارد، پس چطور می‌توانـد مـردم پلسـطینی وجـود داشـته باشد؟ (در عربی حرف «ف» بـه جـای «پ» اسـتفاده می‌شـود و عنـوان عـربی بـرای پلسطین، فلسطین است).

گونهٔ پساحقیقت

انسان‌ها در حقیقت همواره در عصر پساحقیقت زندگی کرده‌اند. انسان خردمنـد یـک گونهٔ پساحقیقت است، کـه قـدرتش بسـتگی بـه آفـرینش و بـاور بـه افسـانه‌ها دارد. اسطوره‌ها، که همواره خود را نیرومندتر می‌کنند، از دوران سـنگی در خـدمت متحـد کردن اجتماعات انسانی بوده‌اند. انسان خردمند به‌واقع سـیاره را بیش از هـر چـیز بـه لطف توانایی انسانی بی‌همتای خود در آفریدن و رواج افسانه‌ها تسخیر کـرد. مـا تنهـا پستان‌دارانی هستیم که می‌توانیم با بیگانگان بی‌شماری همکاری کـنیم، تنهـا بـه این

دلیل که قادریم افسانه‌ها را ابـداع و تـرویج کـنیم و بـه میلیون‌هـا نفـر بباورانیم. تـا زمانی‌که همه به افسانه‌های واحدی اعتقاد دارند، از قوانین واحدی پـیروی می‌کننـد و در نتیجه می‌توانند به‌گونه‌ای مؤثر باهم همکاری کنند.

پس اگر فیس‌بوک، ترامپ یا پوتین را برای هدایت مـردم بـه یـک عصـر جدیـد و وحشت‌انگیز پساحقیقت سرزنش می‌کنید، به خاطر آورید که سـده‌ها قبـل میلیون‌هـا مسیحی و مسلمان خود را در درون حباب اسطوره‌ای خودساخته و مداماً قدرت‌یابنـده محبوس می‌کردند و هرگز جرأت زیر سؤال بردن صحت واقعی کتب مقدس‌شان را بـه خود نمی‌دادند. بسـیاری از چیزهـایی کـه طی هـزاران سـال تحت عنـوان «خـبر» و «حقیقت» در شبکه‌های اجتماعی انسانی رواج می‌یافت، داسـتان‌هایی بودنـد در بـارهٔ معجزات، فرشتگان، اهریمنان و جادوگران، با گزارش‌گران شـجاعی کـه از عمیق‌تـرین حفره‌های دنیای دیگر خبر می‌دادند. ما هیچ شواهد علمی در دسـت نـداریم کـه حـوا توسط یک مار اغفال شد، یا اینکه ارواح کفار بعد از مرگ در جهنم خواهد سوخت، یـا خالق هستی دوست ندارد که یک بـرهمن بـا یـک بـاکره ازدواج کنـد. امـا میلیاردهـا انسان، طی هزاران سال به این داستان‌ها باورد داشته‌اند. بعضی از اخبار جعلی تـا ابـد باقی می‌مانند.

من می‌دانم که ممکن است افراد زیادی از یکسان انگاشتن دین با اخبـــار جعلی از من دلگیر شوند، اما نکته همین است. وقتی هزار نفر یک داستان ساختگی را به مدت یک ماه باور کنند، آن داستان یک خبر جعلی می‌شود. وقتی یک میلیارد نفر به مـدت هزار سال به آن اعتقاد پیدا کنند، آن داستان یک دین می‌شود. به ما توصیه می‌شـــود که نام «اخبار جعلی» را بر آن نگذاریم تا احساسات مؤمنین را جـریحه‌دار نکـنیم (یـا خشم‌شان را برنینگیزیم). توجه داشته باشید که من منکر کـارآیی و حسـن نیت دین نیستم، بلکه برعکس. خوب یا بد، افسانه یکی از مؤثرترین سلاح‌ها در زرادخانهٔ بشـری است. آئین‌های دینی با متحد کردن مردم امکان همکـاری گسـتردهٔ انسـانی را ممکن می‌سازد و به آن‌ها الهـام می‌دهـد تـا بیمارسـتان‌ها، مدرسـه‌ها و پل‌هـا بنـا کننـد، و همچنین ارتش‌ها و زندان‌ها برپا سازند. آدم و حوا هرگز وجود نداشته‌اند، اما کلیســای جامع شارتر هنوز زیبا است. در عین حال که بسیاری از متون کتـاب مقـدس خیـالی هستند، اما هنوز می‌توانند برای میلیاردها انسان شادی‌بخش باشند و هنـوز می‌تواننـد

انسان‌ها را به شفقت، شجاعت و خلاقیت ترغیب کنند، درست مثل دیگر آثار بزرگ افسانه‌ای، مانند دون کیشوت، جنگ و صلح و هری پوتر.

و باز هم ممکن است کسانی باشند که از مقایسهٔ کتاب مقدس با هری پوتر آزرده شوند. اگر شما یک مسیحی علم‌گرا هستید، شاید برای توجیه تمام اشتباهات، اسطوره‌ها و تناقضات در کتاب مقدس چنین استدلال کنید که کتاب مقدس نباید به عنوان توصیف کنندهٔ واقعیت قلمداد شود، بلکه باید همچون یک داستان ماوراء طبیعیِ حاوی خرد عمیق تفسیر شود. اما آیا این در مورد هری پوتر هم صدق نمی‌کند؟

اگر شما یک متعصب مسیحی باشید، احتمالاً بر این پافشاری می‌کنید که هر کلامی از کتاب مقدس حقیقت محض است. اجازه دهید برای لحظه‌ای گمان کنیم که این ادعا حقیقت دارد و کتاب مقدس به‌واقع کلام لغزش‌ناپذیر یک خدای حقیقی است. پس در مورد قرآن، تالمود، کتاب مورمون، ودا، اوستا و کتاب مصری مرگ چه باید گفت؟ آیا اغوا نمی‌شوید بگویید این متون افسانه‌هایی هستند که استادانه توسط انسان‌های از گوشت و خون (یا شاید توسط شیاطین) نوشته شده‌اند؟ و به الوهیت امپراتورهای رومی، مثل آگوستوس و کلاودیوس چگونه نگاه می‌کنید؟ سنای روم ادعا کرد که توان آن را دارد تا انسان‌ها را به خدایان بدل کند و از توده‌های تحت سلطهٔ امپراتوری انتظار دارد این خدایان را بپرستند. آیا آن افسانه نبود؟ ما در حقیقت می‌توانیم حداقل به یک نمونهٔ خدای جعلی در تاریخ اشاره کنیم که به افسانه بودن آن با زبان خود اعتراف می‌کرد. به‌طوری که قبلاً اشاره شد، نظامی‌گری ژاپن در دههٔ ۱۹۳۰ و ابتدای دههٔ ۱۹۴۰ بر یک باور متعصبانه به الوهیت امپراتور هیروهیتو استوار بود. بعد از شکست ژاپن، هیروهیتو در برابر عموم اعلام کرد که این حقیقت ندارد و او خدا نیست.

پس حتی اگر موافق باشیم که کتاب مقدس کلام حقیقی خدا است، باز در مقابل میلیاردها عابد هندو، مسلمان، یهودی، مصری، رومی و ژاپنی قرار می‌گیریم که طی هزاران سال به افسانه‌ها باور داشته‌اند. و باز هم تأکید می‌کنم که این بدین معنی نیست که این افسانه‌ها ضرورتاً بی‌ارزش یا زیان‌آورند، بلکه کماکان می‌توانند الهام‌بخش و زیبا باشند.

البته تمام اسطوره‌های دینی به یک اندازه خیرخواهانه نبوده‌اند. در ۲۹ اوت سال ۱۲۵۵ جسد یک پسر نه ساله به اسم هیو در چاهی در شهرک لینکلن پیدا شد. حتی در نبود فیس‌بوک و توئیتر، شایعه‌ای به سرعت پخش شد که هیو تحت یک تشریفات مذهبی توسط یهودیان محلی به قتل رسیده است. این داستان با تکرار گسترده‌تر شد و و یکی از مشهورترین نقالان انگلیسی دوران، به نام ماتیو پاریس، یک توصیف مفصل خونین فراهم کرد که تشریح می‌کرد که چگونه یهودیان برجسته از سراسر انگلیس در لینکلن جمع شدند تا کودک ربوده شده را پروار کنند، شکنجه کنند و نهایتاً به صلیب بکشند. نوزده یهودی برای این قتل ادعایی محکوم و اعدام شدند. تهمت‌های خونین مشابهی در دیگر شهرک‌های انگلیس شایع شدند، که به یک سلسله قتل عام‌ها منجر شد، که طی آن‌ها تمام مردم جوامعی کشته شدند. به تدریج در سال ۱۲۹۰ تمامی جمعیت یهودیان انگلیس از جامعه طرد شدند.(۳)

داستان آن‌جا به پایان نرسید. یک قرن پس از طرد یهودیان از انگلیس، جفری چاوسر، پدر ادبیات انگلیسی، در اثر خود، *داستان‌های کانتربری، (داستان راهبه)* اتهام دیگری به نسخهٔ داستان هیوی لینکلن اضافه کرد. این داستان به حق‌آویز کردن یهودیان ختم شد. متعاقباً اتهامات خونین مشابهی به ستون فقرات هر جنبش ضد یهودی بدل شد، از اسپانیای اواخر قرون وسطی گرفته تا روسیهٔ امروزی. حتی می‌توان به یک طنین مشابه در یک «اخبار جعلی» در سال ۲۰۱۶ اشاره کرد، که توسط هیلری کلینتون هدایت شد: یک شبکهٔ قاچاق کودک برای بردگی جنسی، در یک پیتزا فروشی معروف، به عنوان پایگاه، فعالیت می‌کرد. تعداد قابل توجهی از آمریکایی‌ها این داستان را باور کردند تا به کمپین انتخاباتی کلینتون صدمه بزنند و حتی یک فرد مسلح با تفنگی به پیتزا فروشی یورش برد و از آن‌ها خواست تا پایگاه را نشانش دهند (و بعد مشخص شد که پیتزا فروشی چنین پایگاهی نداشته است).(۴)

تا جایی که به خود هیوی لینکلن برمی‌گردد، هیچ‌کس نمی‌داند که چطور کشته شد، اما او به کلیسای جامع لینکلن آورده شد و همچون قدیسان مورد ستایش قرار گرفت. معروف بود که او معجزات گوناگونی انجام داده است و مقبرهٔ او حتی طی قرن‌ها پس از طرد تمام یهودیان از انگلیس زائرانی را به آنجا کشاند.(۵) تنها ده سال پس از واقعهٔ هولوکاست، یعنی در سال ۱۹۵۵ بود که کلیسای جامع لینکلن آن اتهام

خونین را بازپس گرفت و کتیبه‌ای در کنار مقبرهٔ هیو گذاشت که بر روی آن نوشته شده بود:

> داستان‌های جعلی در بارهٔ «قتل‌های مذهبی» کودکان مسیحی توسط جوامع یهودی در سراسر اروپا در قرون وسطی و حتی مدت‌های طولانی پس از آن رایج بود. این افسانه به بهای جان یهودیان بی‌گناه بسیاری تمام شد. لینکلن حماسهٔ خود را دارد و آن قربانی ادعایی به در سال ۱۹۵۵ به کلیسای جامع منتقل شد. چنین داستان‌هایی کمک چندانی به اعتبار مسیحیت نکرد.[۶]

خب، برخی اخبار جعلی فقط هفت‌صد سال دوام آوردند.

دروغ یکباره، حقیقت همواره

ادیان باستانی تنها مواردی نبودند که برای تحکیم همکاری از افسانه‌ها استفاده می‌کردند. طی سده‌های اخیر هر ملتی اسطورهٔ ملی خاص خود را آفرید و جنبش‌هایی مثل کمونیسم، فاشیسم و لیبرالیسم آئین‌های تقویت کننده‌ای را ساختند. گفته می‌شود که جوزف گوبلز، رهبر تبلیغات نازی و شاید مجرب‌ترین نابغهٔ رسانه‌ای عصر نوین، روش موجَز خود را چنین توصیف می‌کرد که «اگر یک دروغ یک بار گفته شود، به عنوان یک دروغ باقی می‌ماند، اما اگر یک دروغ هزار بار گفته شود، حقیقت می‌شود»[۷] هیتلر در کتاب خود، نبرد من، نوشت «نبوغ‌آمیزترین روش تبلیغاتی هم موفقیت‌آمیز نخواهد بود، مگر این که یک اصل پایه‌ای به طور ثابت در ذهن زاده شود ـ باید فقط به چند نکته محدود باشد و بارها و بارها تکرار شود»[۸]. آیا هر توزیع کنندهٔ خبر جعلی امروزی می‌تواند با این اصل خود را بهبود دهد؟

ماشین تبلیغاتی اتحاد شوروی به همان اندازه نسبت به حقیقت انعطاف‌پذیر بود، تاریخ هر چیزی را، از تاریخ تمام جنگ‌ها گرفته تا تاریخ عکاسان بازنویسی می‌کرد. در ۲۹ ژوئن ۱۹۳۶ روزنامهٔ رسمی پراودا (به معنای حقیقت) در صفحهٔ اول خود تصویر خندانی از ژوزف استالین را هنگام در آغوش گرفتن یک دختر هفت ساله به اسم گلیا مارکیزوا به چاپ رساند. این تصویر سمبل استالینیستی شد که استالین را به عنوان پدر ملت تصویر می‌کرد و تصویری آرمانی از «کودکی شاد اتحاد شوروی» را به

نمایش می‌گذاشت. مطبوعات چاپی و کارخانجات در سراسر کشـور شـروع بـه انتشـار میلیون‌ها پوستر، مجسمه و تمسال می‌کردند که در مؤسسات عمومی از این سر تا آن سر اتحاد شـوروی در معـرض دیـد قـرار داده می‌شـد. همـان‌طور کـه هیچ کلیسـای ارتدکس روسی بدون یک سمبل مریم باکره، که عیسای نوزاد را در آغوش دارد، ناقص می‌نمود، هیچ مدرسه‌ای در اتحاد شوروی بدون سمبل پدر استالین که گلیا کوچولو را در آغوش گرفته، وجود نداشت.

متأسفانه قحطی در امپراتوری استالین اغلب دعوتی به فاجعه بود. ظرف یک سـال پدر گلیا به اتهامات واهی جاسوسی برای ژاپن و تروریست تروتسکی دستگیر شد و در سال ۱۹۳۸، همچون یکی از میلیون‌ها قربانی ترور استالینیسـتی، اعـدام شـد. گلیـا و مادرش به قزاقستان تبعید شدند و مادر بعد از مدت کوتـاهی تحت شـرایط مرمـوزی مرد. حال با این پوسترهای تبلیغاتی بی‌شمار که پدر ملت را با دختر یـک «خـائن بـه ملت» تصویر می‌کند، چه باید کـرد؟ جـای نگـرانی نیسـت. از آن پس گلیـا مـارکیزوا ناپدید شد و «فرزند خوشبخت اتحاد شوروی» همـه جـا در تصـاویر بـه نـام «مملکت ناخانگووا» معرفی شد، که یک دختر سیزده سالهٔ تاجیکسـتانی بـود کـه نشـان «نظم لنین» را برای زرنگی‌اش در چیدن مقدار زیادی پنبه در مزارع دریافت کرد (اگر کسی به این فکر می‌افتاد که دختری که در تصویر است سیزده ساله بـه نظـر نمی‌رسـد بـه مرتد ضدانقلاب محکوم می‌شد).[۹]

ماشین تبلیغاتی اتحاد شـوروی به‌قـدری مـؤثر بـود کـه می‌توانسـت قسـاوت‌های دهشتناک در داخل کشور را به خوبی پنهان کند و تصویری آرمانی از خود بـه دنیـای خارج ارائه دهد. امروز اوکرائینی‌ها شکوه می‌کنند که پـوتین به‌گـونه‌ای موفقیت‌آمـیز رسانه‌های غربی بسیاری را در انعکاس اقدامات روسیه در کریمه و دونباس فریب داده است. اما پوتین در هنر فریبکاری به گرد استالین هم نمی‌رسد. در اوایـل دهـهٔ ۱۹۳۰ خبرنگـاران و روشـنفکران غـربی اتحـاد شـوروی را بـه عنـوان یـک جامعـهٔ آرمـانی می‌ستودند، در حالی‌که اوکرائینی‌هـا و دیگـر شـهروندان شـوروی در اثـر قحطی‌هـای ساختگی که استالین تدارک می‌دید، در ابعـاد میلیـونی تلـف می‌شـدند. امـا در عصـر فیس‌بوک و توئیتر، گاهی مشکل خواهد بود تا بتوان به درستی در مـورد سـیر وقـایع

قضاوت کرد، اما حداقل دیگر برای یک رژیم امکان‌پذیر نخواهد بود تا میلیون‌ها نفـر را به قتل برساند، بدون آن که دنیا از آن باخبر شود.

به جز ادیان و ایدئولوژی‌ها، شرکت‌های تجاری هم بر افسانه و اخبـار جعلی تکیـه می‌کنند. عنوان تجاری اغلب بازگو کنندهٔ همان افسانه‌ها هستند که بارها و بارها تکرار می‌شوند، تا مردم را متقاعد کنند که افسانه‌شان حقیقت دارد. وقتی به کوکاکولا فکـر می‌کنید، چه تصاویری به ذهن شما می‌آیـد؟ آیـا بـه جوانـان سـالمی کـه بـه ورزش می‌پردازند و با هم خوش می‌گذرانند، فکر می‌کنید؟ یا به بیماران چاق مبتلا به دیابت فکر می‌کنید که در بیمارستان بستری هستند؟ نوشیدن کوکـاکولا بـه شـما جـوانی و سلامت نمی‌دهد و شما را ورزشکار هم نمی‌کند. اما کوکـاکولا طی دهه‌هـا میلیاردهـا دلار سرمایه‌گذاری کرد تا خود را با جوانی، سلامت و ورزش تداعی کنـد، و میلیاردهـا نفر به‌طور ناخودآگاه به این تصوبر کوکاکولا باور دارند.

واقعیت این است که حقیقت هرگز جایگاه والایی در دستور کـار انسـان خردمنـد نداشته است. بسیاری گمان می‌کننـد کـه اگـر دین یـا ایـدئولوژی خاصـی واقعیت را تحریف کند، پیروانش دیر یا زود مقیـد می‌شـوند تـا آن را افشـا کننـد، زیـرا در غـیر این‌صورت قادر نخواهند بود تا با رقیبان روشن‌بین‌تر خود رقـابت کننـد. خب، این هم درست یک اسطورهٔ راحت‌طلبانهٔ دیگر است. قدرت همکاری انسانی عملاً به یک تعادل ظریف میان حقیقت و افسانه بستگی دارد.

اگر شما واقعیت را خیلی تحریف کنید، این به‌واقع شما را تضـعیف خواهـد کـرد، زیرا شما را به عمل‌کردهـای غـیرواقعی وامی‌دارد. بـرای مثـال، یـک پیـامبر آفریقـای شرقی، به نام کینجی‌کیتیل نقواله، در سال ۱۹۰۵ ادعا کرد که تحت کنترل روح مـار هونگو است. این پیامبر جدید حامـل پیـامی انقلابی بـه مـردم آفریقـای شـرقی تحت استعمار آلمان بود: متحد شود و آلمانی‌ها را بیرون رانید. کینجی‌کیتیل نقوالـه بـرای این‌که پیامش را جذاب‌تر کند، پیروانش را بـه یـک داروی جـادویی مجهـز کـرد کـه مدعی بود گلوله‌های آلمانی را به طـرف آب هـدایت می‌کنـد (مـاجی در سـواحیلی). بدین‌گونه شورش ماجی‌ماجی آغاز شد، اما شکست خورد. زیـرا گلوله‌هـای آلمـانی در میدان نبرد به طرف آب هدایت نشد، بلکه بی‌رحمانه در بدن شورشـی‌هایی فـرو رفت که چندان مجهز هم نبودند.[۱۰] به همین شکل، دو هزار سال پیش، قیام بزرگ یهودی

بر علیه رومیان از یک باور سوزان ملهم بود که بر اساس آن خدا برای یهودیان می‌جنگد و به آن‌ها کمک می‌کند تا بر امپراتوری رومی ظاهراً شکست‌ناپذیر چیره شوند. این نبرد هم با شکست مواجه شد و به ویرانی اورشلیم و تبعید یهودیان انجامید.

از طرف دیگر، نمی‌توان بدون اتکاء به اسطوره‌ها توده‌ها را به‌گونه‌ای مؤثر سازماندهی کرد. اگر شما خود را به واقعیت خاص محدود کنید، افراد زیادی از شما پیروی نخواهند کرد. بدون اسطوره‌ها نه تنها سازماندهی شورش‌هایی مثل ماجی‌ماجی و جنبش یهودی غیرممکن می‌شود، بلکه شورش‌های بسیار موفق‌تری مثل مهدی و مکابی هم بی سرانجام می‌ماند.

تا آنجا که به متحد کردن مردم برمی‌گردد، داستان‌های ساختگی دارای یک امتیاز ذاتی نسبت به حقیقت هستند. برای سنجش وفاداری گروهی، ملزم کردن مردم به باور بر مزخرفات آزمون بسیار بهتری خواهد بود، تا این‌که از آن‌ها بخواهید به حقیقت باور داشته باشند. اگر رئیسی بگوید «خورشید از شرق طلوع می‌کند و در غرب غروب می‌کند»، تشویق او از روی وفاداری به او نیست. اما اگر رئیس بگوید «خورشید در غرب طلوع می‌کند و در شرق غروب می‌کند»، فقط وفاداران حقیقی برایش کف می‌زنند. به همین صورت، اگر تمام همسایگان شما به یک داستان هولناک باور داشته باشند، شما می‌توانید روی آن‌ها حساب کنید تا در روزهای بحرانی اتحاد خود را حفظ کنند. اگر آن‌ها مایل باشند تا فقط به شواهد معتبر باور داشته باشند، این چه چیزی را ثابت خواهد کرد؟

شاید شما بگویید که حداقل در بعضی موارد، سازماندهی مؤثر مردم توسط توافق‌های مشترکی مثل پول بر افسانه‌ها و اسطوره‌ها اولویت دارد. بدین ترتیب پول و شرکت‌های تجاری در فضای اقتصادی مردم را به‌گونه‌ای بسیار مؤثرتر از هر خدا یا کتاب مقدسی باهم پیوند می‌دهند، حتی اگر همه می‌دانند که این‌ها قراردادهای انسانی هستند. یک مؤمن واقعی در مورد یک کتاب مقدس ممکن است بگوید «من معتقدم که آن کتاب مقدس است»، اما در مورد دلار، یک مؤمن واقعی ممکن است بگوید «من معتقدم که *انسان‌های* دیگر اعتقاد دارند که دلار ارزشمند است». روشن است که دلار فقط یک ابداع بشری است اما تمام مردم دنیا به آن احترام می‌گذارند.

در این صورت، چرا انسان‌ها دست از تمام اسطوره‌ها و افسانه‌ها برنمی‌دارنـد و خـود را بر اساس توافق‌های مشترکی مثل دلار سازماندهی نمی‌کنند؟

اما چنین توافق‌هایی بـه طـور کامـل از افسـانه جـدا نیسـتند. مثلاً تفـاوت میـان کتاب‌های مقدس و پول بسیار کمتر از آن است که در نظر اول نمایان می‌شود. وقـتی اغلب مردم اسکناس دلار را می‌بینند، فراموش می‌کنند که آن فقط یک توافق انسـانی است. وقتی به قسمت سبز کاغذ، با تصویری از یک مرد سـفید مـرده نگـاه می‌کننـد، چیزی ارزشمند در خودِ آن اسکناس می‌یابند. مـردم هیچ‌گـاه بـه یـاد نمی‌آورنـد کـه «درواقع این یک تکه کاغذ بی‌ارزش اسـت، امـا از آن‌جـا کـه دیگـران آن را ارزشـمند می‌دانند، پس من می‌توانم از آن استفاده کنم». اگر یک مغز انسانی را در یک تصـویر اف‌ام‌آرآی ببینید، در می‌یابید که وقتی کسی بـا یـک کیـف پـر از اسـکناس‌های دلار ظاهر می‌شود، آن قسمت‌هایی از مغز که دچار هیجان می‌شـوند، قسـمت‌های شـکاک نیستند («دیگران معتقدند که این ارزشـمند اسـت»)، بلکـه قسـمت‌های طمـاع مغـز هستند («آخ جان! من این را می‌خوام!»). اما بـرعکس، در بیشـترین مـوارد، انسـان‌ها فقط پس از مشاهدهٔ مکرر دیگران، که کتاب مقدس، ودا و یا کتاب مورمون را تقدیس می‌کنند، شروع به تقدیس آن کتاب‌ها مقدس می‌کنند. مـا می‌آمـوزیم کـه دقیقـاً بـه همان‌گونه که به کتب مقدس احترام می‌گذاریم، به اسکناس‌ها هم احترام بگذاریم.

بنابر این عملاً هیچ تقسیم‌بندی آشکاری میان «دانستن این‌که چیزی فقـط یـک توافق انسانی است» و «باور به این‌که چـیزی ذاتـاً ارزشـمند اسـت» وجـود نـدارد. در بسیاری موارد مردم نسبت به این تقسیم‌بندی دچار دوگانگی یـا فراموشـی می‌شـوند. یک مثال دیگر این است که اگر مردم در یـک بحث فلسـفی عمیـق در این خصـوص شرکت کنند، تقریباً همه با هم توافق خواهند داشت که شرکت‌ها داستان‌هایی تخیلی هستند که توسط انسان‌ها ابـداع شـده‌اند. مایکروسـافت همـان بنـایی نیسـت کـه در مالکیت دارد. مایکروسافت سهام‌دارانش هم نیست و مردمی نیست که در استخدامش هستند، بلکه یک افسانهٔ حقوقی پیچیده است که توسـط قانونگـذاران و وکلاء بـه هم بافته شده است. اما ما در ۹۹ درصد از اوقات به بحث‌های فلسفی عمیق نمی‌پردازیم و با شرکت‌ها به گونه‌ای می‌نگـریم کـه گـویی موجودیت‌هـایی واقعی در دنیـا هسـتند، درست مثل ببرها یا انسان‌ها.

کدر کردن مرز میان افسانه و واقعیت می‌تواند با هدف‌های بسیار انجام شـود، کـه می‌تواند از انگیزهٔ یک «خوش گذرانی» ساده شروع شود، و هر هدف دیگری در طـول زندگی را به منظور «بقاء» دربر گیرد. شما نمی‌توانید خـود را بـه یـک بـازی مشـغول کنید یا مشغول خواندن کتاب داستانی شوید، مگر این‌که حداقل برای مدتی کوتاه بـه افسانه‌ها باور داشته باشید. برای لذت بردن از فوتبال ناچارید قواعد بازی را بپذیرید، و حداقل برای نود دقیقه فراموش کنید که این قواعد فقط ابداعات بشری هسـتند. اگـر این کار را نکنید، به این نتیجه خواهید رسید که مطلقاً مسخره است کـه بیسـت و دو نفر به دنبال یک توپ بدوند. فوتبال می‌تواند با لذت بردن شروع شود، امـا بـه چـیزی بسیار جدی‌تر بدل شـود، آن‌طـور کـه می‌تـوان نظـیرش را در بسـیاری از دسـته‌های خشونت‌طلب هـوراکش انگلیسـی یـا ناسیونالیسـت آرژانتیـنی سـراغ گـرفت. فوتبـال می‌تواند در تدوین هویت شخصی کمک کند و میان جوامع گسترده پیوند ایجاد کنـد و یا این‌که زمینه را برای خشونت فراهم کند. ملت‌ها و ادیـان باشـگاه‌های فوتبـال در هورمون‌های جنسی هستند.

انسان‌ها این توانایی قابل توجه را دارند که همزمان بدانند و ندانـند. یـا صـحیح‌تر، آن‌ها وقتی که به واقع فکر می‌کنند، می‌توانند شناخت به دست آورند، امـا اغلب فکـر نمی‌کنند، پس شناختی هم کسب نمی‌کنند. اگر شما حقیقتاً بـر پـول تمرکـز کنیـد، متوجه می‌شوید که پول یک افسانه است. اما معمـولاً تمرکـز نمی‌کنیـد. اگـر از شـما بپرسند، شما پاسخ می‌دهید که فوتبال یک ابداع بشری است. امـا در بطن یـک بـازی کسی از شما چنین سؤالی نمی‌کند. اگر وقت و انرژی بگذارید، می‌توانید پی ببرید کـه ملت‌ها افسانه‌پردازی‌هایی ماهرانه هستند. اما در بطن یک جنگ ملی شـما این وقت و انرژی را ندارید. اگر در جست‌وجوی حقیقت نهایی باشید، درمی‌یابید که داسـتان آدم و حوا یک اسطوره است. اما چقدر به جست‌وجوی حقیقت نهایی می‌پردازید؟

تا این‌جا حقیقت و قدرت می‌توانند با هم همراه شوند. اما دیر یا زود راه خـود را از هم جدا می‌کنند. اگر به دنبال قدرت هستید، باید همزمان افسانه‌ها را رواج دهید. اگر می‌خواهید حقیقت را راجع به دنیا بفهمید، باید همزمان از قدرت صـرف نظـر کنیـد. شما باید به حقایق در مورد منشأ قدرت خودتان اعتراف کنید، که این متحدان شما را می‌رنجاند و پیروان‌تان را دلسرد می‌کند، و هماهنگی اجتماعی را به مخاطره می‌اندازد.

پژوهشگران در طول تاریخ با این دوگانگی روبه‌رو بوده‌اند: آیا به قدرت خدمت می‌کنند یا به حقیقت؟ آیا باید با ایجاد باور در مردم نسبت به داستان واحدی در آن‌ها اتحاد ایجاد کنند، یا باید چشم مردم را به روی حقیقت بگشایند، حتی به بهای تفرقه در آن‌ها؟ قدرت‌مندترین نهادهای علمی ـ به نمایندگی کشیشان مسیحی، پیشوایان کنفوسیوسی یا ایدئولوگ‌های کمونیست ـ اتحاد را به حقیقت ترجیح دادند. و به این دلیل بود که آن‌ها تا به این حد قدرتمند بودند.

انسان، به عنوان یک گونه، قدرت را به حقیقت ترجیح می‌دهند. ما وقت بسیار بیشتری را صرف کنترل دنیا می‌کنیم، نه درک دنیا ـ و زمانی که سعی می‌کنیم دنیا را درک کنیم، معمولاً این کار را به این منظور انجام می‌دهیم تا کنترل بر آن را برای‌مان آسانتر کند. از این رو، اگر در آرزوی ایجاد جامعه‌ای هستید که در آن حقیقت حاکم باشد و اسطوره‌ها نادیده گرفته شوند، نمی‌توانید انتظار زیادی از انسان خردمند داشته باشید. شاید با تلاش روی شامپانزه‌ها اقبالی بهتری داشته باشید.

خارج شدن از دستگاه شست‌وشوی مغزی

این همه بدین معنا نیست که اخبار جعلی مشکل بزرگی نیست، یا این‌که سیاست‌مداران و کشیشان اجازه دارند تا آزادانه دروغ بگویند. و کاملاً اشتباه خواهد بود اگر نتیجه‌گیری کنیم که همه چیز اخبار جعلی است و هر تلاشی برای کشف حقیقت محکوم به شکست خواهد بود، و هیچ تفاوتی بین خبرنگاری جدی و تبلیغات وجود ندارد. در پشت اخبار جعلی شواهد واقعی و رنج واقعی قرار دارد. برای مثال، سربازان روسی در اوکرائین یک جنگ حقیقی را به پیش می‌بردند، هزاران نفر به‌واقع کشته شدند، و صدها هزار نفر حقیقتاً خانه‌های‌شان را از دست دادند. رنج انسانی اغلب حاصل اعتقاد به افسانه‌ها بوده است، اما خود رنج همواره یک واقعیت بوده است.

از این رو، ما به جای پذیرش اخبار جعلی به عنوان یک قاعده، باید آن را به عنوان مشکلی آن را بازشناسیم که بسیار پیچیده‌تر از آن چیزی است که می‌انگاریم، و موظفیم با تلاش هر چه بیشتری واقعیت را از افسانه تفکیک کنیم. نمی‌توان توقع داشت تا در این زمینه به کمال رسید. یکی از بزرگ‌ترین افسانه‌ها انکار پیچیدگی

جهان و فکر کردن در عبارات بکر و خالص است، نه شیطانی. هیچ سیاستمداری تمام حقیقت و حقیقت محض را نمی‌گوید، اما بعضی سیاستمداران بهتر از برخی دیگر هستند. اگر قرار باشد یکی را انتخاب کنم، به چرچیل بسیار بیشتر از استالین اعتماد می‌کنم، اگرچه نخست‌وزیر بریتانیا ـ وقتی با مزاجش خوش نمی‌آمد ـ چندان شیفتهٔ حقیقت نبود. به همین شکل، هیچ روزنامه‌ای بری از تعصب و خطا نیست، اما برای یافتن حقیقت تلاش صادقانه می‌کند، در حالی‌که دیگران یک دستگاه شست‌وشوی مغزی هستند. اگر من در دههٔ ۱۹۳۰ زندگی می‌کردم نیویورک‌تایمز را به پراودا و درستومر ترجیح می‌دادم.

وظیفهٔ همهٔ‌ما است تا با صرف وقت و انرژی پرده از تعصبات برداریم و منابع اطلاعاتی خود را بازبینی کنیم. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، ما به تنهایی نمی‌توانیم در مورد همه چیز تحقیق کنیم. اما درست به همین دلیل ملزم هستیم تا حداقل منابع اطلاعاتی مورد توجه خود را به دقت بررسی کنیم ـ خواه روزنامه، وب‌سایت، شبکهٔ تلویزیونی باشد، خواه اشخاص. در فصل بیستم با عمق بسیار بیشتری بر روی راه اجتناب از شست‌وشوی مغزی و تفکیک واقعیت از افسانه بحث خواهیم کرد. اما مایلم اینجا به دو قاعدهٔ کلی ساده اشاره کنم.

اولاً، اگر اطلاعاتِ قابل اعتمادی می‌خواهید باید بهای خوبی برای آن بپردازید. اگر اخبار خود را به‌طور مجانی دریافت می‌کنید، ممکن است خودتان یک محصول باشید. فرض کنید که یک میلیاردر مرموز چنین معامله‌ای را به شما پیشنهاد می‌کند: «من هر ماه سی دلار به شما می‌پردازم و شما در مقابل به من اجازه دهید تا روزانه شما را به مدت یک ساعت شست‌وشوی مغزی دهم، و هر تعصب سیاسی و تجاری که بخواهم در مغز شما وارد کنم». آیا علاقه‌ای به این معامله دارید؟ افراد عاقل کمی به این معامله تن می‌دهند. پس این بار میلیاردر مرموز معاملهٔ متفاوتی را به شما پیشنهاد می‌کند: «به من اجازه دهید تا شما را روزانه به مدت یک ساعت شست‌وشوی مغزی دهم، و در مقابل من پولی از شما نخواهم گرفت». این بار معامله ناگهان برای صدها میلیون نفر اغواکننده جلوه می‌کند. از چنین الگویی پیروی نکنید.

قاعدهٔ کلی دوم این است که سعی کنید در رابطه با موضوعی که برای شما اهمیت خاصی دارد، به منابع علمی مناسب رجوع کنید. و منظور من از منابع علمی

نوشته‌های پروفسورهای مؤسسات معتبر و مقـالات و کتـبی هسـتند کـه در نشـریات دانشگاهی شناخته‌شده مورد نقد و بررسی قرار گرفته‌انـد. علم محـدودیت‌های آشـکار خود را دارد و مرتکب اشتباهات بسیاری در گذشته شده است. بـا این وجـود، جامعـهٔ علمی معتبرترین منبع دانش طی سده‌ها بوده است. اگر فکر می‌کنید که جامعهٔ علمی در بارهٔ موضـوعی در اشـتباه اسـت، این امکـان قطعـاً وجـود دارد، امـا حـداقل از آن نظریات علمی که زیر سؤال می‌برید دانش کافی کسب کنیـد و در پی تـدوین بـرخی شواهد تجربی باشید که ادعای شما را تأیید می‌کنند.

پژوهشگران هم به سهم خود باید بسیار بیشتر به بحث‌های جاری عمـومی توجـه داشته باشند. وقتی که بحث‌ها به عرصه‌های تخصصی آن‌ها کشـیده می‌شـوند، آن‌هـا نباید از این بترسند که نظرات‌شان به اطلاع دیگران برسانند، حـال در مـورد پزشـکی است یا تاریخ. سکوت اختیار کردن بی‌طرفی محسوب نمی‌شود، بلکه بر وضعیت حاکم صحه می‌گذارد. طبعاً بسیار مهم است که به تحقیقات علمی بـپردازیم و حاصـل آن را در نشریاتی علمی منتشر کنیم،که معدودی متخصص آن را می‌خوانند. امـا بـه همـان نسبت مهم است کـه از طریـق کتاب‌هـای علمی عامیانـه و حـتی از طریـق اسـتفادهٔ ماهرانه از هنر افسانه‌بافی در مورد آخرین نظریات علمی بـا عمـوم مـردم تبـادل نظـر کنیم.

آیا این بدین معنی است که پژوهشـگران بایـد شـروع بـه نوشـتن مطـالب علمی، تخیلی کنند؟ این در حقیقت اندیشهٔ چندان بدی نیست. هنر نقشی کلیدی در شـکل دادن به جهان‌بینی مردم بازی می‌کند و آثار علمی، تخیلی در قرن بیست و یکم قطعاً مهم‌ترین رکن می‌باشد، زیرا درک اکثر مردم نسبت به مسائلی مانند هوش مصـنوعی، زیست‌مهندسی و تغییرات اقلیمی را شکل می‌دهد. مسلماً ما نیاز به علم خـوب داریم، اما یک فیلم علمی، تخیلی خوب، از چشم‌انداز سیاسی، بسیار ارزشمندتر از یک مقالـه در نشریهٔ علم و طبیعت است.

۱۸

علمی، تخیلی

آینده آن‌چیزی نیست که در فیلم‌ها می‌بینید

انسان‌ها بر دنیا تسلط دارند، زیرا می‌توانند بهتر از هر حیوان دیگـری بـا هم همکـاری کنند. آن‌ها می‌توانند تا به این حد خوب با هم همکاری کننـد، بـه این دلیـل کـه بـه افسانه‌ها باور دارند. بنابر این، شاعران، نقاشان و نمایش‌نامه‌نویسـان حـداقل بـه انـدازۀ سربازان و مهندسین دارای اهمیت هستند. مـردم بـه جنـگ می‌رونـد و کلیسـاها بنـا می‌کنند، زیرا به خدا اعتقاد دارند. آن‌ها به خدا اعتقاد دارند، از این رو که در بارۀ خدا شعر خوانده‌اند، به تصاویری از خدا خیره شده‌اند و مسحور نمایش‌های تئاتری در بـارۀ خدا شده‌اند. به همین شکل، باور ما به اسطورۀ نوین کاپیتالیسـم توسـط سـاخته‌های هنری هالیوود و صنعت هنرهای عامیانه پایه‌ریزی شده است. ما معتقدیم که خریدِ هر چه بیشتر ما را خوشبخت می‌کند، زیرا بهشت کاپیتالیسم را بـا چشـمان خودمـان در تلویزیون دیدیم.

در ابتدای قرن بیست و یکم شاید مهم‌ترین عرصۀ هنری، هنر علمی، تخیلی باشد. افراد بسیار کمی آخرین مقالات مربوط به آموزش از طریق دستگاه یا مهندسی ژنتیک را خوانده‌اند. اما در عوض فیلم‌هایی مثل *ماتریکس* و هر و سریال‌های تلویزیونی مثـل

دنیای غرب و *آینهٔ سیاه* به درک مردم از مهم‌ترین تحولات فنی، اجتماعی و اقتصادی زمان معاصر شکل می‌دهند. این همچنین بدین معنا است که علمی، تخیلی می‌تواند جایگاه بسیار مهم‌تری در ترسیم واقعیت‌های علمی داشته باشد. اما هنر علمی، تخیلی می‌تواند اندیشه‌های نادرستی را در مردم بپروراند یا توجه آن‌ها را به مسائلی انحرافی معطوف کند.

چنانچه در فصل پیشین اشاره رفت، شاید بدترین تأثیر آثار علمی، تخیلی امروزی تمایل آن به مخدوش کردن هوش و هشیاری است. در نتیجه، نگرانی بیش از حدی را به جنگ بالقوه میان یک اقلیت برتر، متشکل از ابرانسان‌های مجهز به الگوریتم‌ها، و یک طبقهٔ زیردست فاقد قدرت انسان خردمند، معطوف می‌کند. در نگرش به آیندهٔ هوش مصنوعی کارل مارکس هنوز راهنمای بهتری از استیون اسپیلبرگ است.

در حقیقت فیلم‌های بسیاری که به هوش مصنوعی می‌پردازند، چنان از واقعیت علمی جدا هستند که می‌تواند این تردید را ایجاد کند که شاید این‌ها فقط تمثیل‌هایی از دلمشغولی‌های کاملاً متفاوتی هستند. بنابر این، به نظر می‌رسد که فیلم «اکس ماشینا» محصول سال ۲۰۱۵ در بارهٔ یک متخصص هوش مصنوعی باشد که عاشق یک ربات مؤنت می‌شود و سپس توسط این ربات فریفته و مسخ می‌شود. اما این فیلم به‌واقع به ترس انسان از ربات‌های هوشمند نمی‌پردازد، بلکه فیلمی است در بارهٔ ترس مردانه از زن هوشمند، و به ویژه ترس از این که آزادی زنان به تسلط زنانه بی‌انجامد. هرگاه شما به فیلمی در مود یک هوش مصنوعی برمی‌خورید که در آن هوش مصنوعی زن است و پژوهشگر مرد، شاید فیلمی در بارهٔ فمینیسم باشد، نه سایبرنتیک[۱۹]. چرا باید یک هوش مصنوعی یک هویت جنسیتی یا جنسی داشته باشد؟ جنسیت ویژگی موجودات زندهٔ کثیرالسلولی است، پس چه معنای احتمالی برای موجودات غیر زندهٔ سایبرنتیک می‌تواند داشته باشد؟

---

۱۹ سایبرنتیک cybernetics علم رابطهٔ میان نظام‌های کنترل خودکار در دستگاه و در موجودات زنده ـ مترجم

زندگی در یک جعبه

یک موضوع که آثار علمی، تخیلی با فراست بیشتری مورد کاوش قرار دادند، خطرهایی است که در پشت استفاده از فن‌آوری برای مسخ و کنترل انسان‌ها قرار دارد. فیلم *ماتریکس* جهانی را ترسیم می‌کند که تمام انسان‌ها در آن در یک فضای مجازی زندانی هستند و تمام تجربیات‌شان توسط یک الگوریتم ارشد شکل می‌گیرد. فیلم *نمایش ترومن* بر روی فرد تنهایی تمرکز می‌کند که یک مجری بی‌خبر یک شوی show تلویزیونی واقعیت است. بدون آنکه او اطلاع داشته باشد، تمام دوستان، آشنایان، از جمله مادر، همسر و بهترین دوستانش، بازیگر هستند و هر اتفاقی که برای او می‌افتد به دنبال یک نمایشنامهٔ به‌خوبی تدوین شده است. هر چه می‌گوید و انجام می‌دهد، توسط دوربین‌های مخفی ضبط می‌شود و توسط میلیون‌ها طرفدار او دنبال می‌شود.

با این حال، هر دو فیلم نهایتاً ـ صرف‌نظر از درخشان بودن‌شان ـ اهداف سناریوی خود عقب نشینی می‌کنند. فرض آن‌ها بر این است که انسان‌هایی که به دام ماتریکس می‌افتند شخصیتی بکر دارند که علی‌رغم تمام تلاش‌های مسخ کنندهٔ فن‌آوری خدشه‌ناپذیر می‌ماند و این‌که در ورای ماتریکس یک واقعیت بکر در انتظار آن‌ها است، که قهرمانان می‌توانند با سخت‌کوشی به آن‌ها دست یابند. ماتریکس فقط یک مرز ساختگی است که درون بکر شما را از دنیای بکر بیرونی جدا می‌کند. قهرمانان هر دو فیلم ـ ماتریکس و ترومن در فیلم *شوی ترومن* ـ پس از پشت سر گذاشتن رنج‌ها و آزمون‌های دشوار موفق شدند فراتر روند و از تاربافتهٔ مسخ‌کننده رهایی یابند، شخصیت بکر خود را کشف کنند و به سرزمین بکر موعود راه یابند.

جالب اینجا است که این سرزمین بکر موعود از تمام جهات مهم با ماتریکس ساختگی یکسان است. وقتی ترومن استودیوی تلویزیون را ترک می‌کند و به دنبال معشوقهٔ دوران دبیرستانی خود می‌گردد ـ که توسط مدیر شوی تلویزیونی اخراج شده بود. اما اگر ترومن آن رؤیای رمانتیک را متحقق کند، زندگی‌اش دقیقاً شبیه به رؤیای مطلوب هالیوودی *شوی ترومن* می‌شود، که به میلیون‌ها بیننده در سراسر دنیا فروخته شد ـ از جمله تعطیلات در فی‌جی. این فیلم هیچ تصویری از یک نوع زندگی گزینه به دست نمی‌دهد تا ترومن بتواند آن را در دنیای واقعی بیابد.

به همین شکل، وقتی *نئو* با خوردن قرص قرمـز از مـاتریکس خـارج می‌شـود، در می‌یابد که دنیای بیرون متفاوت از دنیـای درون نیسـت. در هـر دو دنیـای بـیرونی و درونی درگیری‌های خشونت‌آمیز و مردمی وجود دارد که از روی ترس‌ها و هوس‌هـا و عشق و حسد عمل می‌کنند. فیلم می‌توانست این‌طور خاتمه یابد که نئـو دریابـد کـه آن واقعیتی که او به آن دست یافته، فقط یک ماتریکس بزرگ‌تر است و اگر او بخواهد به «دنیای واقعی» برسد باید دوباره از میان قرص آبی و قرمز یکی را انتخاب کند.

انقلاب علمی و فنی جاری به این معنی نیست که شخصـیت‌ها و واقعیت‌هـای بکر می‌توانند توسط الگوریتم‌ها و دوربین‌هـای تلویزیـونی مسخ شـوند، بلکه بر این دلالت دارد که بکر و حقیقی بودن یک اسطوره است. مردم از این می‌ترسند که به درون یک جعبه به دام بیفتند، اما نمی‌دانند که پیش از این در یک جعبه محبـوس بوده‌انـد، که همـان مغز خـود آن‌ها اسـت، که به نوبهٔ خـود در درون یک جعبهٔ بزرگ‌تر محبـوس است، و آن جامعه با انبوهی از افسـانه‌هایش اسـت. وقـتی شـما از مـاتریکس رهـایی می‌یابیـد، تنها چـیزی که در انتظـار شـما است یک مـاتریکس بزرگ‌تر اسـت. وقـتی رعیت‌ها و کارگران در سال ۱۹۱۷ بر علیه تـزار قیـام کردنـد، به اسـتالین رسـیدند و وقتی شما شروع به بررسی راه‌های متعـددی می‌کنید که دنیا شـما را مسخ می‌کنـد، نهایتاً در می‌یابید که هستهٔ هویت شـما تـوهم پیچیـده‌ای است که توسط شـبکه‌های عصبی ساخته شده است.

مردم از این می‌ترسند که با محبـوس شـدن در جعبه از تمـام عجـایب دنیا غافل می‌مانند. تا زمانی که نئو در ماتریکس محبوس باشد و ترومن در استودیوی تلویزیـون محبوس باشد، هیچ‌کدام هرگز فی‌جی یا پاریس و یا ماچو پیکو را نخواهند دید. اما هر آنچه که شـما در زنـدگی تجربه می‌کنیـد، به‌واقع در درون بـدن و مغز خـود شـما می‌گذرد. خلاصی یافتن از ماتریکس یا سفر کردن به فی‌جی تغییری در این نمی‌دهد. این‌طور نیست که جایی در ذهن شما یک صندوق آهنین، با یک علامت بزرگ اخطار قرمز رنگ وجود داشته باشد که بر روی آن نوشته شده «فقط در فی‌جی باز شـود!» و وقتی بالاخره به اقیانوس آرام جنوبی سفر می‌کنید و صـندوق را بـاز می‌کنیـد، آنگـاه تمام انواع عواطف و احساسات ویژه بیرون می‌جهند، که شما فقط می‌توانید در فی‌جی تجربه کنید. و اگر هیچ‌گاه به فی‌جی سفر نکنید، تمام این احساسات را بـرای همیشه

از دست خواهید داد. خیر. هر آنچه که در فی‌جی احساس کنید، می‌توانید در هر کجا در دنیا هم احساس کنید، حتی در درون ماتریکس.

شاید همهٔ ما در درون یک محفظهٔ غـول‌پیکر کامپیوترمانند ـ از نـوع مـاتریکس ـ زندگی می‌کنیم. این محفظه تمام داستان‌های ملی، دیـنی و ایـدئولوژیک ما را حـذف می‌کند. اما تجربیات ذهنی ما کماکان واقعی خواهند بـود. اگر معلـوم شـود که تـاریخ بشر یک شبیه‌سازی دقیق است که توسط محققین موش از سیارهٔ زیرکن بر روی یک ابرکامپیوتر به جریان می‌افتد، چنین چیزی از طـرف کـارل مـارکس و دولت اسـلامی مـورد اسـتقبال قـرار می‌گـیرد. اما این محققین مـوش هنـوز باید بـرای قتل عـام در ارمنستان و آشویتز پاسخگو باشند. کمیتهٔ اخلاق دانشگاه زیرکن چطور با آن برخــورد خواهد کرد؟ حتی اگر اتاق‌های گاز علائمی الکـتریکی در چیپ‌هـای سـیلیکون بـوده باشند، باز تجربهٔ درد، ترس و ناامیـدی حـتی ذره‌ای هم کم مشـقت‌بارتر نمی‌توانست باشد.

رنج رنج است، ترس تـرس است و عشق عشق اسـت، حـتی در مـاتریکس. فـرقی نمی‌کند که تــرس شـــما در اثر تجمع اتم‌ها در دنیـــای بـــیرون باشد یا در اثر علائم الکـتریکی توسط کـامپیوتر ایجـاد شـده باشـد. تـرس کماکـان واقعی اسـت. پس اگر می‌خواهید واقعیت ذهن خود را بررسی کنید، می‌توانید آن را هم در درون مـــاتریکس و هم خارج از آن بکاوید.

اکثر فیلم‌های علمی، تخیلی به‌واقع یک داستان بسیار قـدیمی را بـازگو می‌کننـد: پیروزی ذهن بر ماده. سی هـزار سـال پیش داسـتان چـنین بـود: «ذهن یک چـاقوی سنگی را تصـور می‌کند ـ دست چـاقو را می‌سـازد ـ انسـان مـاموت را می‌کشـد». اما داستان حقیقی این است که انسـان‌ها بر جهـان کنـترل یافتنـد، بیشـتر با تسـخیر و کنترل ذهن و نه چندان به کمک ابداع چاقو و کشتن ماموت. ذهن چـــیزی نیست که آزادانه حرکت‌های تاریخی و واقعیت‌های زیستی را شکل دهد ـ ذهن چـیزی است که توسط تاریخ و فرایندهای زیستی شکل گرفته است. حتی دلخواه‌ترین آرمان‌هـای مـا، مثل آزادی، عشق، خلاقیت، مانند یک چاقوی سنگی هستند که فرد دیگــری آن‌ها را به‌وجود آورده تا ماموتی را بکشد. بر اساس بهــترین نظریـات علمی و ابزارهـای نـوین

فنی، ذهن هرگز آزاد از اعمال کنترل و دستکاری نیست. هیچ انتظار بکـری نمی‌تـوان داشت تا از پوستهٔ کنترل و دستکاری آزاد باشیم.

آیا می‌دانید طی سال‌ها چقدر فیلم، داستان و شـعر مصـرف کرده‌اید و چگونه این آثار اندیشهٔ عشق را در درون شما حک کرده و صیقل داده‌انـد؟ کمـدی‌های رمانتیک برای عشق مناسب هستند، همان‌طور که فیلم‌هـای پورنـوگرافی بـرای رابطهٔ جنسی و رامبو برای جنگ مناسب هستند. و اگر شما گمان می‌کنید که می‌توانید دکمهٔ حـذف را فشار دهید و اثر تمام فیلم‌های هالیوود را از ناخودآگاه و دستگاه لنفـاوی مغز خـود پاک کنید، فقط خود را فریب داده‌اید.

ما اندیشهٔ ساختن چـاقوی سـنگی را دوست داریم، اما این اندیشه را که خودمـان چاقوی سنگی باشیم را نمی‌پسندیم. پس تعدیل داستان ماموت قدیمی چـنین خواهد شد: «ذهن یک ربات را تصور می‌کند ـ دست یک ربات می‌سازد ـ ربات تروریست‌ها را می‌کشد، اما همچنین سعی می‌کند تا بر ذهن کنترل یابد ـ ذهن ربـات را می‌کشـد». اما این داستان نادرست اسـت. مشـکل این نیست که ذهن نمی‌تواند ربـات را بکشـد. مشکل این است که ذهنی که ربات را تصـور کـرده در وهلهٔ اول پیش از آن محصـول دستکاری‌های ذهنی بسیار قدیمی‌تری است. بنابر این کشـتن ربـات ما را آزاد نخواهد کرد.

دیسنی اعتقاد خود را به ارادهٔ آزاد از دست می‌دهد

در سال ۲۰۱۵ استودیوی *پیکسار* و کمپـانی *والت‌دیسـنی فیلم* یک داسـتان کـارتون بسیار واقع‌گرایانه‌تر و نگران‌کننـده‌تر در بـارهٔ وضـعیت بشر تولید کـرد، که به سـرعت مورد توجه عظیم کودکان و بزرگ‌سالان قرار گـرفت. فیلم «*پشت و رو*» داسـتان یک دختر یازده ساله‌ای به اسم رایلی آندرسن را تعریف می‌کند که به همراه خانواده‌اش از مینه‌سوتا به سان‌فرانسیسکو مهاجرت می‌کند. دختر با از دست دادن دوستان و دوری از شهرک خـود بـرای ادارهٔ زنـدگی‌اش دچـار مشـکلاتی می‌شـود و سـعی می‌کند به مینه‌سوتا فرار کند. اما بدون اینکه اطلاع داشـته باشـد، یک اتفـاق بسـیار بزرگ‌تر در شرف وقوع است. رایلی بازیگر ناآگاه شوی تلویزیونی واقعیت نیست و در ماتریکس هم به دام نمی‌افتد، بلکه خودش ماتریکس است و چیزی در درون او به دام افتاده است.

دیسنی امپراتوری خود را با بازگویی مکرر یک اسطوره آفرید. قهرمانان در فیلم‌های دیسنی بی‌شماری با مشکلات و خطرها مواجه می‌شوند، اما به تدریج با یافتن شخصیت بکر خود و با پیروی از انتخاب‌های آزاد خود پیروز می‌شوند. فیلم پشت و رو این اسطوره را به طور کامل تخریب می‌کند. فیلم آخرین نگرش زیست‌عصبی انسان‌ها را می‌پذیرد و بینندگان را به سفری در مغز رایلی می‌برد تا به این حقیقت برسد که او شخصیت بکری ندارد و هرگز انتخاب آزادی نمی‌کند. رایلی در حقیقت یک رباط عظیم است که توسط مجموعی از ساز و کارهای زیست‌شیمیایی اداره می‌شود، که فیلم آن را به طور جذابی در قالب شخصیت‌های کارتون به تصویر می‌کشد: *شادی* زرد و بشاش، *محزون* آبی و عبوس، *عصبانی* قرمز و تندخو، و غیره. این شخصیت‌ها، حین نظاره کردن هر حرکت رایلی بر روی یک صفحهٔ بزرگ تلویزیون، با فشار دادن و به حرکت درآوردن مجموعی از دکمه‌ها و اهرم‌ها در مرکز فرماندهی خود، تمام خلق و خوها، تصمیمات و اعمال او را کنترل می‌کنند.

ناتوانی رایلی در انطباق با زندگی جدیدش در سان‌فرانسیسکو نتیجهٔ یک اختلال در مرکز فرماندهی است که رایلی را با خطر برهم خوردن تعادل مغزی‌اش روبه‌رو می‌کند. *شادی* و *محزون* برای اصلاح این اختلال به یک سفر حماسی در مغز رایلی می‌روند، سوار بر قطار افکار او می‌شوند، زندان ناخودآگاهش را می‌کاوند، و وقتی که یک گروه هنری از رشته‌های عصبی در حال تولید نمایش هستند، از استودیوی درونی بازدید می‌کنند. وقتی ما این ساز و کارهای زیست‌شیمیایی تجسم‌یافته در قالب شخصیت‌ها را در اعماق مغز رایلی دنبال می‌کنیم، هیچ‌گاه به یک روح و یک شخصیت بکر و یا یک ارادهٔ آزاد برخورد نمی‌کنیم. در حقیقت لحظهٔ آشکار شدن واقعیت در کل نمایش آن زمانی نیست که رایلی شخصیت بکر خود را باز می‌یابد، بلکه زمانی است که معلوم می‌شود که رایلی نمی‌تواند فقط با یک عامل واحد شناخته شود و سعادت او بستگی به عمل متقابل انبوهی از ساز و کارهای گوناگون دارد.

در آغاز رایلی با شخصیت اصلی ـ شادی زرد بشاش ـ برای بینندگان معرفی می‌شود. اما به‌تدریج معلوم می‌شود که این یک خطای اساسی بود که زندگی رایلی تهدید به نابودی می‌کند. شادی به گمان این‌که خودش به تنهایی ذات بکر رایلی است، تمام شخصیت‌های درونی دیگرش را می‌ترساند و به این شکل تعادلی مطلوب

مغز رایلی را برهم می‌زند. پاکسازی وقتی می‌آید که شادی متوجه اشتباهش می‌شود و ـ به همراه بینندگان ـ پی می‌برد که رایلی نه شادی است، نه محزون و نه هیچ کدام از شخصیت‌های دیگر. رایلی داستان پیچیده‌ای است که از خلال درگیری‌ها و همکاری‌های تمامی شخصیت‌های بیوشیمیایی با یکدیگر ایجاد شده است.

نکتهٔ حقیقتاً شگفت‌انگیز فقط این نیست که دیسنی جرأت عرضهٔ یک چنین فیلمی با پیامی بنیادی را به بازار داشت، بلکه همچنین این بود که این فیلم یک موفقیت جهانی شد. فیلم *پشت و رو* شاید از این رو تا به این حد موفق از آب در آمد که یک کمدی با پایان خوش بود و ممکن است اکثر بینندگان معنای عصب‌شناختی و مفاهیم بدشگونش را متوجه نشده باشند.

اما در مورد پیش‌گویانه‌ترین کتاب علمی، تخیلی قرن بیستم نمی‌توان چنین چیزی گفت و ماهیت بدشگون آن‌ها را نمی‌توان نادیده گرفت. این کتاب تقریباً یک قرن پیش نوشته شد، اما باگذشت هر سال اعتبار خود را بیشتر نمایان کرد. *آلدوس هاکسلی* رمان *دنیای بی‌پروای* جدید را در سال ۱۹۳۱، یعنی زمانی نوشت، که کمونیسم و فاشیسم در روسیه و ایتالیا تثبیت شده بود، نازیسم در آلمان گسترش می‌یافت، ژاپن نظامی به پیشروی خود در تسخیر چین ادامه می‌داد، و تمام جهان در یک رکود عظیم فرو رفته بود. اما هاکسلی توانست از پس ابرهای تیره جامعهٔ آینده را در کامیابی و سلامتی، و در یک صلح پایدار، بدون جنگ‌ها، قحطی و طاعون تشخیص دهد. و آن یک جهان مصرفی بود که ارزش غایی‌اش کامیابی بود، بدون محدودیت برای روابط جنسی، مواد مخدر و راک‌اندرول. فرض پایه‌ای کتاب این بود که انسان‌ها الگوریتم‌های زیست‌شیمیایی هستند و علم می‌تواند الگوریتم انسانی را هک کند و فن‌آوری می‌تواند برای مسخ و کنترل آن مورد استفاده قرار گیرد.

در رمان دنیای بی‌پروای جدید حکومت جهانی از زیست‌فن‌آوری و مهندسی اجتماعی استفاده می‌کند تا خوشنودی همه را همواره تضمین کند و اطمینان یابد که هیچ‌کس دلیلی برای طغیان نداشته باشد. گویی که *شادی*، *محزون* و دیگر شخصیت‌ها در مغز رایلی به عاملین حکومتی وفاداری تبدیل شده باشند. به این ترتیب به پلیس مخفی، زندان یا وزیر عشق ـ به روایت اورول در رمان ۱۹۸۴ ـ نیازی

نخواهد بود. نبوغ هاکسلی درواقع در نشان دادن این است که مردم را می‌توان به‌جای رعب و خشونت، با روش‌های بسیار مطمئن‌تری ، مثل عشق و لذت کنترل کرد.

وقتی کسی رمـان ۱۹۸۴ را می‌خواند در می‌یابد که اورول به تشـریح یک کـابوس ترسناک جهانی می‌پـردازد و تنها پرسش بـدون پاسخ مانـده این است که «چطـور از رسیدن به چنین وضـعیتی جلوگـیری کـنیم؟» خوانـدن *دنیـای بی‌پـروای* جدید یک تجربهٔ بسیار نومید کننده‌تر و چالش برانگیزتر است، زیـرا شـما از این وحشت دارید تا دقیقاً بر روی همان چیزی که انگشت بگذارید که آن را به کابوس شـومی بـدل کنـد. دنیا در صلح و کامیابی به‌سر می‌برد و همه همواره در نهایت رضایتمندی هسـتند. چه اشتباه احتمالی در این وجود دارد؟

هاکسـلی این پرسش را مسـتقیماً به نقطهٔ اوج رمـان ارجـاع می‌دهد و آن در دیالوگی است میان *مصطفی موند* ـ کنترل کنندهٔ بخش اروپـای غـربی دنیا ـ و *جـان وحشی*، که در قرارگاهی برای بومیان در نیو مکزیکو زندگی می‌کند و یکی از دو مـرد باقی‌مانده در لندن است که هنوز همه چیز را در بارهٔ شکسپی‌یر یا خدا می‌داند.

وقتی جان وحشی سعی می‌کند مردم لندن را به شورش علیه نظامی تحریک کند که آن‌ها را کنترل می‌کند، مردم با نهایت بی‌میلی واکنش نشان می‌دهند، اما پلیس او را دستگیر می‌کند و در مقابل مصطفی موند قرار می‌دهد. کنترل کنندهٔ دنیا با لحـنی ملایم با جان صحبت می‌کند و برایش تشریح می‌کند که اگر او بر غیراجتماعی بـودن خود اصرار دارد، باید به یک مکان منزوی برود و همچون یک تارک‌دنیا زنـدگی کنـد. جان سپس نگرش‌هایی را که در پشت نظم جهـانی قـرار دارد به زیر سـؤال می‌بـرد و حکومت جهـانی را متهم می‌کند که در ازای دسـت‌یابی به کامیـابی نه تنها حقیقت و زیبایی، بلکه هر آنچه که شریف و شجاعانه است را نابود می‌کند:

> مصـطفی موند گفت: «دوست عزیز جـوان من، تمـدن مطلقـاً به شـرافت و شهامت نیازی ندارد. این‌ها عارضهٔ یک سیاست ناکارآمد هستند. هیچ‌کس در یک جامعهٔ به‌خوبی سازمان‌یافته، مثل جامعهٔ ما، فرصتی نمی‌یابد تا شرافت و شهامت را به کار بندد. چنین فرصتی در شرایطی ایجاد می‌شـوند کـه جامعه ثبات خود را از دست داده باشد. آنجا که جنگ اسـت، آنجا که تفـاهم وجـود

ندارد، آنجا که اغوای پایـداری وجـود دارد، عشـقی که باید بـرایش جنگید و دفاع کرد، شرافت و شهامت معنا می‌یابند. اما این روزها جنگی وجـود نـدارد. بزرگترین هـدف این است که شـما را از دل بسـتن زیـاد به کسی بـاز داریم. چیزی به اسم اختلاف وجود ندارد؛ شما طـوری بـار آمده‌ایـد کـه نمی‌توانیـد کاری به جز آنچه را که برای شما مقرر شده، انجـام دهیـد. و آنچه می‌بایست انجام دهید، به‌طور کلی این است که لـذت ببرید و به انگیزش‌هـای طـبیعی هر چه بیشـتری آزادی عمل دهیـد، تا دیگر وسوسـه‌ای بـاقی نماند تا از آن پرهیز شود. و اگر روزی از روی بداقبالی اتفـاق ناخوش‌آینـدی روی داد، چـرا که نــه، همیشه داروی مخـدر *سـوما* وجـود دارد تا به کمک آن از واقعیـات مرخصی بگیرید. و *سوما* همیشه در دسترس است تا عصبانیت شما را کاهش دهد، بین شما و دشمنان آشتی برقرار کند، و صبر و شکیبایی به شـما دهـد. تا پیش از این، دسـت‌یابی به این همه مسـتلزم سـال‌ها ممارست اخلاقی می‌توانست باشد. اما اکنون کافی است تا دو یا سه قرص نیم گـرمی اسـتفاده کنید و آنجا باشـید. اکنــون همه می‌توانند پاکـدامن باشـند. شـما می‌توانید حداقل نیمی از اخلاقیت خود را در مقابل یک بطری جابه‌جـا کنید. آنچه که *سوما* به شما می‌دهد مسیحیت بدون اشک است».

«اما اشک ضروری است. آیا به خـاطر می‌آورید که اوتللو چه گفت؟ "اگر پس از هر توفانی آرامش فرا رسد، باد خواهد وزید تا مرگ را بیدار کند". داستانی وجود دارد که یکی از سرخ‌پوستان قدیمی معمولاً بـرای ما تعریف می‌کـرد، و آن داستان دختر *ماتساکی* بود. مرد جـوانی که می‌خواست با او ازدواج کنـد، می‌بایست روزی در بـاغ او شـخم بزنـد. کـار سـاده‌ای به نظر می‌رسـید. اما مگس‌ها و پشه‌هایی جادویی در آنجا بودند. اکثر مردان جـوان نمی‌توانسـتند در مقابل نیش آن‌ها مقاومت کنند. اما جوانی که توانست، دخـتر را تصـاحب کرد.»

«چه دلربا! اما در کشورهای متمدن، اجازه بدهید بگویم کشورهای کنترل‌گر، شما می‌توانید دخترها را بدون شخم زدن زمین‌شان تصاحب کنید. و مگس و

پشه‌ای هم وجود ندارد تا شما را بگـزد. ما قرن‌ها است که از شر آن‌ها خلاص شده‌ایم.»

وحشی ابـرو در هم کشـید و گفت، «شـما از شـر آن‌هـا خلاص شـدید. بلـه، درست مثل شما. خلاص شدن از شر هـر چـیزی کـه برای‌تـان ناخوش‌آینـد است، به‌جای این‌که با آن روبه‌رو شوید. چیزی که هست این است که شرافت در ذهن شما به سرنوشتی شوم می‌انجامد. باید در مقابل کـوهی از مشـکلات تجهیز شد و آن‌ها را از میان برداشت .... اما شما خـود را در هیچ‌کـدام از این دو درگیر نمی‌کنید. نه رنج کسب شرافت و نه پایـداری در مقابـل مشـکلات. شما فقط می‌خواهید صورت مسـأله را محـو کنیـد. این کـار بسـیار سـاده‌ای است...» وحشی ادامه داد «آنچه شما نیاز دارید اشک برای یک تغییر است ... آیا چیزی در خطرناک زندگی کردن نیست؟»

کنترل‌کننده پاسخ داد «نکتۀ مهمی در این هست. غدۀ آدره‌نال باید گاه‌گاهی در مردان و زنان ترشح شود ... این علامت سلامتی کامل است. بـه این دلیـل است که ما رفتار اجباری جایگزینی برای اشتیاق تند را به‌وجود آورده‌ایم»

«جایگزینی برای اشتیاق تند؟»

«جایگزینی برای اشتیاق تند. به‌طور منظم یک بار در ماه. ما تمام بدن را پـر از آدره‌نالین می‌کنیم، که معادل تنکردی (فیزیولوژیک) کاملی بـرای تـرس و خشم است. تمام تأثیرات تقـویت کننـدۀ کشـتن دسـده‌مونا و کشـته شـدن توسط اتللو، بدون هیچ زحمتی».

کنترل‌کننده گفت «ما این کارها را انجام نمی‌دهیم. ما چیزهـای راحت‌تـر را ترجیح می‌دهیم».

«اما من راحتی نمی‌خواهم. من خدا می‌خواهم، شعر می‌خـواهم، خطـر واقعی می‌خواهم، آزادی می‌خواهم، نیکی می‌خواهم. من می‌خواهم گناه کنم».

مصطفی موند گفت «شما درواقع در بارۀ حق ناکام بودن صحبت می‌کنید».

«لازم به تذکر نیست که در بارهٔ حق پیر شدن، زشت شدن و ناتوان شدن صحبت می‌کنم؛ حق مبتلا شدن به سفلیس و سرطان؛ حق گرسنگی کشیدن؛ حق فقیر شدن؛ حق زندگی در دلهرهٔ مداوم برای فردای نامعلوم؛ حق ابتلا به تیفوئید؛ حق شکنجه شدن از انواع دردهای خاموش».

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

وحشی در آخر گفت «من خواهان این همه هستم».

مصطفی موند شانه بالا انداخت و گفت «خوش آمدید»[1]

جان وحشی به یک منطقهٔ غیر مسکنی تبعید می‌شود و در آنجا در تنهایی زندگی می‌کند. سال‌ها زندگی در قرارگاه سرخ‌پوستان و شست‌وشوی مغزی با شکسپی‌یر و دین، او را وادار کرد تا تمام نعمات مدرنیته را رد کند. اما کلام یک چنین شخص غیر معمولی و هیجان‌انگیزی به سرعت شیوع پیدا می‌کند، مردم برای دیدن او ازدحام می‌کنند و تمام اعمال او را ضبط می‌کنند و پس از مدت کوتاهی معروف می‌شود. وحشی، بسیار ناخوشنود از آن‌همه توجه ناخواسته، به ماتریکس متمدن فرار می‌کند، نه با خوردن یک قرص قرمز، بلکه با حلق‌آویز کردن خود.

هاکسلی در تفاوت با سازندگان فیلم‌های ماتریکس و شوی ترومن به گزینهٔ فرار تردید نشان می‌دهد، زیرا اساساً امکان فرار را زیر سؤال می‌برد. تا زمانی که مغز و شخصیت شما بخشی از ماتریکس است، پس برای فرار از ماتریکس باید از خود فرار کنید. با این وجود، این امکانی است که ارزش بررسی دارد. خلاصی از تعریف محدود خویشتن می‌تواند به یک مهارت ضروری برای بقاء در قرن بیست و یکم شود.

بخش پنجم

ارتجاع

در یک عصر سردرگمی، که در آن داستان‌های قدیمی فرو ریخته و هنــوز داســتان جدیدی که جای قدیمی‌ها را بگیرد ظهور نکرده چطور زندگی می‌کنید؟

۱۹

آموزش

تغییر تنها چیز پایدار است

بشر در برابر انقلاب‌های بی‌سابقه‌ای قرار می‌گیرد، تمام داستان‌های قدیمی ما بی‌اعتبار می‌شوند و تا کنون داستان جدیدی ظهور نیافته تا جایگزین آن‌ها شود. چطور می‌توانیم خود و کودکان خود را برای دنیایی از چنین تحولات بی‌سابقه و ابهامات اساسی آماده کنیم؟ اگر کودکی امروز متولد شود، در سال ۲۰۵۰ سی و دو ساله خواهد شد. اگر همه چیز خوب پیش رود، این کودک در سال ۲۱۰۰ زنده خواهد بود و حتی می‌تواند یک شهروند فعال قرن بیست و دوم شود. چه باید به این کودک بیاموزیم تا بتواند به او کمک کند تا در دنیای ۲۰۵۰ یا قرن بیست و دوم شکوفا شود و امکان بقاء یابد؟ این کودک احتیاج به چه مهارت‌هایی خواهد داشت تا بتواند شغلی پیدا کند، آنچه که در اطرافش می‌گذرد را درک کند و راه پر پیچ و خم زندگی را بپیماید؟

متأسفانه از آنجا که کسی نمی‌داند که دنیای سال ۲۰۵۰ چگونه خواهد بود ـ حال اشاره‌ای به ۲۱۰۰ نمی‌کنیم ـ پاسخی برای این پرسش‌ها نداریم. طبعاً کسی نمی‌تواند آینده را به‌درستی پیش‌بینی کند. اما این کار امروزه دشوارتر از هر زمان

دیگـری اسـت، زیـرا وقـتی فن‌آوری ما را قـادر می‌سـازد تا بـدن، مغز و ذهن را مهندسی کنیم، دیگر نمی‌توانیم راجع به چیزی مطمئن باشیم ـ از جمله چیزهایی که تا پیش از این ثابت و جاودانی جلوه می‌کردند.

هزار سال قبل، در ۱۰۱۸، مردم از بسیاری از چیزها در آینـده بی‌اطلاع بودنـد، اما با این وجود متقاعد بودند که ویژگی‌های پـایه‌ای جامعهٔ انسـانی تغیـیر نخواهند کرد. اگر کسی در سال ۱۰۱۸ در چین زندگی می‌کـرد، می‌دانست که ممکن است امپراتوری سونگ در سال ۱۰۵۰ سقوط کند و خاتان‌ها ممکن است از شمال حمله کنند و طـاعون ممکن است میلیون‌ها نفر را بکشد. با این وجـود روشن بـود که حتی در ۱۰۵۰ اکثر مردم کماکان به کشاورزی و بافندگی بپردازند، حاکمان بـرای تأمین نیروی انسانی ارتش و دیوان‌سالاری خود به مردم اتکا کنند، مردان کماکـان بر زنان مسلط باشند، طول عمر هنـوز حـدود چهل سـال باشد و هیچ تغیـیری در بدن انسان‌ها به وجود نیاید. بدین ترتیب در ۱۰۱۸ والدین فقیر چینی به کودکـان خود می‌آموختند که چطور برنج بکارند یا ابریشم ببافند و والدین متمول به پسران خود یاد می‌دادند که چطور آثار کلاسیک کنفوسیوس را بخوانند، خطـاطی کنند یا سـوار بر اسب بجنگند ـ و به دخـتران خـود می‌آموختند که در برابر همسران‌شـان فروتن و مطیع باشند. بر همه آشکار بود که این مهارت‌ها کماکان در سـال ۱۰۵۰ هم لازم خواهند شد.

اما امروز هیچ نمی‌دانیم که چین و بقیهٔ دنیا در سال ۲۰۵۰ چه شـکلی خواهد داشت. ما نمی‌دانیم مردم چگونه زنـدگی خواهند کـرد، ارتش‌ها و دیوان‌سـالاری‌ها چگونه عمل خواهند کـرد و روابط میـان زن و مـرد به چه صـورت خواهد بـود. احتمالاً برخی از مـردم عمر بسـیار طـولانی‌تری از امـروز خواهند داشت و به لطف مهندسی ژنتیک و پیوند مستقیم مغز ـ کامپیوتر، بـدن انسـان احتمـالاً در معـرض انقلابی بی‌سابقه قرار خواهد گرفت. بسیاری از آموخته‌های کنونی کودکان احتمـالاً در سال ۲۰۵۰ بی‌ربط خواهند شد.

در حال حاضر مدارس بسیار زیادی بر روی فرو کـردن اطلاعـات در مغز دانش آموزان تمرکز می‌کنند. این امر در گذشته اهمیت داشت، زیرا حجم اطلاعات اندک بود و حـتی انتقـال حجم کم اطلاعـاتِ موجـود توسط دسـتگاه سانسـور به کـرات

مســدود می‌شد. اگر شــما مثلاً در یک ایــالت کوچک در مکزیک در ســال ۱۸۰۰ زندگی می‌کردید، برای شما مشکل بــود بتوانید در بــارهٔ دنیا کسب اطلاع کنید. نه رادیویی وجود داشت، نه تلویزیونی، و نه روزنامه یا کتابخانه‌هــای عمــومی.[۱] حــتی اگر باسواد می‌بودید و به یک کتابخانهٔ شخصی دسترسی می‌داشتید، مطالب زیــادی برای خواندن وجود نداشت، به جز رمان و رساله‌های مذهبی. امپراتوری اسپانیاتمام متونی که در هر منطقه چاپ می‌شد را به شدت سانسور می‌کــرد و فقط به مــیزان کمی از انتشــارات بــازبینی شــده اجــازهٔ ورود از خــارج را می‌داد.[۲] اگر شــما در شهرکی در یک استان در روسیه، هند، ترکیه یا چین زندگی می‌کردیــد، همین امر صادق می‌بود. وقتی مدارس نــوین شــکل گرفتنــد، یــادگیری خوانــدن و نوشــتن و اطلاعات پایه در جغــرافی، تــاریخ و زیست‌شناسی به هر کــودک مــوجب پیشــرفت زیادی در آن‌ها شد.

اما بر خلاف این، مــا در قــرن بیســت و یکم بــا حجم عظیمی از اطلاعــات مواجــه می‌شویم و حتی مأموران سانسور هم سعی نمی‌کنند آن‌ها را مسدود کننــد، بلکــه بــه جای این مشغول اشاعهٔ اطلاعات انحرافی هستند، یا با مطالب بی‌ربط توجــه مــا را بــه انحراف می‌کشند. اگر شما در شهرکی در یک ایالت مکزیک زندگی کنید و یــک تلفن هوشمند داشته باشید، می‌توانید تمام عمر خود را صرف خواندن ویکی‌پــدیا، تماشــای بحث‌هــای تــد TED و شــرکت در یــک آمــوزش آنلاین صــرف کنیــد. هیچ حکومــتی نمی‌تواند تمام اطلاعاتی که دوست ندارد را سانسور کند. از طرف دیگــر، بســیار ســاده است تا مردم را غرق در گزارشات مربوط به درگیری‌ها و اطلاعات انحرافی کنند. مردم تمام دنیا فقط یک کلیک با آخرین گزارشات بمباران آله‌پو در ســوریه یــا ذوب شــدن کوه‌های یخی در قطب شمال فاصله دارند، اما به‌قدری گزارش متناقض وجود دارد که مشکل بتوانیم بفهمیم که کدام‌شان را باور کــنیم. علاوه بــر این‌هــا، مطــالب بی‌شــمار دیگری هم هستند که ما فقط یک کلیک با آن‌ها فاصله داریم، که این بــاعث می‌شــود به سختی بتوانیم روی چیز تمرکز کنیم، و وقتی سیاست و علم چنین پیچیــده جلــوه می‌کنند، اغوا می‌شویم کانال را بــه قصــد دیــدن ویــدیوی ســرگرم کننــده‌ای در بــارهٔ گربه‌ها، شایعات مشهور یا فیلم‌های سکسی عوض کنیم.

در چنین دنیایی اولین چیزی که یک معلم باید بـه شـاگردانش بدهـد، اطلاعـات بیشتر است. تا همین‌جا اطلاعات بسیار زیادی وجـود دارد. مـردم بـه جـای این بایـد توانایی لازم را داشته باشند تا اهمیت اطلاعات را تعیین و انتخاب کنند و بیش از هـر چیز بتوانند قسمت‌های زیادی از اطلاعات را با هم ترکیب کنند تا تصویر گسترده‌تری از دنیا به دست آورند.

این در حقیقت آرمان آموزش لیبرالی غربی طی سده‌ها بوده است، اما بسـیاری از مدارس غربی تاکنون در این زمینه حـتی سسـتی کرده‌انـد. معلمین بـه خـود اجـازه داده‌اند تا بر پیش کشیدن داده‌ها تمرکز کنند، به این منظور که شـاگردان را تـرغیب کنند تا «خودشان فکر کنند». مدارس لیبرال به دلیل ترس از استبداد وحشت خاصی از داستان‌های بزرگ داشته‌اند. فرض آن‌ها این بوده که تا وقـتی کـه بـه دانش‌آمـوزان اطلاعات زیاد و حداقلی از آزادی بدهنـد، آن‌هـا تصـویر خـاص خودشـان را از جهـان می‌آفرینند و حتی اگر این نسل از ترکیب تمام داده‌ها در یک داستان منسجم و بامعنا از جهان بازماند، زمان زیادی وجود خواهد داشت تا در آینده ترکیب خـوبی را بسـازد. ما اکنون با مشکل زمان روبه‌روئیم. تصمیماتی را که مـا در دهه‌هـای آینـده خـواهیم گرفت آیندهٔ خودِ زندگی را تعیین خواهند کرد و ما می‌توانیم این تصمیمات را فقط بر پایهٔ جهان‌بینی کنونی خود بگیریم. اگر این نسل فاقـد یـک نگـرش جـامع از کیهـان باشد، زندگی آینده به‌طور تصادفی رقم خواهد خورد.

گرما در جریان است

اغلب مدارس علاوه بر اطلاعات، تمرکز بسـیار زیـادی بر مجهز کـردن شـاگردان با مجموعی از مهارت‌های از پیش معین می‌کنند، مثل حل معادلات مختلف، نوشـتن کدهای کـامپیوتری در برنامهٔ سی پلاس پلاس، بازشناسی مـواد شـیمیایی در لولهٔ آزمایش یا تکلم به زبان چیـنی. اما از آنجا که ما هیچ شـناختی از اینکه جهـان و بازار کـار در سـال ۲۰۵۰ چگونه خواهد بـود، نـداریم، پس به‌واقع نمی‌دانیم به چه مهارت‌های مشخصی نیاز خواهیم داشت. ممکن است تلاش زیـادی بـرای آمـوزش برنامه‌نویسی سی پلاس پلاس و یا آموزش زبان چینی به شاگردان کنیم، و سـپس دریابیم که در سال ۲۰۵۰ هوش مصـنوعی می‌تواند بسـیار بهـتر از انسـان‌ها برنامه

بنویسد و یک برنامهٔ ترجمهٔ جدید گوگل شما را قادر می‌کند تا یک مکالمهٔ تقریباً بی‌نقص را به زبان ماندارِیانی، کانتونی، هاکا هدایت کنید، با اینکه شما فقط «نی هاو» را بلد هستید.

پس چه چیزی باید بیاموزیم؟ بسیاری از متخصصین تعلیم و تربیت معتقدند که مدارس باید بین چهار عنصر ـ تفکر انتقادی، ارتباطات، همکاری و ابتکار ـ در آموزش در نوسان باشند.(۳)

مدارس باید به‌طور جامع‌تر مهارت‌های فنی را کمتر کنند و تأکید بیشتری بر مهارت‌های گوناگون زندگی داشته باشند. مهم‌تر از همه توان هدایت تغییرات، آموزش چیزهای جدید و حفظ تعادل ذهنی و روحی در شرایط ناشناخته است. برای هماهنگی با دنیای ۲۰۵۰ نه فقط ابداع اندیشه‌ها و محصولات جدید، بلکه بیش از هر چیز بازآفرینی دوباره و دوبارهٔ خود لازم است.

زیرا وقتی روند تغییر شتاب می‌گیرد، نه فقط اقتصاد، بلکه خودِ معنای «انسان بودن» نیز تغییر کند. از همان سال ۱۸۴۸ مانیفست حزب کمونیست اعلام کرد که «هیچ چیز پایداری وجود ندارد». اما مارکس و انگلس عمدتاً به ساختارهای اجتماعی و اقتصادی فکر می‌کردند. در سال ۲۰۴۸ ساختارهای جسمانی و شناختی نیز ناپدار می‌شوند یا در ابر بیت‌های داده‌ها محو می‌شوند.

در سال ۱۸۴۸ میلیون‌ها نفر در حال از دست دادن کار خود در مزارع روستایی بودند و برای کار در کارخانجات به سوی شهرهای بزرگ روان بودند. اما با رسیدن به این شهرها جنسیت آن‌ها تغییر نمی‌کرد و حس ششمی به آن‌ها اضافه نمی‌شد. و اگر کاری در یک کارخانهٔ نساجی می‌یافتند، انتظار می‌رفت تا برای بقیهٔ زندگی حرفه‌ای خود در آنجا باقی بمانند.

در سال ۲۰۴۸ ممکن است مردم ناگزیر باشند تا، با هویت‌های سیال جنسیتی و تجربیات حسی جدید ـ ایجاد شده توسط کاشته‌های کامپیوتری در مغز ـ از عهدهٔ مهاجرت به فضای مجازی برآیند. اگر آن‌ها در طراحی بازی‌های واقعیتی سه بعدی، سازگار با تغییرات دقیقه‌ای، هم به اشتغال برسند و هم در آن‌ها معنا بیابند، طی یک دهه نه تنها این حرفهٔ خاص، بلکه ممکن است تمام مشاغلی که مستلزم

این سطح از آفرینش هنری هستند، توسط هوش مصنوعی بلعیده شوند. پس شما در سن بیست و پنج سالگی خود را در یک وب‌سایت دوست‌یابی به عنوان «یک زن دیگرجنس‌گرای بیست و پنج ساله، ساکن لندن، شاغل در یک فروشگاه مد» معرفی می‌کنید. در سن سی و پنج سالگی خود را چنین معرفی می‌کنید: «یک فرد بدون جنسیت خاص، که یک تنظیم سنی را از سر می‌گذراند، و فعالیت بینایی شنوایی مغزی‌اش عمدتاً در *کیهان* جدید صورت می‌گیرد و رسالت زندگی‌اش این است که به جایی برود که هیچ طراح مدی قبلاً به آنجا نرفته بود». در چهل و پنج سالگی هم زمان دوست‌یابی و معرفی خود سپری شده است. شما فقط منتظر یک الگوریتم هستید تا بهترین جفت را برای شما پیدا کند (یا بیافریند). تا جایی که به یافتن معنا در طراحی مد مربوط می‌شود، کیفیت شما تا حد برگشت‌ناپذیری توسط الگوریتم‌ها بالا نشان داده می‌شود، که نگاهی به بزرگ‌ترین موفقیت‌های شما طی دهۀ اخیر شما را آکنده از شرم‌ساری و غرور می‌کند. و در چهل و پنج سالگی شما هنوز دهه‌های زیادی را برای تغییرات اساسی در مقابل خود دارید.

لطفاً این سناریو را زیاد جدی نگیرید. هیچ‌کس نمی‌تواند به‌واقع تغییرات خاصی را که از سر می‌گذرانید پیش‌بینی کند. هر سناریویی احتمالاً بسیار از حقیقت فاصله خواهد داشت. اگر کسی جهان نیمۀ قرن بیست و یکم را برای شما توصیف کند که به نظر علمی، تخیلی جلوه کند، احتمالاً غیرواقعی است. اما اگر کسی شما را برای جهانیان در نیمۀ قرن بیست و یکم به‌گونه‌ای توصیف کند که علمی، تخیلی جلوه *نمی‌کند*، به‌طور قطع غیرواقعی است. ما نمی‌توانیم از چگونگی‌ها اطمینان داشته باشیم، اما خودِ تغییر تنها حقیقت مسلم است.

چنین تغییر عمیقی ممکن است ساختار بنیادین زندگی را دگرگون کند و برجسته‌ترین ویژگی‌هایش را نامتجانس سازد. از زمان‌های دیرین زندگی به دو بخش مکمل تقسیم شده بود: یک دورۀ آموزش و به دنبال آن یک دورۀ کار. در بخش اول زندگی شما اطلاعات انباشت می‌کردید، مهارت‌ها را متحول می‌کردید، جهان‌بینی تدوین می‌کردید و یک هویت پایدار بنا می‌کردید. حتی اگر در پانزده سالگی بیشتر ساعات روز خود را (به جای یک مدرسۀ رسمی) در مزرعۀ برنج خانوادگی سپری می‌کردید، مهم‌ترین کاری که انجام می‌دادید آموختن بود: چطور

برنج بکارید، چطور با تاجران طماع برنج در شهر بزرگ مذاکره کنید، و درگیری‌ها بر سر زمین و آب را با دیگر روستائیان حل و فصل کنید. در بخش دوم زندگی شما به مهارت اندوختهٔ خود تکیه می‌کنید تا راه خود را در دنیا بیابید، زندگی خود را تأمین کنید و در جامعه مشارکت داشته باشید. طبعاً حتی در هفده سالگی شما به یاد گرفتن چیزهای جدید در بارهٔ برنج، تاجران و درگیری‌ها ادامه می‌دادید، اما این‌ها فقط ترفندهای کوچکی برای صیقل دادن توانایی‌ها می‌بودند.

تغییر شتابنده و افزایش طول عمر در نیمهٔ قرن بیست و یکم الگوی سنتی را منسوخ خواهد کرد. زندگی دچار تجزیه می‌شود و میان دوره‌های مختلف زندگی پیوستگی هر چه کمتری به‌وجود می‌آید. «من کیستم؟»، پرسشی مبرم‌تر و پیچیده‌تر از پیش خواهد شد.[۴]

این احتمالاً به معنای سطح بالایی از استرس است، زیرا تغییر تقریباً همیشه استرس‌آفرین است و مردم بعد از سن معینی تمایلی به تغییر نخواهند داشت. وقتی شما پانزده ساله هستید زندگی یک‌پارچه تغییر است. بدن رشد می‌کند، ذهن متحول می‌شود و روابط عمق می‌یابند. همه چیز سیال و جدید است. شما درگیر بازآفرینی خود هستید. این دوره برای اکثر نوجوانان وحشت‌زا اما همزمان هیجان‌انگیز است. چشم‌اندازهایی جدید و جهانی به تمامی برای تسخیر در مقابل شما گشوده می‌شوند.

به مروز زمان شما پنجاه ساله می‌شوید و تغییر نمی‌خواهید. اغلب مردم دست از تسخیر جهان برداشته‌اند. آنجا هستند، انجام دادند، تی‌شرت را گرفتند. شما ثبات را خیلی بیشتر ترجیح می‌دهید. شما برای کسب مهارت‌ها، موقعیت‌های حرفه‌ای، هویت و جهان‌بینی به‌قدری تلاش کرده‌اید که دیگر نمی‌خواهید همه چیز را دوباره از اول شروع کنید. هرچه تلاش برای چیزی که ساخته‌اید بیشتر بوده باشد، از میان برداشتن آن به قصد ایجاد چیز جدیدی مشکل‌تر خواهد شد. ممکن است کماکان از تجربیات جدید و اصلاحات کوچک استقبال کنید، اما اغلب مردم در پنجاه سالگی آمادگی بازسازی‌های عمیق در هویت و شخصیت خود را ندارند.

دلایل عصب‌شناختی بر این بحث وجود دارد. حتی اگر زمانی مغز بالغ انعطاف‌پذیرتر و سیال‌تر بود، اما نسبت به مغز نوجوان انعطاف‌پذیری کمتری دارد. اتصال مجدد یاخته‌های عصبی و سیم‌کشی مجدد اتصال‌های عصبی (سیناپس‌ها) کار سختی می‌طلبد.[۵] اما در قرن بیست و یکم به سختی می‌توان از عهدهٔ حفظ ثبات برآمد. اگر سعی کنید هویت خود یا شغل و جهان‌بینی خود را حفظ کنید از آنچه که در دنیای اطراف می‌گذرد عقب خواهید ماند. با توجه به این که طول عمر افزایش می‌یابد، احتمالاً شما دهه‌های زیادی را در بی‌خبری به‌سر خواهید برد. برای سازگاری ـ نه فقط اقتصادی، بلکه بیش از هر چیز سازگاری اجتماعی ـ لازم است همواره بیاموزید و خود را بازآفرینی کنید، خواه در سنین جوانی هستید، خواه در سن پنجاه سالگی.

وقتی که بیگانگی هنجار جدیدی می‌شود، تجربیات گذشتهٔ افراد، به موازات تجربیات گذشتهٔ تمامی بشر به عنوان راهنمای عملی، اعتبار کمتری می‌یابند. افراد انسانی، و بشر در تمامیت خود به‌طور فزاینده‌ای با معضلاتی روبه‌رو می‌شوند که تا کنون بی‌سابقه بوده است، مثل دستگاه‌های فوق هوشمند، بدن‌های مهندسی شده، الگوریتم‌هایی که می‌توانند عواطف انسان‌ها را با دقت اعجاب‌انگیزی جرح و تعدیل کنند، فجایع اقلیمی شتابندهٔ ساختهٔ دست بشر و ضرورت عوض کردن شغل در هر دهه. چه اقدامات مناسبی برای رویارویی با شرایط بی‌سابقه قابل تصور است؟ وقتی شما در حجم عظیمی از اطلاعات غرق می‌شوید، به‌طوری که مطلقاً هیچ امکانی برای جذب و تجزیه و تحلیل آن‌ها نمی‌یابید، چه باید بکنید؟ چطور می‌توان در دنیایی زندگی کرد که در آن تردید و نامعلومی نه یک مشکل گذرا، بلکه یک آینده است؟

شما برای بقاء و شکوفایی در چنین دنیایی نیاز به انعطاف‌پذیری ذهنی زیاد و اندوختهٔ فراوانی از تعادل عاطفی دارید. شما ناگزیر خواهید بود تا برخی از بهترین دانسته‌های خود را کنار بگذارید و خود را با ناشناخته‌ها مأنوس کنید. متأسفانه آشنا کردن کودکان با ناشناخته‌ها و آماده کردن آن‌ها برای برقراری تعادل ذهنی خود، بسیار دشوارتر از آموزش دادن یک معادلهٔ فیزیکی به آن‌ها و یا آشنا کردن آن‌ها با دلایل جنگ جهانی اول است. شما نمی‌توانید انعطاف‌پذیری را با خواندن

یک کتاب برای آن‌ها یا انجام سخنرانی به آن‌ها بیاموزید. آموزگاران معمــولاً خــود فاقد انعطاف‌پذیری ذهنی برای ملزومات قرن بیست و یکم هستند، زیرا آن‌ها خــود محصول نظام آموزشی کهنه هستند.

انقلاب صنعتی ما را با نظریهٔ خط تولید آشنا کرده است. در مرکز شــهر بنــای عظیم استواری وجود دارد که به انبوهی از اتاق‌های یکسان، با ردیف‌هایی از مــیز و صــندلی تقســیم شــده است. با صـدای زنگ شـما به همـراه سی شـاگرد، که همه همسن خــود شـــما هســـتند، وارد یکی از این اتاق‌ها می‌شــوید. هر ســاعت یک بزرگ‌سال وارد می‌شود و شـروع به صـحبت می‌کند. آن‌ها بـرای این کـار از دولت حقوق می‌گیرند. یکی از آن‌ها در بارهٔ شکل زمین صحبت می‌کند، دیگری شـــما را با گذشتهٔ بشر آشنا می‌کند، و سومی بدن انسان را برای‌تان تشریح می‌کند. چـنین الگـــویی مضـــحک می‌نماید و تقریبـــاً همه اتفـــاق نظر دارند که صـــرف نظر از دســتاوردهای گذشــته اکنــون ورشکســتگی حــاکم است. اما ما هنــوز گزینهٔ قابل اعتمــادی ایجــاد نکــرده‌ایم. منظـور یک گزینهٔ قابل انـدازه‌گیری است که بتواند در فروشگاه حومهٔ کالیفرنیا قابل انطباق باشد، و قطعاً نه در مکزیک روستایی.

هک کردن انسان

بهترین توصیهٔ من به یک پانزده ساله، در یک مدرسهٔ قـدیمی، جـایی در مکزیـک، هند یا آلاباما این می‌تواند باشد که به بزرگ‌ســالان زیــاد اعتمــاد نکنند. اکـــثر بزرگ‌سالان نیت خوبی دارند، اما دنیا را درک نمی‌کنند. در گذشته برای پیروی از بزرگ‌ســالان یک شـرط نسـبتاً مطمئن وجـود داشــت، زیـرا آن‌ها دنیا را به‌خـوبی می‌شــناختند، و دنیا به آرامی تغیــیر می‌کـرد. اما وضـعیت در قـرن بیست و یکم متفاوت است. به دلیل سرعت شتابندهٔ تغییرات، نمی‌تـوان مشـخص کـرد که آنچه که بزرگ‌سالان به شما می‌گویند یک حکمت ازلی است یا یک تعصب کهنه.

پس به چه چیز دیگری می‌توان اتکاء کرد؟ شاید به فن‌آوری؟ این قماری است که حتی پرمخاطره‌تر است. فن‌آوری می‌تواند کمک بزرگی باشد، اما اگر بر زنــدگی شما مسلط شود، شما را به گروگانی در دستور کارش بـدل خواهد کـرد. هـزاران

سال پیش انسان‌ها کشاورزی را به‌وجود آوردند، اما این فن‌آوری فقط حاکمان معدودی را ثروتمند کرد، و در طرف دیگر اکثر انسان‌ها را به بردگی کشانید. اکثر مردم از بام تا شام علف هرز وجین می‌کرند، سطل‌های آب حمل می‌کردند و در زیر آفتاب سوزان درو و برداشت می‌کردند. این می‌تواند برای شما هم اتفاق افتد.

فن‌آوری بد نیست. اگر بدانید که در زندگی چه می‌خواهید، می‌توانید آن را به کمک فن‌آوری به‌دست آورید. اما اگر ندانید چه می‌خواهید، فن‌آوری به آسانی اهداف شما را تعیین می‌کند و بر زندگی شما مسلط می‌شود. به‌خصوص وقتی فن‌آوری می‌تواند انسان‌ها را بهتر از خودشان درک کند، شما باید بتوانید بیش از پیش آن را به خدمت بگیرید، وگرنه فن‌آوری شما را به خدمت خواهد گرفت. آیا کسانی را که با صورت چسبیده به تلفن‌های هوشمند در خیابان‌ها پرسه می‌زنند، دیده‌اید؟ آیا فکر می‌کنید که آن‌ها بر فن‌آوری تسلط دارند، یا فن‌آوری بر آن‌ها؟

پس آیا می‌توانید به خود اتکا کنید؟ این می‌تواند در برنامهٔ آموزشی کودکان، به اسم *خیابان کنجد* و یا در یک فیلم قدیمی دیسنی صادق باشد، اما با زندگی واقعی انطباق ندارد. این را حتی دیسنی هم درک کرده است. اکثر مردم، درست مثل رایلی آندرسن، چندان شناختی از خود ندارند و وقتی سعی می‌کنند «به خود گوش کنند» به سادگی طعمهٔ مسخ و کنترل عوامل خارجی می‌شوند. ندایی که ما در سر خود می‌شنویم هرگز قابل اعتماد نبوده‌اند، زیرا همیشه بازتاب تبلیغات دولتی، شست‌وشوی مغزی ایدئولوژیک و تبلیغات تجاری بوده است، حال به اشکالات زیست‌شیمیایی اشاره‌ای نمی‌کنیم.

به موازات این‌که زیست‌فن‌آوری و آموزش از طریق دستگاه پیشرفت می‌کند، جرح و تعدیل عمیق‌ترین عواطف و تمایلات انسان‌ها هم آسانتر می‌شود و پیروی از دل خود بیش از هر زمان دیگری ناممکن‌تر می‌گردد. وقتی کوکاکولا، آمازون، بایدو یا دولت بتوانند عواطف شما را تحت کنترل درآورند و بدانند کدامیک از دکمه‌های مغز شما را فشار دهند، آیا هنوز می‌توان تفاوت میان خود و متخصصین تبلیغاتی را تشخیص داد؟

برای موفق شدن در چنین وظیفهٔ دشواری، لازم است تلاش بسیار زیادی برای شناختن بهتر خود بکنید و پی ببرید که چه کسی هستید و از زندگی چه می‌خواهید. قدیمی‌ترین توصیه در کتاب‌ها قطعاً این است: خود را بشناس. فیلسوفان و پیامبران طی هزاران سال از مردم خواستند تا خودشان را بشناسند. اما این توصیه در قرن بیست و یکم بیش از هر زمان دیگری ضرورت می‌یابد، زیرا ـ در تفاوت با زمان لوازی و سقراط ـ ما امروز شاهد رقابتی جدی هستیم. کوکاکولا، آمازون، بایدو و دولت، همه برای هک کردن شما با هم مسابقه می‌دهند. بحث بر سر هک کردن تلفن هوشمند، کامپیوتر، و حساب بانکی شما نیست، بلکه هک کردن خود شما و برنامهٔ ژنتیک شما است. احتمالاً شنیده‌اید که ما در عصر هک کردن کامپیوترها زندگی می‌کنیم، اما این حتی نیمی از حقیقت هم نیست. ما به‌واقع در عصر هک کردن انسان‌ها زندگی می‌کنیم.

الگوریتم‌ها همین الان شما را می‌پایند. آن‌ها شما را هنگام راه رفتن، خرید کردن و ملاقات با دیگران می‌پایند. به‌زودی آن‌ها تمام قدم‌های شما، نفس‌های شما و ضربان‌های قلب شما را نظاره می‌کنند. آن‌ها به دادهٔ کلان و آموزش از طریق دستگاه تکیه می‌کنند تا شما را بهتر و بهتر بشناسند. و زمانی‌که این الگوریتم‌ها شما را بهتر از خود شما بشناسند، می‌توانند شما را کنترل و دستکاری کنند و کاری هم از شما ساخته نیست. آنگاه شما در ماتریکس و شوی ترومن زندگی خواهید کرد. اگر الگوریتم‌ها به‌واقع آنچه را که در درون شما می‌گذرد، بهتر از خود شما بفهمند، قدرت به آن‌ها منتقل خواهد شد. این یک پایان تجربی ساده است.

طبعاً ممکن است شما از واگذار کردن تمام قدرت به الگوریتم‌ها کاملاً خوشنود شوید و به تصمیماتی که برای شما و برای تمام مردم دنیا می‌گیرند اعتماد کنید. در این صورت، فقط کافی است تا آرامش خود را حفظ کنید و در این سفر همراه باشید، زیرا لازم نیست کاری در این مورد انجام دهید. الگوریتم‌ها مسئولیت همه چیز را به عهده می‌گیرند. با این وجود، اگر شما بخواهید در مواردی کنترل بر وجود شخصی و آیندهٔ زندگی خود را حفظ کنید، ناچار خواهید بود تا سریع‌تر از الگوریتم‌ها، آمازون و دولت بدوید و قبل از آن‌ها خود را بشناسید. برای سریع

دویدن بار زیادی با خود برندارید. تمام توهمات خود را کنـار بگذاریـد، زیـرا خیلی سنگین هستند.

۲۰

معنا

زندگی داستان نیست

من کیستم؟ در زندگی چه باید بکنم؟ معنای زندگی چیست؟ انسان‌ها از مدت‌های مدیدی اینها را از خود پرسیده‌اند. هر نسلی نیاز به پاسخ‌های جدیـدی دارد، زیـرا آنچه که می‌دانیم و نمی‌دانیم تغیــیر می‌کند. با توجه به آنچه که در بــارهٔ علم، در بارهٔ خدا، در بــارهٔ سیاست و دین می‌دانیم و نمی‌دانیم، بهــترین پاســخی که امـروز می‌توانیم بدهیم چیست؟

چه نوع پاسخی مردم انتظار شنیدنش را دارند؟ تقریباً در تمــام مــوارد، وقــتی مردم درپی معنای زنــدگی هســتند، توقع دارند داســتانی بشــنوند. انســان خردمند حیوانی داستان‌باف است، که در قالب داستان فکر می‌کنـد، نه ارقـام و نمودارهـا، و معتقد است که هستی، خود همچون یک داستان عمل می‌کند، مملو از قهرمانان و تبه‌کاران، درگیری‌ها و توافقات، نقاط اوج و پایان‌هــای خــوش. وقــتی ما به دنبــال معنای زندگی می‌گردیم، داستانی می‌خواهیم که برای‌ما توضیح دهد که حقیقت در بــارهٔ چه چــیزی است و نقش خــاص من در نمــایش کیهــانی چیست. این نقش مشخص می‌کند که من کیستم و به تمام تجربیات و انتخاب‌های من معنا می‌دهد.

یک داستان معروف، طی هزاران سال برای میلیاردها مردم نگران چنین گفته است که همهٔ ما بخشی از یک چرخهٔ ازلی هستیم، که تمامی موجودات را دربر می‌گیرد و آن‌ها را با هم مرتبط می‌کند. هر موجودی وظیفهٔ مشخصی در این چرخه دارد. درک معنای زندگی بدین مفهوم است که ما وظیفهٔ خاص خود را بشناسیم و زندگی خوب بدین معنی است که در جهت انجام این وظیفه بکوشیم.

حماسهٔ *بهاگاوادگیتای* هندو شرح می‌دهد که شاهزادهٔ جنگجو، *آرجونا* در بطن جنگ خونین داخلی با تردید روبه‌رو می‌شود. او با دیدن دوستان و خویشاوندانش در صفوف ارتش متخاصم، در جنگیدن و کشتن آن‌ها درنگ می‌کند. او شروع به طرح پرسش‌هایی از خود می‌کند: خیر و شر کدامند و چه کسی آن‌ها را تعیین کرده است، و هدف از زندگی انسانی چیست؟ سپس خدای کریشنا برای آرجونا توضیح می‌دهد که هر موجودی در چرخهٔ عظیم کیهانی دارای یک «دهارما»ی خاص به خود است، یعنی راهی که باید بپیماید و وظایفی که باید به انجام رساند. اگر کسی دهارمای خود را بشناسد، دشواری راه برایش اهمیتی نخواهد داشت و از صلح در ذهن و روح خود، و آزادی از هر تردیدی بهره‌مند خواهد شد. اما اگر کسی از پیروی از دهارما خودداری کند و سعی کند راه کس دیگری را بپذیرد ـ یا بدون مسیر خاصی در اطراف پرسه زند ـ تعادل کیهانی را برهم می‌زند و هرگز قادر نخواهد بود به صلح و خرسندی دست یابد. تا زمانی که راه خود را بپیماییم، تفاوتی نمی‌کند که مسیر چه باشد. یک زن رختشو که فداکارانه راه خود را می‌پیماید بسیار برتر از شاهزاده‌ای است که از مسیر شاهزاده‌گی خود منحرف می‌شود. آرجونا با درک معنای زندگی، به‌درستی به دهارمای خود به عنوان جنگجو ادامه می‌دهد. او دوستان و خویشاوندان خود را در جنگ می‌کشد و ارتش خود را به پیروزی رهنمون می‌کند و به یکی از قهرمانان محبوب و محترم در دنیای هندو می‌شود.

داستان حماسی شیر *سلطان* در سال ۱۹۹۴ این داستان کهن را برای مخاطبان عصر نوین بازنویسی کرد، با یک شیر جوان به اسم سیمبا که معادل آرجونا است. سیمبا در بارهٔ معنای وجود از پدرش ـ موفاسا، شیر سلطان ـ سؤال می‌کند و پدرش از چرخهٔ عظیم حیات سخن می‌گوید: بزهای کوهی علف می‌خورند، شیر بز

کوهی را می‌خورد و وقتی شیرها می‌میرند، جسم‌شان تجزیه می‌شود و برای علف کود می‌شود. اگر هر حیوان نقش خود در این نمایش را ایفا کند، زندگی از نسلی به نسل دیگر ادامه می‌یابد. همهٔ چیزها با هم مرتبطند و هر کسی به دیگری وابسته است، پس اگر حتی یک ساقهٔ علف هم نقش خود را به انجام نرساند، ممکن است تمامی چرخهٔ حیات فرو ریزد. موفاسا می‌گوید، نقش سیمبا این است که بعد از مرگ موفاسا بر قلمرو شیرها حاکمیت کند و نظم را بین حیوانات دیگر برقرار کند.

اما وقتی موفاسا زودتر توسط برادر شریر خود، اسکار، به قتل می‌رسد، سیمبای جوان خود را برای این فاجعه سرزنش می‌کند و برای ترک کردن قلمرو شیرها دچار عذاب وجدان می‌شود. سیمبا از سرنوشت شاهی خود می‌گریزد و به حیات وحش می‌رود. در آنجا با دو حیوان طرد شدهٔ دیگر ملاقات می‌کند. یکی از آن‌ها میرکت دم عصایی است و دیگری یک گراز است. آن‌ها چند سال کم دغدغهٔ را با هم در مسیر ناهمواری سپری می‌کنند. فلسفهٔ ضداجتماعی آن‌ها حکم می‌کند که هر مشکلی را با خواندن *هاکونا ماتاتا* (نگران نباش) پاسخ دهند.

اما سیمبا نمی‌تواند از دهارمای خود بگریزد. او وقتی به بلوغ می‌رسد، بیش از پیش به درد سر می‌افتد، نمی‌داند کیست و نمی‌داند در زندگی‌اش چه بابد بکند. در نقطهٔ اول فیلم روح موفاسا خود را در خیال سیمبا نمایان می‌کند و چرخهٔ حیات و هویت شاهی سیمبا را به او یادآوری می‌کند. سیمبا همچنین درمی‌یابد که اسکار در غیبت او مدعی تاج شاهی شده و پادشاهی را بد اداره کرده است، به صورتی که به‌طور گسترده‌ای دچار عدم توازن و قحطی شده است. سیمبا بالاخره درمی‌یابد که کیست و چه باید بکند. او به قلمرو پادشاهی برمی‌گردد، پسر عموی خود را می‌کشد، سلطان می‌شود و توازن و کامیابی را بازمی‌گرداند. فیلم با یک سیمبای سرافراز پایان می‌یابد که جانشین نوزاد خود را در حضور جمع حیوانات معرفی می‌کند و تداوم چرخهٔ عظیم حیات را تضمین می‌کند.

چرخهٔ حیات نمایش کیهانی را به شکل یک داستان دائماً در گردش معرفی می‌کند. بر اساس هر آنچه که سیمبا و آرجونا می‌دانند، شیرها بزهای کوهی می‌خورند و جنگاوران طی قرون بی‌شماری می‌جنگند و همین کار را برای همیشه

ادامه خواهند داد. تکرار بی‌پایان به داستان قدرت می‌دهد، و بر این دلالت دارد که این یک جریان طبیعی پدیده‌ها است و اگر آرجونا از مبارزه دست بردارد یا اگر سیمبا از شاه شدن سر باز زند، به این معنا خواهد بود که آن‌ها بر ضد خودِ قوانین طبیعت طغیان کرده‌اند.

اگر من به نسخه‌ای از داستان چرخهٔ حیات باور داشته باشم، بدین معنا خواهد بود که من یک هویت ثابت و حقیقی دارم که وظایف من در زندگی را تعیین می‌کند. ممکن است من طی سال‌های زیادی نسبت به این هویت مردد یا بی‌اطلاع باشم، اما روزی در یک نقطهٔ اوج بزرگ، به شناخت خواهم رسید و به نقش خود در نمایش کیهانی واقف خواهم شد و ممکن است متعاقباً با وجود مواجه شدن با آزمون‌ها و رنج‌های بسیاری، از تردید و نومیدی رهایی یابم.

دیگر ادیان و ایدئولوژی‌ها به یک نمایش خطی کیهانی باور دارند، که یک آغاز قطعی، یک میانهٔ نه چندان طولانی و یک پایان *یک بار برای همیشه* دارد. برای مثال داستان اسلامی می‌گوید که الله ابتدا تمام هستی را آفرید و قوانینش را پایه‌ریزی کرد. سپس این قوانین را برای انسان‌ها در قرآن نازل کرد. متأسفانه مردم نادان و شرور برضد الله طغیان کردند و سعی کردند این قوانین را بشکنند یا آن‌ها را پنهان سازند و این به عهدهٔ مسلمین باتقوا و وفادار است تا از این قوانین حمایت کنند و معرفت آن را رواج دهند. الله سرانجام در روز قیامت در مورد اعمال تک تک انسان‌ها قضاوت خواهد کرد. او نیکوکاران را با سعادت ابدی در بهشت پاداش خواهد داد و شروران را در آتش جهنم گرفتار خواهد کرد.

این داستان بزرگ می‌گوید که نقش کوچک، اما مهم من در زندگی پیروی از فرامین الله، اشاعهٔ معرفت نهفته در قوانینش و تضمین سرسپردگی در برابر خواست‌هایش است. اگر من به داستان اسلامی باور داشته باشم، در پنج بار نماز خواندن در روز، اهدای پول برای ساختن یک مسجد جدید و مبارزه با کفر و بی‌ایمانی معنا می‌یابم. آنگاه حتی اکثر فعالیت‌های دنیوی ـ وضوع گرفتن و جماع کردن ـ حاوی معنای کیهانی است.

ناسیونالیسم هم از یک داستان خطی حمایت می‌کند. اما داستان صهیونیستی با ماجراها و دستاوردهای قوم یهود آغاز می‌شود، دو هزار سال اذیت و آزار و تبعید را برمی‌شمارد و به نقطهٔ اوج در هولوکاست و استقرار دولت اسرائیل می‌رسد و به روزی در برابر خود نظر می‌افکند که اسرائیل از صلح و کامیابی بهره‌مند شود و همچون منشأ اخلاق و معنویت در سراسر دنیا بدرخشد. اگر من به داستان صهیونیستی باور داشته باشم، چنین نتیجه‌گیری می‌کنم که رسالت زندگی من پیشبرد مصالح ملت یهود است، به این شکل که باید از خلوص زبان عبری دفاع کنم، در نبرد برای بازپس‌گیری سرزمین از دست رفتهٔ یهودی کوشا باشم یا شاید در ایجاد و گسترش نسل جدیدی از کودکان وفادار اسرائیلی سهیم باشم.

حتی در چنین موردی هم تعهدات پیش پا افتاده حاوی معنا هستند. کودکان مدارس در اسرائیل در روز استقلال به‌طور جمعی سرود عبری معروفی را می‌خوانند که در آن هر عملی برای سرزمین مادری ستوده می‌شود. یکی از کودکان می‌خواند «من در سرزمین اسرائیل خانه‌ای ساخته‌ام»، و دیگری ادامه می‌دهد «من در سرزمین اسرائیل درختی کاشته‌ام»، و سومی می‌گوید «من در سرزمین اسرائیل شعری نوشته‌ام»، و به همین ترتیب بارها و بارها تکرار می‌شود، تا اینکه بالاخره همه باهم می‌خوانند «پس ما در سرزمین اسرائیل یک خانه و یک درخت و یک شعر و [هر چیز دیگری که خواستی به لیست اضافه کنی] داریم».

کمونیسم داستان مشابهی دارد، اما به جای قومیت بر طبقه تمرکز دارد. *مانیفست حزب کمونیست* با این اظهاریه آغاز می‌شود:

> تاریخ تمامی جوامع تاکنونی تاریخ نبرد طبقاتی بوده است. برده و آزاد، اشراف و عوام، ارباب و رعیت، صنعتگر و شاگرد، و در یک کلام سرکوبگر و سرکوب‌شونده در یک رویارویی دائمی با یکدیگر، در یک نبرد بی‌وقفه، گاه پنهان و گاه آشکار قرار داشته‌اند، نبردی که پایانش یا یک بازسازی انقلابی گسترده، و یا ویرانی سراسری طبقات متخاصم است.[۱]

مانیفست توضیح می‌دهد که در عصر نوین «جامعه در تمامیت خود بیش از پیش به دو اردوگاه خصومت‌آمیز بزرگ ـ دو طبقهٔ بزرگ ـ تقسیم می‌شود که

مستقیماً با هم روبه‌رو می‌شوند: بورژوازی و پرولتاریا».[۲] این نبرد با پیروزی پرولتاریا پایان خواهد یافت، که به معنای پایان تاریخ و برقراری بهشت کمونیستی بر روی زمین خواهد شد.

اگر من به این داستان کمونیستی باور داشته باشم، چنین نتیجه‌گیری می‌کنم که رسالت زندگی من سرعت بخشیدن به انقلاب جهانی، با نوشتن متون آتشین و سازمان‌دهی اعتصابات بر علیه سرسپردگان نظام سرمایه است. این داستان حتی به کوچک‌ترین اعمال، مثل تحریم یک شرکت تجاری که کارگران نساجی را در بنگلادش استثمار می‌کند یا بحث کردن با پدرزن کاپیتالیست کثافتم، سر میز شام سال نو، معنا می‌دهد.

وقتی به کلیت داستان‌هایی نگاه می‌کنیم که تلاش می‌کنند هویت حقیقی مرا تعیین کنند و به تمام اعمال من معنا بخشند، می‌توان دریافت که ابعاد داستان اهمیت خیلی کمی دارد. برخی داستان‌ها، مثل چرخهٔ حیات سیمبا، تا ابدیت دوام دارد و من فقط می‌توانم در ارتباط با جایگاه خود در تمامیت هستی خود را بشناسم. دیگر داستان‌ها، مثل اغلب اسطوره‌های ناسیونالیستی و قبیله‌ای، ابعاد بسیار محدودی دارند. صهیونیسم ماجراهای حدود ۰,۲ درصد از کل بشریت و ۰,۰۰۵ درصد از کل مساحت زمین را طی یک دورهٔ زمانی بسیار ناچیز تقدیس می‌کند. داستان صهیونیستی نمی‌تواند معنایی به امپراتوری‌های چینی، قبایل گینهٔ نو، کهکشان آندرومدا، و یا قرون بی‌شمار قبل از وجود موسی، ابراهیم و تکامل میمون‌ها بدهد.

یک چنین تنگ‌نظری می‌تواند پیامدهای جدی خود را داشته باشد. برای مثال، یکی از موانع اصلی بر سر راه معاهدات صلح بین اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها این است که اسرائیلی‌ها مایل به تقسیم شهر اورشلیم نیستند و استدلال‌شان این است که این شهر «پایگاه همیشگی قوم یهود است» - و مطمئناً جایی برای بحث بر روی موضوعات جاودانی نیست.[۳] حال معدوی افراد مرده در مقایسه با جاودانگی چه اهمیتی دارد؟ این طبعاً کاملاً یاوه است. جاودانگی حداقل یک دامنهٔ ۱۳,۸ میلیارد ساله دارد، یعنی قدمت کنونی هستی. سیارهٔ زمین در حدود ۴,۵ میلیارد سال پیش شکل گرفت و انسان‌ها به مدت حداقل دو میلیون سال وجود داشته‌اند.

اما شـهر اورشـلیم فقط همین پنج هـزار سـال پیش برپا شد و قـدمت قـوم یهـود حداقل سه هزار سال بوده است. پس به سختی می‌توان نام ابـدیت بر آن گذاشت. و مردم مشتاقند خود را وقت و قربانی«شهری ابدی» کنند که شاید گنجایش یک تعداد خانهٔ کم‌دوام و غیر ابدی را هم ندارد.

من هم به عنوان یک نوجوان اسرائیلی در ابتـدا مجـذوب وعـدهٔ ناسیونالیسـتی پیوستن به چیزی که بزرگ‌تر از خـودم بـود، شـدم. می‌خواسـتم بـاور کنم که اگر زندگی خود را وقف ملت کنم، «در ملت جاودانی خواهم شد». این عبـارت بسـیار ژرف جلوه می‌کرد، اما معنی آن به‌واقع چه بود؟ من وقتی سیزده یا چهـارده سـاله بودم، مراسم یک *روز یادبود* خاص را به خـاطر می‌آورم. در حالی‌که *روز یـادبود* در آمریکا عمـدتاً با خرید تـداعی می‌شـود، در اسـرائیل واقعه‌ای بسـیار جـدی و مهم قلمداد می‌شـود. در چـنین روزی مراسـمی در مـدارس تـرتیب می‌یابد تا خـاطرهٔ سربازانی که در جنگ‌های بسیار برای اسرائیل جان باختند، را زنـده کند. کودکـان در لباس رسمی سفید شعر قراعت می‌کنند، سرود می‌خوانند، تـاج گل می‌گذارند و پرچم تکان می‌دهند. پس من در مراسم مدرسهٔ خـود، در لبـاس سـفید، و هنگـام تکان دادن پرچم و خواندن شعر، طبعاً با خود فکر می‌کردم که وقتی بزرگ شـدم، من هم می‌خـواهم به عنـوان سـرباز به خـاک بیفتم. و اگر سـربازی می‌شـدم که قهرمانانه خود را قربانی اسـرائیل می‌کـرد، تمـام این کودکـان به احـترام من شـعر می‌خواندند و پرچم تکان می‌دادند.

اما بعد به خـود گفتم «یک لحظه صـبر کن. اگر من بمـیرم، چطـور می‌تـوانم بفهمم که این کودکان واقعاً در احـترام به من شـعر خواهند خوانـد؟» پس سـعی کردم خود را مرده فرض کنم و تصور کنم که در یک مراسم شسـته رفتهٔ نظـامی، در زیر یک سـنگ قـبر آرمیـده‌ام و به اشـعاری که از روی زمین می‌آید گـوش می‌دهم. اما باز با خود فکر کردم، «اگر من مرده باشم، نمی‌تـوانم شـعری بشـنوم، زیرا گوش ندارم و مغز هم نمی‌توانم داشته باشم و نمی‌توانم چیزی بشـنوم و حس کنم. پس این چه امتیازی دارد؟»

حتی بدتر، این که در زمانی‌که من سـیزده سـاله بـودم می‌دانسـتم که هسـتی قدمتی چند میلیارد ساله دارد و شاید چند میلیارد سال دیگر هم پا برجا باشد. آیا

می‌توانستم انتظار داشته باشم که اسرائیل طی یک چنین زمان طولانی وجود داشته باشد؟ آیا فرزندان انسان خردمند پس از دویست میلیون سال بعد هم در لباس سفید، کماکان در احترام به من شعر خواهند خواند؟ تمام این قضیه مشکوک جلوه می‌کرد.

اگر شما فلسطینی هستید احساس غرور نکنید. بعید است که دویست میلیون سال بعد فردی فلسطینی وجود داشته باشد. در حقیقت به احتمال یقین هیچ پستان‌داری تا آن زمان وجود نخواهد داشت. جنبش‌های ناسیونالیستی دیگر هم به همین اندازه تنگ‌نظرانه هستند. ناسیونالیسم صرب اهمیتی به وقایع دورۀ زمین‌شناسی ژوراسیک نمی‌دهد، و ناسیونالیست‌های کره‌ای اعتقاد دارند که یک شبه جزیرۀ کوچک در ساحل شرقی آفریقا تنها قسمتی از کهکشان است که به‌طور واقع در نقشۀ عظیم عالم اهمیت دارد.

طبعاً حتی سیمبا ـ علیرغم تمام تعلق خاطری که به چرخۀ جاودانی حیات دارد ـ هرگز به این حقیقت که شیرها، بزهای کوهی و علف‌ها به واقع جاودانی نیست، فکر نمی‌کند. سیمبا به این فکر نمی‌کند که هستی قبل از تکامل پستان‌داران چگونه بود، و وقتی انسان‌ها تمام شیرها را بکشند و دشت‌ها را با آسفالت و سیمان پر کنند، صحرای آفریقای مورد علاقه‌اش چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. آیا این زندگی سیمبا را کاملاً بی‌معنا خواهد کرد؟

همۀ داستان‌ها ناکامل هستند. اما برای ایجاد یک هویت مناسب برای خودم و یافتن معنا برای زندگی‌ام، درواقع نیازی به یک داستان کامل، عاری از نقطه‌های کور و تناقضات درونی ندارم. من برای معنا دادن به زندگی‌ام نیاز به داستانی دارم که فقط دو شرط را برآورده کند: اولاً باید نقشی برای من در نظر بگیرد. بعید است که یک عضو قبیلۀ گینۀ نو به صهیونیسم یا به ناسیونالیسم صربی اعتقاد داشته باشد، زیرا این داستان‌ها هیچ اهمیتی به گینۀ نو و مردمش نمی‌دهند. انسان‌ها، مانند قهرمانان فیلم‌ها، فقط علاقمند به آن نمایشنامه‌هایی هستند که نقش مهمی را برای‌شان درنظر بگیرد.

دوم، گرچه لازم نیست تا یک داستان خوب تداوم جاودانی داشته باشد، اما باید از افق‌های من فراتر رود. داستان با نهادن چیزی بزرگ‌تر از خود من در وجود من، هـویت و معنـایی به زنـدگی من می‌دهد. اما همیشه این خطر وجـود دارد که من شروع به این فکر کنم که چه چیزی به آن «بزرگ‌تر از خـود من» معنا می‌دهـد؟ اگر معنای زندگی من در گرو کمک کردن به پرولەتاریا یا ملت لهستان است، دقیقاً چه چیزی به پرولەتاریا و ملت لهستان معنی می‌دهد؟ داستانی از یک مـرد وجـود دارد که ادعا می‌کرد که جهـان به این دلیل در جـای خـود قـرار دارد که بر پشت یک فیل عظیم‌الجثه قرار دارد. وقتی پرسیدند که فیل کجا ایستاده اسـت، او پاسخ داد که بر پشت یک لاک‌پشت غول‌پیکر قرار دارد. و لاک‌پشت کجا ایسـتاده بـود؟ بر پشت یک لاک‌پشت باز هم بزرگ‌تر. و لاک‌پشت بزرگ‌تـر؟ مـرد تکـانی خـود و گفت: «نگران آن نباش. از آن به بعد فقط لاک‌پشت‌ها هستند».

اغلب داستان‌های موفق پایان نامعلومی دارند و هیچ‌گاه نیازی نمی‌بینند توضیح دهند که معنای نهایی از کجا می‌آید، زیرا در جلب توجه مـردم و حفظ آن در یک حیطهٔ امن موفق هستند. بنابر این وقتی توضیح می‌دهند که جهـان بر پشت یک فیل عظیم‌الجثه قرار دارد، شما باید با توصیف‌های مفصل از طـرح سـؤالات دشـوار جلوگیری کنید، مثلاً این‌که وقتی گوش‌های غـول‌پیکر فیل تکـان می‌خورند توفـان ایجاد می‌شود و وقتی فیل از فرط عصبانیت خود را تکان می‌دهد، زمین‌لرزه ایجـاد می‌شود. اگر کلاف خوبی ببافیـد، کسی به فکر نمی‌افتد بپرسد که فیل بر روی چه چیزی ایستاده است. به همین شکل، ناسیونالیسم ما را با حکایات قهرمانانه افسون می‌کنـد، با توصـیف فجـایع گذشـته اشک به چشـمان ما می‌آورد و خشم ما را با تشـریح بی‌عـدالتی‌هایی که ملت بر ملت ما روا شـد، مشـتعل می‌کند. ما به‌قـدری جذب این حماسهٔ ملی می‌شویم که هر اتفاقی که در دنیا می‌افتد را با تأثیراتش بر ملت خود می‌سنجیم، و به فکر طرح این پرسش نمی‌افـتیم که چه عـاملی در وهلهٔ اول ملت ما را تا به این حد مهم کرد.

وقـتی شـما به داسـتان خاصی اعتقـاد پیـدا می‌کنید و در ریزتـرین جزئیـات مجـذوب آن می‌شـوید، از دیـدن هر چـیزی که خـارج از حیطهٔ آن داسـتان قـرار می‌گیرد غافل می‌مانید. کمونیست‌های باایمـان ممکن است سـاعت‌های بی‌شـماری

بحث کنند که آیا ائتلاف با سوسیال‌دمکرات‌ها در مراحل اولیهٔ انقلاب مجاز است یا نـه، اما به‌نـدرت مکـثی می‌کنند تا نسـبت به جایگـاه پروله‌تاریا در تکامل زنـدگی پستان‌داران بر روی سیارهٔ زمین یا در اشاعهٔ زنـدگی موجـودات زنـده در کهکشـان تعمق کنند. از نظر آن‌ها چنین بحث بیهـوده‌ای یک بطـالت ضد انقلابی محسـوب می‌شود.

توان کنترل بر توجه مردم به بسیاری داستان‌های موفق باعث می‌شـود تا دامنهٔ داستان‌بافی خود را بسیار محدودتر کننـد، حـتی اگر داسـتان‌هایی هم هسـتند که خود را با مشکل پرداختن به تمـامیت مکـان و زمـان درگـیر می‌کنند. یک قـانون اساسی در داسـتان‌بافی این است که وقـتی داسـتانی از افق مخـاطبین خـود فراتر می‌رود، محـدودهٔ نهـایی‌اش کم‌اهمیت‌تر می‌شـود. ممکن است انسـان‌هایی در دام تعصباتی سبعانه گرفتار شوند، حال می‌خواهد برای اهداف هزار سالهٔ ملی باشـد، یا برای یک خدای یک میلیارد ساله. انسان‌ها در ابعاد گسترده خطرناک هسـتند. در اغلب موارد انگیزش بسیار کوچکی می‌تواند موجب فوران خیال‌بافی‌ها شود.

فـرض کنید بر اسـاس آنچه که می‌دانیم، بـاور به یک حقیقت غـایی در بـارهٔ هستی و وجود بشر بر مبنای داستان ناسیونالیستی اسـرائیلی، آلمـانی یا روسی ـ و یا داستانی ناسیونالیستی به‌طور کلی ـ برای عقل سلیم کاملاً غیرممکن جلوه کند. داستانی که تقریباً تمامیت زمان، مکان و مهبانگ، فیزیک کوانتـوم و تکامل حیـات را نادیده می‌گیرد، تنها بخش ناچیزی از حقیقت می‌تواند باشد. اما آن‌ها نمی‌توانند از محدودهٔ این داستان‌ها فراتر روند.

در حقیقت، میلیاردها نفر در طول تاریخ، برای پیشبرد زنـدگی و یـافتن معنـا، ضرورتی نمی‌دیدند تا به یک ملت یا جنبش ایدئولوژیک بزرگ باور داشـته باشـند. فقط کـافی است «چـیزی را پشت سر بگذارند»، از جمله بـاور به این‌که داسـتان شخصی آن‌ها بعد از مرگ‌شـان تـداوم می‌یابد. این «چـیز» که من پشت سر می‌گـذارم در بهـترین حـالت روح و ذات شخصی من است. اگر من بعد از مـرگ جسم کنونی خود، دوباره در جسم جدیدی متولد شـوم، پس مـرگ پایـان نیسـت، بلکه فقط فضایی میان دو فصل است و طرحی که در یک فصل شروع می‌شـود در فصل بعدی ادامه می‌یابد. افراد بسیاری به یک چنین نظـریه‌ای تا حـدودی اعتقـاد

دارند، حتی اگر این اعتقـاد بر پایهٔ خداشناسی خاصی قـرار نداشـته باشد. آن‌ها به یک جزم مدون نیازی ندارند، بلکه فقط می‌خواهند از این احسـاس خـود اطمینـان یابند که داستان‌شان در ورای مرگ تداوم خواهد داشت.

این نظریهٔ زندگی به عنوان یک حماسهٔ بی‌انتها بسیار جـذاب و عمـومی اسـت، اما دچار دو مشکل اساسی است. اولاً، من با تـداوم دادن به داسـتان شخصی خـود آن را در واقعیت بیشـــتر بامعنا نمی‌کنم، بلکه فقط آن را طـــولانی‌تر می‌کنم. در حقیقت، دو دین بزرگی که اندیشهٔ چرخهٔ بی‌انتهای زندگی و مــرگ را می‌پذیرند ـ آئین هنـدو و آئین بـودا ـ در وحشت پـوچی آن شـریک هسـتند. من میلیون‌ها و میلیون‌ها بـار یـاد می‌گـیرم که چطـور راه بـروم، رشد می‌کنم، با مـادر همسـرم می‌جنگم، مریض می‌شود، میمیرم ـ و این همه باز هم تکرار می‌شود. چه امتیـازی در این است؟ اگر من تمام اشک‌های ریخته شده در زندگی‌های گذشـــته‌ام را جمع کنم، اقیانوس آرام را پر خواهد کـرد. اگر تمـام دنـدان‌ها و موهـایی را که از دست داده‌ام روی هم انباشت کنم، از قلهٔ هیمالیا هم بلندتر خواهد شد. و برای این همه چه چیزی برای نشان دادن دارم؟ شکی نیست که فرزانگان هندو و بودا بسیاری از تلاش‌های خود را مصروف یافتن راهی برای رهـایی از این سـرگردانی کرده‌انـد، به جای اینکه آن را ازلی کنند.

مشکل دوم این نظریه عدم وجود شواهد تأیید کنندهٔ کافی است. چه شواهدی دارم که نشـان دهد که من در گذشـته یک دهقـان قـرون وسـطی، یک شـکارگر نئاندرتال، یک شاه دایناسـور دوپا و یا یک موجـود تک سـلولی بـوده‌ام؟ (اگر من واقعاً میلیون‌ها زندگی داشته‌ام، پس باید در مقطعی یک دایناسور و یک آمیب بوده باشـم، زیر انسـان‌ها فقط طی همین ۲٫۵ میلیـون سـال اخـیر پا به عرصهٔ وجـود گذاشـــته‌اند). چه کسی می‌تواند تأیید کند که من در آینـــده به صـــورت یک سایبورگ، یک سیاح بین کهکشانی یا حتی یک قورباغه بازمتولد شـوم؟ بنا نهـادن زندگی‌ام بر پایهٔ این وعده، تا حدودی شبیه به فروختن خانه‌ام در ازای دریافت یک چک است، که می‌تواند در بانکی بر فراز ابرها نقد شود.

افرادی که نسبت به تداوم نوعی ضمیر یا روح بعد از مرگ تردید دارنـد، سـعی می‌کنند چیز قابل لمس‌تری را بعد از خـود بـاقی بگذارند. آن «چـیز قابل لمس»

می‌تواند یک یا دو شکل به خود گیرد: فرهنگی یا زیست‌شناختی. من می‌خواهم شعری از خود به‌جا بگذارم، و یا یکی از ژن‌های گرانقدر خود را به‌جا بگذارم. زندگی من معنا دارد، زیرا مردم کماکان شعر من را تا صد سال بعد از من خواهند خواند، یا به این دلیل که در آینده فرزندان و نوه‌های من کماکان وجود خواهند داشت. اما معنای زندگی آن‌ها چه خواهد بود؟ خب، این مشکل آن‌ها است، نه من. معنای زندگی تا حدودی شبیه به بازی کردن با یک نارنجک دستی است. وقتی آن را به فرد دیگری می‌دهید، در امنیت خواهید بود.

متأسفانه، این امید سادهٔ «چیزی از خود به‌جا گذاشتن» به ندرت صورت تحقق به خود می‌گیرد. اغلب موجودات زنده که تا کنون وجود داشته‌اند، بدون آنکه میراثی ژنتیک از خود به‌جا بگذارند، منقرض می‌شوند. برای مثال، تقریباً تمام دایناسورها. یا یک خانوادهٔ نئاندرتال جای خود را با انقراض خود به انسان خردمند داد. یا قبیلهٔ لهستانی مادربزرگ من. مادر بزرگ من، فانی، در سال ۱۹۳۴ به همراه والدین و دو خواهرش به اورشلیم مهاجرت کرد، اما اکثر خویشاوندانش در شهرک‌های لهستانی چیمیلنیک و چستوچوا باقی ماندند. چند سال بعد نازی‌ها آمدند و آن‌ها را تا آخرین کودک نابود کردند.

تلاش برای از خود به‌جا گذاشتن نوعی میراث فرهنگی به ندرت موفقیت‌آمیز بود. از قبیلهٔ لهستانی مادربزرگ من هیچ چیز باقی نماند، به جز صورت‌های رنگ‌باخته‌ای در یک آلبوم عکس خانوادگی، و حتی مادربزرگ من در سن نود و شش سالگی نمی‌تواند نام‌ها را با چهره‌ها تطبیق دهد. تا جایی که می‌دانم، آن‌ها هیچ آفریدهٔ فرهنگی از خود به‌جا نگذاشتند، نه شعری، نه دفترچه خاطراتی، و نه حتی یک لیست خرید. ممکن است شما بگویید که آن‌ها در میراث جمعی قوم یهود یا جنبش صهیونیستی شریک هستند، اما این به زندگی فردی آن‌ها معنایی نمی‌دهد. به‌علاوه، از کجا می‌دانید که تمام آن‌ها به‌واقع هویت یهودی خود را ستایش می‌کردند، یا با جنبش صهیونیستی همراه بودند؟ شاید یکی از آن‌ها یک کمونیست متعهد بود و زندگی خود را وقف جاسوسی برای شوروی می‌کرد. شاید دیگری هیچ خواست دیگری به جز درآمیختن با جامعهٔ لهستانی و خدمت در ارتش لهستان نمی‌داشت و در قتل عام کتین توسط نیروهای شوروی کشته شده

بود. شاید نفر سومی یک فمینیست افراطی بود و تمام ادیـان سـنتی و هویت‌هـای ناسیونالیسـتی را رد می‌کـرد. از آنجا که آن‌ها هیچ چـیز از خـود به‌جا نگذاشـتند، بسیار آسان خواهد بود که آن‌ها را بعد از مرگ‌شـان به این یا آن مربـوط دانست و آن‌ها هم نمی‌توانند اعتراض کنند.

اگر نمی‌توانیم چیزی قابل لمس از خود به‌جا بگذاریم ـ مثل ژن یا شعر ـ شاید کافی باشدکه فقط دنیا را کمی بهتر کـنیم. شـما می‌توانید به کسی کمک کنید و او هم متعاقباً به فرد دیگری کمک می‌کند و به این نحو شما در بهبودی سراسـری دنیا سهیم می‌شوید و اتصال کوچکی در زنجـیر طویل مهربـانی می‌آفرینید. شـاید شـما مـربی یک کـودک پر دردسر اما با اسـتعداد می‌شـوید که در آینـده پزشک می‌شود و به نوبهٔ خود زندگی صدها نفر را نجـات می‌دهد. شـاید به خـانم مسـنی کمک می‌کنید تا از خیابـان عبـور کند و سـاعتی از زنـدگی او را روشن می‌کنید. زنجیر طویل مهربانی، صرف نظر از اینکه مزایای خود را دارد، تا حـدودی شـبیه به زنجیر طویل لاک‌پشت‌ها است ـ که روشن نیست معنایش از کجا نشأت می‌گـیرد. از مرد دانایی سؤال شد که معنای زنـدگی را از کجا آمـوخت. او پاسخ داد «خب، من آمـوختم که من این‌جا روی زمین هسـتم تا به دیگـران کمک کنم. آنچه که هنوز درک نکرده‌ام این است که دیگران برای چه این‌جا هستند».

برای کسـانی که به هیچ زنجـیر طـویلی، هیچ مـیراث آینـده‌ای یا هیچ حماسهٔ جمعی اعتماد ندارند، شـاید امن‌تـرین و کـوچک‌ترین داسـتانی که می‌توانند به آن مراجعه کنند، داستان عاشقانه باشد. نیـازی نیست به ورای اینجا و اکنـون بـرویم. به‌طوری که قصـیده‌های عشـقی بی‌شـماری شـهادت می‌دهنـد، وقـتی شـما عاشق هستید، تمام هستی به گوش و مژه و نوک سینهٔ معشوقهٔ شما تنزل می‌کند. وقتی رومئو به ژولیت خیره می‌شود، که گونه‌اش را به دسـتش تکیه داده، فریـاد می‌زند «اوه، کـاش من دستکشی بـودم بر آن دسـت، که می‌توانسـتم آن‌گونه را نـوازش کنم!» شـما طی ارتبـاط، تنها با یک جسـم، اینجا و اکنـون، حس می‌کنید که با تمامی کهکشان در ارتباط هستید.

و اگر عاشق نباشید، تکلیف چیسـت؟ خب، اگر شـما به داسـتان عاشـقانه بـاور دارید، اما عاشق نیستید، حداقل می‌دانید که هدف زندگی‌تان چیست: یافتن عشق

حقیقی. شما آن را در فیلم‌های بی‌شماری دیده‌اید و در بارهٔ آن در کتاب‌های بی‌شماری خوانده‌اید. شما می‌دانید که روزی با آن فرد خاص روبه‌رو خواهید شد و جاودانگی در دو چشم درخشان خواهید دید، زندگی شما به‌تمامی و به ناگهان پرمعنا خواهد شد، و تمام پرسش‌هایی که تا کنون داشته‌اید، با تکرار دوباره و دوبارهٔ یک نام پاسخ خواهند گرفت، درست مثل تونی در فیلم *وست ساید* یا رومئو با دیدن ژولیت از روی بالکن.

وزن سقف

اگرچه یک داستان باید نقشی به من واگذار کند و گسترهٔ آن در ورای افق‌های من باشد، اما لازم نیست حقیقت داشته باشد. یک داستان می‌تواند افسانهٔ محض باشد و هویتی برایم فراهم آورد و مرا وادارد تا احساس کنم که زندگی‌ام معنا دارد. در حقیقت، با عزیمت از آخرین دستاوردهای علمی، هیچ‌کدام از هزاران داستانی که فرهنگ‌های مختلف، ادیان و قبایل در طول تاریخ ابداع کرده‌اند حقیقی نیستند. تمام آن‌ها فقط ابداع بشری هستند. اگر شما راجع به معنای حقیقی زندگی سؤال کنید و در پاسخ داستانی دریافت کنید، بدانید که پاسخ اشتباهی است. جزئیات دقیق به‌واقع اهمیتی ندارند. هر داستانی اشتباه است، فقط به این دلیل که داستان است. هستی مثل یک داستان عمل نمی‌کند.

پس چرا مردم به این افسانه‌ها باور دارند؟ یک دلیل این است که هویت شخصی آن‌ها بر داستان بنا شده است. انسان‌ها از سنین پایین آموخته‌اند تا به داستان باور داشته باشند. آن‌ها داستان را ـ مدت‌های طولانی قبل از آن که هر استقلال فکری و عاطفی لازم برای زیر سؤال بردن و بررسی انتقادی چنین داستان‌هایی در آن‌ها شکل گیرد ـ از والدین، معلمان، همسایگان و فرهنگ عمومی می‌شنوند. به مرور زمان که قابلیت فکری آن‌ها رشد می‌کند، به‌قدری با داستان‌ها اشباع شده‌اند که از قابلیت فکری خود برای عقلانی کردن داستان استفاده می‌کنند، نه مورد تردید قرار دادن آن‌ها. پی‌جویی اکثر انسان‌ها برای هویت مانند جست‌وجوی کودکان برای گنج است. آنها فقط چیزی را پیدا می‌کنند که والدین‌شان قبلاً از دید آن‌ها پنهان کرده‌اند.

ثانیاً، نه فقط هویت‌های شخصی، بلکه همچنین نهادهـای جمعی ما بر داسـتان بنا شده‌اند. متعاقبـاً، تردید به داسـتان بسـیار وحشـت‌آور می‌شـود. در بسـیاری از جوامع، هر کسی که سعی کند داستان را زیر سؤال ببرد تصفیه یا نابود می‌شود. و اگر هم چنین نشود، زیر سؤال بـردن بنیـان اجتمـاعی احتیـاج به نـیروی عظیمی دارد. از آنجا که داســتان در حقیقت ســاختگی اســت، پس آن دنیــایی که ما می‌شناسـیم، به تمـامی فاقد معنا است. قـوانین دولـتی، هنجارهـای اجتمـاعی و نهادهای اقتصادی، همه ممکن است فرو ریزند.

اغلب داستان‌ها اسـتحکام خـود را با سـنگینی سـقف خـود حفظ می‌کننـد، نه اسـتحکام پایه‌هـای خـود. داسـتان مسـیحیت را در نظر بگیریـد، که سسـت‌ترین پایه‌ریزی را دارد. چه شواهدی در دست است که خالق تمام هسـتی همچـون یک موجود کربنی زنده، جایی در راه شیری، حدود دو هزار سال قبل متولد شده است؟ چه شواهدی وجود دارد که این در منطقهٔ گالیله اتفاق افتـاد و مـادرش یک بـاکره بود؟ اما بر رأس این داستان نهادهای عظیم فراگیری ایجاد شده است و وزن این‌ها با چنان قدرتی بر پایین فشـار می‌آورد که داسـتان را در جـای خـود نگه می‌دارد. جنگ‌های تمام‌عیاری به راه انداخته شـده، تا فقط یک واژه در این داسـتان تغیـیر یابد. تفرقهٔ هزارساله میان مسیحیان غربی و مسیحیان شرقی ارتدکس، که اخیراًدر یک کشتار متقابل میان کروات‌ها و صرب‌ها تجلی کرد، با یک واژهٔ «فیلیوک» (در لاتین به معنای «و از پسر») آغاز شد. مسـیحیان غـربی می‌خواسـتند این واژه را در بنیاد اعتقادی مسیحی وارد کننـد، در حالی‌که مسـیحیان شـرقی قاطعانه با آن مخالفت کردند (پیامدهای خداشناختی اضافه کردن یک واژه به‌قـدری مرمـوز بـود که توصیف آن‌ها اینجا و به هر شـکل مفهـومی غـیرممکن می‌نماید). اگر کنجکـاو هستید به گوگل مراجعه کنید.

وقـتی هویت‌هـای شخصی و تمـامی نظام‌هـای اجتمـاعی بر رأس یک داسـتان استوار می‌شوند، مورد تردید قـرار دادن آن‌ها غـیرممکن می‌نمایـد، نه از این رو که شواهد آن را تأیید می‌کنند، بلکه به این دلیل که فروپاشی آن موجب انفجـاری در ابعاد شخصی و اجتماعی خواهد شد. در تاریخ، سقف گاهی مهم‌تر از پایه‌ها است.

اجی مجی و صنعت باور

تمام داستان‌هایی که برای ما معنا و هویت ایجاد می‌کنند خیالی هستند، اما انسان‌ها نیاز دارند تا آن‌ها را باور کنند. پس چه باید کرد تا مردم داستان را واقعی حس کنند؟ واضح است که *چرا* مردم می‌خواهند داستان را باور کنند، اما این باور کردن به‌واقع *چگونه* صورت می‌گیرد؟ کشیشان و شامان‌ها از همان هزاران سال پیش پاسخ را کشف کردند: تشریفات. تشریفات دینی یک عمل جادویی است که انتزاع را غیر انتزاعی و مشخص، و خیالی را واقعی می‌کند. ذات تشریفات ادای کلمهٔ سحرآمیز «اجی مجی لاترجی، الف همان ب است!»، می‌باشد.(۵)

چطور می‌توان مسیح را برای پیروانش زنده کرد؟ کشیش در مراسم کلیسایی یک تکه نان و یک لیوان شراب با خود می‌آورد و اعلام می‌کند که آن نان گوشت مسیح و شراب خون مسیح است، و مؤمنین با خوردن و آشامیدن آن‌ها با مسیح محشور می‌شوند. با چشیدن مسیح در دهان، عملاً چه چیز واقعی‌تری می‌تواند وجود داشته باشد؟ کشیش به طور سنتی این اعلان‌های جسورانه را به زبان لاتین ـ زبان باستانی دین، قانون و رازهای زندگی ـ ادا می‌کرد. کشیش در برابر چشمان شگفت‌زدهٔ جمع رعیت‌ها تکه نانی را به هوا بلند می‌کرد و اعلام می‌کرد «این جسم است»، «هو کست کورپوس» (Hoc est corpus)، و آنگاه نان فرضی به گوشت مسیح بدل می‌شد. «هو کست کورپوس» در گوش رعیت‌های بی‌سواد، که به زبان لاتین هم صحبت نمی‌کردند، به «هوکوس پوکوس» (اجی مجی لاترجی) شنیده می‌شد، و بدین‌گونه این کلام نیرومند زاده شد، که می‌توانست قورباغه‌ای را به یک شاهزاده و یک کدو تنبل را به کالسکه تبدیل کند.(۶)

هزار سال قبل از تولد مسیحیت، هندوهای باستان از ترفند یکسانی استفاده می‌کردند. *بریهادارانیاکا آپانیشاد* تشریفات قربانی کردن یک اسب را به عنوان تحقق تمامی داستان کهکشان تعبیر می‌کند. ساختار متن «اجی مجی لاترجی، الف همان ب است!» می‌گوید: «سر اسب قربانی، طلوع خورشید است، چشمانش خورشید است، نیروی حیاتی‌اش هوا است، دهان بازش آتشی است که وایس‌وانارا نامیده می‌شود، و جسم اسب قربانی سال است ...اندام‌هایش فصل‌ها هستند، مفصل‌هایش نقطهٔ اتصال میان ماه‌ها و هفته‌ها هستند، پاهایش روزها و شب‌ها هستند، استخوان‌هایش ستارگان

هستند، و گوشتش ابرها هستند ... خمیازه‌اش رعد و برق است، تکان بدنی‌اش غرش صاعقه است، ادرارش باران است و شیهه‌اش صوت است»[۷]

تقریباً هر چیزی می‌تواند به تشریفات بدل شود و با حرکات دنیوی، مثل روشن کردن شمع، به صدا درآوردن ناقوس یا تسبیح انداختن یک معنای عمیق مذهبی به‌وجود آورد. همین امر می‌تواند در مورد اشارات جسمانی صادق باشد، سر خم کردن، خود را به خاک انداختن، یا چسباندن کف دست‌ها به هم. هر شکلی از پوشش سر، از عمامهٔ سیک‌ها گرفته تا حجاب مسلمانان، آنچنان بار معنایی یافته که طی صدها سال به جدال‌های خونین انجامیده است.

غذا هم می‌تواند از بار ارزشی غذایی خود بسیار فراتر رود، و مفهومی معنوی به خود بگیرد، حال می‌خواهد تخم مرغ عید پاک باشد که سمبل زندگی جدید و رستاخیز مسیح می‌شود یا گیاهان تلخ و نان فطیر باشد که یهودیان باید در عید فصح بخورند تا بردگی خود در مصر و رهایی معجزه‌آسای خود را به‌یاد آورند. به سختی می‌توان به غذایی برخورد که تفسیری سمبلیک در آن نباشد. بدین شکل یهودیان در روز سال نو عسل می‌خورند تا سالی که در پیش است برای‌شان شیرین شود. آن‌ها کلهٔ ماهی می‌خورند تا مثل ماهی مفید باشند و به‌جای پس رفتن به پیش روند، و انار می‌خورند تا اعمال نیکوی آن‌ها مثل دانه‌های انبوه انار زیاد شود.

تشریفات مشابهی برای اهداف سیاسی نیز به‌کار گرفته شده‌اند. طی هزاران سال تاج و تخت و خدمه معرف پادشاهی‌ها و تمامیت امپراتوری‌ها بوده‌اند، و میلیون‌ها نفر در جنگ‌های خشونت‌بار کشته شده‌اند تا وسیله‌ای برای رسیدن به «تاج» و «تخت» شوند. دادگاه‌های پادشاهی‌ها معاهده‌های بسیار مفصلی را تنظیم کرده‌اند تا با پیچیده‌ترین مراسم مذهبی سازگار شود. در ارتش انظباط و تشریفات جدایی‌ناپذیرند و سربازان از دوران روم باستان تا کنون ساعات بی‌شماری را صرف مارش‌های منظم، سلام‌های نظامی به فرماندهان و برق زدن چکمه‌های‌شان کرده‌اند. ناپولئون به‌خوبی دریافت که می‌تواند مردان را با یک روبان رنگارنگ وادارد تا خود را قربانی کنند.

شاید هیچ‌کس بهتر از کنفوسیوس اهمیت سیاسی تشریفات را درک نکرد. او رعایت اکید تشریفات (لی) را به عنوان کلید هماهنگی اجتماعی و ثبات سیاسی،

می‌دید. آثار کلاسیک کنفوسیوسی، مثل *کتاب تشـفریفات*، *تشـریفات ژو* و *کتـاب آئین معاشرت و تشریفات*، در جزئیات مفصلی تشریح می‌کرد که چه تشریفاتی باید در هر موقعیت دولتی، و نیز در ادامه در تعداد کشتی‌هایی که برای مراسم استفاده می‌شوند، نوع ادوات موسـیقی که باید نواخته شـود، و رنگ رداهـایی که باید بافته شوند، اجرا شود. هرگاه چین دچار بحرانی می‌شـد، آموزگـاران کنفوسیوسی سـریعاً اهمال در تشریفات توسط مسئولین را مورد سرزنش قـرار می‌دادنـد، همـان‌طور که گروهبان ارشدی شکست جنگی را به حساب سسـتی سـربازان می‌گـذارد، نه بـرق چکمه‌های آن‌ها.(۸)

وسـواس کنفوسیوسی نسـبت به تشـریفات در غـرب نـوین اغلب نشـان سطحی‌نگری و کهنه‌پرستی بوده است. این در حقیقت شاید گـواه تشـخیص عمیق و همـواره معتـبر کنفوسیوسی از طـبیعت انسـانی است. شـاید تصـادفی نباشد که فرهنگ‌های کنفوسیوسی ـ قبل از همه در چین، و نیز در کشورهای همسایه، کرهٔ، ویتنام و ژاپن ـ ساختارهای اجتماعی و سیاسی بسیار پایـداری ایجـاد کـرده است. اگر بخواهید حقیقت غایی زندگی را بدانید، آئین و تشریفات مانع عظیمی هسـتند. اما اگر، همچون کنفوسیوس، علاقمند به ثبات و هماهنگی اجتماعی هسـتید، آئین و تشریفات ضرورت است. حقیقت اغلب یک وظیفه است.

این امر در چین باسـتان و در قـرن بیست و یکم به یک انـدازه اعتبـار دارد. قدرت اجی مجی در دنیای صنعتی نوین به جای خود باقی است. برای بسـیاری از مردم سال ۲۰۱۸ دو تکه چوبی که به هم میخ شده، [مترسک] خدا است؛ تصـویر رنگارنگ روی دیوار انقلاب است و تکه پارچه‌ای که بدن مترسک را می‌پوشاند ملت است. شما نمی‌توانید فرانسه را ببینید یا بشـنوید، زیـرا فرانسه فقط در تخیلات ما وجود دارد، اما قطعاً می‌توانید پرچم سه‌رنگ را ببینید و سرود ملی «مارسـه‌یز» را بشنوید. پس با تکان دادن یک پرچم رنگارنگ و خواندن یک سـرود ملی می‌تـوان ملت را از یک داستان انتزاعی به یک واقعیت قابل لمس انتقال داد.

هزاران سال پیش هندوهای مؤمن اسـب‌های گرانبها قربـانی می‌کردند و امـروز پرچم‌هـای گرانبها تولید می‌کنند. پـرچم ملی هند *تیرانگا* نـام دارد (به معـنی سه رنگ)، زیرا از سه نوار زعفـرانی، سـفید و سـبز تشـکیل شـده است. مفهـوم نهفتهٔ

پرچم سال ۲۰۰۲ هند اعلام می‌کند که آن پرچم «معرف امیدها و آرزوهای مردم هند است و سمبل غرور ملی ما است. طی پنچ دههٔ اخیر چندین نفر و از جمله اعضای نیروهای نظامی خالصانه زندگی خود را وقف کردند تا پرچم سه رنگ در تمام شکوه خود به احتزاز درآید».[۹] مفهوم نهفتهٔ پرچم به نقل از رئیس جمهور دوم هند، *ساروه‌پالی رادهاکریشنان*، چنین است:

> رنگ زعفرانی نشان‌گر انکار خودخواهی است. رهبران ما باید نسبت به منفعت‌های مادی بی‌تفاوت باشند و خود را وقف کارشان کنند. رنگ سفید در وسط روشنایی است، که ما را به سوی حقیقت رهنمون می‌کند. رنگ سبز نشان‌دهندهٔ رابطهٔ ما با روان‌مان و رابطهٔ ما با زندگی نباتی است، که تمام زندگی‌های دیگر به آن وابسته است. چرخ ریسندگی آشوکا در وسط نوار سفید چرخ قانون دهارما است. حقیقت یا ساتیا، دهارما یا پرهیزکاری باید ناظر بر اصول تمام کسانی باشد که زیر این پرچم کار می‌کنند.[۱۰]

در سال ۲۰۱۷ دولت ناسیونالیست هند یکی از بزرگ‌ترین پرچم‌های دنیا را در حرکتی، نه در راستای پرهیزکاری و از خود گذشتگی، بلکه به منظور برانگیختن حسادت پاکستان، در مرز هند و پاکستان، در *آتاری*، برافراشت. طول این تیرانگای خاص ۳۶ متر و عرض آن ۲۴ متر بود و بر فراز یک میلهٔ ۱۱۰ متری برافراشته شد (اگر فروید زنده بود چه فکری در این باره می‌کرد؟). این پرچم می‌توانست از فاصلهٔ کلانشهر لاهور هم دیده شود. متأسفانه بادهای قوی پرچم را پاره کردند و غرور ملی حکم می‌کرد که پرچم، به خرج خزانهٔ هند بارها و بارها دوخته شود.[۱۱] چرا دولت هند منابع کمیاب را، به جای صرف ساختن فاضلاب شهری در محلات فقیرنشین دهلی، صرف درست کردن پرچم‌های بسیار بزرگ می‌کند؟ زیرا پرچم، هند را به شکلی واقعی می‌کند که فاضلاب شهری نمی‌تواند آن کار را انجام دهد.

خودِ مخارج پرچم، تشریفات را مؤثرتر می‌کند. قربانی کردن مؤثرترین نوع تشریفات است، زیرا رنج واقعی‌ترین چیز در دنیا است. کسی نمی‌تواند آن را انکار کند و به آن تردید کند. اگر می‌خواهید کاری کنید که مردم واقعاً افسانه‌ای را باور

کنند، آن‌ها را اغوا کنید تا برای آن قربانی کنند. نثار کردن رنج برای داستان معمولاً برای متقاعد کردن شما به واقعی بودن داستان کفایت می‌کند. اگر شما به این دلیل روزه بگیرید که خدا چنین حکم می‌کند، احساس قابل لمس گرسنگی حضور خدا را بیش از هر مجسمه یا تمثالی عملی می‌کند.اگر شما پاهای خود را در یک جنگ میهنی از دست بدهید، پاهای قطع شده و صندلی چرخدار شما، ملت را واقعی‌تر از هر شعر و سرودی می‌کند. در یک سطح پایین‌تر، اگر شما خرید یک پاستای نامرغوب‌تر محلی را به یک پاستای باکیفیت وارد شده از ایتالیا ترجیح دهید، می‌تواند یک قربانی کوچک روزانه محسوب شود که باعث می‌شود که مردم حتی در بازار هم احساسی واقعی ملی را حفظ کنند.

طبعاً این یک سفسطه در منطق است. اگر شما به این دلیل رنج می‌کشید که به خدا یا ملت باور دارید، اثباتی بر این نخواهد بود که باور شما حقیقی است. شاید شما بهای ساده‌لوحی خود را می‌پردازید؟ با این وجود، اغلب مردم مایل نیستند بپذیرند که احمق هستند. متعاقباً، هرچه فدیهٔ آن‌ها برای یک باور معین بزرگ‌تر باشد، اعتقاد آن‌ها هم قوی‌تر خواهد بود. این کیمیاگری اسرارآمیز قربانی است. برای اینکه کشیش قربانی کننده ما را به زیر اقتدار خود کشد، لازم نیست که چیزی به ما بدهد ـ نه باران، نه پول و نه پیروزی در جنگ، بلکه لازم است چیزی از ما بگیرد. وقتی او بتواند ما را به انجام یک قربانی رنج‌آور متقاعد کند، ما به دامش افتاده‌ایم.

این در دنیای تجارت نیز کارآیی دارد. اگر شما یک خودرو *فیات* دست‌دوم به قیمت دوهزار دلار بخرید، احتمالاً در مورد آن پیش هر کسی که حاضر به شنیدن باشد، گله و شکایت می‌کنید. اما اگر یک *فراری* نو به قیمت دویست هزار دلار بخرید، در مدح آن قصیده‌ها خواهید سرود، نه به این دلیل که خودرو بسیار خوبی است، بلکه از این رو که شما چنان بهای سنگینی برای آن پرداخته‌اید که شما را به این باور می‌رساند که آن تحسین‌برانگیزترین چیز در دنیا است. حتی در داستان عاشقانه، هر رومئوی مشتاق یا ورتری می‌داند که بدون قربانی کردن، عشقی حقیقی هم وجود نخواهد داشت. فدیه تنها برای متقاعد کردن معشوق‌تان نیست تا بداند که شما جدی هستید، بلکه همچنین راهی برای متقاعد کردن

خودتان است که شما واقعاً عاشق هستید. چرا گمـان می‌کنید که زنـان از عشـاق خود می‌خواهند که برای‌شان حلقهٔ الماس بیاورند؟ وقتی عاشق یک چـنین قربـانی عظیمی می‌کند، باید خود را قـانع کند که بـرای زنی بـوده که ارزش آن را داشـته است.

فدا کـردن خـود بسـیار قانع‌کننـده اسـت، نه فقط بـرای خـود شـهیدان، بلکه همچنین برای ناظران. خدایان، ملت‌ها یا انقلاب‌های کمی هستند که بتوانند بدون شـهدا پایـدار بمانند. اگر به خـود جـرأت می‌دهید که نمـایش الهی، اسـطورهٔ ناسیونالیسـتی یا داسـتان انقلابی را زیر سـؤال ببریـد، بلافاصـله بر سر شـما نعـره می‌کشند که «شما شهدایی را که در این راه کشته شده‌اند، جـریحه‌دار کردید! آیا واقعاً جرأت می‌کنید بگویید که آن‌ها برای هیچ و پوچ مردنـد؟ آیا فکر می‌کنید که این قهرمانان احمق بودند؟»

نمایش کیهانی برای مسلمانان شیعه در روز عاشورا به نقطهٔ اوج خود می‌رسـد، یعنی دهم ماه محرم، شصت و یک سال پس از هجـرت (دهم اکتـبر میلادی). در آن روز سربازان یزید ملعـونِ غاصب نـوهٔ محمد پیغمـبر، حسـین ابن علی و گـروه معدود پیروانش را در کربلای عراق قتل عام کردند. شهادت حسین بـرای شـیعیان به سمبل جاودانی نبرد میان خـیر و شر و سـتمدیده و سـتمگر بـدل شد. همانند مسیحیان، که نمایش مصلوب شدن عیسی و تقلید از شـفقت عیسی را بـازآفرینی کردند، شیعیان هم تقلید از شفقت حسین و نمایش عاشورای حسینی را بازآفرینی کردند. هرساله میلیون‌ها شیعه در زیارتگاه مقدس کربلا گرد هم می‌آیند، یعنی در جایی که حسین شهید شد، و شیعیان سراسر دنیا در روز عاشـورا مراسم عـزاداری به‌پا می‌کنند و در مواردی خود را با تازیانهٔ زنجیر شلاق می‌زنند و با قمه بدن خود را می‌برند.

اما اهمیت عاشورا محـدود به یک مکـان و یک زمـان معین نمی‌شـود. آیت‌الله روح‌الله خمینی و رهبران شـیعی بی‌شـماری به کـرات به پـیروان خـود گفته‌اند که «هر روز عاشورا و هر جا کربلا است»[۱۲] بنابر این شهادت حسین در کـربلا به هر واقعه، در هر جایی و در هر زمانی معنا می‌دهد و حتی باید چنین بنگریم که اغلب تصمیمات روزمره تأثیری برنبرد عظیم کیهانی میـان خـیر و شر دارد. اگر به خـود

جرأت دهید به این داستان تردید کنید، بلافاصله کربلا را به شما گوشــزد می‌کنند و تردید یا تمسخر شهادت حسین بدترین تعرضی است که می‌تواند صورت گیرد.

و یا اینکه، اگر شهیدان کمیاب هســتند و مـردم خواهـان قربـانی کـردن خـود نیستند، کشیش قربانی کننده می‌تواند آن‌ها را وادارد تا به جـای خـود دیگـری را قربانی کنند. شما می‌توانید انسانی را برای خدای انتقـامجوی بـاآل قربـانی کنیـد، ملحدی را برای هدف بزرگ‌تر عیسی مسیح در آتش بسوزانید، زنان زناکار را اعـدام کنید، زیرا الله چـنین گفت، و یا اینکه دشـمنان طبقـاتی را به گـولاگ بفرسـتید. وقتی این کار را بکنید، تغییر مختصری که توسط کیمیاگری قربانی ایجاد می‌شود، تأثیر جادویی خود را بر شما خواهد گذاشت. وقتی شما رنج را برای داستان معینی بر خود هموار می‌کنید، گزینه‌ای در مقابل شما قرار می‌گیرد: «یا داســتان حقیقی است، و یا من یک احمق ساده‌لوح هستم». وقـتی شـما رنج را بر دیگـری تحمیل می‌کنید، بـاز هم یک گزینه دارید: «یا داســتان حقیقی اسـت، و یا اینکه من یک جنایتکار بی‌رحم هسـتم». و درست از آنجا که ما نمی‌خـواهیم بپـذیریم که احمق هستیم، نمی‌خواهیم به جنایتکار بودن خود نیز اعتراف کنیم، پس ترجیح می‌دهیم تا باور کنیم که داستان حقیقی است.

در مـارس ۱۸۳۹ در شـهر مشـهد، در ایـران، یک طـبیب دروغین به یک زن یهودی، که از یک بیماری پوستی رنج می‌برد، توصیه کرد که اگر سـگی را بکشد و دستانش را در خون آن سگ بشوید، درمـان خواهد شد. مشـهد یک شـهر شـیعی مقدس است و چنین شد که زن آن راه درمان وحشتناک را در روز مقدس عاشورا به کار برد. تعدادی شیعه این کار زن را نظـاره کردند و چـنین بـاور کردند که زن سگ را برای تمسخر شهادت در کربلا کشته است. خبر غیرقابل تصور این تـوهین به مقدسـات به سـرعت در خیابان‌هـای مشـهد پیچید. یک جمعیت عصـبانی که توسط امام محلی تحریک شده بـود، به منطقهٔ یهـودی نشـین هجـوم بـرد، کنیسهٔ محل را به آتش کشـید و سی و شش یهـودی را در محل به قتل رسـاند. سـپس تمـام باقی‌مانـدگان یهـودی مشـهد در مقابل یک گزینهٔ جـدی قـرار گرفتند: یا بلافاصله به اسلام بگروند و یا کشـته شـوند. این حادثهٔ شـوم بر اعتبـار مشـهد به عنوان «پایتخت روحانی ایران» تأثیر چندانی نگذاشت.[۱۳]

وقتی به قربانی کردن انسان‌ها فکر می‌کنیم، معمولاً مراسم وحشت‌آور در معابد کانانیت یا آزتک در نظرمـان می‌آید و به طـور کلی چـنین اسـتدلال می‌کـنیم که یگانه‌پرستی به این اعمال نفرت‌انگیز پایان داد. در حقیقت یگانه‌پرستان، در مقایسه با اغلب فرقه‌های تعددپرست، قربانی کردن انسان‌ها را در ابعاد بسـیار گسـترده‌تری عملی کردند. مسـیحیت و اسـلام، در مقایسه با پـیروان *بـاآن* یا *هویتزی‌لوپوچـتی* انسـان‌های بسـیار بیشـتری را تحت نـام خـدا کشـتند. در زمـانی که اشـغال‌گران اسپانیایی قربانی کردن‌هـای انسـانی را در پیشـگاه خـدایان اینکا و آزتک به‌تمـامی متوقف کردند، تفتیش عقاید در اسپانیا ملحدین را گروه گروه در آتش می‌انداخت.

قربـانی کـردن می‌تواند در تمـامی اشـکال و ابعـاد رخ دهد و همیشه در قـالب کشیش‌های کـارد به‌دست و برنامه‌هـای خـونین خودنمـایی نمی‌کند. بـرای مثـال، یهودیت کار و سـفر را در روز مقـدس سـابات ممنـوع می‌کند (معـنی لغـوی واژۀ «سـابات» «حـرکت نکن» یا «اسـتراحت کن» است). سـابات در غـروب جمعه شروع می‌شود و تا غروب شنبه ادامه دارد و در میان یهودیـان ارتـدکس پرهـیز از تقریباً هر کاری، از جمله حتی کندن کاغذ تـوالت در تـوالت وجـود دارد. (در این مورد بحث‌هایی میان خاخام‌های آموزش دیده در جریان بـوده است و آن‌ها چـنین جمع‌بندی کرده‌اند که کنـدن کاغذ تـوالت تـابوی سـابات را می‌شـکند و در نتیجه یهودیان مؤمن که می‌خواهند در مقطع سابات خود را در توالت پاک کنند، باید از قبل آن کاغذ را کنده و آماده داشته باشند.[۱۴])

در اسرائیل، یهودیان مذهبی اغلب سعی می‌کنند یهودیان سکولار و حتی تمـام آتئیست‌ها را به عمل کـردن به این تابوها وادار کنند. از آنجا که احـزاب ارتـدکس معمولاً تعادل قدرت در سیاست اسرائیل را برقرار می‌کنند، اما طی گذشت سـال‌ها آن‌ها موفق شده‌اند قوانین بسیاری را در ممنـوعیت تمـام انـواع فعالیت‌ها در مقطع زمانی سابات به تصویب برسـانند. اگرچه آن‌ها نتوانسـتند اسـتفاده از وسـایل نقلیۀ شخصی را در سابات ممنوع کنند، اما در ممنوع کـردن حمل و نقل عمـومی موفق بوده‌اند. این فدیۀ مـذهبی ملی سراسـری عمـدتاً ضـعیف‌ترین بخش‌هـای جامعه را مورد حمله قرار می‌دهد، به ویژه وقتی شنبه تنها روز هفته برای مردم طبقۀ کارگر است که می‌توانند آزادی سـفر و دیـدار خویشـاوندان، دوسـتان دور و سـفرهای

توریستی را داشته باشند. یک مادربزرگ ثروتمند برای استفاده از خودرو جدیدش جهت دیدار نوه‌اش در یک شهر دیگر هیچ مشکلی ندارد، اما یک مادربزرگ فقیر چنین امکانی ندارد، زیرا هیچ اتوبوس و قطاری کار نمی‌کند.

احزاب مذهبی با تحمیل چنین دشواری‌هایی بر صدها هزار شهروند، اعتقاد خشک یهودیت را بر آن‌ها تحمیل می‌کنند. اگرچه هیچ خونی ریخته نمی‌شود، اما باز سعادت شهروندان بسیاری قربانی می‌شود. اگر یهودیت فقط یک داستان خیالی است، پس چیزی بی‌رحمانه و عاری از احساسات است که مانع مادربزرگی می‌شود تا به دیدار نوه‌اش برود یا مانع دانش‌آموزان فقیر می‌شود تا به ساحلی بروند و تفریح کنند. احزاب مذهبی با انجام چنین کارهایی به خود و به جهانیان می‌گویند که به‌واقع به داستان یهودی اعتقاد دارند. در این مورد که آن‌ها بدون هیچ دلیل موجهی از آزار مردم لذت می‌برند، چه فکری می‌کنید؟

فدیه نه تنها باور شما را به داستان تقویت می‌کند، بلکه اغلب جایگزین تمام تعهدات شما در قبال آن هم می‌شود. اغلب داستان‌های بزرگ بشری آرمان‌هایی را طرح می‌کنند که اکثر مردم از متحقق کردن آن‌ها ناتوانند. چه تعداد مسیحی به‌واقع به ده فرمان دقیقاً عمل کرده‌اند، و هرگز دروغ نگفته‌اند یا طمع نکرده‌اند؟ چه تعداد از پیروان آئین بودا به مرحلهٔ غیر خودخواهی و ازخود گذشتگی رسیده‌اند؟ چه تعداد سوسیالیست به اندازهٔ توان‌شان کار کرده‌اند و بیش از نیاز واقعی‌شان برنداشته‌اند؟

مردم، ناتوان از متحقق کردن آرمان‌ها، به فدیه به عنوان راه حل روی می‌آورند. ممکن است یک هندو در یک کلاهبرداری مالیاتی درگیر شود، گاه‌گاه با فاحشه‌ها رابطه برقرار کند و با والدین مسن خود بدرفتاری کند، اما خود را متقاعد کند که فرد بسیار زاهدی است، زیرا در عوض گناهانش برای ساختن یک معبد هندو پول اعطا می‌کند. انسان‌ها درست همانند دوران کهن، در قرن بیست و یکم هم در بیشترین اوقات معنای زندگی را در قربانی کردن می‌یابند.

سبد هویت

مصـریان باسـتان، کانانیت‌ها و یونانی‌ها از قربانیـان خـود حفـاظت می‌کردند. آن‌ها خدایان بسـیاری داشـتند و اگر یکی شکست می‌خـورد، امیـدوار بودند که دیگـری موفق شود. پس آن‌ها صبح برای خدای خورشـید، ظهر بـرای الههٔ زمین و غـروب برای انبوهی از پریان و شـیاطین قربـانی می‌کردند. این نـیز تغیـیر زیـادی نکـرده است. تمام داستان‌ها و خدایانی که مردم امروزه باور دارند ـ خـواه یهـووا باشـد، یا مامون، ملت و یا انقلاب ـ ناقص، مملو از ابهام و تناقض هستند. به این دلیل است که مردم به ندرت تمام اعتقاد خود را مصروف تنها یک داستان می‌کنند، و به جای آن سبدی از چندین داستان و چندین هویت دارند و بنا به نیاز از یکی به دیگـری متوسل می‌شـوند. چـنین ناهمخوانی‌هـای شـناختی، ذاتی تقریبـاً تمـام جوامع و جنبش‌ها هستند.

یک حامی معمولی حزب چای را در نظر بگیرید که اعتقاد کلیشـه‌ای تنـدی به عیسی مسیح، و مخالفت سرسختانه‌ای نسبت به سیاسـت‌های حکـومت رفـاه و یک وفاداری عمیق به انجمن ملی ریفل دارد. آیا مسیح، به‌جای مسلح کردن خود تا به دندان، اشتیاق بیشتری برای کمک به فقرا نمی‌داشت؟ در اینجا به نظر می‌رسد که هماهنگی وجود نداشته باشد، اما مغز انسان کشوها و محفظه‌هـای بسـیاری دارد و برخی یاخته‌های عصبی با یکدیگر صحبت نمی‌کنند. به همین صـورت، می‌تـوان با تعداد زیـادی از حامیـان بـرنی سـاندرز روبه‌رو شد که بـاور کمی به انقلاب آینـده دارند، در حالی‌که به اهمیت سرمایه‌گذاری خردمندانه اعتقاد دارند. آن‌ها به‌سادگی می‌توانند از بحث توزیع ناعادلانهٔ ثروت در دنیا به بحث سرمایه‌گذاری‌های خـود در وال استریت بپرند.

هر کسی به سـختی می‌تواند فقط یک هـویت داشـته باشد. هیچ‌کس تنها یک مسـلمان، یا فقط یک ایتالیـایی یا فقط یک کاپیتالیست نیست. اما در گذشـته و اکنون آئین متعصبانه‌ای را می‌تواند یـافت که اصـرار می‌کند که مـردم باید فقط به یک داستان باور داشته باشند و فقط یک هویت داشته باشند. طی نسل‌های اخـیر یک چنین آئین متعصبانه‌ای فاشیسم بـوده است. فاشیسم اصـرار داشت که مـردم نباید، به جز اعتقاد به داستان ناسیونالیستی، به داستان دیگری باور داشـته باشـند،

و نباید هویتی به جز هویت ناسیونالیستی داشته باشند. تمام ناسیونالیست‌ها فاشیست نیستند. اغلب ناسیونالیست‌ها اعتقاد عمیقی به داستان ملت خود دارند و بر قابلیت‌های یگانهٔ ملت خود و تعهدات یگانه در قبال ملت خود تأکید می‌کنند، اما با این وجود می‌پذیرند که در دنیا چیزهای بیشتری از ملت خودشان وجود دارد. من می‌توانم یک ایتالیایی باشم، با تعهدات خاصی نسبت به ملت ایتالیا و کماکان دارای هویت‌های دیگری هم باشم. من می‌توانم یک سوسیالیست، یک کاتولیک، یک همسر، یک پدر، یک پژوهشگر و یک گیاهخوار باشم و هر کدام از این هویت‌ها مرا به مسیرهای متفاوتی می‌کشاند و برخی از تعهدات من در تضاد با یکدیگر قرار می‌گیرند. اما خب، چه کسی گفته زندگی آسان است؟

فاشیسم همان ناسیونالیسمی است که می‌خواهد زندگی را، با انکار تمام هویت‌ها و تعهدات دیگر، برای خود خیلی ساده‌تر کند. اخیراً آشفتگی‌های زیادی در تفسیر مفهوم دقیق فاشیسم وجود داشته است. مردم هر آنچه را که دوست نداشته باشند، «فاشیست» می‌نامند. این واژه در معرض خطر تنزل یافتن به واژه‌ای است که بتواند برای هر هدفی مورد استفاده قرار گیرد. پس به واقع معنای آن چیست؟ به‌طور خلاصه، آنجا که ناسیونالیسم به من می‌آموزد که ملت من یگانه است و من تعهد خاصی در قبال آن دارم، فاشیسم می‌گوید که ملت من برتر از همه است و من در وظایف انحصاری خود مدیون هستم. ملت من تنها چیز مهم در جهان است و من هرگز نباید اولویتی برای منافع هر گروه یا فردی که منافع دیگری دارد قائل شوم، به جز منافع ملت خودم. حال تفاوتی نمی‌کند که شرایط چه باشد. حتی اگر ملت من بر آن است که برای سود ناچیزی تیره‌روزی عظیمی را بر میلیون‌ها بیگانه در یک کشور دور تحمیل کند، من نباید هیچ تردیدی برای حمایت از ملتم به خود راه دهم. در غیر این‌صورت من یک خائن پست هستم.

اگر ملت من از من بخواهد که میلیون‌ها نفر را بکشم، باید این کار را بکنم. اگر ملت من چنین بطلبد که من خانواده‌ام را قربانی کنم، باید این کار را بکنم. اگر ملت من ضروری بداند که من به حقیقت و زیبایی پشت کنم، من باید همین کار را بکنم.

چطور یک فاشیست هنر را ارزیابی می‌کند؟ چطور یک فاشیست می‌داند که فیلمی خوب است یا بد؟ خیلی ساده است. فقط یک معیار وجود دارد. اگر آن فیلم در خدمت منافع ملی باشد، پس فیلم خوبی است. اما اگر فیلم در جهت منافع ملت نباشد، پس فیلم بدی است. و یک فاشیست چطور تصمیم می‌گیرد که چه چیزی باید به فرزندانش بیاموزد؟ او همان معیار را به‌کار می‌برد. به کودکان همان چیزی را بیاموز که به منافع ملت خدمت می‌کند. حقیقت اهمیتی ندارد.(۱۵)

این ستایش ملت بسیار جذاب است، نه فقط به این دلیل که معماهای دشواری را ساده می‌کند، بلکه همچنین از این رو که باعث می‌شود تا مردم گمان کنند که به مهم‌ترین و زیباترین چیز در دنیا ـ یعنی ملت خودشان ـ تعلق دارند. حوادث هولناک جنگ جهانی دوم و هولوکاست نشان‌گر پیامدهای دهشت‌انگیز این خط فکری است. متأسفانه وقتی مردم در مورد زیان‌های فاشیسم صحبت می‌کنند، اغلب حق مطلب را ادا نمی‌کنند، زیرا مایلند فاشیسم را به عنوان یک دیو ترسناک ترسیم کنند، بدون اینکه بتوانند توضیح دهند که چه چیزی در بارهٔ فاشیسم است که تا به این حد اغوا کننده است. به این دلیل است که گاهی مردم بدون آنکه اندیشه‌های فاشیستی را درک کنند، آن را می‌پذیرند. مردم با خود فکر می‌کنند «گفته می‌شد که فاشیسم زشت است و وقتی من به خود در آینه نگاه می‌کنم چیزی بسیار زیبا می‌بینم، پس من نمی‌توانم یک فاشیست باشم.»

این کمی شبیه اشتباه فیلم‌های هالیوودی است که وقتی آدم‌های بد را زشت و خسیس ترسیم می‌کنند ـ مثل والدمورت، لورد ساورون، دارت ویدر. آن‌ها معمولاً بی‌رحم و ناخوشایند هستند، حتی نسبت به مهم‌ترین حامیان وفادارشان. آنچه که من با دیدن چنین فیلم‌هایی، هرگز نمی‌توانم درک کنم این است که چرا کسی باید اغوا شود تا از موجود نفرت‌انگیزی مثل والدمورت پیروی کند.

مشکل این است که شریر در زندگی واقعی ضرورتاً زشت نیست و می‌تواند خیلی زیبا باشد. مسیحیت این را بهتر از هالیوود می‌دانست، و به این دلیل است که هنر سنتی مسیحی مایل است تا شیطان را جذاب ترسیم کند. از این رو است که مقاومت در مقابل اغواهای شیطان خیلی دشوار است. و به همین دلیل هم هست که مواجهه با فاشیسم دشوار است. وقتی به فاشیسم در آینه نگاه می‌کنید،

آنچه که می‌بینید اصلاً زشت نیست. وقتی مردم فاشیسم را در دههٔ ۱۹۳۰ در آینه می‌دیدند، آلمان را به عنوان زیباترین چیز در دنیا می‌دیدند. اگر امروز روسی‌ها در آینهٔ فاشیست نگاه کنند، آن را زیباترین چیز در دنیا می‌بینند. و اگر اسرائیلی‌ها در آینهٔ فاشیست بنگرند، اسرائیل را زیباترین چیز در دنیا می‌بینند. سپس می‌خواهند خود را در درون آن جمع زیبا بیابند.

واژهٔ «فاشیسم» از واژهٔ لاتین «فاشیس» می‌آید و به معنی «یک دسته میله» است، که بیشتر شبیه سمبلی بی‌شکوه برای یکی از سبعانه‌ترین و کشنده‌ترین ایدئولوژی‌ها در تاریخ جهان است، اما معنایی عمیق و بدشگون دارد. یک میلهٔ تنها خیلی ضعیف است و به سادگی می‌توان آن را شکست. اما وقتی شما میله‌های زیادی را به هم می‌بندید تا یک فاشیس شود، آنگاه دیگر شکستن آن تقریباً غیرممکن می‌شود. این بدین معنی است که عمل یک فرد پی‌آمد چندانی ندارد، اما زمانی که افراد یکپارچه شوند، بسیار قدرتمند خواهند شد.[۱۶] از این رو فاشیست‌ها بر اولویت دادن منافع جمعی بر منافع فردی باور دارند و معتقدند که هیچ میله‌ای به تنهایی یارای شکستن یک مجموعهٔ به هم پیوسته را ندارد.

طبعاً هیچ‌گاه نمی‌دانیم کجا یک «مجموعه میله» به انتها می‌رسد و دیگری آغاز می‌شود. چرا من باید ایتالیا را به عنوان یک دسته میله، که خودم جزئی از آن هستم، ببینم؟ چرا خانوادهٔ خود را هم نبینم، شهر فلورانس را هم نبینم، ایالت توسکانی را هم نبینم، قارهٔ اروپا را هم نبینم و تمام گونهٔ انسان را هم نبینم؟ نوع ملایم‌تر ناسیونالیسم به من می‌گوید که من در حقیقت تعهداتی در قبال خانواده‌ام، فلورانس، اروپا و تمام بشر دارم، همان‌طور که تعهدات خاصی در قبال ایتالیا دارم. اما برعکس، فاشیست‌های ایتالیایی در طلب وفاداری مطلق، تنها به ایتالیا هستند.

علیرغم بهترین تلاش‌های موسولینی و حزب فاشیست او، اغلب ایتالیایی‌ها نسبت به قرار دادن ایتالیا بالاتر از خانواده‌های‌شان بی‌اشتیاق بودند. دستگاه تبلیغاتی نازی در آلمان فعالیت بسیار پردامنه‌تری انجام داد، اما حتی هیتلر هم نتوانست مردم را وادارد تا داستان‌های گزینهٔ دیگر را فراموش کنند. مردم، حتی در سیاه‌ترین روزهای حکومت نازی، علاوه بر داستان رسمی حکومتی، همیشه چند

داستان کمکی را برای خود حفظ می‌کردند. این امر در سال ۱۹۴۵ کاملاً روشن شد. می‌توان چنین فکر کرد که بسیاری از آلمانی‌ها بعد از دوازده سال شست‌وشوی مغزی نازی‌ها باید توان خود را در معنا دادن به زندگی پس از جنگ کاملاً از دست داده باشند. با توجه به این‌که آن‌ها تمام اعتقاد خود را بر یک داستان بزرگ معطوف کرده بودند، چه اتفاقی می‌توانست بیفتد اگر آن داستان نابود شود؟ اما اغلب آلمانی‌ها با سرعت شگفت‌انگیزی خود را بازیافتند. آن‌ها جایی در اذهان خود داستان‌های دیگری در بارهٔ دنیا را نگه داشته بودند و زمان زیادی از آن لحظه که هیتلر گلوله‌ای در مغز خود شلیک کرد، نگذشته بود که مردم برلین، هامبورگ و مونیخ هویت‌های جدیدی اختیار کردند و معناهای جدیدی برای زندگی‌شان آفریدند.

در حقیقت، حدود بیست درصد از رهبران محلی حزبی ـ گالایترها ـ و نزدیک به ده درصد از ژنرال‌ها خودکشی کردند.(۱۷) اما این بدین معنی است که حدود هشتاد درصد از گالایترها و نود درصد از ژنرال‌ها از زندگی خود کاملاً خوشنود بودند. اکثریت عظیم مأمورین نازی، حتی در رده‌های اس‌اس نه دیوانه شدند و نه خود را کشتند. آن‌ها به کشاورز، معلم، دکتر و کارمند شرکت بیمه بدل شدند.

درواقع، حتی خودکشی آزمونی قطعی بر وفاداری به یک داستان واحد نیست. در ۱۳ نوامبر ۲۰۱۵ دولت اسلامی چندین عملیات انتحاری را در پاریس تدارک دید، که به مرگ ۱۳۰ نفر منجر شد. گروه‌های متعصب توضیح دادند که این عملیات انتقام‌جویانه پاسخی بود به بمباران کردن فعالین دولت اسلامی در سوریه و عراق توسط نیروی هوای فرانسه، و به این امید که فرانسه جرأت انجام چنین بمباران‌هایی را در آینده نداشته باشد.(۱۸) دولت اسلامی همزمان اعلام کرد که تمام مسلمانانی که توسط نیروی هوایی فرانسه کشته شدند، شهید هستند و اکنون از نعمت کامیابی ابدی در بهشت برخوردار هستند.

اینجا چیزی است که با عقل جور در نمی‌آید. اگر درواقع این شهدای کشته شده توسط نیروی هوایی فرانسه اکنون در بهشت هستند، پس چرا کسی باید برای این موهبت انتقام بگیرد؟ انتقام دقیقاً برای چه چیزی؟ برای فرستادن مردم به بهشت؟ اگر شما همین الان باخبر شوید که برادر عزیز شما یک میلیون دلار در

بخت‌آزمایی برنده شـده، آیا باید کیوسـک‌های فـروش بلیط‌هـای بخت‌آزمـایی را به علامت انتقام منفجر کنید؟ پس چرا به پـاریس یـورش می‌بریـد، فقط به این دلیل که نیروی هوایی فرانسه معدودی از بـرادران شـما را با یک بلیط یکطرفه به بهشت فرستاد؟ حتی بدتر این است که شما بخواهید مانع از آن شوید تا فرانسه بمب‌های بیشـتری به سـوریه روانه کنـد، زیـرا در این صـورت مسـلمانان کمـتری به بهشت فرستاده خواهند شد.

ما اینجا وسوسه می‌شویم نتیجه‌گیری کنیم که مجاهدین دولت اسـلامی به‌واقع بـــاور ندارند که شـــهدا به بهشت می‌روند. به این دلیل است که آن‌ها وقـــتی در معـرض بمبـاران قـرار می‌گیرند و کشـته می‌شـوند، عصـبانی می‌شـوند. اما در این صـورت، چـرا بعضی از آن‌ها به خـود بمب می‌بندند و خـود را مشـتاقانه تکه‌تکه می‌کنند؟ به احتمـال یقین، پاسخ این است که آن‌ها به دو داسـتان متنـاقض بـاور دارند، بدون آنکه چندان به ناخوانـایی آن‌دو با هم فکر کـرده باشـند. به‌طـوری که قبلاً اشاره شد، برخی یاخته‌های عصبی با هم صحبت نمی‌کنند.

هشت قـرن پیش از آنکه نـیروی هـوایی فرانسه سـنگرهای دولت اسـلامی در سوریه و عراق را بمباران کند، یک ارتش دیگر فرانسوی خاور میانه را تسخیر کـرد، که بعدها برای آیندگان به «جنگ صلیبی هفتم» شناخته شد. جنگ‌های صلیبی، به رهبری شاه مقدس، لویی نهم، به امید تسخیر درهٔ نیل و تبـدیل کـردن مصر به یک دیـوار دفـاعی مسـیحی برپا شد. با این وجـود آن‌ها در نـبرد منصـور شکست خوردند و اکثر جنگ‌جویان صلیبی اسیر شدند. یک جنگ‌جوی صلیبی به نـام ژان دو ژوان‌ویل بعدها در دفتر خاطراتش نوشت که وقتی نـبرد شکست خـورد و آن‌ها تصمیم گرفتند تسلیم شوند، یکی از مـردانش گفت «من نمی‌تـوانم با این تصـمیم موافق باشم. من توصیه می‌کنم اجازه دهیم که همهٔ ما را بکشـند. به این صـورت به بهشت خواهیم رفت». ژوان‌ویل به خشکی توضیح می‌دهد که «هیچ‌کـدام از ما به توصیهٔ او اعتنا نکردند».[۱۹] ژوان‌ویل توضیح نمی‌دهد که چـرا آن‌ها نپذیرفتند. با این همه، اینها مردانی بودند که خانه‌های راحت خـود در فرانسه را، به قصد یک ماجرای مخاطره‌آمیز در خاور میانه تـرک کـرده بودنـد، عمـدتاً به این دلیل که به وعدهٔ رستگاری ابدی باور داشتند. پس چرا وقتی که فقط لحظه‌ای با رحمت ابدی

فاصله داشتند، ترجیح دادند تسلیم مسلمانان شوند؟ ظاهراً اگر چه جنگ‌جویان صلیبی مشتاقانه به رستگاری و بهشت باور داشتند، اما در لحظهٔ حقیقی ترجیح دادند از آن صرف نظر کنند.

فروشگاهی در السینور

تقریباً تمام انسان‌ها در طول تاریخ همزمان به چندین داستان باور داشته‌اند، اما هیچ‌گاه به‌طور کامل نسبت به حقیقی بودن آن‌ها متقاعد نبوده‌اند. این عدم قطعیت اکثر ادیان را نگران کرده است، و از این‌رو ادیان ایمان را یک تقوای بنیادی و شک را بدترین گناه ممکن شمردند، گویی که در باور به چیزها، بدون شواهدی، یک خیر ذاتی نهفته باشد. با ظهور فرهنگ‌های نوین ورق برگشت و ایمان به‌طور روزافزونی یک بردگی ذهنی، و شک یک پیش‌فرض برای آزادی محسوب می‌شد.

زمانی بین سال‌های ۱۵۹۹ و ۱۶۰۲ ویلیام شکسپیر داستان شیر *شاه* Lion King را نوشت، که بیشتر به *هاملت* شناخته شده است. اما هاملت در تفاوت با سیمبا چرخهٔ حیات را به پایان نمی‌برد. او تا پایان شکاک و دوگانه باقی می‌ماند، هرگز در پی کشف مفهوم زندگی نیست و هرگز تصمیم نمی‌گیرد که کدام بهتر است، بودن یا نبودن. او در این زمینه الگوی یک قهرمان نوین است. مدرنیته انبوه داستان‌هایی که از گذشته به ارث برده را انکار نکرد، بلکه به جای آن فروشگاه بزرگی از آن‌ها را به روی انسان نوین گشود. انسان نوین کاملاً آزاد است تا همهٔ آن‌ها را آزمایش کند، از میان آن‌ها انتخاب کند و آن‌ها را با هم ترکیب کند، تا اینکه با سلیقه‌اش سازگار شود.

بعضی از مردم تحمل این همه آزادی و تردید را ندارند. جنبش‌های استبدادی نوین، مثل فاشیسم واکنشی خشن نسبت به فروشگاهی از اندیشه‌های تردیدآمیز داشت و حتی از ادیان سنتی هم در چنگ زدن به ایمان مطلق به یک داستان واحد، پیشی گرفت. با این وجود، اغلب انسان‌های نوین از فروشگاه بزرگ استقبال کردند. اگر معنای زندگی را نمی‌دانید و نمی‌دانید به چه داستانی باور داشته باشید، چه خواهید کرد؟ شما توانایی انتخاب کردن را تقدیس می‌کنید. شما برای همیشه در

راهرو فروشگاه می‌ایستید و با امکان و آزادی انتخاب، هر آنچه را که در برابر شما گذاشته شده، انتخاب و امتحان می‌کنید و ... روی یکی مکث می‌کنید، آن را برمی‌دارید، تمام. سپس کارت اعتباری را بیرون می‌کشید.

بر اساس اسطوره‌شناسی لیبرال، اگر مدتی طولانی در آن فروشگاه بزرگ بمانید، دیر یا زود تجلی لیبرال را تجربه می‌کنید، و آنگاه معنای حقیقی زندگی را در می‌یابید. تمام داستان‌ها بر روی قفسه‌های فروشگاه بزرگ جعلی هستند. معنای زندگی یک محصول آماده نیست و متون الهی هم نیستند. هیچ چیز خارج از من نمی‌تواند به زندگی من معنا دهد. این من هستم که با انتخاب آزاد و احساسات خودم به همه چیز معنا می‌دهم.

در فیلم تخیلی *ویلاو* ـ یک داستان ساحره‌ای اثر جرج لوکاس ـ قهرمان داستان یک کوتولهٔ معمولی است که آرزو می‌کند که یک جادوگر بزرگ شود و بر رازهای هستی حاکم شود. روزی چنین جادوگری برای یافتن یک شاگرد از دهکدهٔ کوتوله‌ها عبور می‌کند. ویلاو و دو کوتولهٔ امیدوار دیگر خود را معرفی می‌کنند و جادوگر به این داوطلبان یک امتحان ساده می‌دهد. او دست راستش را دراز می‌کند، پنجه‌اش را باز می‌کند و با یک صدای یودایی می‌پرسد: «قدرت کنترل جهان در کدام انگشت است؟» سه کوتوله به سه انگشت متفاوت اشاره می‌کنند، اما هر سه اشتباه است. با این وجود جادوگر متوجه چیزی در ویلاو می‌شود و بعداً از او می‌پرسد «وقتی من انگشتانم را از هم باز کردم، حس اولیهٔ تو چه بود؟» ویلاو خجولانه می‌گوید «خب، اگر به انگشت خودم اشاره می‌کردم، احمقانه می‌بود». جادوگر پیروزمندانه فریاد می‌زند «آها، جواب درست همین بود! تو به خودت ایمان نداری». اسطوره‌شناسی لیبرال هرگز از تکرار این درس خسته نمی‌شود.

انگشتان خود ما بودند که کتاب مقدس، قرآن و وداها را نوشتند، و ذهن خود ما بود که به این داستان‌ها قدرت داد. این‌ها بدون شک داستان‌های زیبایی هستند، اما زیبایی آن‌ها منحصراً در چشمان بیننده است. اورشلیم، مکه، واراناسی و بود گایا مکان‌هایی مقدس هستند، اما فقط به دلیل احساساتی که انسان‌ها با رفتن به آن‌جا تجربه می‌کنند. هستی، در خود، تنها یک مجموعهٔ آشفته از اتم‌ها است که معنایی هم در آن نیست. هیچ چیز در آن زیبا، مقدس یا سکسی نیست،

اما احساسات انسانی این صفات را به آن‌ها می‌دهند. فقط احساسات انسانی هستند که یک سیب سرخ را هوس‌انگیز و مدفوع را چندش‌آور می‌کنند. اگر احساسات انسانی را کنار بگذاریم، فقط انبوهی از مولکول‌ها باقی می‌ماند.

ما امیدواریم که با سازگار کردن خود با داستان آماده‌ای در بارهٔ هستی معنا بیابیم، اما بر اساس تفسیر لیبرال از جهان، حقیقت دقیقاً عکس آن است. هستی به من معنا نمی‌دهد، بلکه این من هستم که به هستی معنا می‌دهم. این مأموریت کیهانی من است. من هیچ سرنوشت یا دهارمای ثابتی ندارم. اگر به‌جای سیمبا یا آرجونا باشم، می‌توانم تصمیم بگیرم که آیا برای تاج شاهی بجنگم یا نه، اما مجبور نیستم. من می‌توانم به یک سیرک سیار بپیوندم، به برادوی بروم تا یک آواز موزیکال بخوانم، یا به سیلیکن والی مهاجرت کنم و شرکتی در آنجا تأسیس کنم. من آزادم تا دهارمای خودم را بیافرینم.

بدین ترتیب، در تشابه با تمام داستان‌های کیهانی، داستان لیبرال هم با خلق یک روایت آغاز می‌کند و می‌گوید که آفرینش در هر لحظه رخ می‌دهد، و من خالق هستم. پس هدف زندگی من چیست؟ آفریدن معنا توسط احساسات، فکر کردن، آرزو کردن و ابداع کردن. هر چیزی که آزادی حس کردن، فکر کردن، آرزو کردن و ابداع کردن را محدود می‌کند، معنای هستی را هم محدود می‌کند. از این‌رو آزادی از چنین محدودیت‌هایی آرمان غایی است.

در عبارات عملی، آن‌هایی که به داستان لیبرال باور دارند، در پرتو دو فرمان زندگی می‌کنند: آفریدن و جنگیدن برای آزادی. خلاقیت می‌تواند خود را در نوشتن یک شعر، کاویدن جنسیت خود، ابداع یک برنامهٔ جدید کامپیوتری، یا کشف یک مادهٔ شیمیایی ناشناخته باشد. مبارزه برای آزادی دربر دارندهٔ هر آن‌چیزی است که مردم را از محدودیت‌های اجتماعی، زیستی و جسمانی آزاد می‌کند ـ خواه تظاهرات بر علیه دیکتاتورهای سمتگر باشد، سوادآموزی به دختران باشد، یافتن معالجه برای سرطان باشد، یا ساختن یک کشتی فضایی باشد. گنجینهٔ لیبرال قهرمانان روزا پارکس و پابلو پیکاسو، در کنار لویی پاستور و برادران رایتس را در خود جای می‌دهد.

این در عالم نظر بسیار هیجان‌انگیز و بنیـادین جلـوه می‌کند. متأسـفانه آزادی انسانی و خلاقیت انسانی آن چیزهایی نیستند که داستان لیبرال تصـور می‌کند. بر اساس دانسته‌های علمی، هیچ جادویی در پشت انتخاب‌ها و خلاقیت‌های ما نیست. این‌ها محصول میلیاردها یاختهٔ عصبی هستند که علائم زیست‌شیمیایی با هم رد و بدل می‌کنند و حتی اگر شما انسان‌ها را از یوغ کلیسای کاتولیک و اتحاد شـوروی برهانیـد، انتخاب‌هـای آن‌ها کماکـان توسط الگوریتم‌هـای زیست‌شـیمیایی رقم می‌خورند، که به اندازهٔ تفتیش عقاید و کی‌جی‌بی بی‌رحمانه هستند.

داستان لیبرال به من می‌آموزد که جویای آزادی باشم، خـود را ابـراز و متحقق کنم. اما «خویشتن» و آزادی توهماتی اسطوره‌ای هستند که از داستان‌های پریان دوران باسـتان به عاریه گرفته شـده‌اند. لیبرالیسم درکی آشـفته از «ارادهٔ آزاد» دارد. انسان‌ها طبعـاً خواسـت‌ها و امیـال دارنـد، و گـاهی آزادند تا امیـال خـود را متحقق کنند. اگر منظور از «ارادهٔ آزاد» آزادی انجـام هر کـاری است که مایلیـد، بله، انسان‌ها دارای ارادهٔ آزاد هستند. اما اگر منظور از «ارادهٔ آزاد» آزادی انتخـاب امیال است، خیر. انسان‌ها هیچ ارادهٔ آزادی ندارند.

اگر من از نظر جنسی به مردان گرایش دارم، شاید آزاد باشم تا هوس‌های خود را متحقق کنم، اما در عوض آزاد نیستم تا کششی نسبت به زنان داشـته باشم. در مواردی من باید انگیزهای جنسی خود را محدود کنم یا حـتی یک «کلام درمـانی جنسی» انجام دهم، اما خـودِ میل به تغیـیر تمایل جنسی چـیزی است که توسط یاخته‌های عصبی (نورون‌ها) من بر من تحمیل می‌شـود، و این شـاید به تعصـبات دینی و فرهنگی دامن بزند. چرا یک فرد باید برای جنسـیت خـود احسـاس شـرم کند و سعی کند آن را تغییر دهـد، در حالی‌که دیگـری از همـان تمـایلات جنسی تجلیل می‌کند، بدون آن که ردی از حس گناه در خود داشته باشد؟ می‌توان گفت که مورد اول بار احساسات مذهبی قوی‌تری نسبت به مورد دوم دارد. اما آیا مـردم آزادانه شدت و ضعف احساسات مـذهبی خـود را انتخـاب می‌کننـد؟ فـردی ممکن است، طی یک تلاش آگاهانه، تصمیم بگیرد هر شنبه به کلیسا بـرود، تا احساسـات مذهبی ضعیف خود را تقویت کنـد، اما چـرا کسی اشـتیاق دارد تا بیشـتر مـذهبی شود، در حالی‌که دیگری کاملاً از آتئیست بودن خود رضـایت دارد؟ چـنین چـیزی

ممکن است حاصل موقعیت‌هـای فـرهنگی و ژنتیک باشـد، اما هرگز نتیجهٔ «ارادهٔ آزاد» نیست.

آنچه که در مورد امیال جنسی صدق می‌کنـد، در مـورد تمـام امیـال و درواقع تمام احساسات و افکار هم صادق است. فقط همین تفکر بعـدی که در ذهن شـما ظاهر می‌شود را در نظر بگیرید. این فکر از کجا می‌آیـد؟ آیا آزادانه آن را انتخـاب کردید و بعد شروع به فکر کردن کردید؟ قطعاً نه. روند خودکاوی با یک چیز ساده شروع می‌شود و به‌تدریج جدی‌تر می‌شود. در آغاز در می‌یابیم که کنترلی بر دنیای اطراف خـود نـداریم. من تعـیین نمی‌کنم که بـاران ببـارد. سـپس درمی‌یـابیم که کنــترلی بـرای آنچه که در درون جسم ما رخ می‌دهد هم نـداریم. من کنــترلی بر فشار خونم ندارم. سپس متوجه می‌شـویم که بر مغز خـود حـاکم نیسـتیم. من به یاخته‌های عصبی نمی‌گویم چه زمـانی انگیخته شـوند. در نهـایت باید دریـابیم که کنترلی بر امیال خود، یا حتی به واکنش خود به این امیال نداریم.

پی بردن به این موضوع می‌تواند به ما کمک کند تا در بارهٔ نگرش‌ها، احساسات و امیال خود وسـواس کمـتری به خـرج دهیم. ما ارادهٔ آزاد نـداریم، اما می‌تـوانیم کمی بیشتر از استبداد ارادهٔ خود آزاد شویم. انسان‌ها معمولاً به‌قدری به امیال خود اهمیت می‌دهند که سعی می‌کنند تمام دنیا را بر اسـاس آن امیـال شـکل دهند و کنترل کنند. انسان‌ها با تبعیت از امیال خود به ماه پناه می‌برند، جنگ‌های جهانی راه می‌اندازند و ثبـــات تمـــامی محیط زیست را بـــرهم می‌زنند. امیـــال ما تجلی سحرآمیز انتخـاب آزاد نیسـتند، بلکه بیشـتر محصـول فرآینـدهای زیست‌شـیمیایی هستند. فرآیندهای زیست‌شیمیایی به نوبهٔ خود متـأثر از عوامل فـرهنگی هســتند، که آن‌ها هم خـارج از حیطهٔ کنـترل ما قـرار دارند. اگر ما این‌همه را درک کـنیم، آنگاه می‌توانیم کمتر به آن‌ها بپردازیم. به جای این‌که سـعی کـنیم بفهمیم که چه خیال و هوسی در سر ما ظاهر می‌شود، شاید بهتر باشد که خویشتن، ذهن و امیال خود را بشناسیم.

و یک گام اساسی برای درک خـود، اعـتراف به این است که «خویشـتن» یک داستان ساختگی است که ساز و کارهای پیچیدهٔ ذهن ما را به‌طور مداوم بازسـازی، تازه‌یابی و بازنویسی می‌کند. در ذهن من یک داستان‌باف وجود دارد که بـرای من

تشـــریح می‌کند که من چه کسی هســـتم، از کجا می‌آیم، به کجا می‌روم، و چه اتفــاقی الان می‌افتد. همــان‌طور که ســخنگویان دولــتی دگرگونی‌هــای سیاسی را تشریح می‌کنند، داستان‌پرداز درونی مکرراً چیزهای غلط ارائه می‌دهـد، اما به‌نـدرت به آن اعــتراف می‌کند (البته اگر اساســاً اعــتراف کند). و درست مثل دولت که با پرچم‌ها، مجســمه‌ها و نمایشــات و تشـریفات، اسـطوره‌های ملی می‌سـازد، دسـتگاه تبلیغات من هم با استناد به خاطرات ارزشمند و حوادث متأثر کنندهٔ پیشــین ـ که اغلب همخوانی کمی با حقیقت دارند ـ اسطوره‌ای شخصی می‌آفریند.

شما می‌توانید در عصر فیس‌بوک و اینستاگرم به‌طور آشکارتر از گذشــته به این فرآیند اسطوره‌سازی پی ببرید، زیرا بخشی از آن از ذهن به کـامپیوتر منتقل شـده است. شــگفت‌انگیز و وحشـــتناک این است که مــردمی را ببیـــنیم که ســاعات بی‌شــماری را وقف آراســتن یک خویشــتن بی‌نقص در فضـای آنلاین می‌کننـد، به آفریدهٔ خـود دل می‌بندند و از واقعیت اطراف‌شـان غافل می‌مانند.[۲۰] بـدین شـکل است که یک تعطیلات خانوادگی در ازدحام ترافیک، نزاع‌های کوچـک، سـکوت‌های آزارنده، به صورت مجموعی از چشم‌اندازهای زیبـا، شـام‌های مطلـوب و چهره‌هــای خنــدان نشــان داده می‌شــود؛ ۹۹ درصد از آنچه که ما تجربه می‌کــنیم هرگز وارد داستان «خویشتن» نمی‌شود.

باید اشاره کنیم که خویشتن خیالی ما مایل است بسیار بصری جلـوه کنـد، در حالی‌که تجربیات واقعی ما مادی هســتند. شـما در خیـالات صـحنه‌ای را در چشم ذهن یا بر روی صفحهٔ کامپیوتر می‌بینید. شما خود را چــنین می‌بینید که در یک ساحل گرمسیری ایستاده‌اید، با دریای آبی در پشــت، یک لبخند گشـاده بر چهـره، یک نوشـیدنی در یک دســت، و دست دیگر بر دور کمر معشـوق. بهشت. آنچه که عکس نشان نمی‌دهد مگس آزاردهنده‌ای است که پـای شــما را می‌گـزد، دل‌دردی است که با خـوردن آن سـوپ فاسد ایجـاد شـده، دردی است که به دنبـال خنـدهٔ مصــنوعی شــما در فک‌تــان ایجــاد شــده، و دعــوای ناخوشــایندی است که زوج خوشـــبخت پنج دقیقه قبل با هم داشـــتند. چه احساسی می‌داشـــتید اگر مـــردم می‌توانستند این همه را در آن عکس ببینند؟

بنابر این اگر شما واقعاً می‌خواهید خود را بشناسید، نباید خود را از طریق صفحهٔ فیس‌بوک خود و یا داستان درونی خویشتن بشناسید، بلکه باید جریان واقعی جسم و ذهن را ببینید. شما شاهد افکار، عواطف و امیالی خواهید بود که بی‌دلیل و بدون فرمانی از جانب شما ظاهر می‌شوند و ناپدید می‌شوند، درست مثل بادهایی که از جهات مختلف می‌وزند و موهای شما را به هم می‌ریزند. و به همان صورت که شما باد نیستید، ترکیبی از افکار، عواطف و امیالی که تجربه می‌کنید هم نیستید و قطعاً آن داستان پالایش یافته‌ای که بعدها در بارهٔ آن‌ها می‌گویید نیز نخواهید بود. شما تمام آن‌ها را تجربه می‌کنید، اما بر آن‌ها کنترل ندارید و نمی‌توانید بر آن‌ها مالک باشید و خود آن‌ها هم نیستید. مردم از خود می‌پرسند «من کی هستم؟» و انتظار دارند که داستانی به آن‌ها گفته شود. اولین چیزی که لازم است در بارهٔ خود بدانید، این است که شما یک داستان نیستید.

هیچ داستانی

لیبرالیسم گامی اساسی در انکار نمایش‌های کیهانی برداشت، اما بعد نمایشی را در درون انسان آفرید. کهکشان فاقد یک نقشه است، پس این بر عهدهٔ ما انسان‌ها است که نقشه‌ای بیافرینیم و آفریدن این نقشه رسالت ما است که به زندگی ما معنا می‌دهد. هزاران سال پیش از عصر لیبرالیسم، آئین باستانی بودا از این هم فراتر رفت و نه تنها تمام نمایشات کیهانی، بلکه حتی نمایش درونی آفرینش انسانی را هم انکار کرد. کهکشان فاقد معنا است و احساسات انسانی هم بخشی از یک داستان کیهانی بزرگ نیست، بلکه ارتعاشات زودگذری هستند که بدون هدف و مقصودی پدیدار و ناپدید می‌شوند. این حقیقتی است که باید آموخته شود.

همان‌طور که قبلاً اشاره شد، *بریهادارانیاکا آپانیشاد* به ما می‌گوید «سر اسب قربانی، طلوع است، چشمانش خورشید است ... اندام‌هایش فصل‌ها هستند، مفصل‌هایش نقطهٔ اتصال میان ماه‌ها و هفته‌ها هستند، پاهایش روزها و شب‌ها هستند، استخوان‌هایش ستارگان هستند، و گوشتش ابرها هستند». اما بر خلاف این، یکی از متون کلیدی بودایی به اسم *ماهاساتی‌پاتهانا سوتا*، توضیح می‌دهد که زمانی‌که یک انسان مراقبه می‌کند، بدن را به دقت مشاهده می‌کند و متوجه

می‌شود که «در بدنش سر و مو وجود دارد، موی روی پوست، ناخن، دندان، پوست، گوشت، رگ و پی، مغز، کلیه، قلب وجود دارد ... بزاق، مخاط بینی، مایع سینوویال و ادرار وجود دارد. بنابر این او مکث می‌کند تا بدن را مشاهده کند ... اکنون این درک ثبات یافته است: "این بدن است!"»[۲۱] موها، استخوان‌ها یا ادرار معادلی برای چیزی نیستند. آن‌ها همانی هستند که هستند.

این متن در قسمت‌های مختلف توضیح می‌دهد که اهمیتی ندارد که فرد مراقبه کننده چه چیزی در بدن یا ذهن مشاهده می‌کند، او فقط آن را همانی که هست می‌فهمد. بدین ترتیب وقتی راهب نفس می‌کشد، «او با نفس کشیدن‌های عمیق به درستی درمی‌یابد "من نفس عمیق می‌کشم". او با نفس کشیدن سطحی به‌درستی درمی‌یابد "من نفس سطحی می‌کشم"»[۲۲] نفس عمیق معرف فصل‌ها نیست و نفس سطحی هم معرف روزها نیست. این‌ها فقط ارتعاشاتی در بدن هستند.

بودا آموخت که سه واقعیت پایه‌ای هستی این است که همه چیز مداوماً در حال تغییر است، هیچ چیز ذات پایدار ندارد و هیچ چیز کاملاً رضایت‌بخشی وجود ندارد. شما می‌توانید دوردست‌ترین مکان‌ها در کهکشان، یا در بدن‌تان، و یا در ذهن‌تان را بکاوید، اما هرگز با چیزی روبه‌رو نخواهید شد که تغییر نکند، و ذاتی ازلی داشته باشد و شما را به‌تمامی ارضاء کند.

درد و رنج از این رو پدیدار می‌شود که مردم پیامدهای آن را در نظر نمی‌گیرند. آن‌ها گمان می‌کنند که در جایی یک ذات جاودانی وجود دارد و اگر بتوانند آن را پیدا کنند و با آن ارتباط برقرار کنند، به رستگاری کامل خواهند رسید. این ذات جاودانی گاهی خدا نامیده می‌شود، گاهی ملت، گاهی روح، گاهی خویشتن بکر و گاهی عشق حقیقی ـ هر چه انسان‌ها بیشتر به آن دلبسته شوند، یأس و تیره‌روزی ناشی از عدم رسیدن به آن بیشتر خواهد شد. بدتر از همه این است که، هر چه این دلبستگی بیشتر شود، نفرتی که مردم نسبت به شخص، گروه یا نهادی که در مقابل هم برپا می‌کنند و در اهداف شریف‌شان می‌پرورانند، بیشتر می‌شود.

پس زندگی، بر اساس نظریهٔ بودا، فاقد معنا است و انسان‌ها نیازی به خلق معنا ندارند. فقط لازم است که دریابند که معنایی وجود ندارد و بنابر این خود را از رنجی که به واسطهٔ دلبستگی‌ها و کسب هویت‌هایی که با پدیده‌های پوچ می‌آفرینند، برهانند. مردم می‌پرسند «چه باید بکنم؟» و بودا پاسخ می‌دهد: «هیچ کاری نکن. مطلقاً هیچ کاری». تمام مشکل این است که ما همواره کاری انجام می‌دهیم. نه ضرورتاً کارهای عملی. ما می‌توانیم طی ساعت‌ها بدون هیچ تحرکی بنشینیم و چشمان خود را ببندیم. اما در بُعد ذهنی مداوماً مشغول ساختن داستان و هویت‌ها، جنگیدن‌ها و پیروز شدن‌ها هستیم. به‌واقع هیچ کاری انجام ندادن بدین معنا است که ذهن هم کاری نکند و چیزی نیافریند.

متأسفانه، همین چیز بسیار ساده یک حماسهٔ قهرمانانه جلوه می‌کند. حتی اگر با چشمان بسته می‌نشینید و نفس‌های خود را، که از سوراخ‌های بینی‌تان می‌آیند و می‌روند، حس می‌کنید، ممکن است در همین مورد شروع به داستان‌بافی کنید: «تنفس‌های من کمی تند هستند و اگر آرام‌تر نفس بکشم سالم‌تر خواهم شد» یا اینکه «اگر فقط تنفس خود را نظاره کنم و هیچ کار دیگری نکنم، روشن‌بین خواهم شد و عاقل‌ترین و کامیاب‌ترین فرد در دنیا خواهم شد». سپس همین حماسه شروع به رشد کردن می‌کند و خواستار آن می‌شوید که نه فقط خود را از دلبستگی‌های‌تان برهانید، بلکه همچنین دیگران را هم متقاعد به این کار کنید. اگر بپذیرم که زندگی بی‌معنا است، معنا را در تفهیم این حقیقت به دیگران می‌یابم، و با کسانی که به این باور ندارند بحث می‌کنم ، به شکاکین آموزش می‌دهم، برای ساختن صومعه‌ها پول اهدا می‌کنم و غیره. بدین ترتیب «هیچ داستانی» می‌تواند خیلی ساده به داستان دیگری بدل شود.

تاریخ آئین بودا هزاران نمونه به دست می‌دهد که چطور انسان‌ها به ناپایداری و پوچی تمام پدیده‌ها باور دارند و با پافشاری بر اهمیتِ نداشتن دلبستگی می‌توانند بر روی حکومت یک کشور، مالکیت بر یک بنا یا حتی معنی یک واژه بحث و ستیز کنند. جنگیدن با دیگران به این دلیل که شما به شکوه ابدی خدا اعتقاد دارید مایهٔ تأسف است، اما قابل درک نیست؛ جنگیدن با دیگران به این دلیل که

شما به پوچ بودن تمام پدیده‌ها باور دارید، واقعاً عجیب و نامأنوس است، اما بسیار انسانی است.

سلسلهٔ پادشاهی برمه و کشور همسایه‌اش، سیام، در قرن هجدهم برای تعلق خاطر خود به بودا افتخار می‌کردند و مشروعیت خود را در گرو حمایت‌شان از کیش بودا می‌دانستند. شاهان هدیه‌هایی به صومعه‌ها می‌دادند، معابد هندو می‌ساختند و هر هفته به موعظه‌های فصیح راهبان فاضل گوش می‌کردند، که در مورد تعهدات اخلاقی پایه‌ای پنج‌گانه همهٔ انسان‌ها سخن می‌راندند: پرهیز از کشتن، دزدی، سوء استفادهٔ جنسی، فریبکاری و مستی و نشئگی. با این وجود، این دو پادشاهی همواره با هم در جنگ بودند. در تاریخ هفتم آوریل سال ۱۷۶۷ ارتش شاه برمه، هسین بیوشین، پس از یک دورهٔ محاصرهٔ طولانی، به پایتخت سیام یورش برد. سربازان پیروزمند کشتار و غارت کردند، تجاوز کردند و شاید همچنین اینجا و آنجا مستی و نشئگی کردند. سپس قسمت‌های زیادی از شهر، با قصرها، صومعه‌ها و معابدش را به آتش کشیدند و با هزاران نفر برده و ارابه‌هایی پر از طلا و جواهر غارت شده به خانه بازگشتند.

کار شاه هسین بیوشین با اعتقاد بودایی‌اش به همین‌جا خاتمه نیافت. شاه هفت سال پس از این پیروزی بزرگ، قلمرو سلطنتی خود را تا رود *ایراوادی* گسترش داد و در طی راه در معابد مهم نیایش کرد و از بودا خواست تا دعای خیرش را بدرقهٔ ارتش او کند و پیروزی‌های بیشتری را برایش به ارمغان آورد. وقتی هسین بیوشین به *رانگون* رسید مقدس‌ترین بنا در تمام برمه ـ یعنی معبد شاوداگون ـ را بازسازی کرد و گسترش داد. سپس این معبد گسترده‌تر شده را با میزان طلایی برابر با وزن خودش طلاکاری کرد و یک منار طلایی را در بالای معبد قرار داد و آن را با سنگ‌های گرانبها آذین کرد (احتمالاً با همان طلاهای غارت شده از سیام). پس از آن از فرصت استفاده کرد و شاه پگو را همراه با برادر و پسرش که به اسارت او درآمده بودند، اعدام کرد.[۲۳]

مردم در ژاپن سال‌های ۱۹۳۰ حتی راه‌هایی پیدا کردند تا آموزه‌های بودایی را با ناسیونالیسم، نظامی‌گری و فاشیسم ترکیب کنند. متفکرین بنیادگرای بودایی، مثل نیشو اینو، ایکی کیتا و تاناکا شیگاکو استدلال می‌کردند که مردم برای گسستن از

دلبستگی‌های خودخواهانه باید خود را تماماً به امپراتور بسپارند، از افکار شخصی بگسلند و به ملت وفاداری تام و تمام داشته باشند. سازمان‌های فوق ناسیونالیستی گوناگون ملهم از چنین اندیشه‌هایی بودند، از جمله یک گروه نظامی متعصب که سعی می‌کرد تا، با ایجاد یک کمپین کشتار، نظام سیاسی محافظه‌کار ژاپن را سرنگون کند. این گروه وزیر مالی سابق، مدیر کل شرکت میتسوبیی و سرانجام نخست وزیر اینوکای تسویوشی را به قتل رساند و بدین صورت به تبدیل ژابن به دیکتاتوری نظامی سرعت داد. وقتی ارتش وارد جنگ شد، کشیش‌های بودایی و اساتید مراقبهٔ زن Zen در مورد سرسپردگی فارغ از خودخواهی در قبال اقتدار دولتی موعظه می‌کردند و قربانی کردن خود در جنگ را توصیه می‌کردند. آموزه‌های بودایی در مورد شفقت و پرهیز از خشونت به نحوی فراموش شده بود و نفوذ محسوسی بر رفتار نظامیان ژاپنی در نانجینگ، مانیلا و سئول نداشت.[۲۴]

امروزه گزارش حقوق بشر در مورد شرایط در میانمار پیرو آئین بودا نشان می‌دهد که این منطقه جزء تاریک‌ترین مناطق در دنیا است و یک راهب بودایی، به نام *آشین ویراتو*، جنبشی ضد اسلامی را در کشور رهبری می‌کند. او ادعا می‌کند که فقط می‌خواهد از میانمار و آئین بودا در مقابل توطئه‌های جهادگرانهٔ مسلمانان دفاع کند، اما موعظه‌ها و مقالاتش به‌قدری آتش‌افروزانه است که فیس‌بوک در فوریهٔ ۲۰۱۸ صفحهٔ فیس‌بوک او را حذف کرد، و نسبت به ممنوع کردن سخنان او برای اشاعهٔ نفرت موضوع گیری کرد. این راهب در مصاحبه‌ای با گاردین در سال ۲۰۱۷ از شفقت نسبت به یک پشه سخن گفت، اما وقتی در مورد اتهام مورد تجاوز قرار گرفتن یک زن مسلمان توسط نظامیان میانمار لبخندی زد و گفت «غیرممکن است. بدن آن‌ها منزجر کننده است.[۲۵]

امکان بسیار کمی وجود دارد که اگر هشت میلیارد انسان به‌طور منظم شروع به مراقبه کنند، صلح و هماهنگی جهانی در دنیا حاکم شود. بسیار دشوار است بتوانیم به حقیقت در بارهٔ خود پی ببریم! حتی اگر ما به‌نحوی بتوانیم اکثر انسان‌ها را متقاعد کنیم تا مراقبه کنند، بسیاری از ما به سرعت حقیقت را فدای داستانی با قهرمانان و شریران و دشمان می‌کنیم و بعد به عذر بسیار خوبی متوسط می‌شویم تا جنگ به‌راه اندازیم.

آزمون واقعیت

حتی اگر تمام این داستان‌های بزرگ افسانه‌هایی هستند که توسط ذهن خود ما به‌وجود آمده‌اند، اما جای نومیدی نیست. واقعیت کماکان در مقابل روی ما است. شما نمی‌توانید در هر نمایش خیالی نقشی به عهده بگیرید، اما چرا می‌خواهید در در وهلهٔ اول این کار را بکنید؟ سؤال بزرگی که در پیش روی انسان‌ها قرار دارد «معنای زندگی چیست؟» نیست، بلکه بیشتر «چطور از درد رهایی یابیم؟» است. وقتی دست از تمام داستان‌های خیالی برمی‌دارید، آنگاه می‌توانید واقعیت را با وضوح بسیار بیشتری از گذشته تشخیص دهید و اگر حقیقت را در مورد خود و دنیا واقعاً بدانید، هیچ چیز نمی‌تواند شما را ناکام کند. اما گفتن آن طبعاً بسیار ساده‌تر از عمل کردن به آن است.

ما انسان‌ها جهان را به مدد قابلیت خود در خلق و باور داستان‌های خیالی تسخیر کردیم. از این رو برای تشخیص تفاوت میان خیال و واقعیت با مشکل مواجهیم. چشم‌پوشی از این تفاوت در بقای ما نقش دارد. اگر با این وجود می‌خواهید این تفاوت را بشناسید، درد و رنج نقطهٔ عزیمت است. زیرا واقعی‌ترین چیز در دنیا درد و رنج است.

اگر با یک داستان بزرگ روبه‌رو می‌شوید و می‌خواهید بدانید که آن حقیقی است یا خیالی، باید به یک سؤال کلیدی پاسخ دهید: آیا قهرمان اصلی داستان رنج می‌کشد؟ برای مثال اگر کسی داستانی در بارهٔ ملت لهستان به شما می‌گوید، برای لحظه‌ای به این فکر کنید که آیا لهستان می‌تواند رنج بکشد؟ آدام میکیویچ، یک شاعر بزرگ رمانتیک و پدر ناسیونالیسم نوین لهستان است، که به «مسیح ملت» معروف است. میکیویچ در سال ۱۸۳۲، پس از تجزیه شدن لهستان میان روسیه، پروس و اطریش، و مدت کوتاهی بعد از اینکه قیام لهستان در سال ۱۸۳۰ توسط روسی‌ها وحشیانه درهم کوبیده شد، توضیح داد که رنج وحشتناک لهستان فدیه‌ای بود از طرف تمامی بشر، و قابل مقایسه با فدیهٔ مسیح بود، و درست مثل مسیح، لهستان دوباره زنده خواهد شد.

میکیویچ در عبارت مشهوری نوشت:

لهستان [به مردم اروپا می‌گوید]، «هر کسی که نزد من خواهد آمد باید آزاد و برابر باشد، زیرا من **آزادی** هستم». اما وقتی شاهان این را شنیدند در اعماق قلب خود دچار وحشت شدند و ملت لهستان را به صلیب کشیدند و آن را در گور گذاشتند و فریاد زدند «ما آزادی را کشتیم و دفن کردیم». اما آن‌ها احمقانه فریاد زدند ... زیر ملت لهستان نمرد ... روح در روز سوم به کالبد باز خواهد گشت، و ملت به‌پا خواهد خاست و تمام مردم اروپا را از بردگی آزاد خواهد کرد.[۲۶]

آیا یک ملت واقعاً می‌تواند رنج ببرد؟ آیا یک ملت چشم و دست و حس و عاطفه و شوق دارد؟ اگر شیء تیزی به او فرو کنید، خونی خواهد شد؟ قطعاً نه. اگر در جنگ شکست بخورد، یا ایالتی و یا حتی استقلال خود را از دست بدهد، باز نمی‌تواند درد و حرن و هر نوع دیگری از ناکامی را تجربه کند، زیرا نه بدن دارد، نه مغز و نه احساساتی. ملت تنها یک تمثیل است. لهستان فقط در خیال برخی از انسان‌ها موجودیتی واقعی است که قابلیت تجربهٔ درد را دارد. لهستان این‌ها را تجربه می‌کند، زیرا این انسان‌ها بدن خود را به آن قرض می‌دهند ـ نه فقط با خدمت کردن به عنوان سرباز در ارتش لهستان، بلکه با تجسم خارجی دادن به غم‌ها و شادی‌های ملت. وقتی خبر شکست لهستان در نبرد اوستروله‌کا، در ماه مه ۱۸۳۱ به ورشو رسید، انسان‌هایی از فرط پریشانی دچار دلپیچه شدند، درد بر سینه‌های انسان‌هایی سنگینی کرد و چشمان انسان‌هایی غرق در اشک شد.

این بحث‌ها هیچ‌کدام اشغال روسیه را توجیه نمی‌کنند، و طبعاً حق لهستانی‌ها برای برپایی یک کشور مستقل و حق تصمیم بر قوانین و آداب و رسوم خودشان را زیر سؤال نمی‌برد، بلکه به این معنی است که نهایتاً داستان ملت لهستان نمی‌تواند یک واقعیت باشد، زیرا خود وجود لهستان به تخیلاتی در اذهان انسانی بستگی دارد.

بر خلاف این، سرنوشت زنی را در ورشو در نظر بگیرید که توسط سربازان روسی ربوده و مورد تجاوز قرار گرفت. رنج آن زن ـ بر خلاف رنج استعاری و تشبیهی ملت لهستان ـ بسیار واقعی بود. این می‌تواند به‌خوبی ناشی از باورهای انسانی به افسانه‌های مختلف باشد، مثل ناسیونالیسم روسی، مسیحیت ارتدکس و یک قهرمانی قلدرانه، که

تماماً الهام‌بخش بسیاری از دولتمندان و سربازان روسی بود. بدین ترتیب رنج حاصله کماکان تا صد در صد واقعی بود.

هرگاه سیاستمداران شروع به صحبت کردن در عباراتی اسرارآمیز می‌کنند، مواظب باشید. ممکن است آن‌ها در تلاش باشند تا رنج واقعی را با پیچاندن آن در لفافهٔ عبارات غیرقابل درک پنهان کنند. نسبت به واژه‌های زیر محتاط باشید: قربانی، جاودانگی، خلوص، رستگاری. شنیدن هر کدام از این‌ها حکم زنگ خطر را دارد. و اگر در کشوری زندگی می‌کنید که رهبرش به‌طور معمول چنین چیزهایی می‌گوید: «فدیهٔ ما خلوص ملت جاودانی ما را باز خواهد گرداند»، بدانید که شما توی دردسر افتاده‌اید. برای حفظ هشیاری خود همیشه سعی کنید چنین حرف‌های بی‌معنی را با این عبارات واقعی ترجمه کنید: یک سرباز از درد فریاد می‌کشد، یک زن مورد خشونت قرار می‌گیرد، کودکی از ترس بر خود می‌لرزد.

پس، اگر می‌خواهید حقیقت را در بارهٔ هستی، معنای زندگی و هویت خود بدانید، بهترین راه این است که در جایی به دنبال درد و رنج بگردید.

پاسخ داستان نیست.

۲۱

مراقبه

فقط مشاهده کن

بعد از انتقاد از داستان‌ها، ادیان و ایدئولوژی‌های بسیار، جا دارد تا خودم را نیز در معرض انتقاد قرار دهم و توضیح دهم که چطور یک چنین فرد خاصی هنوز می‌تواند صبح‌ها بشاش از خواب بیدار شود. در این شک دارم، تا حدودی به دلیل ترس از خودخواهی و تا حدودی هم به دلیل این‌که نمی‌خواهم این تلقی نادرست را ایجاد کنم که گویی هر آنچه که برای من معقول است، برای دیگران هم مناسب است. من کاملاً واقفم که ویژگی‌های عجیب ژن‌ها و نورون‌ها، تاریخ شخصی و دهارمای من با دیگران مشترک نیست. اما شاید به‌جا باشد که خوانندگان حداقل این را بدانند که چه طیفی به عینک من، که از دریچهٔ آن به دنیا می‌نگرم، رنگ می‌دهد و سمت و سوی بینش و نوشته‌های من را تعیین می‌کند.

من در سن نوجوانی سرکش و بی‌قرار بودم. دنیا برایم مفهومی نداشت و برای سؤالات بزرگی که در زندگی داشتم پاسخی نداشتم. درک نمی‌کردم که چرا در دنیا و در زندگی خود من تا به این حد رنج وجود دارد، و نمی‌دانستم چه کاری می‌توان در این باره کرد. تمام آن اطلاعاتی که از محیط اطراف و از لابه‌لای کتاب‌ها می‌گرفتم،

افسانه‌های فراگیری بودند، مثل اسطوره‌های دینی در بارهٔ خدایان و آسمان‌ها، اسطوره‌های ناسیونالیستی در بارهٔ سرزمین مادری و رسالت تاریخی آن، اسطوره‌های عاشقانه در بارهٔ عشق و ماجرا، یا اسطوره‌های کاپیتالیستی در بارهٔ رشد اقتصادی و نقش خرید و مصرف در کامیابی. من به حد کافی درک می‌کردم که همهٔ این‌ها می‌توانند افسانه باشند، اما نمی‌دانستم چطور به حقیقت برسم.

بعد از اینکه وارد دانشگاه شدم فکر می‌کردم که دانشگاه می‌تواند مکان مطلوبی برای یافتن پاسخ‌ها باشد. اما سرخورده شدم. دنیای علمی مرا به ابزار نیرومندی مجهز می‌کرد تا بتوانم اسطوره‌هایی را که بشر ایجاد کرده بود، تجزیه و تحلیل کنم، اما پاسخ قانع‌کننده‌ای برای سؤالات بزرگ زندگی نداشت. بلکه برعکس، مرا ترغیب می‌کرد تا بر روی سؤالات جزئی‌تر و جزئی‌تری تمرکز کنم. در نهایت خود را در نوشتن مطلب دکترای خود در دانشگاه آکسفورد در بارهٔ متون خاطرات سربازان قرون وسطی یافتم. من در حاشیه به خواندن کتاب‌های فلسفی بسیار و بحث‌های فلسفی فراوانی ادامه دادم، اما از آنجا که این‌ها سرگرمی روشنفکرانهٔ بی‌پایانی محسوب می‌شدند، به‌ندرت چشم‌اندازهایی واقعی ارائه می‌دادند. این مرا بسیار آزرده می‌کرد.

بالاخره دوست خوب من، ران مروم، پیشنهاد کرد که سعی کنم تمام کتاب‌ها و بحث‌های روشنفکرانه را برای چند روز کنار بگذارم و خود را وقف یک آموزش مراقبهٔ *ویپاسانا* کنم (ویپاسانا در زبان پالی هند باستان به معنای «درون‌نگری» است). این پیشنهاد در نظرم نوعی حرف پوچ عصر نوین جلوه می‌کرد، و از آنجا که من هیچ علاقه‌ای به شنیدن اسطوره‌های باز هم بیشتری نداشتم، این پیشنهاد را رد کردم. اما او پس از یک سال اصرار، در آوریل ۲۰۰۰، مرا ترغیب به شرکت در یک دورهٔ ده روزهٔ انزوای ویپاسانا کرد.[۱]

قبلاً چیز زیادی در بارهٔ مراقبه نمی‌دانستم و گمان می‌کردم که باید شامل تمام انواع نظریه‌های عرفانی پیچیده باشد. از این رو وقتی دیدم که این آموزه تا چه می‌تواند عملی باشد، شگفت‌زده شدم. معلم این آموزه، به اسم اس‌ان‌گوعنکا، از نوآموزان خواست تا چهارزانو و با چشمان بسته بنشینند و تمام تمرکز خود را بر نفسی که از سوراخ بینی‌شان رفت و آمد می‌کند قرار دهند. او ادامه داد: «هیچ کاری نکنید. سعی نکنید تنفس خود را به هر شکل خاصی کنترل کنید. فقط واقعیت را،

آن‌طور که هست، در لحظهٔ حاضر نظاره کنید. وقتی نفس وارد می‌شود، فقط متوجه این باشید که حالا نفس وارد می‌شود. وقتی نفس بیرون می‌آید، فقط متوجه باشید که الان نفس بیرون می‌آید. و وقتی تمرکز خود را از دست می‌دهید و ذهن شما شروع به پرسه زدن در میان خاطره‌ها و خیال و هوس‌ها می‌کند، فقط متوجه باشید که الان ذهن من از نفس کشیدن من منحرف می‌شود». این مهم‌ترین چیزی بود که کسی تا آن زمان به من گفته بود.

وقتی مردم در مورد سؤالات بزرگ زندگی می‌پرسند، معمولاً هیچ علاقه‌ای ندارند تا بدانند که چه زمانی نفس‌شان از سوراخ‌های بینی وارد می‌شود و چه زمانی خارج می‌شود، بلکه می‌خواهند مثلاً بدانند که چه اتفاقی بعد از مرگ خواهد افتاد. اما معمای واقعی زندگی این نیست که بعد از مرگ چه اتفاقی خواهد افتاد، بلکه این است که چه اتفاقی قبل از مرگ می‌افتد. اگر می‌خواهید مرگ را درک کنید، باید زندگی را درک کنید.

مردم می‌پرسند «وقتی بمیرم، کاملاً ناپدید می‌شوم؟ آیا به بهشت می‌روم؟ آیا در جسم جدیدی دوباره متولد می‌شوم؟» این سؤالات بر پایهٔ این فرض است که یک «من» وجود دارد که مسیر تولد تا مرگ را می‌پیماید، سؤال این است که «هنگام مرگ چه اتفاقی برای این "من" خواهد افتاد؟» اما از تولد تا مرگ چه چیزی در جریان است؟ بدن در هر لحظه به تغییر ادامه می‌دهد، مغز در هر لحظه به تغییر ادامه می‌دهد، ذهن در هر لحظه به تغییر ادامه می‌دهد. هر چه خود را بیشتر از نزدیک نظاره کنید، آشکارتر می‌شود که حتی از یک لحظه به لحظهٔ دیگر هیچ چیز تداوم ندارد. پس چه چیزی تمامیت زندگی را به هم پیوند می‌دهد؟ اگر پاسخی برای این ندارید، پس زندگی را درک نمی‌کنید و قطعاً هیچ امکانی برای درک مرگ هم ندارید. اگر و زمانی پی ببرید که چه چیزی لحظات زندگی را به هم پیوند می‌هد، پاسخ به سؤال بزرگ مرگ هم روشن خواهد شد.

مردم می‌گویند «روح از تولد تا مرگ تداوم دارد و بدین ترتیب زندگی را به‌هم پیوند می‌دهد»، اما این فقط یک داستان است. آیا تاکنون روحی را مشاهده کرده‌اید؟ شما می‌توانید آن را در هر لحظه‌ای بکاوید، نه فقط در لحظهٔ مرگ. اگر بتوانید درک کنید که در انتهای یک لحظه و آغاز لحظهٔ بعد چه اتفاقی برای شما می‌افتد، پس

آنچه را هم که در لحظهٔ مرگ برای شما اتفاق می‌افتد، خواهید فهمید. اگر شما واقعاً بتوانید خود را در تداوم یک نفس ساده مشاهده کنید، پس همه چیز را به تمامی خواهید فهمید.

اولین چیزی که من با مشاهدهٔ نفس خود آموختم، این بود که علیرغم تمام کتاب‌هایی که خوانده بودم و در تمام کلاس‌های درسی که در دانشگاه شرکت کرده بودم، تقریباً هیچ چیز راجع به ذهن خود نمی‌دانستم و کنترل بسیار کمی بر آن داشتم. من، علیرغم بهترین تلاش‌هایم، نمی‌توانستم واقعیت تنفس خود را، که در سوراخ‌های بینی من رفت و آمد می‌کرد، برای بیش از ده ثانیه مشاهده کنم، تا این‌که ذهنم به اطراف پرواز می‌کرد. طی سال‌ها تلقی من این بود که بر زندگی خود حاکم هستم و مدیر عامل شرکت شخصی خود هستم. اما تنها چند ساعت مراقبه کافی بود تا دریابم که هیچ کنترلی بر خود ندارم. من مدیر عامل نبودم، بلکه فقط یک دربان بودم. از من خواسته شده بود تا در مقابل دروازهٔ بدن خود، یعنی سوارخ‌های بینی‌ام، بایستم و فقط ببینم که چه چیزی خارج و داخل می‌شود. اما پس از چند لحظه تمرکز خود را از دست می‌دادم و جای خود را ترک می‌کردم. این تجربه‌ای بود که چشمان من را باز کرد.

به موازات اینکه آموزش پیش می‌رفت، به نوآموزان آموخته می‌شد که نه فقط تنفس خود، بلکه احساسات درونی خود را نیز مشاهده کنند. نه احساسات خاص سعادت و خلسه، بلکه بیشتر معمولی‌ترین و ساده‌ترین احساسات: گرما، فشار، درد و غیره. فن ویپاسانا بر اساس این بینش است که جریان ذهنی و احساسات بدن به‌طور تنگاتنگی با هم مرتبطند. میان من و دنیا همیشه احساسات بدنی وجود دارد. من هرگز واکنشی نسبت به خارج از جهان نمی‌کنم، بلکه به احساسات بدن خود واکنش نشان می‌دهم. وقتی احساسات ناخوش‌آیند هستند، من با بی‌میلی واکنش نشان می‌دهم. وقتی احساسات خوش‌آیند هستند، من با حرص زیاده‌خواهی واکنش نشان می‌دهم. حتی اگر گمان می‌کنیم که نسبت به کاری واکنش نشان می‌دهیم که دیگران انجام می‌دهند، مثلاً به پیام اخیر دونالد ترامپ، یا به خاطرات دوران کودکی، باز ما به واقع نسبت به احساسات فوری بدنی خود واکنش نشان می‌دهیم. اگر به این دلیل خشمگین می‌شویم که کسی به ملت یا خدای ما توهین کرده، آنچه که آن

توهین را غیر قابل تحمل می‌کند احساسات شدید ما در حفرهٔ شکم ما و دردی است که قلب ما را می‌فشارد. ملت ما هیچ چیز حس نمی‌کند، اما بدن ما واقعاً درد می‌کشد.

آیا می‌خواهید بدانید که عصبانیت چیست؟ خب، فقط احساساتی که هنگام عصبانیت در بدن شما پدیدار می‌شوند را نظاره کنید. وقتی من به این انزوا گرویدم بیست و چهار ساله بودم، و عصبانیت را شاید ده هزار بار تجربه کرده بودم، اما هرگز این زحمت را به خود نداده بودم تا ببینم که عصبانیت عملاً چطور حس می‌شود. هر وقت که عصبانی می‌شدم، بر روی موضوع عصبانیتم تمرکز می‌کردم ـ کسی کاری کرده بود یا چیزی گفته بود ـ اما توجهی به حس واقعی عصبانیت نداشتم.

گمان می‌کنم آنچه که طی آن ده روز، با مشاهدهٔ احساساتم، در بارهٔ خود و در بارهٔ انسان‌ها به طور کلی آموختم، بیش از آن چیزی بود که در تمام طول زندگی‌ام تا قبل از آن آموخته بودم. و برای این آموختهٔ خود ناچار نبودم داستان، نظریه یا اسطوره‌ای را بپذیرم. من فقط ناچار بودم واقعیت را آن‌طور که هست بپذیرم. مهم‌ترین چیزی که به آن پی بردم این بود که عمیق‌ترین منبع رنج من در الگوهای ذهن خود من است. وقتی من چیزی طلب می‌کنم و به‌دست نمی‌آورم، ذهن من با تولید درد واکنش نشان می‌دهد. رنج یک شرط عینی در جهان خارجی نیست، بلکه یک واکنش ذهنی تولید شده توسط ذهن خود من است. آموختن این حقیقت اولین گام به سوی متوقف شدن ایجاد رنج بیشتر است.

پس از آن دورهٔ آموزشی در سال ۲۰۰۰، من شروع به مراقبه، طی دو ساعت در روز کردم و از آن پس هر سال یک انزوای مراقبهٔ طولانی به مدت یک یا دو ماه انجام می‌دهم. این فرار کردن از واقعیت نیست، بلکه در تماس قرار گرفتن با واقعیت است. من عملاً طی دو ساعت در روز واقعیت را آن‌طور که هست مشاهده می‌کنم، در حالی‌که طی بیست و دو ساعت بقیه غرق در ایمیل‌ها و پیام‌ها و تماشای ویدیوهای مربوط به سگ‌های ملوس می‌شوم. بدون تمرکز و شفافیتی که با این مراقبه‌ها به دست آوردم، نمی‌توانستم کتاب انسان خردمند و انسان خداگونه را بنویسم. مراقبه، حداقل برای من، هرگز در تضاد با تحقیق علمی نبوده است، بلکه به عنوان ابزار

ارزشمند دیگری در مجموعهٔ ابزار عملی عمل کرده است، به‌خصوص وقتی که من سعی می‌کنم از ذهن انسانی سر درآورم.

حفر کردن از هر دو سر

علم در رمزگشایی اسرار ذهن با مشکل بزرگی روبه‌رو است، زیرا فاقد ابزارهای مؤثر است. بسیاری از مردم، و از جمله بسیاری از پژوهشگران، ذهن را با مغز اشتباه می‌گیرند، اما این‌ها به‌واقع دو چیز کاملاً متفاوتی هستند. مغز شبکه‌ای مادی از یاخته‌های عصبی، سیناپس‌ها و مواد زیست‌شیمیایی است. ذهن جریان ذهنی تجربیات، مثل درد، شادی، عصبانیت و عشق است. فرض زیست‌شناسان این است که مغز تا حدودی ذهن را می‌سازد، و واکنش‌های زیست‌شیمیایی در میلیاردها یاختهٔ عصبی تا حدودی تجربیات را می‌آفرینند، مثل درد و عشق. با این وجود، ما تا کنون هیچ توضیحی برای این که ذهن چطور از مغز پدیدار می‌شود، نداریم. چگونه است که وقتی میلیاردها یاختهٔ عصبی در یک الگوی خاص علایم الکتریکی می‌فرستند، من درد حس می‌کنم و وقتی یاخته‌های عصبی الگوی متفاوتی می‌فرستند من احساس عشقی پیدا می‌کنم؟ ما هیچ اطلاعاتی در دست نداریم. بنابر این حتی اگر ذهن به‌واقع از مغز پدیدار می‌شود، مطالعهٔ ذهن، حداقل در حال حاضر، متفاوت از مطالعهٔ مغز است.

پیشرفت در تحقیقات مغز، به مدد میکروسکوپ‌ها، اسکنرهای مغزی و کامپیوترهای قوی، سرعت و بعد گسترده‌تری یافته است. این دستگاه‌ها ما را قادر می‌کند تا به فعالیت‌های زیست‌شیمیایی و الکتریکی در مغز پی ببریم، اما این امکان دسترسی به تجربیات ذهنی مرتبط با این فعالیت‌ها را نمی‌دهد. در مقطع کنونی ۲۰۱۸ تنها ذهنی که من می‌توانم به آن دسترسی مستقیم داشته باشم، ذهن خودم است. اگر بخواهم در مورد تجربیات دیگر موجودات دارای احساس اطلاع داشته باشم، تنها می‌توانم به گزارش‌های دست دوم رجوع کنم، که طبعاً دارای نقائص و محدودیت‌های بی‌شماری هستند.

بدون شک می‌توان با جمع‌آوری انبوهی از گزارش‌های گوناگون دست دوم، و با بهره‌گیری از علم آمار الگوهای تکرار شونده را شناسایی کرد. چنین روش‌هایی روان‌شناسان و پژوهشگران مغز را قادر ساخته تا نه تنها درک بسیار بهتری از ذهن به‌دست آورند، بلکه همچنین زندگی میلیون‌ها نفر را بهبود و نجات دهند. بدین ترتیب با گزارش‌های دست دوم نمی‌توان از حد معینی فراتر رفت. بهترین راه در زمینهٔ تحقیق علمی بر روی پدیدهٔ خاصی، مشاهدهٔ مستقیم است. برای مثال، مردم‌شناسان به‌طور گسترده‌ای از منابع دست دوم استفاده می‌کنند، اما اگر بخواهند به واقع فرهنگ ساموآ را بشناسند، باید دیر یا زود چمدان‌های خود را ببندند و از ساموآ دیدن کنند.

طبعاً دیدار کافی نخواهد بود. گزارش‌های سیاحانی که از ساموآ دیدن می‌کنند، نمی‌تواند یک مطالعهٔ علمی در مردم‌شناسی محسوب شود، زیرا بسیاری از این گزارش‌گران غیر حرفه‌ای فاقد مهارت‌ها و ابزارهای لازم هستند و مشاهدات آن‌ها بسیار اتفاقی و پیش‌داورانه هستند. یک مردم‌شناس معتبر باید با روش مشاهدهٔ فرهنگ‌ها به صورتی روشمند و عینی، فارغ از پیش‌فرض‌ها و پیش‌داوری‌ها، آشنا باشد. به این دلیل است که او در بخش آموزش مردم‌شناسی تحصیل می‌کند و همین آموزش است که مردم‌شناسان را قادر می‌کند تا نقشی حیاتی در پل زدن میان فرهنگ‌های گوناگون ایفا کنند.

تحقیقات علمی ذهن از چنین روش‌های مردم‌شناسی استفاده نمی‌کند. در حالی‌که مردم‌شناسان اغلب از سفرهای خود به جزایر دوردست و کشورهای اسرارآمیز گزارش تهیه می‌کنند، پژوهشگران زمینه‌های هشیاری و آگاهی به چنین سفرهای شخصی در عرصهٔ ذهن نمی‌روند، زیرا تنها ذهنی که من مستقیماً می‌توانم مشاهده کنم، ذهن خودم است و صرف نظر از این که مشاهدهٔ فارغ از تعصب و پیش‌داوری فرهنگ ساموآ چقدر دشوار باشد، مشاهدهٔ ذهن من به‌طور عینی باز هم دشوارتر خواهد بود. مردم‌شناسان پس از بیش از یک قرن کار طاقت‌فرسا، امروزه روش‌های کارامدی برای مشاهدات عینی در اختیار دارند. اما بر خلاف مردم‌شناسان، که روش‌های زیادی را برای جمع‌آوری و تحلیل گزارش‌های دست دوم فراهم آورده‌اند، اما در زمینهٔ مشاهدهٔ ذهن خود، ما حتی خراشی هم در سطح به وجود نیاورده‌ایم.

در فقدان روش‌های نوین برای مشاهدهٔ مستقیم ذهن، ما باید برخی از ابزارهای ایجاد شده برای فرهنگ‌های پیشانوین را به‌کار گیریم. شماری از فرهنگ‌های باستانی توجه زیادی را صرف مطالعهٔ ذهن کردند، که به جای تکیه بر جمع‌آوری گزارش‌های دست دوم، مردم را آموزش دادند تا به‌طور منظم ذهن خود را مشاهده کنند. روش‌هایی که آن‌ها به وجود آوردند، تحت واژهٔ کلی «مراقبه» meditation گردآوری شدند. این واژه امروزه اغلب با دین و عرفان تداعی می‌شود، اما مراقبه در اساس روشی است برای مشاهدهٔ مستقیم ذهن خود. ادیان زیادی به‌واقع استفادهٔ وسیعی از فنون گوناگون مراقبه کرده‌اند، اما این بدین معنا نیست که مراقبه ضرورتاً مذهبی است. ادیان زیادی هم استفادهٔ گسترده‌ای از کتاب کرده‌اند، اما این بدین معنا نیست که استفاده از کتاب یک کار مذهبی است.

بیش از هزار سال است که انسان‌ها صدها فن مراقبه به وجود آورده‌اند، که در اصول و کارایی با هم متفاوتند. من در تجربهٔ شخصی خود فقط با یکی از این فنون، به اسم ویپاسانا آشنا شده‌ام. از این رو می‌توانم فقط در بارهٔ یک روش صحبت کنم. گفته می‌شود که ویپاسانا، مانند شماری از دیگر فنون مراقبه، توسط بودا در هند باستان شکل گرفته است. طی سده‌ها نظریات و داستان‌های فراوانی به بودا نسبت داده شده، که اغلب فاقد شواهد تقویت کننده هستند، اما برای انجام مراقبه نیازی نیست تا به هیچ‌کدام از آن‌ها باور داشته باشیم. معلمی که ویپاسانا را به من آموخت، گوعنکا، یک راهنمای بسیار عملی بود. او مداوماً به نوآموزان می‌گفت که برای مشاهدهٔ ذهن باید تمام توصیفات دست دوم، جزم‌های مذهبی و گمان‌های فلسفی را به کنار بگذارند و بر تجربهٔ خودشان و آن واقعیتی که به واقع مشاهده می‌کنند، تکیه کنند. هر روز نوآموزان زیادی به اتاقش می‌آمدند و در مورد راهنمای عملی از او سؤال می‌کردند. در کنار در ورودی اتاقش تابلویی قرار داشت که می‌گفت: «لطفاً از بحث‌های نظری و فلسفی خودداری کنید و بر سؤالات خود در رابطه با عمل واقعی خود تمرکز کنید».

منظور از «عمل واقعی» مشاهدهٔ احساسات بدن و واکنش‌های ذهنی به احساسات به یک شیوهٔ عینی، مداوم و روشمند، و از آنجا کشف کردن الگوهای پایه‌ای ذهن است. گاهی مردم مراقبه را به جست‌وجوی تجارب خاص سعادت و خلسه بدل

کرده‌اند. اما در حقیقت، هشیاری بزرگ‌ترین راز هستی است و احساسات دنیوی گرما و خارش به اندازۀ حس خلسه یا یگانگی کیهانی اسرارآمیز است. به پیروان مراقبۀ ویپاسانا اخطار داده می‌شود که هرگز در دام جست‌وجوی تجارب خاص نیفتند، بلکه سعی کنند روی درک واقعیت ذهن خود تمرکز کنند، حال این واقعیت هر چه می‌خواهد باشد.

طی سال‌های اخیر پژوهشگران مغز و ذهن علاقۀ فزاینده‌ای به چنین فنون مراقبه نشان داده‌اند، اما اغلب محققین تا کنون از این ابزار فقط به صورت غیر مستقیم استفاده کرده‌اند.[۲] پژوهشگران معمولی خودشان به‌واقع مراقبه نمی‌کنند، بلکه مراقبه کنندگان مجرب را به آزمایشگاه خود دعوت می‌کنند، روی سر آن‌ها را از الکترودها می‌پوشانند و از آن‌ها می‌خواهند تا مراقبه کنند و حاصل فعالیت‌های مغزی آن‌ها را مشاهده می‌کنند. این می‌تواند چیزهای زیاد جالبی را در بارۀ مغز به ما بیاموزد، اما اگر هدف درک ذهن باشد، ما را از دیدن مهم‌ترین چشم‌اندازها محروم می‌کند. این به کسی شبیه است که سعی می‌کند ساختار ماده را با مشاهدۀ سنگی در زیر ذره‌بین درک کند. شما نزد این فرد می‌آیید، میکروسکوپی به دستش می‌دهید و می‌گویید «از این استفاده کن، آنگاه خیلی بهتر خواهی دید». او میکروسکوپ را می‌گیرد، ذره‌بین مورد اعتماد خود را برمی‌دارد و با آن ماده‌ای که میکروسکوپ توسط آن ساخته شده را به دقت می‌نگرد ... مراقبه ابزاری است برای مشاهدۀ ذهن به‌طور مستقیم. اگر شما به‌جای خود مراقبه فعالیت‌های الکتریکی در مغز مراقبه کنندگان دیگر را نظاره کنید، مهم‌ترین قابلیت‌های مراقبه را از دست خواهید داد.

من طبعاً پیشنهاد نمی‌کنم که ابزارها و فعالیت‌های تحقیقی جاری بر روی مغز را کنار بگذاریم. مراقبه نمی‌تواند جای آن‌ها را بگیرد، اما می‌تواند آن را تکمیل کند. این تا حدودی شبیه به مهندسینی است که تونل عظیمی در زیر یک کوه حفر می‌کنند. چرا فقط از یک طرف حفر کنند؟ بهتر این است که همزمان از هر دو طرف حفر کنند. اگر مغز و ذهن حقیقتاً یکی هستند، دو تونل به هم خواهند رسید. اما اگر مغز و ذهن یکی نباشند؟ پس کاملاً اهمیت بیشتری می‌یابد که نه فقط در مغز، بلکه در هر دو حفر کنیم.

برخی دانشگاه‌ها و آزمایشگاه‌ها در حقیقت شروع به استفاده از مراقبه، بــه عنــوان ابزار تحقیقی می‌کنند، نه به عنوان موضوعی برای تحقیقات مغزی. اما این روند هنــوز در مراحل ابتدایی خود است، تـا حـدودی بـه این دلیـل کـه نیـاز بـه سـرمایه‌گذاری خارق‌العاده‌ای برای کار تحقیق دارد. مراقبهٔ جدی مستلزم اصول بسـیار زیـادی اسـت. اگر برآنید تا احساسات خود را به صورت عینی مشاهده کنید، اولین چیزی که باید به آن توجه کنید این است که ذهن تـا چـه حـد وحشـی و بی‌قـرار اسـت. اگـر بـر روی مشاهدهٔ یک احساس نسبتاً مشخص تمرکز دارید، مثل رفت و آمد نفس از سوراخ‌های بینی، ذهن شما معمولاً می‌تواند این را طی چند ثانیه انجام دهـد، تـا این‌کـه تمرکـز خود را از دست می‌دهد و شروع به پرواز کردن در افکار، خاطرات و آرزوها می‌کند.

وقتی میکروسکوپی وضوح خود را از دست می‌دهد، کافی است کمی دستهٔ تنظیم را بگردانیم. اگر دسته شکسته باشد، می‌توانیم از متخصصی بخـواهیم تـا آن را تعمـیر کند. اما اگر ذهن تمرکز خود را از دست بدهد، ما نمی‌توانیم آن را به سـادگی تعمـیر کنیم. معمولاً باید تمرینات بسیار زیادی انجام شود تـا آرامش خـود را حفـظ کـنیم و ذهن را متمرکز کنیم، تا بتواند به‌طور روشمند و دقیق خود را مشاهده کند. شـاید در آینده بتوانیم قرصی مصرف کنیم تا بتوانیم فوراً تمرکز خـود را به‌دسـت آوریم. امـا از آنجا که مراقبه می‌خواهد، علاوه بر تمرکز، ذهن را بکاود، ممکن است چنین میـانبری نقشی تخریبی داشته باشد. قرص ممکن است ما را خیلی هشیار و متمرکـز کنـد، امـا همزمان مانع از آن خواهد شد تا در تمام طیف ذهن کاوش کنیم. با این همـه، حـتی امروز می‌توانیم با تماشای یک فیلم خـوب در تلویزیـون بـه سـادگی در ذهن تمرکـز ایجاد کنیم، اما ذهن آن‌چنان روی فیلم تمرکز می‌کند که نمی‌تواند پویایی‌های خـود را مشاهده کند.

اما حتی اگر نتوانیم بر چنین تجهیزات فنی اتکاء کنیم، نبایـد تسـلیم شـویم. مـا می‌توانیم از مردم‌شناسان، جانورشناسان و فضـانوردان الهـام بگـیریم. مردم‌شناسـان و جانورشناسان سال‌هایی را در جزایر دور به‌سر می‌برند و در معرض انبوهی از بیماری‌ها و خطرها قرار می‌گیرنـد. فضـانوردان سـال‌های زیـادی را صـرف برنامه‌هـای تمریـنی دشواری می‌کنند تا خود را برای سفرهای اتفاقی در فضای بـیرونی آمـاده کننـد. اگـر مـایلیم بـرای درک فرهنگ‌هـای بیگانـه، فضـاهای ناشـناخته و سـیارات دور چـنین

تلاش‌هایی بکنیم، پس ارزشمند خواهد بود تا با همـان جـدیت تلاش کـنیم تـا ذهن خود را درک کنیم، تا بتوانیم ذهن خود را بهتر بشناسیم ـ قبل از آن کـه الگوریتم‌هـا آن را برای ما مهندسی کنند.

۱. سرخوردگی

1 See, for example, George W. Bush's inaugural speech in 2005, where he said: 'We are led, by events and common sense, to one conclusion: the survival of liberty in our land increasingly depends on the success of liberty in other lands. The best hope for peace in our world is the expansion of freedom in all the world.' 'Bush Pledges to Spread Democracy', CNN, 20 January 2005. For Obama, see, for example, Katie Reilly, 'Read Barack Obama's Final Speech to the United Nations as President', Time, 20 September 2016.

2 William Neikirk and David S. Cloud, 'Clinton: Abuses Put China "On Wrong Side of History"', Chicago Tribune, 30 October 1997.

3 Eric Bradner, 'Hillary Clinton's Email Controversy, Explained', CNN, 28 October 2016.

4 Chris Graham and Robert Midgley, 'Mexico Border Wall: What is Donald Trump Planning, How Much Will It Cost and Who Will Pay for It?', Telegraph, 23 August 2017; Michael Schuman, 'Is China Stealing Jobs? It May Be Losing Them, Instead', New York Times, 22 July 2016.

5 For several examples from the nineteenth and early twentieth centuries, see: Evgeny Dobrenko and Eric Naiman (eds.), The Landscape of Stalinism: The Art and Ideology of Soviet Space (Seattle: University of Washington Press, 2003); W. L. Guttsman, Art for the Workers: Ideology and the Visual Arts in Weimar Germany (New York: Manchester University Press, 1997). For a general discussion see for example: Nicholas John Cull, Propaganda and Mass Persuasion: A Historical Encyclopedia, 1500 to the Present (Santa Barbara: ABC-CLIO, 2003).

6 For this interpretation see: Ishaan Tharoor, 'Brexit: A modern-day Peasants' Revolt?', Washington Post, 25 June 2016; John Curtice, 'US election 2016: The Trump–Brexit voter revolt', BBC, 11 November 2016.

7 The most famous of these remains, of course, Francis Fukuyama, The End

of History and the Last Man (London: Penguin, 1992).8 Karen Dawisha, Putin's Kleptocracy (New York: Simon & Schuster,

2014); Timothy Snyder, The Road to Unfreedom: Russia, Europe, America (New York: Tim Duggan Books, 2018); Anne Garrels, Putin Country: A Journey Into the Real Russia (New York: Farrar, Straus & Giroux, 2016); Steven Lee Myers, The New Tsar: The Rise and Reign of Vladimir Putin (New York: Knopf Doubleday, 2016).

9 Credit Suisse, Global Wealth Report 2015, 53; Filip Novokmet, Thomas Piketty and Gabriel Zucman, 'From Soviets to Oligarchs: Inequality and Property in Russia 1905–2016', July 2017, World Wealth and Income Database; Shaun Walker, 'Unequal Russia', Guardian, 25 April 2017.

10 Ayelet Shani, 'The Israelis Who Take Rebuilding the Third Temple Very Seriously', Haaretz, 10 August 2017; 'Israeli Minister: We Should Rebuild Jerusalem Temple', Israel Today, 7 July 2013; Yuri Yanover, 'Dep. Minister Hotovely: The Solution Is Greater Israel without Gaza', Jewish Press, 25 August 2013; 'Israeli Minister: The Bible Says West Bank Is Ours', Al Jazeera, 24 February 2017.

11 Katie Reilly, 'Read Barack Obama's Final Speech to the United Nations as President', Time, 20 September 2016.

۲. کار

1 Gregory R. Woirol, The Technological Unemployment and Structural Unemployment Debates (Westport, CT: Greenwood Press, 1996), 18–20; Amy Sue Bix, Inventing Ourselves out of Jobs? America's Debate over Technological Unemployment, 1929–1981 (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 2000), 1–8; Joel Mokyr, Chris Vickers and Nicolas L. Ziebarth, 'The History of Technological Anxiety and the Future of Economic Growth: Is This Time Different?', Journal of Economic Perspectives 29:3 (2015), 33–42; Joel Mokyr, The Gifts of Athena: Historical Origins of the Knowledge Economy (Princeton: Princeton University Press, 2002), 255–7; David H. Autor, 'Why Are There Still So

Many Jobs? The History and the Future of Workplace Automation', Journal of Economic Perspectives 29:3 (2015), 3–30; Melanie Arntz, Terry Gregory and Ulrich Zierahn, 'The Risk of Automation for Jobs in OECD Countries', OECD Social, Employment and Migration Working Papers 89 (2016); Mariacristina Piva and Marco Vivarelli, 'Technological Changeand Employment: Were Ricardo and Marx Right?', IZA Institute of Labor Economics, Discussion Paper No. 10471 (2017).

2 See, for example, AI outperforming humans in flight, and especially combat flight simulation: Nicholas Ernest et al., 'Genetic Fuzzy based Artificial Intelligence for Unmanned Combat Aerial Vehicle Control in Simulated Air Combat Missions', Journal of Defense Management 6:1 (2016), 1–7; intelligent tutoring and teaching systems: Kurt VanLehn, 'The Relative Effectiveness of Human Tutoring, Intelligent Tutoring Systems, and Other Tutoring Systems', Educational Psychologist 46:4 (2011), 197–221; algorithmic trading: Giuseppe Nuti et al., 'Algorithmic Trading', Computer 44:11 (2011), 61–9; financial planning, portfolio management etc.: Arash Bahrammirzaee, 'A comparative Survey of Artificial Intelligence Applications in Finance: Artificial Neural Networks, Expert System and Hybrid Intelligent Systems', Neural Computing and Applications 19:8 (2010), 1165–95; analysis of complex data in medical systems and production of diagnosis and treatment: Marjorie Glass Zauderer et al., 'Piloting IBM Watson Oncology within Memorial Sloan Kettering's Regional Network', Journal of Clinical Oncology 32:15 (2014), e17653; creation of original texts in natural language from massive amounts of data: Jean-Sébastien Vayre et al., 'Communication Mediated through Natural Language Generation in Big Data Environments: The Case of Nomao', Journal of Computer and Communication 5 (2017), 125–48; facial recognition: Florian Schroff, Dmitry Kalenichenko and James Philbin, 'FaceNet: A Unified Embedding for Face Recognition and Clustering', IEEE Conference on Computer Vision and Pattern Recognition (CVPR) (2015), 815–23; and driving: Cristiano Premebida, 'A Lidar and Vision-based Approach for Pedestrian and Vehicle Detection

and Tracking', 2007 IEEE Intelligent Transportation Systems Conference (2007).

3 Daniel Kahneman, Thinking, Fast and Slow (New York: Farrar, Straus & Giroux, 2011); Dan Ariely, Predictably Irrational (New York: Harper, 2009); Brian D. Ripley, Pattern Recognition and Neural Networks (Cambridge: Cambridge University Press, 2007); Christopher M. Bishop, Pattern Recognition and Machine Learning (New York: Springer, 2007).

4 Seyed Azimi et al., 'Vehicular Networks for Collision Avoidance at Intersections', SAE International Journal of Passenger Cars – Mechanical Systems 4 (2011), 406–16; Swarun Kumar et al., 'CarSpeak: A Content-Centric Network for Autonomous Driving', SIGCOM Computer Communication Review 42 (2012), 259–70; Mihail L. Sichitiu and Maria Kihl, 'Inter-Vehicle Communication Systems: A Survey', IEEE Communications Surveys and Tutorials (2008), 10; Mario Gerla, Eun-Kyu Lee and Giovanni Pau, 'Internet of Vehicles: From Intelligent Grid to Autonomous Cars and Vehicular Clouds', 2014 IEEE World Forum on Internet of Things (WF-IoT) (Piscataway, NJ: IEEE, 2014), 241–6.

5 David D. Luxton et al., 'mHealth for Mental Health: Integrating Smartphone Technology in Behavioural Healthcare', Professional Psychology: Research and Practice 42:6 (2011), 505–12; Abu Saleh Mohammad Mosa, Illhoi Yoo and Lincoln Sheets, 'A Systematic Review of Healthcare Application for Smartphones', BMC Medical Informatics and Decision Making 12:1 (2012), 67; Karl Frederick Braekkan Payne, Heather Wharrad and Kim Watts, 'Smartphone and Medical Related App Use among Medical Students and Junior Doctors in the United Kingdom (UK): A Regional Survey', BMC Medical Informatics and Decision Making 12:1 (2012), 121; Sandeep Kumar Vashist, E. Marion Schneider and John H. T. Loung, 'Commercial Smartphone-Based Devices and Smart Applications for Personalised Healthcare Monitoring and Management', Diagnostics 4:3 (2014), 104–28; Maged N. Kamel Boulos et al., 'How Smartphones Are Changing the Face of Mobile and Participatory Healthcare: An Overview, with Example from eCAALYX',

BioMedical Engineering Online 10:24 (2011); Paul J. F. White, Blake W. Podaima and Marcia R. Friesen, 'Algorithms for Smartphone and Tablet Image Analysis for Healthcare Applications', IEEE Access 2 (2014), 831–40.

6 World Health Organization, Global status report on road safety 2015 (Geneva: WHO, 2016); World Health Organization, 'Estimates for 2000–2015, Cause-Specific Mortality', http://www.who.int/healthinfo/global_burden_disease/estimates/en/index1.html accessed 6 September 2017.

7 For a survey of the causes of car accidents in the US, see: Daniel J. Fagnant and Kara Kockelman, 'Preparing a Nation for Autonomous Vehicles: Opportunities, Barriers and Policy Recommendations', Transportation Research Part A: Policy and Practice 77 (2015), 167–81; for a general worldwide survey, see, for example: OECD/ITF, Road Safety Annual Report 2016 (Paris: OECD, 2016).8 Kristofer D. Kusano and Hampton C. Gabler, 'Safety Benefits of Forward Collision Warning, Brake Assist, and Autonomous Braking Systems in Rear-End Collisions', IEEE Transactions on Intelligent Transportation Systems 13:4 (2012), 1546–55; James M. Anderson et al., Autonomous Vehicle Technology: A Guide for Policymakers (Santa Monica: RAND Corporation, 2014), esp. 13–15; Daniel J. Fagnant and Kara Kockelman, 'Preparing a Nation for Autonomous Vehicles: Opportunities, Barriers and Policy Recommendations', Transportation Research Part A: Policy and Practice 77 (2015), 167–81; Jean-François Bonnefon, Azim Shariff and Iyad Rahwan, 'Autonomous Vehicles Need Experimental Ethics: Are We Ready for Utilitarian Cars?', arXiv (2015), 1–15. For suggestions for inter-vehicle networks to prevent collision, see: Seyed R. Azimi et al., 'Vehicular Networks for Collision Avoidance at Intersections', SAE International Journal of Passenger Cars – Mechanical Systems 4:1 (2011), 406–16; Swarun Kumar et al., 'CarSpeak: A Content-Centric Network for Autonomous Driving', SIGCOM Computer Communication Review 42:4 (2012), 259–70; Mihail L. Sichitiu and Maria Kihl, 'Inter-Vehicle

Communication Systems: A Survey', IEEE Communications Surveys & Tutorials 10:2 (2008); Mario Gerla et al., 'Internet of Vehicles: From Intelligent Grid to Autonomous Cars and Vehicular Clouds', 2014 IEEE World Forum on Internet of Things (WF-IoT) (2014), 241–6.

9 Michael Chui, James Manyika and Mehdi Miremadi, 'Where Machines Could Replace Humans – and Where They Can't (Yet)', McKinsey Quarterly, July 2016.

10 Wu Youyou, Michal Kosinski and David Stillwell, 'Computer-based personality judgments are more accurate than those made by humans', PANS, vol. 112 (2014), 1036–8.

11 Stuart Dredge, 'AI and music: will we be slaves to the algorithm?' Guardian, 6 August 2017. For a general survey of methods, see: Jose David Fernández and Francisco Vico, 'AI Methods in Algorithmic Composition: A Comprehensive Survey', Journal of Artificial Intelligence Research 48 (2013), 513–82.

12 Eric Topol, The Patient Will See You Now: The Future of Medicine is in Your Hands (New York: Basic Books, 2015); Robert Wachter, The Digital Doctor: Hope, Hype and Harm at the Dawn of Medicine's Computer Age (New York: McGraw-Hill Education, 2015); Simon Parkin, 'The Artificially Intelligent Doctor Will Hear You Now', MIT TechnologyReview 9 March 2016; James Gallagher, 'Artificial intelligence "as good as cancer doctors"', BBC, 26 January 2017.

13 Kate Brannen, 'Air Force's lack of drone pilots reaching "crisis" levels', Foreign Policy, 15 January 2015.

14 Tyler Cowen, Average is Over: Powering America Beyond the Age of the Great Stagnation (New York: Dutton, 2013); Brad Bush, 'How combined human and computer intelligence will redefine jobs', TechCrunch, 1 November 2016.

15 Ulrich Raulff, Farewell to the Horse: The Final Century of Our Relationship (London: Allen Lane, 2017); Gregory Clark, A Farewell to Alms: A Brief Economic History of the World (Princeton: Princeton University Press, 2008), 286; Margo DeMello, Animals and Society: An

Introduction to Human-Animal Studies (New York: Columbia University Press, 2012), 197; Clay McShane and Joel Tarr, 'The Decline of the Urban Horse in American Cities', Journal of Transport History 24:2 (2003), 177–98.

16 Lawrence F. Katz and Alan B. Krueger, 'The Rise and Nature of Alternative Work Arrangements in the United States, 1995–2015', National Bureau of Economic Research (2016); Peter H. Cappelli and J. R. Keller, 'A Study of the Extent and Potential Causes of Alternative Employment Arrangements', ILR Review 66:4 (2013), 874–901; Gretchen M. Spreitzer, Lindsey Cameron and Lyndon Garrett, 'Alternative Work Arrangements: Two Images of the New World of Work', Annual Review of Organizational Psychology and Organizational Behavior 4 (2017), 473–99; Sarah A. Donovan, David H. Bradley and Jon O. Shimabukuru, 'What Does the Gig Economy Mean for Workers?', Congressional Research Service, Washington DC, 2016; 'More Workers Are in Alternative Employment Arrangements', Pew Research Center, 28 September 2016.

17 David Ferrucci et al.,'Watson: Beyond Jeopardy!', Artificial Intelligence 199–200 (2013), 93–105.

18 'Google's AlphaZero Destroys Stockfish in 100-Game Match', Chess.com, 6 December 2017; David Silver et al., 'Mastering Chess and Shogi by Self-Play with a General Reinforcement Learning Algorithm', arXiv (2017), https://arxiv.org/pdf/1712.01815.pdf; see also Sarah Knapton, 'Entire Human Chess Knowledge Learned and Surpassed by DeepMind's AlphaZero in Four Hours', Telegraph, 6 December 2017.19 Cowen, Average is Over, op. cit.; Tyler Cowen, 'What are humans still good for? The turning point in freestyle chess may be approaching', Marginal Revolution, 5 November 2013.

20 Maddalaine Ansell, 'Jobs for Life Are a Thing of the Past. Bring On Lifelong Learning', Guardian, 31 May 2016.

21 Alex Williams, 'Prozac Nation Is Now the United States of Xanax', New York Times, 10 June 2017.

22 Simon Rippon, 'Imposing Options on People in Poverty: The Harm of a

Live Donor Organ Market', Journal of Medical Ethics 40 (2014), 145–50; I. Glenn Cohen, 'Regulating the Organ Market: Normative Foundations for Market Regulation', Law and Contemporary Problems 77 (2014); Alexandra K. Glazier, 'The Principles of Gift Law and the Regulation of Organ Donation', Transplant International 24 (2011), 368–72; Megan McAndrews and Walter E. Block, 'Legalizing Saving Lives: A Proposition for the Organ Market', Insights to A Changing World Journal 2015, 1–17.

23 James J. Hughes, 'A Strategic Opening for a Basic Income Guarantee in the Global Crisis Being Created by AI, Robots, Desktop Manufacturing and BioMedicine', Journal of Evolution and Technology 24 (2014), 45–61; Alan Cottey, 'Technologies, Culture, Work, Basic Income and Maximum Income', AI and Society 29 (2014), 249–57.

24 Jon Henley, 'Finland Trials Basic Income for Unemployed', Guardian, 3 January 2017.

25 'Swiss Voters Reject Proposal to Give Basic Income to Every Adult and Child', Guardian, 5 June 2017.

26 Isabel Hunter, 'Crammed into squalid factories to produce clothes for the West on just 20p a day, the children forced to work in horrific unregulated workshops of Bangladesh', Daily Mail, 1 December 2015; Chris Walker and Morgan Hartley, 'The Culture Shock of India's Call Centers', Forbes, 16 December 2012.

27 Klaus Schwab and Nicholas Savis, Shaping the Fourth Industrial Revolution (World Economic Forum, 2018), 54. On long-term development strategies, see Ha-Joon Chang, Kicking Away the Ladder: Development Strategy in Historical Perspective (London: Anthem Press, 2003).

28 Lauren Gambini, 'Trump Pans Immigration Proposal as Bringing People from "Shithole Countries"', Guardian, 12 January 2018.

29 For the idea that an absolute improvement in conditions might be coupled with a rise in relative inequality, see in particular Thomas Piketty, Capital in the Twenty-First Century (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2013).

30 '2017 Statistical Report on Ultra-Orthodox Society in Israel', Israel Democracy Institute and Jerusalem Institute for Israel Studies (2017), https://en.idi.org.il/articles/20439; Melanie Lidman, 'As ultra-Orthodox women bring home the bacon, don't say the F-word', Times of Israel, 1 January 2016.

31 Lidman, 'As ultra-Orthodox women bring home the bacon', op. cit; 'Statistical Report on Ultra-Orthodox Society in Israel', Israel Democracy Institute and Jerusalem Institute for Israel Studies 18 (2016). As for happiness, Israel was recently ranked eleventh out of thirty-eight in life satisfaction by the OECD: 'Life Satisfaction', OECD Better Life Index, http://www.oecdbetterlifeindex.org/topics/life-satisfaction/, accessed 15 October 2017.

32 '2017 Statistical Report on Ultra-Orthodox Society in Israel', Israel Democracy Institute and Jerusalem Institute for Israel Studies (2017), https://en.idi.org.il/articles/20439.

۳. آزادی

1 Margaret Thatcher, 'Interview for Woman's Own ("no such thing as society")', Margaret Thatcher Foundation, 23 September 1987.

2 Keith Stanovich, Who Is Rational? Studies of Individual Differences in Reasoning (New York: Psychology Press, 1999).

3 Richard Dawkins, 'Richard Dawkins: We Need a New Party – the European Party', New Statesman, 29 March 2017.

4 Steven Swinford, 'Boris Johnson's allies accuse Michael Gove of "systematic and calculated plot" to destroy his leadership hopes', Telegraph, 30 June 2016; Rowena Mason and Heather Stewart, 'Gove's thunderbolt and Boris's breaking point: a shocking Tory morning', Guardian, 30 June 2016.

5 James Tapsfield, 'Gove presents himself as the integrity candidate for Downing Street job but sticks the knife into Boris AGAIN', Daily Mail, 1 July 2016.6 In 2017 a Stanford team has produced an algorithm that can purportedly

detect whether you are gay or straight with an accuracy of 91 per cent, based solely on analysing a few of your facial pictures (https://osf.io/zn79k). However, since the algorithm was developed on the basis of pictures that people self-selected to upload to dating sites, the algorithm might actually identify differences in cultural ideals. It is not that the facial features of gay people are necessarily different from those of straight people. Rather, gay men uploading photos to a gay dating site try to conform to different cultural ideals than straight men uploading photos to straight dating sites.

7 David Chan, 'So Why Ask Me? Are Self-Report Data Really That Bad?' in Charles E. Lance and Robert J. Vandenberg (eds.), Statistical and Methodological Myths and Urban Legends (New York: Routledge, 2009), 309–36; Delroy L. Paulhus and Simine Vazire, 'The Self-Report Method' in Richard W. Robins, R. Chris Farley and Robert F. Krueger (eds.), Handbook of Research Methods in Personality Psychology (London: Guilford Press, 2007), 228–33.

8 Elizabeth Dwoskin and Evelyn M. Rusli, 'The Technology that Unmasks Your Hidden Emotions', Wall Street Journal, 28 January 2015.

9 Norberto Andrade, 'Computers Are Getting Better Than Humans at Facial Recognition', Atlantic, 9 June 2014; Dwoskin and Rusli, 'The Technology That Unmasks Your Hidden Emotions'; Sophie K. Scott, Nadine Lavan, Sinead Chen and Carolyn McGettigan, 'The Social Life of Laughter', Trends in Cognitive Sciences 18:12 (2014), 618–20.

10 Daniel First, 'Will big data algorithms dismantle the foundations of liberalism?', AI and Society, June 2017.

11 Carole Cadwalladr, 'Google, Democracy and the Truth about Internet Search', Guardian, 4 December 2016.

12 Jeff Freak and Shannon Holloway, 'How Not to Get to Straddie', Red Land City Bulletin, 15 March 2012.

13 Michelle McQuigge, 'Woman Follows GPS; Ends Up in Ontario Lake', Toronto Sun, 13 May 2016; 'Woman Follows GPS into Lake',

News.com.au, 16 May 2016.
14 Henry Grabar, 'Navigation Apps Are Killing Our Sense of Direction. What if They Could Help Us Remember Places Instead?' Slate, 10 July 2017.15 Joel Delman, 'Are Amazon, Netflix, Google Making Too Many Decisions For Us?', Forbes, 24 November 2010; Cecilia Mazanec, 'Will Algorithms Erode Our Decision-Making Skills?', NPR, 8 February 2017.
16 Jean-François Bonnefon, Azim Shariff and Iyad Rahwan, 'The Social Dilemma of Autonomous Vehicles', Science 352:6293 (2016), 1573–6.
17 Christopher W. Bauman et al., 'Revisiting External Validity: Concerns about Trolley Problems and Other Sacrificial Dilemmas in Moral Psychology', Social and Personality Psychology Compass 8:9 (2014), 536–54.
18 John M. Darley and Daniel C. Batson, '"From Jerusalem to Jericho": A Study of Situational and Dispositional Variables in Helping Behavior', Journal of Personality and Social Psychology 27:1 (1973), 100–8.
19 Kristofer D. Kusano and Hampton C. Gabler, 'Safety Benefits of Forward Collision Warning, Brake Assist, and Autonomous Braking Systems in Rear-End Collisions', IEEE Transactions on Intelligent Transportation Systems 13:4 (2012), 1546–55; James M. Anderson et al., Autonomous Vehicle Technology: A Guide for Policymakers (Santa Monica: RAND Corporation, 2014), esp. 13–15; Daniel J. Fagnant and Kara Kockelman, 'Preparing a Nation for Autonomous Vehicles: Opportunities, Barriers and Policy Recommendations', Transportation Research Part A: Policy and Practice 77 (2015), 167–81.
20 Tim Adams, 'Job Hunting Is a Matter of Big Data, Not How You Perform at an Interview', Guardian, 10 May 2014.
21 For an extremely insightful discussion, see Cathy O'Neil, Weapons of Math Destruction: How Big Data Increases Inequality and Threatens Democracy (New York: Crown, 2016). This is really an obligatory read for anyone interested in the potential effects of algorithms on society and politics.

22 Bonnefon, Shariff and Rahwan, 'The Social Dilemma of Autonomous Vehicles'.
23 Vincent C. Müller and Thomas W. Simpson, 'Autonomous Killer Robots Are Probably Good News', University of Oxford, Blavatnik School of Government Policy Memo, November 2014; Ronald Arkin, Governing Lethal Behaviour: Embedding Ethics in a Hybrid Deliberative/Reactive Robot Architecture, Georgia Institute of Technology, Mobile Robot Lab, 2007, 1–13.24 Bernd Greiner, War Without Fronts: The USA in Vietnam, trans. Anne Wyburd and Victoria Fern (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2009), 16. For at least one reference for the emotional state of the soldiers see: Herbert Kelman and V. Lee Hamilton, 'The My Lai Massacre: A Military Crime of Obedience' in Jodi O'Brien and David M. Newman (eds.), Sociology: Exploring the Architecture of Everyday Life Reading (Los Angeles: Pine Forge Press, 2010), 13–25.
25 Robert J. Donia, Radovan Karadžić: Architect of the Bosnian Genocide (Cambridge: Cambridge University Press, 2015). See also: Isabelle Delpla, Xavier Bougarel and Jean-Louis Fournel, Investigating Srebrenica: Institutions, Facts, and Responsibilities (New York, Oxford: Berghahn Books, 2012).
26 Noel E. Sharkey, 'The Evitability of Autonomous Robot Warfare', International Review of the Red Cross 94 (886) 2012, 787–99.
27 Ben Schiller, 'Algorithms Control Our Lives: Are They Benevolent Rulers or Evil Dictators?', Fast Company, 21 February 2017.
28 Elia Zureik, David Lyon and Yasmeen Abu-Laban (eds.), Surveillance and Control in Israel/Palestine: Population, Territory and Power (London: Routledge, 2011); Elia Zureik, Israel's Colonial Project in Palestine (London: Routledge, 2015); Torin Monahan (ed.), Surveillance and Security: Technological Politics and Power in Everyday Life (London: Routledge, 2006); Nadera Shalhoub-Kevorkian, 'E-Resistance and Technological In/Security in Everday Life: The Palestinian Case', British Journal of Criminology, 52:1 (2012), 55–72; Or Hirschauge and Hagar

Sheizaf, 'Targeted Prevention: Exposing the New System for Dealing with Individual Terrorism', Haaretz, 26 May 2017, https://www.haaretz.co.il/magazine/.premium-1.4124379, accessed 17 September 2017; Amos Harel, 'The IDF Accelerates the Crisscrossing of the West Bank with Cameras and Plans to Surveille all Junctions', Haaretz, 18 June 2017; Neta Alexander, 'This is How Israel Controls the Digital and Cellular Space in the Territories', Haaretz, 31 March 2016; Amos Harel, 'Israel Arrested Hundreds of Palestinians as Suspected Terrorists Due to Publications on the Internet', Haaretz, 16 April 2017; Alex Fishman, 'The Argaman Era', Yediot Aharonot, Weekend Supplement, 28 April 2017, 6.

29 Yotam Berger, 'Police Arrested a Palestinian Based on an Erroneous Translation of "Good Morning" in His Facebook Page', Haaretz, 22October 2017.

30 William Beik, Louis XIV and Absolutism: A Brief Study with Documents (Boston, MA: Bedford/St Martin's, 2000).

31 O'Neil, Weapons of Math Destruction, op. cit; Penny Crosman, 'Can AI Be Programmed to Make Fair Lending Decisions?', American Banker, 27 September 2016.

32 Matt Reynolds, 'Bias Test to Prevent Algorithms Discriminating Unfairly', New Scientist, 29 May 2017; Claire Cain Miller, 'When Algorithms Discriminate', New York Times, 9 July 2015; Hannah Devlin, 'Discrimination by Algorithm: Scientists Devise Test to Detect AI Bias', Guardian, 19 December 2016.

33 Snyder, The Road to Unfreedom, op. cit.

34 Anna Lisa Peterson, Being Animal: Beasts and Boundaries in Nature Ethics (New York: Columbia University Press, 2013), 100.

۴. برابری

1 'Richest 1 Percent Bagged 82 Percent of Wealth Created Last Year – Poorest Half of Humanity Got Nothing', Oxfam press release, 22 January 2018; Josh Lowe, 'The 1 Percent Now Have Half the World's Wealth',

Newsweek, 14 November 2017; Adam Withnall, 'All the World's Most Unequal Countries Revealed in One Chart', Independent, 23 November 2016.
2 Tim Wu, The Attention Merchants (New York: Alfred A. Knopf, 2016).
3 Cara McGoogan, 'How to See All the Terrifying Things Google Knows about You', Telegraph, 18 August 2017; Caitlin Dewey, 'Everything Google Knows about You (and How It Knows It)', Washington Post, 19 November 2014.
4 Dan Bates, 'YouTube Is Losing Money Even Though It Has More Than 1 Billion Viewers', Daily Mail, 26 February 2015; Olivia Solon, 'Google's Bad Week: YouTube Loses Millions As Advertising Row Reaches US', Guardian, 25 March 2017; Seth Fiegerman, 'Twitter Is Now Losing Users in the US', CNN, 27 July 2017.

۵. جامعه

1 Mark Zuckerberg, 'Building Global Community', Facebook, 16 February 2017.2 John Shinal, 'Mark Zuckerberg: Facebook can play a role that churches and Little League once filled', CNBC, 26 June 2017.
3 Shinal, 'Mark Zuckerberg: Facebook can play a role', op. cit; John Shinal, 'Zuckerberg says Facebook has a new missioin as it deals with fake news and hate speech,' CNBC, 22 June 2017.
4 Robin Dunbar, Grooming, Gossip, and the Evolution of Language (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1998).
5 See, for example, Pankaj Mishra, Age of Anger: A History of the Present (London: Penguin, 2017).
6 For a general survey and critique see: Derek Y. Darves and Michael C. Dreiling, Agents of Neoliberal Globalization: Corporate Networks, State Structures and Trade Policy (Cambridge: Cambridge University Press, 2016).
7 Lisa Eadicicco, 'Americans Check Their Phones 8 Billion Times a Day', Time, 15 December 2015; Julie Beck, 'Ignoring People for Phones Is the

New Normal', Atlantic, 14 June 2016.

8 Zuckerberg, 'Building Global Community', op. cit.

9 Time Well Spent, http://www.timewellspent.io/, accessed 3 September 2017.

10 Zuckerberg, 'Building Global Community', op. cit.

11 Press Association, 'Facebook UK Pays Just £5.1m in Corporation Tax Despite Jump in Profit', Guardian, 4 October 2017; Jennifer Rankin, 'EU to find ways to make Google, Facebook and Amazon Pay More Tax', Guardian, 21 September 2017; Liat Clark, 'Loopholes and Luxuries: How Apple, Facebook and Google Stay Ahead of the Tax Man', Wired UK, 4 May 2017.

۶. تمدن

1 Samuel P. Huntington, The Clash of Civilizations and the Remaking of World Order (New York: Simon & Schuster, 1996); David Lauter and Brian Bennett, 'Trump Frames Anti-Terrorism Fight As a Clash of Civilizations, Defending Western Culture against Enemies', Los Angeles Times, 6 July 2017; Naomi O'Leary, 'The Man Who Invented Trumpism: Geert Wilders' Radical Path to the Pinnacle of Dutch Politics', Politico, 23 February 2017.2 Pankaj Mishra, From the Ruins of Empire: The Revolt Against the West and the Remaking of Asia (London: Penguin, 2013); Mishra, Age of Anger, op. cit.; Christopher de Bellaigue, The Muslim Enlightenment: The Modern Struggle Between Faith and Reason (London: The Bodley Head, 2017).

3 'Treaty Establishing A Constitution for Europe', European Union, 29 October 2004.

4 Phoebe Greenwood, 'Jerusalem Mayor Battles Ultra-Orthodox Groups over Women-Free Billboards', Guardian, 15 November 2011.

5 Bruce Golding, 'Orthodox Publications Won't Show Hillary Clinton's Photo', New York Post, 1 October 2015.

6 Simon Schama, The Story of the Jews: Finding the Words 1000 bc – 1492 ad (New York: Ecco, 2014), 190–7; Hannah Wortzman, 'Jewish Women

in Ancient Synagogues: Archaeological Reality vs. Rabbinical Legislation', Women in Judaism 5:2 (2008); Ross S. Kraemer, 'Jewish Women in the Diaspora World of Late Antiquity' in Judith R. Baskin (ed.), Jewish Women in Historical Perspective (Detroit: Wayne State University Press, 1991), esp. 49; Hachlili Rachel, Ancient Synagogues – Archaeology and Art: New Discoveries and Current Research (Leiden: Brill, 2014), 578–81; Zeev Weiss, 'The Sepphoris Synagogue Mosaic: Abraham, the Temple and the Sun God – They're All in There', Biblical Archeology Society 26:5 (2000), 48–61; David Milson, Art and Architecture of the Synagogue in Late Antique Palestine (Leiden: Brill, 2007), 48.

7 Ivan Watson and Pamela Boykoff, 'World's Largest Muslim Group Denounces Islamist Extremism', CNN, 10 May 2016; Lauren Markoe, 'Muslim Scholars Release Open Letter To Islamic State Meticulously Blasting Its Ideology', Huffington Post, 25 September 2014; for the letter, see: 'Open Letter to Al-Baghdadi', http://www.lettertobaghdadi.com/, accessed 8 January 2018.

8 Chris Perez, 'Obama Defends the "True Peaceful Nature of Islam"', New York Post, 18 February 2015; Dave Boyer, 'Obama Says Terrorists Not Motivated By True Islam', Washington Times, 1 February 2015.

9 De Bellaigue, The Islamic Enlightenment, op. cit.

10 Christopher McIntosh, The Swan King: Ludwig II of Bavaria (London: I. B. Tauris, 2012), 100.

11 Robert Mitchell Stern, Globalization and International Trade Policies (Hackensack: World Scientific, 2009), 23.12 John K. Thornton, A Cultural History of the Atlantic World, 1250–1820 (Cambridge: Cambridge University Press, 2012), 110.

13 Susannah Cullinane, Hamdi Alkhshali and Mohammed Tawfeeq, 'Tracking a Trail of Historical Obliteration: ISIS Trumpets Destruction of Nimrud', CNN, 14 April 2015.

14 Kenneth Pomeranz, The Great Divergence: China, Europe and the Making of the Modern World Economy (Princeton, Oxford: Princeton University Press, 2001), 36–8.

15 'ISIS Leader Calls for Muslims to Help Build Islamic State in Iraq', CBCNEWS, 1 July 2014; Mark Townsend, 'What Happened to the British Medics Who Went to Work for ISIS?', Guardian, 12 July 2015.

۷. ناسیونالیسم

1 Francis Fukuyama, Political Order and Political Decay: From the Industrial Revolution to the Globalization of Democracy (New York: Farrar, Straus & Giroux, 2014).

2 Ashley Killough, 'Lyndon Johnson's "Daisy" Ad, Which Changed the World of Politics, Turns 50', CNN, 8 September 2014.

3 'Cause-Specific Mortality: Estimates for 2000–2015', World Health Organization, http://www.who.int/healthinfo/global_burden_disease/estimates/en/index1.html accessed 19 October 2017.

4 David E. Sanger and William J. Broad, 'To counter Russia, US signals nuclear arms are back in a big way', New York Times, 4 February 2018; US Department of Defense, 'Nuclear Posture Review 2018'; Jennifer Hansler, 'Trump Says He Wants Nuclear Arsenal in "Tip-Top Shape", Denies Desire to Increase Stockpile', CNN, 12 October 2017; Jim Garamone, 'DoD Official: National Defense Strategy Will Enhance Deterrence', Department of Defense News, Defense Media Activity, 19 January 2018.

5 Michael Mandelbaum, Mission Failure: America and the World in the Post-Cold War Era (New York: Oxford University Press, 2016).

6 Elizabeth Kolbert, Field Notes from a Catastrophe (London: Bloomsbury, 2006); Elizabeth Kolbert, The Sixth Extinction: An Unnatural History (London: Bloomsbury, 2014); Will Steffen et al., 'Planetary Boundaries:Guiding Human Development on a Changing Planet', Science 347:6223, 13 February 2015.

7 John Cook et al., 'Quantifying the Consensus on Anthropogenic Global Warming in the Scientific Literature', Environmental Research Letters 8:2

(2013); John Cook et al., 'Consensus on Consensus: A Synthesis of Consensus Estimates on Human-Caused Global Warming', Environmental Research Letters 11:4 (2016); Andrew Griffin, '15,000 Scientists Give Catastrophic Warning about the Fate of the World in New "Letter to Humanity"', Independent, 13 November 2017; Justin Worland, 'Climate Change Is Already Wreaking Havoc on Our Weather, Scientists Find', Time, 15 December 2017.

8 Richard J. Millar et al., 'Emission Budgets and Pathways Consistent with Limiting Warming to 1.5°C', Nature Geoscience 10 (2017), 741–7; Joeri Rogelj et al., 'Differences between Carbon Budget Estimates Unraveled', Nature Climate Change 6 (2016), 245–52; Ashkat Rathi, 'Did We Just Buy Decades More Time to Hit Climate Goals', Quartz, 21 September 2017; Roz Pidcock, 'Carbon Briefing: Making Sense of the IPCC's New Carbon Budget', Carbon Brief, 23 October 2013.

9 Jianping Huang et al., 'Accelerated Dryland Expansion under Climate Change', Nature Climate Change 6 (2016), 166–71; Thomas R. Knutson, 'Tropical Cyclones and Climate Change', Nature Geoscience 3 (2010), 157–63; Edward Hanna et al., 'Ice-Sheet Mass Balance and Climate Change', Nature 498 (2013), 51–9; Tim Wheeler and Joachim von Braun, 'Climate Change Impacts on Global Food Security', Science 341:6145 (2013), 508–13; A. J. Challinor et al., 'A Meta-Analysis of Crop Yield under Climate Change and Adaptation', Nature Climate Change 4 (2014), 287–91; Elisabeth Lingren et al., 'Monitoring EU Emerging Infectious Disease Risk Due to Climate Change', Science 336:6080 (2012), 418–19; Frank Biermann and Ingrid Boas, 'Preparing for a Warmer World: Towards a Global Governance System to Protect Climate Change', Global Environmental Politics 10:1 (2010), 60–88; Jeff Goodell, The Water Will Come: Rising Seas, Sinking Cities and the Remaking of the Civilized World (New York: Little, Brown and Company, 2017); Mark Lynas, Six Degrees: Our Future on a Hotter Planet (Washington: National Geographic, 2008); Naomi Klein, This Changes Everything: Capitalism vs. Climate (New

York: Simon & Schuster, 2014); Kolbert, The Sixth Extinction, op. cit.10 Johan Rockström et al., 'A Roadmap for Rapid Decarbonization', Science

355:6331, 23 March 2017.

11 Institution of Mechanical Engineers, Global Food: Waste Not, Want Not

(London: Institution of Mechanical Engineers, 2013), 12.

12 Paul Shapiro, Clean Meat: How Growing Meat Without Animals Will

Revolutionize Dinner and the World (New York: Gallery Books, 2018).

13 'Russia's Putin Says Climate Change in Arctic Good for Economy', CBS

News, 30 March 2017; Neela Banerjee, 'Russia and the US Could be

Partners in Climate Change Inaction,' Inside Climate News, 7 February

2017; Noah Smith, 'Russia Wins in a Retreat on Climate Change',

Bloomberg View, 15 December 2016; Gregg Easterbrook, 'Global

Warming: Who Loses—and Who Wins?', Atlantic, April 2007; Quentin

Buckholz, 'Russia and Climate Change: A Looming Threat', Diplomat, 4

February 2016.

14 Brian Eckhouse, Ari Natter and Christopher Martin, 'President Trump

slaps tariffs on solar panels in major blow to renewable energy', 22

January 2018.

15 Miranda Green and Rene Marsh, 'Trump Administration Doesn't Want to

Talk about Climate Change', CNN, 13 September 2017; Lydia Smith,

'Trump Administration Deletes Mention of "Climate Change" from

Environmental Protection Agency's Website', Independent, 22 October

2017; Alana Abramson, 'No, Trump Still Hasn't Changed His Mind About

Climate Change After Hurricane Irma and Harvey', Time, 11 September

2017.

16 'Treaty Establishing a Constitution for Europe', op. cit.

۸.. دین

1 Bernard S. Cohn, Colonialism and Its Forms of Knowledge: The British in

India (Princeton: Princeton University Press, 1996), 148.

2 'Encyclical Letter "Laudato Sí" of the Holy Father Francis on Care for Our

Common Home', Holy See, 24 May 2015.
3 First introduced by Freud in his 1930 treatise 'Civilization and Its Discontents': Sigmund Freud, Civilization and Its Discontents, trans. James Strachey (New York: W. W. Norton, 1961), 61.
4 Ian Buruma, Inventing Japan, 1853–1964 (New York: Modern Library, 2003).5 Robert Axell, Kamikaze: Japan's Suicide Gods (London: Longman, 2002).
6 Charles K. Armstrong, Familism, Socialism and Political Religion in North Korea', Totalitarian Movements and Political Religions 6:3 (2005), 383–94; Daniel Byman and Jennifer Lind, 'Pyongyang's Survival Strategy: Tools of Authoritarian Control in North Korea', International Security 35:1 (2010), 44–74; Paul French, North Korea: The Paranoid Peninsula, 2nd edn (London, New York: Zed Books, 2007); Andrei Lankov, The Real North Korea: Life and Politics in the Failed Stalinist Utopia (Oxford: Oxford University Press, 2015); Young Whan Kihl, 'Staying Power of the Socialist "Hermit Kingdom"', in Hong Nack Kim and Young Whan Kihl (eds.), North Korea: The Politics of Regime Survival (New York: Routledge, 2006), 3–36.

۹. مهاجرت

1 United Nations High Commissioner for Refugees, 'Global Trends: Forced Displacement in 2016', http://www.unhcr.org/5943e8a34.pdf, accessed 11 January 2018.
2 Lauren Gambini, 'Trump Pans Immigration Proposal as Bringing People from "Shithole Countries"', Guardian, 12 January 2018.
3 Tal Kopan, 'What Donald Trump Has Said about Mexico and Vice Versa', CNN, 31 August 2016.

۱۰. تروریسم

1 Ashley Kirk, 'How Many People Are Killed by Terrorist Attacks in the UK?', Telegraph, 17 October 2017; National Consortium for the Study of

Terrorism and Responses to Terrorism (START) (2016), Global Terrorism Database [data file], retrieved from https://www.start.umd.edu/gtd; Susan Jones, '11,774 Terror Attacks Worldwide in 2915; 28,328 Deaths Due to Terror Attacks', CNS News, 3 June 2016; 'People Killed by Terrorism per Year in Western Europe', Datagraver, 22 March 2016; 'Reports on International Terrorism: Statistics on Incidents of Terror Worldwide', Jewish Virtual Library, accessed 11 April 2018; Gary LaFree, Laura Dugan and Erin Miller, Putting Terrorism in Context: Lessons from the Global Terrorism Database (London: Routledge, 2015); Gary LaFree, 'Using open source data to counter common myths about terrorism' in Brian Forst, Jack Greene and Jim Lynch (eds.), Criminologists onTerrorism and Homeland Security (Cambridge: Cambridge University Press, 2011), 411–42; Gary LaFree, 'The Global Terrorism Database: Accomplishments and challenges', Perspectives on Terrorism 4 (2010), 24–46; Gary LaFree and Laura Dugan, 'Research on terrorism and countering terrorism' in M. Tonry (ed.), Crime and Justice: A Review of Research (Chicago: University of Chicago Press, 2009), 413–77; Gary LaFree and Laura Dugan, 'Introducing the global terrorism database', Political Violence and Terrorism 19 (2007), 181–204.

2 World Health Organization, 'Deaths on the Roads: Based on the WHO Global Status Report on Road Safety 2015'; 'About Multiple Cause of Death, 1999–2016', Centers for Disease Control and Prevention, https://wonder.cdc.gov/mcd-icd10.html, accessed 11 April 2018; World Health Organization, 'Global Status Report on Road Safety 2013'; World Health Organization, 'Road Safety: Estimated Number of Traffic Deaths, 2013', http://gamapserver.who.int/gho/interactive_charts/road_safety/road_traffic_deaths/atlas accessed 11 April 2018; World Health Organization, 'Global Status Report on Road Safety 2013'; Stav Ziv, '2015 Brought Biggest Percent Increase in U.S. Traffic Deaths in 50 Years', Newsweek, 17 February 2016

3 World Health Organization, Regional Office for Europe, 'The Challenge of Diabetes',

www.euro.who.int/en/health-topics/noncommunicable-

diseases/diabetes/data-and-statistics accessed April 11, 2018; World Health

Organization, Global Report on Diabetes (Geneva: WHO, 2016); Adam

Vaughan, 'China Tops WHO List for Deadly Outdoor Air Pollution',

Guardian, 27 September 2016.

4 For the battle, see Gary Sheffield, Forgotten Victory: The First World War:

Myths and Reality (London: Headline, 2001), 137–64.

5 'Victims of Palestinian Violence and Terrorism since September 2000',

Israel Ministry of Foreign Affairs,

http://mfa.gov.il/MFA/ForeignPolicy/Terrorism/Palestinian/Pages/Victims%20of%20Pa

accessed 23 October 2017.

6 'Car Accidents with Casualties, 2002', Central Bureau of Statistics (in

Hebrew),

http://www.cbs.gov.il/www/publications/acci02/acci02h.pdf,

accessed 23 October 2017.

7 'Pan Am Flight 103 Fast Facts', CNN, 16 December 2016.

8 Tom Templeton and Tom Lumley, '9/11 in Numbers', Guardian, 189 Ian Westwell and Dennis Cove (eds.), History of World War I, vol. 2 (New

York: Marshall Cavendish, 2002), 431. For Isonzo, see John R. Schindler,

Isonzo: The Forgotten Sacrifice of the Great War (Westport: Praeger,

2001), 217–18.

10 Sergio Catignani, Israeli Counter-Insurgency and the Intifadas: Dilemmas

of a Conventional Army (London: Routledge, 2008).

11 'Reported Rapes in France Jump 18% in Five Years', France 24, 11

August 2015.

۱۱. جنگ

1 Yuval Noah Harari, Homo Deus: A Brief History of Tomorrow (New York:

HarperCollins, 2017), 14–19; 'Global Health Observatory Data

Repository,

2012', World Health Organization,

http://apps.who.int/gho/data/node.main.RCODWORLD?lang=en, accessed 16 August 2015; 'Global Study on Homicide, 2013'; UNDOC, World Health Organization, 'Disease Burden and Mortality Estimates: Cause-Specific Mortality, 2000–15', http://www.who.int/healthinfo/global_burden_disease/estimates/en/index1.html accessed 11 April 2018.

2 'World Military Spending: Increases in the USA and Europe, Decreases in Oil-Exporting Countries', press release, Stockholm International Peace Research Institute, 24 April 2017.

3 'Report on the Battle of Tal-el-Kebir', 4, National Archives, http://www.nationalarchives.gov.uk/battles/egypt/popup/telel4.htm

4 Spencer C. Tucker (ed.), The Encyclopedia of the Mexican-American War: A Political, Social and Military History (Santa Barbara: ABC-CLIO, 2013), 131.

5 Ivana Kottasova, 'Putin Meets Xi: Two Economies, Only One to Envy', CNN, 2 July 2017.

6 GDP is according to the IMF's statistics, calculated on the basis of purchasing power parity: International Monetary Fund, 'Report for Selected Countries and Subjects, 2017', https://www.imf.org/external/pubs/ft/weo/2017/02/weodata/index.aspx, accessed 27 February 2018.

7 Hamza Hendawi and Qassim Abdul-Zahra, 'Isis is making up to $50 million a month from oil sales', Business Insider, 23 October 2015.8 Ian Buruma, Inventing Japan (London: Weidenfeld & Nicolson, 2003); Eri Hotta, Japan 1941: Countdown to Infamy (London: Vintage, 2014).

۱۲. تواضع

1 '10 Remarkable Ancient Indian Sages Familiar with Advanced Technology and Science Long Before Modern Era', AncientPages.com, 19 October 2015; 'Great Indian Hindu Sages Who Revolutionised the Field of Science', Hindu Janajagruti Samiti, 2014,

https://www.hindujagruti.org/articles/31.html; 'Shocking Secrets of the Vedic Science Revealed!', The Most Confidential Knowledge, http://mcknowledge.info/about-vedas/what-is-vedic-science, accessed 11 April 2018.

2 These numbers and the ratio can be clearly seen in the following graph: Conrad Hackett and David McClendon, 'Christians Remain World's Largest Religious Group, but They Are Declining in Europe', Pew Research Center, 5 April 2017.

3 Jonathan Haidt, The Righteous Mind: Why Good People Are Divided by Politics and Religion (New York: Pantheon, 2012); Joshua Greene, Moral Tribes: Emotion, Reason, and the Gap Between Us and Them (New York: Penguin Press, 2013).

4 Marc Bekoff and Jessica Pierce, 'Wild Justice – Honor and Fairness among Beasts at Play', American Journal of Play 1:4 (2009), 451–75.

5 Frans de Waal, Our Inner Ape (London: Granta, 2005), ch. 5.

6 Frans de Waal, Bonobo: The Forgotten Ape (Berkeley: University of California Press, 1997), 157.

7 The story became the subject of a documentary titled Chimpanzee, released in 2010 by Disneynature.

8 M. E. J. Richardson, Hammurabi's Laws (London, New York: T&T Clark International, 2000), 29–31.

9 Loren R. Fisher, The Eloquent Peasant, 2nd edn (Eugene, OR: Wipf & Stock, 2015).

10 Some rabbis allowed desecrating the Sabbath in order to save a Gentile, by relying on typical Talmudic ingenuity. They argued that if Jews refrained from saving Gentiles, this will anger the Gentiles and cause them to attack and kill Jews. So by saving the Gentile, you might indirectly savea Jew. Yet even this argument highlights the different values attributed to the lives of Gentiles and Jews.

11 Catherine Nixey, The Darkening Age: The Christian Destruction of the Classical World (London: Macmillan, 2017).

12 Charles Allen, Ashoka: The Search for India's Lost Emperor (London:

Little, Brown, 2012), 412–13.
13 Clyde Pharr et al. (eds.), The Theodosian Code and Novels, and the Sirmondian Constitutions (Princeton: Princeton University Press, 1952), 440, 467–71.
14 Ibid., esp. 472–3.
15 Sofie Remijsen, The End of Greek Athletics in Late Antiquity (Cambridge: Cambridge University Press, 2015), 45–51.
16 Ruth Schuster, 'Why Do Jews Win So Many Nobels?', Haaretz, 9 October 2013.

۱۳. خدا

1 Lillian Faderman, The Gay Revolution: The Story of the Struggle (New York: Simon & Schuster, 2015).
2 Elaine Scarry, The Body in Pain: The Making and Unmaking of the World (New York: Oxford University Press, 1985).

۱۴. سکولاریسم

1 Jonathan H. Turner, Incest: Origins of the Taboo (Boulder: Paradigm Publishers, 2005); Robert J. Kelly et al., 'Effects of Mother-Son Incest and Positive Perceptions of Sexual Abuse Experiences on the Psychosocial Adjustment of Clinic-Referred Men', Child Abuse & Neglect 26:4 (2002), 425–41; Mireille Cyr et al., 'Intrafamilial Sexual Abuse: Brother-Sister Incest Does Not Differ from Father-Daughter and Stepfather-Stepdaughter Incest', Child Abuse & Neglect 26:9 (2002), 957–73; Sandra S. Stroebel, 'Father–Daughter Incest: Data from an Anonymous Computerized Survey', Journal of Child Sexual Abuse 21:2 (2010), 176–99.

۱۵. نادانی

1 Steven A. Sloman and Philip Fernbach, The Knowledge Illusion: Why We Never Think Alone (New York: Riverhead Books, 2017); Greene, MoralTribes, op. cit.

2 Sloman and Fernbach, The Knowledge Illusion, op. cit., 20.
3 Eli Pariser, The Filter Bubble (London: Penguin Books, 2012); Greene, Moral Tribes, op. cit.
4 Greene, Moral Tribes, op. cit.; Dan M. Kahan, 'The Polarizing Impact of Science Literacy and Numeracy on Perceived Climate Change Risks', Nature Climate Change 2 (2012), 732–5. But for a contrary view, see Sophie Guy et al., 'Investigating the Effects of Knowledge and Ideology on Climate Change Beliefs', European Journal of Social Psychology 44:5 (2014), 421–9.
5 Arlie Russell Hochschild, Strangers in Their Own Land: Anger and Mourning on the American Right (New York: The New Press, 2016).

۱۶. عدالت

1 Greene, Moral Tribes, op. cit.; Robert Wright, The Moral Animal (New York: Pantheon, 1994).
2 Kelsey Timmerman, Where Am I Wearing?: A Global Tour of the Countries, Factories, and People That Make Our Clothes (Hoboken: Wiley, 2012); Kelsey Timmerman, Where Am I Eating?: An Adventure Through the Global Food Economy (Hoboken: Wiley, 2013).
3 Reni Eddo-Lodge, Why I Am No Longer Talking to White People About Race (London: Bloomsbury, 2017); Ta-Nehisi Coates, Between the World and Me (Melbourne: Text, 2015).
4 Josie Ensor, '"Everyone in Syria Is Bad Now", Says UN War Crimes Prosecutor as She Quits Post', New York Times, 17 August 2017.
5 For example, Helena Smith, 'Shocking Images of Drowned Syrian Boy Show Tragic Plight of Refugees', Guardian, 2 September 2015.
6 T. Kogut and I. Ritov, 'The singularity effect of identified victims in separate and joint evaluations', Organizational Behavior and Human Decision Processes 97:2 (2005), 106–16; D. A. Small and G. Loewenstein, 'Helping a victim or helping the victim: Altruism and identifiability', Journal of Risk and Uncertainty 26:1 (2003), 5–16; Greene, Moral Tribes,

op. cit., 264.
7 Russ Alan Prince, 'Who Rules the World?', Forbes, 22 July 2013.

۱۷. پساحقیقت

1 Julian Borger, 'Putin Offers Ukraine Olive Branches Delivered by Russian Tanks', Guardian, 4 March 2014.
2 Serhii Plokhy, Lost Kingdom: The Quest for Empire and the Making of the Russian Nation (New York: Basic Books, 2017); Snyder, The Road to Unfreedom, op. cit.
3 Matthew Paris, Matthew Paris' English History, trans. J. A. Gyles, vol. 3 (London: Henry G. Bohn, 1854), 138–41; Patricia Healy Wasyliw, Martyrdom, Murder and Magic: Child Saints and Their Cults in Medieval Europe (New York: Peter Lang, 2008), 123–5.
4 Cecilia Kang and Adam Goldman, 'In Washington Pizzeria Attack, Fake News Brought Real Guns', New York Times, 5 December 2016.
5 Leonard B. Glick, Abraham's Heirs: Jews and Christians in Medieval Europe (Syracuse: Syracuse University Press, 1999), 228–9.
6 Anthony Bale, 'Afterword: Violence, Memory and the Traumatic Middle Ages' in Sarah Rees Jones and Sethina Watson (eds.), Christians and Jews in Angevin England: The York Massacre of 1190, Narrative and Contexts (York: York Medieval Press, 2013), 297.
7 Though the quote is often ascribed to Goebbels, it is only fitting that neither I nor my devoted research assistant could verify that Goebbels ever wrote or said it.
8 Hilmar Hoffman, The Triumph of Propaganda: Film and National Socialism, 1933–1945 (Providence: Berghahn Books, 1997), 140.
9 Lee Hockstader, 'From A Ruler's Embrace To A Life In Disgrace', Washington Post, 10 March 1995.
10 Thomas Pakenham, The Scramble for Africa (London: Weidenfeld & Nicolson, 1991), 616–17.

۱۸. علمی - تخیلی

1 Aldous Huxley, Brave New World (London: Vintage, 2007), ch. 17.

۱۹. آموزش

1 Wayne A. Wiegand and Donald G. Davis (eds.), Encyclopedia of Library History (New York, London: Garland Publishing, 1994), 432–3.

2 Verity Smith (ed.), Concise Encyclopedia of Latin American Literature (London, New York: Routledge, 2013), 142, 180.3 Cathy N. Davidson, The New Education: How to Revolutionize the University to Prepare Students for a World in Flux (New York: Basic Books, 2017); Bernie Trilling, 21st Century Skills: Learning for Life in Our Times (San Francisco: Jossey-Bass, 2009); Charles Kivunja, 'Teaching Students to Learn and to Work Well with 21st Century Skills: Unpacking the Career and Life Skills Domain of the New Learning Paradigm', International Journal of Higher Education 4:1 (2015). For the website of P21, see: 'P21 Partnership for 21st Century Learning', http://www.p21.org/our-work/4cs-research-series, accessed 12 January 2018. For an example for the implementation of new pedagogical methods, see, for example, the US National Education Association's publication: 'Preparing 21st Century Students for a Global Society', NEA, http://www.nea.org/assets/docs/A-Guide-to-Four-Cs.pdf, accessed 21 January 2018.

4 Maddalaine Ansell, 'Jobs for Life Are a Thing of the Past. Bring On Lifelong Learning', Guardian, 31 May 2016.

5 Erik B. Bloss et al., 'Evidence for Reduced Experience-Dependent Dendritic Spine Plasticity in the Aging Prefrontal Cortex', Journal of Neuroscience 31:21 (2011): 7831–9; Miriam Matamales et al., 'Aging-Related Dysfunction of Striatal Cholinergic Interneurons Produces Conflict in Action Selection', Neuron 90:2 (2016), 362–72; Mo Costandi, 'Does your brain produce new cells? A skeptical view of human adult neurogenesis', Guardian, 23 February 2012; Gianluigi Mongillo, Simon

Rumpel and Yonatan Loewenstein, 'Intrinsic volatility of synaptic connections – a challenge to the synaptic trace theory of memory', Current Opinion in Neurobiology 46 (2017), 7–13.

۲۰ معنا

1 Karl Marx and Friedrich Engels, The Communist Manifesto (London, New York: Verso, 2012), 34–5.

2 Ibid., 35.

3 Raoul Wootlif, 'Netanyahu Welcomes Envoy Friedman to "Jerusalem, Our Eternal Capital"', Times of Israel, 16 May 2017; Peter Beaumont, 'Israeli Minister's Jerusalem Dress Proves Controversial in Cannes', Guardian, 18 May 2017; Lahav Harkov, 'New 80–Majority Jerusalem Bill Has Loophole Enabling City to Be Divided', Jerusalem Post, 2 January 2018.4 K. P. Schroder and Robert Connon Smith, 'Distant Future of the Sun and Earth Revisited', Monthly Notices of the Royal Astronomical Society 386:1 (2008), 155–63.

5 See especially: Roy A. Rappaport, Ritual and Religion in the Making of Humanity (Cambridge: Cambridge University Press, 1999); Graham Harvey, Ritual and Religious Belief: A Reader (New York: Routledge, 2005).

6 This is the most common interpretation, although not the only one, of the combination hocus-pocus: Leslie K. Arnovick, Written Reliquaries (Amsterdam: John Benjamins Publishing Company, 2006), 250, n.30.

7 Joseph Campbell, The Hero with a Thousand Faces (London: Fontana Press, 1993), 235.

8 Xinzhong Yao, An Introduction to Confucianism (Cambridge: Cambridge University Press, 2000), 190–9.

9 'Flag Code of India, 2002', Press Information Bureau, Government of India.

10 Ibid.

11 'Here's Why India's "Tallest" Flag Cannot be Hoisted at Pakistan's

Border', The News International (Pakistan), 30 March 2017.

12 Stephen C. Poulson, Social Movements in Twentieth-Century Iran: Culture, Ideology and Mobilizing Frameworks (Lanham: Lexington Books, 2006), 44.

13 Houman Sarshar (ed.), The Jews of Iran: The History, Religion and Culture of a Community in the Islamic World (New York: Palgrave Macmillan, 2014), 52–5; Houman M. Sarshar, Jewish Communities of Iran (New York: Encyclopedia Iranica Foundation, 2011), 158–60.

14 Gersion Appel, The Concise Code of Jewish Law, 2nd edn (New York: KTAV Publishing House, 1991), 191.

15 See especially: Robert O. Paxton, The Anatomy of Fascism (New York: Vintage Books, 2005).

16 Richard Griffiths, Fascism (London, New York: Continuum, 2005), 33.

17 Christian Goeschel, Suicide in the Third Reich (Oxford: Oxford University Press, 2009).

18 'Paris attacks: What happened on the night', BBC, 9 December 2015; Anna Cara, 'ISIS expresses fury over French airstrikes in Syria; France says they will continue', CTV News, 14 November 2015.19 Jean de Joinville, The Life of Saint Louis in M. R. B. Shaw (ed.), Chronicles of the Crusades (London: Penguin, 1963), 243; Jean de Joinville, Vie de saint Louis, ed. Jacques Monfrin (Paris, 1995), ch. 319, 156.

20 Ray Williams, 'How Facebook Can Amplify Low Self-Esteem/Narcissism/Anxiety', Psychology Today, 20 May 2014.

21 Mahasatipatthana Sutta, ch. 2, section 1, ed. Vipassana Research Institute (Igatpuri: Vipassana Research Institute, 2006), 12–13.

22 Ibid., 5.

23 G. E. Harvey, History of Burma: From the Earliest Times to 10 March 1824 (London: Frank Cass & Co. Ltd, 1925), 252–60.

24 Brian Daizen Victoria, Zen at War (Lanham: Rowman & Littlefield, 2006); Buruma, Inventing Japan, op. cit.; Stephen S. Large, 'Nationalist Extremism in Early Showa Japan: Inoue Nissho and the "Blood-Pledge

Corps Incident", 1932', Modern Asian Studies 35:3 (2001), 533–64; W. L. King, Zen and the Way of the Sword: Arming the Samurai Psyche (New York: Oxford University Press, 1993); Danny Orbach, 'A Japanese prophet: eschatology and epistemology in the thought of Kita Ikki', Japan Forum 23:3 (2011), 339–61.

25 'Facebook removes Myanmar monk's page for "inflammatory posts" about Muslims', Scroll.in, 27 February 2018; Marella Oppenheim, '"It only takes one terrorist": The Buddhist monk who reviles Myanmar's Muslims', Guardian, 12 May 2017.

26 Jerzy Lukowski and Hubert Zawadzki, A Concise History of Poland (Cambridge: Cambridge University Press, 2001), 163.

۲۱. مراقبه

1 www.dhamma.org.

2 Britta K. Hölzel et al., 'How Does Mindfulness Meditation Work? Proposing Mechanisms of Action from a Conceptual and Neural Perspective', Perspectives on Psychological Science 6:6 (2011), 537–59; Adam Moore and Peter Malinowski, 'Meditation, Mindfulness and Cognitive Flexibility', Consciousness and Cognition 18:1 (2009), 176–86; Alberto Chiesa, Raffaella Calati and Alessandro Serretti, 'Does Mindfulness Training Improve Cognitive Abilities? A Systematic Review of Neuropsychological Findings', Clinical Psychology Review 31:3 (2011),449–64; Antoine Lutz et al., 'Attention Regulation and Monitoring in Meditation', Trends in Cognitive Sciences 12:4 (2008), 163–9; Richard J. Davidson et al., 'Alterations in Brain and Immune Function Produced by Mindfulness Meditation', Psychosomatic Medicine 65:4 (2003), 564–70; Fadel Zeidan et al., 'Mindfulness Meditation Improves Cognition: Evidence of Brief Mental Training', Consciousness and Cognition 19:2 (2010), 597–605.